



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

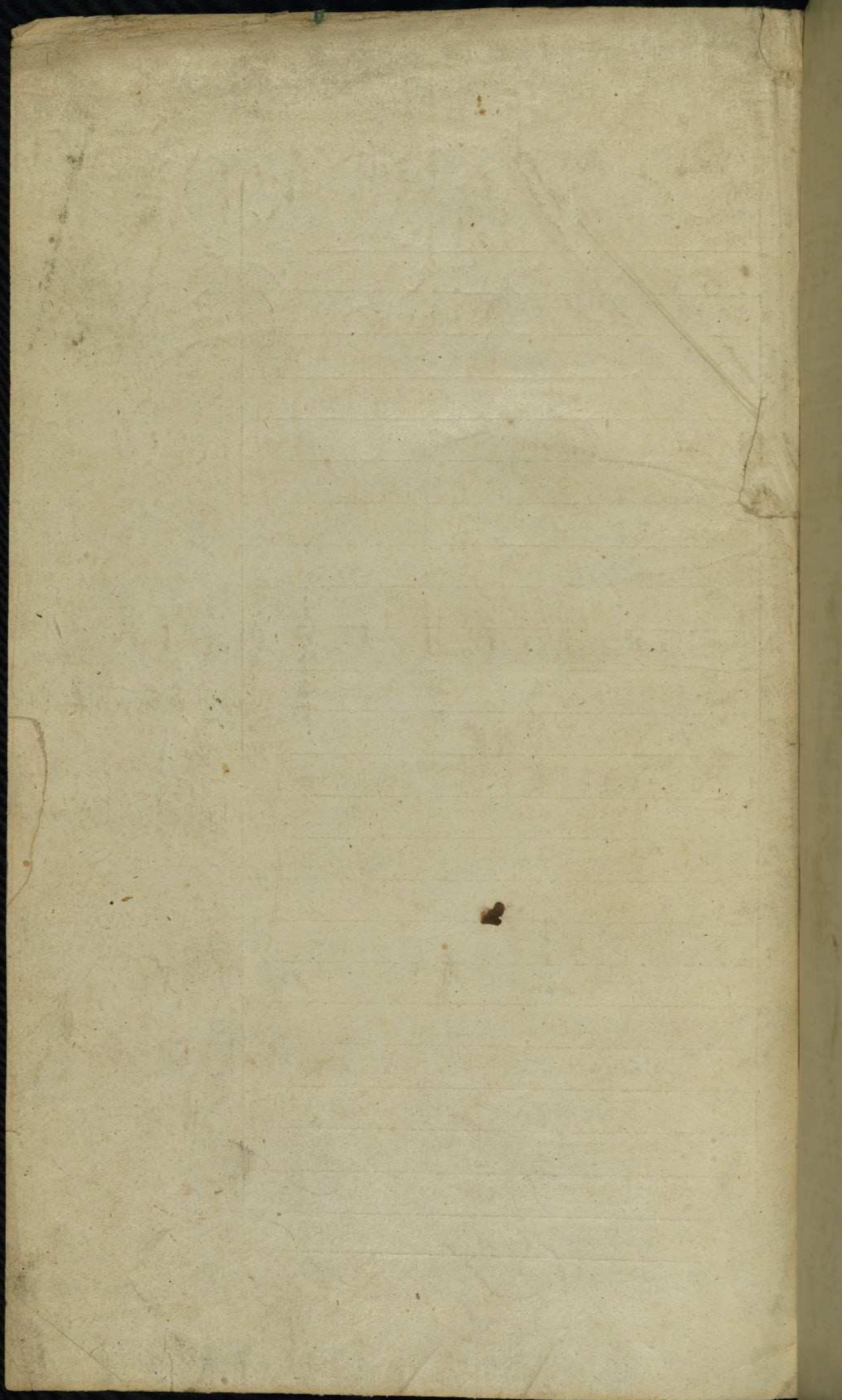
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-429



و بویست تا شکاره روحانی بیان شایسته زینت قرآنی روح انس فی با دای این قصه شیرین کام جان
 مرا خلاوت ارزانی داشتی و بیان این کلام حکمت انجام شخم سعادت جاوید در زمین دل میکاوشی و بعد
 الیوم دستور حکم را می من جز بر این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موعظه نای فی
 نخواهم ساخت و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و ان خبر بجهت و فوراً حس و درستی تو نیست
 چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطه الوکی نتجده صفت نه بخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت است
 تیره ولی گویند هیچ تأثیری نکند **پت** زامن الووده اگر خود به حکمت گوید بکنج نفس زپاشش بدن نشوند
 و آنکه پاکیزه دست از بنشیند خاموش همه ازیرت صفای نصیحت شوند و زیرش هر ذمعه که در کف است
 بر زبان حکمت نشان شهنش ای می گذشت عین صدق و محض صوابت چه سخن ارباب تذویر و در پیکر
 دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در دمه فرو می ریزد و کلام اصحاب صدق و صفاهند تبایر
 صبح هر دم در روشنی بفریاید و چون شعله خورشید ساعت ساعت نورانی گردد و **پت** سخن کز غنجر
 زاید بر نذر و روح ان نش و کز ازل بر و ن اید ز جان سازنده ما و ایش روز دیگر بمالون فال و زیر را
 بنواخت و رایت و توش بذر و چرخ رفیع بر فراخت و زیر ثار صفات پسندیده شاهی و انوار استود
 شاهنشاهی شاهده نمود و بنای دعا و شاد را بدین نوع تمهید داد و **نظم** توای شه سجوی حلال خوش
 بسن بروی زپا و شامان پیش زهی دین و دوش زهی عدل و داد زهی ملک و ملت که پاینده باوس
 بر این سخن تمام شد و هم یون فال نیز بدستور و اشیم لطیف این حکایات را بر اوراق عمل خود
 و در تئیه مبنای تکیه کاری و ادعیت بدو و بر صفات روزگار نام نکت و ذکر حبس یا و کلا کلا
پت درو چهره حسن است صبر و نام نگو چو زین و دو در کذری **کل من علیها فان** مباحش در پی از
 و کام حسن بر ابر که زین دو کار پی سعادت و دوجهان این بود و کلمه چند که بمقتضای زمان زبانه
 بانثای ان مبحث نموده بر حسب که قرین خامه اقصاف کردی و رقم و کلمات پان شد امید واری
 بکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار میر علمیت مچانت که ذیل اغراض بر کلمات سنجیده
 و عبارات ناپسندیده این کینه پوشیده و از روی زده پروری و شیر نوازی **مصرع** با آنکه سر اسر سینه
 افتاده است بعین الرضا طوطی سازند **قطعه** در که درین سینه نهان و اشتم یکت بیکت از دل زبانه
 کرد بد و کرنیک فلکند مپیش پوشش بدن بکوفی خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم سخن و السلام
 تمام شد کتاب انوار صیقلی بعون الله تعالی حسن توفیق در روز و شبیه پت ششم
 شهر جمادی الاول تمام پذیرفت کتبه میرزا رحیم نواده مرحوم میرزا ایش

در ضبط او و در بار می بینم که تا ملک مثال مبارک از زانی دارد که اندر آنجا همه را نام شمرده و فرموده که
گشته و بر نزار داشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جوهر حرکت که در این مجلس در رشته تقریر شده
در انگشت است چه هر کس می بیند تر از سخن نیکو شنود و گویمای سخن من قلب را از بهر هم عیان
ساخت **پت** بگوای سخن گیمای تو صفت عیار ترا گیمای ساریست که چندین کار از تو بر صفت هنوز
از تو حرفی پرسیده اند نام صریح بدین کیونی زبانا دکاری که ماند توئی حاضران آفرین گشته و یکبارگی دل
در پستان او بشد و سر بر خط فرمان او نهاد و زمانم خستیا بر بقیه فست را و باز دادند و در طول نوال
اوقات میکند زانده اند زمان که نوبت ایشان تمام شد نیست و شان منافع توکل و تقوی و وسایح و قضا و
و هیچ عاق را از دست این صفت اگر بزرگ نیست که اگر عیان خستیا از دست یابد ممل و بر خلاف وجود دیگر و
پت بزرگش برار و زمانه و بود یکی چپ پنجه در این تصویر است و در اول این قصیده من گشته اند **پت**
اگر تحول حال جهانیان از قضا است چرا جاری حالات بر خلاف رضا است چون بر من این فصل بر و
و مضامین و صایای هوشنگ را برای این داستان تمام سخت رای دشیم شرط خدمت بجا آورده و فرمود
که من هست حکیم علم تربت نقاب خفا از چهره مقصود برافشا و مصلوبی که بود برکت طاعت آموزگار رفیع منزلت
بجصول **پت** مست ایزد که باری سی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن رای حق
از من قبول کند و بدید که بطریق اخلاص آورده ام و در فرمایند بمن گفت ای ملک من از داریا بگوشتی تو شسته
تقاعد کرده ام و دامن دل را از لوث تعلقات فضولی شسته ام مکان ندارم که بهر چه بهر بار دیگر بقا زور است
تکلفات او داده توانم **پت** بدینا تا توان اسوده بودن در نفع اید مرا الوه بود و اگر ملک میخواهد مرا
خدمت کند و طوق منی در گردن من بگذارد توقع چنان دارم که کلمات طاعت میرسد از رشته نایف کشیده
مقتضای راه نجات و شوی طریق کمال شناسد همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاقل که رسید و بدین
در نفع ندارد که حکم **سلطان العادل لایزال و دعوته** دهای پادشاهان عادل بجز اجابت فرین است
قبول کرد و بر من را و ذاع نموده بدر مسکن خود باز آمد و آنچه از جوهر حرکت بدست آورده بود در رشته نایف
انضماد و پوسته در سوراخ امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استعدا و ازین رضایح **پت**
انکه او پس روی چند فرستاد که در اخرا لایزال بر منزل مقصود رسید انکه شد منحرف از جاده عقل و ده
راست راه که در مظلوم نشانی نشیند چون حجتی رای این حکایت و پذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود
همایون فال چون کل سیراب بر بساط کشفین گرفت و نهال حاش و چمن قبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر
بعواطف پادشاهان رسید و در ساخته دیده و لیس حصول مقصد روشن گردانید گفت **پت** زبهری

راه تو دور آمد منزل درار برکت ره و نوشه منزل باز عاقبت این فکر که کردم گشتی سرکش انقبای یافت
و بنش طای تمام و رغبت صادق روی بجار اخرت اوروم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم
روزی در بازار دیدم که صیادی دو دود می فروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می گفتند و از
گرفتاری پشیموده شده هر دو ازادی از خدای می طلبیدند مرا ایشان رحم آمد خوانتم که برای رستگاری
ایشان را بخرم و از او کنم و بدولت ازادی از بس غدا بیروی می رسد به ششم صیاد ایشان را بدو دردم بها کرد
و من در ملک خود همان دو دردم داشتم و در حال گشتم و نفس بخرج آن دو دردم رخصت نمودم و در خاطر نجات
مرغان منتقل بود و آخر توکل کردم و هر دو را خریدم و از شهر بیرون بردم و در آنکه دردم ایشان را دیدم بر بالی
و غمی برآمد مرا و از او ندانم چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر را نخواهست و گفته حال دست بجات
مکافات تو نیز سه فاما وزیر این دیوار صند و قهقهه جوهر قیمتی است تو بشکاف بر و مرا از انصاف ایشان



عجب آمد که طمطمه حالی است که صند و قهقهه جوهر را در زیر زمین می پنهانند و از دام و زیر خاک غافل میگردند
چون دانند که قضا چون نازل شد دید عقل خیره و چشم خور و پستی تیر و کرد و هیچ گونه مقصدی قید نمیدانند
نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصیرت رساند و این همه برای آنکه فدا و حکم الهی درین
ان حاصل یابد این حکایت قول شاهرا که در باب قضا و قدر فرموده که او عالم است و حکما مؤیدین می فرمود
پت که کار تو نیک است بتدبیر تو نیست و زیر بد است بهم تقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیش کن شاید
کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گشتای شاه من وزیران دیوار را بجا دیدم صند و قهقهه

بلند آن مقصود و دل نیازمند از دست بندگی و شاهی دولت تو دمی بهر که خواهی توفیق تو
 گزیده نماید این عقد بخت کی گشاید بهرمان من در کب می گویند و هر کس را دست ویزی حاصل
 من نه در ویش و قوت خویش هست و هشتم و نه بخت و مغفرت کسی استخوان جستم بلکه بنیاد
 خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا و اوم و هشتم **شعر** سرب و ساید بناد
 کردن طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است از میان خضران مردی خندان بر پای خوست
 آنچه بر لفظ ملک میکند و گوهر است بالیس خرد و غنچه و زربست بر محکم حکمت از نو ده و هیچ ابلت جهان داری
 چون خست و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اثار بر همه بنده کان چون آفتاب روشن شد و جهان
 افزین خود دانند که قابلیت هر کس فراخورد که ام نوع از تربیت است **الله اعلم حیث یحب** **س** الله زخون
 لغت بی منت های او هر کس بقدر حوصله خود نواله می یابد سعادت اهل این ناحیه تر ابدین منزل رساند
 و قوت طالع ساکنان این بوم سایه یون چون توهمانی بر سر مرغان کشاید عیت گزیده **پ**
 مبارک منزلی کاخ فزونی و چشمنشانی همایون عرصه کار دیویش رخ چنین می دیکری بر خوست و زبان
 شای شاه جوان بخت ملک سخت پادشاه و جواهر این پادشاه بر طبق بیان مناده شاد رفق شهر بار کرد
پ ایامی که کف کا مکار ز بخت گزند و بر گردون کاران انداخت شد از نزول حوادث
 چو سب ن این بران دیار که چهره تو سایه بان انداخت همچین مرکب از اعظم و خورمال خود سخنی میرانند
 و از صاف مناقب خردی گفته میخوانند با خبری پاک خیمه ی خیمه کو قهر بری بر پای خوست و بعد از تقدیم
 لوازم و عکشی ملک و ریاب قضا و قدر که زبان کو برشان شاه با مال مجلس نکه از ان پان فرمود
 این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان جهان منطاع شرف صده و ریاب باز گویم ملک فرمود بسیار آنچه در حق
 بود است **ان حکایت** پر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون یوفائی و نیایشانم و از قریب
 این زال وستان غای اگاه شدم و هشتم که عروس شوهر کش دنیا پس شفقان محبت خود را از این پیش مراد
 نا امید کرده و این مشوق غذا زنا سازگار بسیار حشاقان سر انداز را از پای در آورده با خود گفت ای ابله
 در دوستی کسی مبنی که دست بر پیوسته ز پادشاهان کا مکار نهاده است و خرم جمعیت چندین شهر کارنا
 بیاد خستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رگیزی که دهم غم خرم جیل می باید کرد خانه ساز **قطعه** هر کس
 که در رسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت اندر و خانه نخت وین گننه زباط اعمارت که کند اخر
 چو بدیکریش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگت و مرکب عمل ننگ و از عمر کوتا و تو شر بر آ
 که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان که از **نظم** ان طلب امر و زهر کوشه کز پی فزاد بود تو

وفات پدر و قلب برادر فقیه سیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان که ملازمت پدر وی رسیده بودند
 و آن کو هر صدف شامیر بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت
 سلطنت اسراف او و بسطت ممالک ایشان بازگشتند و مجموع اکابران ولایت را دیدار وی بخشید
 و بملاقات همایونش مبعوث گشته متفق الحکم شدند که لایق حکومت این خطه است که ذات پاک و نسب
 پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عطف بر رعیت اقتدا بلف بزرگوار خود خواهد کرد
 و بیغ امارت شود و در هر پندیده ایشان نموده و فضایل موروثی و مفاخر گیتی جمع ساخته خلق را در رعایت
 اسوده خواهد داشت و لعل غریز دانی که از چشمن بین و لامع است بر استحقاق جهان بینی و استعداد کثرت
 ستانی و بیسی قاطع و حجتی ساطع است و عدالت شهرداری و امارت جهان داری بر هیچ صاحب نظر خفیه نخواهد
پ بر شمت سلیمان المنس که شک نایب بر عقل و دانش او خند مرغ و دمای پشیمان زمان
 بیعت کردند و ملکی بدان اسانی بدست وی افتاده از میان توکل مرده بدان خوبی حاصل آمد هر که
 در مقام توکل ثابت قدمی و رز و صدق نیت را با خلوص طوبیت قرین سازد و نیت سچان در دین و دنیا
 داشته بهر دوسر که مراد کرد و **پ** کلیه توکل کرد بدست و در کج اقبال توان کشود و بچوگان
 اندران عرصه که زمین دان توان کوی دولت ربود و در شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول
 سفید نشاند که در شهر برادر و ندی جنبه از بزم همان سنت رعایت کردند و شاه زاد و مدعی که بدرد و
 رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند دید فرمود تا پوسته ان بنوشته که کتب و جمال عقل و حال
 آنکه مرده دهد که قضای الهی توفیق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بزمندان محنت پای بسته باشد و آخر
 روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت پس بگوشت باز آمد و بر تخت
 نشست ملک بر وی قرار گرفت **نظم** بخت چون بر تخت دیدش تنبیت با کرد و گفت ای که
 بر شمت جهان داری تو میدانستی نشست چون جهان داران که بر بند عالم بر گشای وقت کار آمد و در کج
 شتوانی نشست پس یاران را بخواه و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و وزیر کج
 بر سر سحاب و امارک خاصه باز داشت و صاحب جمال خلعتی بکپران و مال پی پایان از نانی داشت
 فرمود که هر چند مقدار وقت دوست غریز اصعب است اما تو در این خطه بودن صلاح نیست که تا زمان
 بر جمال و لغزب تو مفتون نگردد و از آن غور و فساد تو که کند پس روی به بزرگان مجلس آورد و فرمود
 در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجع است اما کفایت انسانی ازلی و عدت
 حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق **توئی اسکن من قش** و **نظم** می شود **پ** ای قصه است

این جوان بنای کار خود و قبول نیست ده بود و چون از این صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت
و ما کاشکی او را در این تکلیف نیکو دیدیم و دل مبارکش از ده نمیستیم ایشان انچه از زبان ملاست کشیده



و نهجاش نبراده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال بجانب یاران پنهانی فرستاد **پ**ت خبر من
برسانید برغان چمن که هم او از شما در قضی افتاده است دیگر روز شهرت و عیان شهر وصول و ارکان ملک
فرایم آمد و میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند ملک ایشان را در می نمود و در این مقام خوض نمود
از هر باب رای میزدند و بدان ایشان گفت این کار پوشیده بگذارد که من جاسوسی گرفته ام و بسکن که او را
رفیقان نیز باشد مبادا که مجادله شمارا و قوف یابند و از آن غلبی براید پس حکایت ملکزاده و حضور او و چنان
خود باز را نه صواب در آن دیدند که او را حاضر آورده است شکاف حالی کنند پس کس رفت و ملکزاده را از
بجاس حاضر کرد و ایند چون نظرائان بر جمال محکمت رای دی افتاد و شنیدند که اندوی سیمای جاسوسی
ندار و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدین نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی شهنش پرسیدند که خوب
قدم رنج فرمودن چیست و نولد و نشا که ام شهرست **پ**ت تو بدین حسن و لطافت زکامده بشی که بزرگ
دل مامده شاهزاده جواب ایشان برود و بنیکو و اخمو و دلاور و از حسن و نسب خود ایشان را اعلام داد و

خدا کرده و بر هر قسده بر **اندیش** **نه الاکت** **کریم** که این جمال نه در حدی زادت ای کزین
 تدبیری اندیش که این بهای بدم خنده چیده ساز که این بخارنا زمین بدست آید کزین قبول کرد و ترویت
 جوان **نه** گفت **پیت** ای نوز دیده از روی جان کستی شیرین لب که از گشتان کستی سوری
 از لب تو بازار کینات اخگر بوی تو گشت کانی کستی ای مازنین پی پی من ترانیا نهندی رسانیده
 که تو در این شهر غریب ینما می و غریبان گشته دل باشد و ماموضی با نزا بهت منزلی خرم داریم اگر تشریف
 فرموده ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی بیایم و ترانیا نندارد و جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ غرضی
 نیست پس بهمانی زن رفت و اما آخر روز با او **بشیر** **پیت** بهای دل بوسه رانده عنان کبر شکست
 پروان جنت چون تیر عروسی دید و به دل در او بست تنور کرم خالی نان فرو بست بیکان که منوهر
 شد صد درم پیش نهاد و عذر خواهی کرد و جوان برگ یاران ساخته بر دوش نهشت که قیمت یک روز چهل
 صد درم است و یک روز که بازار باز رکاب نکست کار کا چرخ طلسم را در بازار کشا و دوپای زلفت افتاد
 از دکان پسر و الا بر معالان بازار و دنیا جلوه داده **پیت** فرو رخت ز چرخ کو هر فروش ز بازار کرد
 بر اندر فروش بازار کان بچه رکشند امر و بهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازار کان زاده قبول کرد و در
 شهر آمد سر اسر کشتی بخون بغلیس اجناس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در گردن ان توفیق میگرد
 تاک دی پذیر و بازار کان بچه او را به قیمت لایق بخرد و همان روز فروخته بنقد هزار در هم سود کرده و سب
 یاران جیبا کرد و به بر دوش هر قوم ساخته که حاصل یک روز و عذر و کفایت هزار درم است روز دیگر که ماه
 بر تخت ملک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک پسر بر فراخت **شهر** صبح سپهر قبی زین
 تاج از زن نهاد و تخت از عاج پاوشا نهاده رکشند تو همواره لاف توکل میری و صفت رضا تسلیم کنی
 اکنون اگر ترا ازین صفتا شمره خواهد بود و تیار کار با بایده دشت شهر و سخن ایشان ترا بتلقی قبول فرموده و بتقی
 عالی و از شبیه تر و دخالی روی شهر نهاده از قضا پاوشا شهر را وفات رسیده بود و مردم متعجب
 بودند او بر بسیل نظاره بگوشت ملک رفت و بطرفی نشسته با ایشان دم در کشید و در بان دید که همه
 بخارج شغلند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال است که جاسوسی باشد
 جفا با او کرد و با او اتس غضب را باب صدم فروش نیند می گفت **قطعه** سفید درشتی کند از غرور زین
 غیر نرمی نیاید خور و راز یکسی بر که صد خر و شمر ناخوش از وی نیاید بکوش چون جنازه پروان بردند
 و گوشت خالی شد شازده هاجماند و با طراف و جانب نصر می کز است در بان دیگر باره در غایت
 بنفرو و او را بر نندازد و دشت و دانه از شازده اثری و خبری بیاران نرسید بایکد یک گفت که **چهار**

افتاده و آن ز زینت که خرج می‌نمایم شبان می‌تخر و ماند گفت از بوالعجبی این حکایت معلوم شد که روزی
 کس کسی می‌خورد و غرض از ایراد این مثل آن بود تا بدان نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره
 توکل پرور نهند و از عجب‌های زمانه که شمع و صفا و قدرت غافل نباشند و فرصت حیانت را غنیمت نهند و بهر حال
 و جمال است و نمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است **مصرع** کس را دو توفیق است که تمام
 کار صحت القصه امروز را بدین مقالات بسر بر بندد و دیگر وقت آن قدرت کل صد برکت افتا بر این چنین
 بصداب و رنگ بنویسد و سبیل غالیه بارش تار در نقشه زار سپهر پرده خفا در وی کشد **پیت** چو لاله
 چهره مهر از سپهر تابان شد سکو فهای کواکب ز دیده پنهان شد بر زگر کجی برخواست و گفت شما فارغ
 باشید تا من امروز مره اجتهاد و خودی صیقلی بنظر ارم و غرور که ماندگی کمتر باشد برکت بنوبت تدبیر و محبت
 بکنید دوستان بدین سخن بدستان شده و دهقان زاده بد رشر آمد و پرسید که در این شهر که ام کار
 بهتر است گفتند حالانیرم غرق و در وقت تمام می‌خیزد جوان فی الحال یکوه رفت و پشواره کران ازین مر
 خشت بر لبه شهر رسانید و بدو درم بفرخت و طعناهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد چون از شهر
 پرور آمد بر دروازه نوشت که شمع کسب یکروزه ده درم است جمل الاحرار آن امروز از زاننده
 دهقان زاده نواله عیشی شاد و فرمودند و دیگر روز که حسرت جان را رای خورشید تابان عالم تیره را به
 جمال با جمال درختان گردانید **پیت** برو تا زده مهر عالم افروز بیرون آورد و سر از غرض روز جوان
 زیباروی رفتند امروز جمال خویش حبس اندیش که سبب فرخت و موجب رفاهیت یاران باشد و چون
 برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان گردید و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز نماند
 کشت و مرعجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یاری گفتن **شعر** کارم از زلف تو در هم شده گل آفتاب
 که کاشدن توان پیش کسی شکل خویش درین فکرت بشهر و دامد رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه نیست ناگهان
 زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال و فخر و تجمل فراوان داشت بر و بگذشت و آن روی دلنواز و خطه و نظیر
 مشاهده کرده متاع صبر و شکیب با عشق بر داد **پیت** بدانان در دلش افتاده جوشی که پیدا شد زین
 خروشی بر دوست و صبا از مهر بر گشت کند و لکن در گردن گشت کنگرک خود را گفت و در خانه
 زیبا کند که کل موزون از جلال طراوت آن چون سمن زر و منفصل گشته و این قامت رخسار تاش کن
 سروهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سرو پای در کل ماند **قطعه** سرو من انچنین جان و دل
 پرور نیست نیست بان سرو که از آب و گل است اگر حدیث از آن لب گویم لعلی است سگر نیز و اگر
 رقم آن خط خوانم بلائی است قنیه این **پیت** تبارک الله این چه روی و این چه خط است کلی و سبزه از

و حیران میگشت بعد از مدتی گذارش بر زویه و دهقان هشت و دهقان برجست که گرم داشتند
 ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن و ریبان ادب و سخاوت حکایت میگفت لیکن آثار ملت تمام
 از کلام او بظهور می نمود و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید و هشتاد و یک
 و دوازده کی بر پیدایشان گفت چگونه ولستکی و پریشان خاطر می شدستیم با ششم **ب** آنچه از من کشیدی که
 سلیمان کشیدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن کبریتی بدانکه سیصد دینار زر و دوازدهم قوت دل و حیران بود
 بصره و سر و سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالم چینه در فلان چاه انداختم روز دیگر از وی شری غنیمت
 و دهقان از استماع این سخن اشفته برخواست و پیش زن رفت و گفت این مال که او را روزی حلال پنداشتم
 و دست اسراف و اتلاف دراز کرد و سپهر بخرج کردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در طریقه
 و زور و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق بدیهه تسلیم میمان می غایب و از انباشی این راز استرازیاید
 و اگر نه تمامی مال را مضایقه نماید و از او ای آن عاقل بنیم **نظم** هر که بقیش تا بکوشد چه مقصود بود
 بدید زن با او این رای موافقت نمود و گفت که حق مستحق باید داد و با کفایت توکل در رخت تو حق تعالی
 عوض آن باز دهد و دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود و بسبب تخلف نزدیشان نهاد و شبان مننون
 زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود و با خود گفت این مقدمه دولت است و امید دارم که باقی نیز بداید
 حالا این رهبر کجای غفلت کن تا نوبت دیگر سخن گفتی و من کی که **لا یلیغ المؤمن من حجر مرتین** پس
 چوب دستی سبزی داشت که بدان کوفته اند را چراندی پاره از وی مجوف ساخته زر را در وی تعبیه نمود
 تا کسی را بدان اطلاع نیفتد روزی برکت رود و بزرگی آید و او چوب دستی بدان رود و هشتاد و یک
 همه کرد و که کبر و شوشت و گذران آب بر در شهر بود و دهقان برکت را بغل میکرد و عصائی دید که آب
 بجانب اومی آورد و بر گرفت و بخانه برد و خاتون طبع میکرد و بهریم غمزه بود و هشتاد و یک عصا را کشتن گرفت
 تا طبع را با تمام رساند که نگاه داشت چون سبق فلک پر زرش زر را بر داشت و بهر صد دینار تمام بود
 بسجده شکر افتاد و دیگر باره دست بزدل و الفاق بکشاد و چون دوسه روزی برآمد شبان باز بمنزل آمدند
 رسید از نوبت اول سر سیمه تر و حال عصا صد دینار باز گفت و دهقان گفت است بگوی که این زر را
 که اول بار از تو غایب شده بود از کجا آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت رستی باز نمود که فلان
 وقت بر فلان چشمه صریح یافتیم که در سیصد دینار زر بود و فلان روز در چاه انداختیم و این صد دینار تو خود
 بمن هدیه داده بودی و دهقان تبسمی کرد و گفت پس و تائیس خداوندی که حق را بجز خود قرار داد و دیگر
 من بر سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه یافتیم صد دینار هم تمام بود که تبار دوم و باز عصا صد

افزون خوری شیر و دست است چرخون خوری چند کشتی از پی شیشی گزند گوش بخورندی و باش اجنبه
 و بهقان بتوبه و انابه اشتغال نموده نذر کرده که دیگر مال ذخیره نهند و هر چه بدست آید بی توقف انفاق نماید
 پس بتوکل توسل جست و مصباح خود و حضرت محبوب و تقویض نمود و تقصباتی از روی رضی شد و سرانجام
 بر خط تسلیم نهاد **مصرع** بنشین و تکیه بر کرم کار ساز کن از انچه جانب نشان صره زرد عیس و کوسفند ان میخیزند

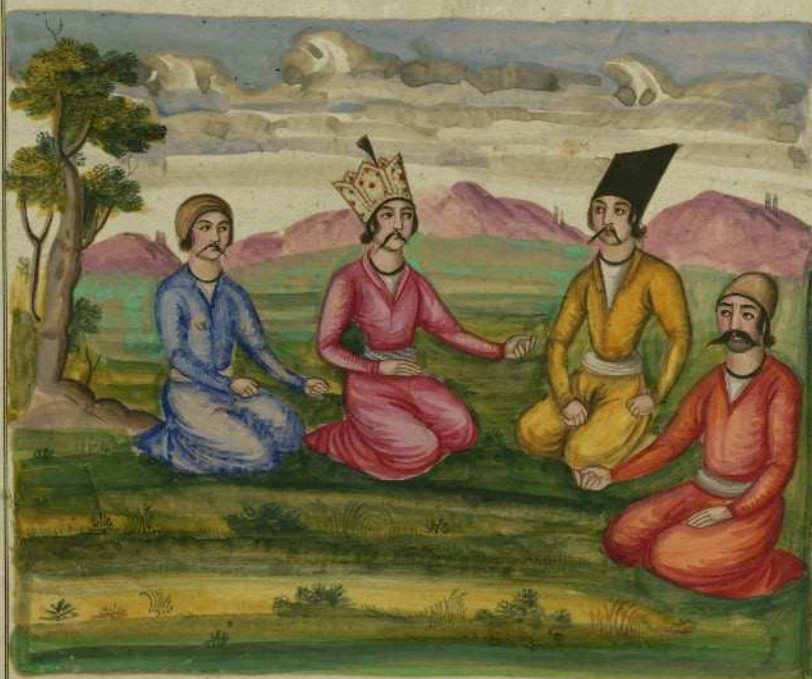


روزی سجایای چای بهان کار اشتغال داشت ناکا چمنی سواران از دور رسیده ندیدند ان خوف انکه بمبادا
 زردا از دست نماند صره را در چاه انداخت و نذر و زبود کوسفند از انچه جانب خانه روان ساخت متعجب رفت
 او بهقان سجایای میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او را در ربلوده بدست چاه انداخت و بهقان سبک بخت
 فرو شده دستار می طلبید ناکا صره زردش را **مصرع** کی که حاجت و یا قوت یافت سگ الهی سجایا آورد
 بازگشت و قصه حال با عیال در میان آورد چون شمار کرد همان سیرصد دینار بود و بهقان گفت اینک
 خدا تعالی همان مقداری که از من غایب شده بولعینها رسانند پس نذری که کرده بود وفا نمود و مال بدل
 کردن گرفت بعضی بر خیال نفقه می کرد و برخی براه خدمت می نمود تا دولت دنیا بخرج شد اما ایشان
 دل از مهم کوسفند ان جمع کرده بربراه رفته دید کوسفند و شن روی خود در چاه نیست یعقوب و از فقر یا اسفی کشید
 و گفت مرا بعد ازین از سر مایه حیات چه سود باشد و در حسرت فراق محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت رسد
 نفعت دیده نخواهم که باند پس ازین مانند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان شام

نهادی و گفتی از زلفی بر و نکارت سرا و پس با خود اندیشه کرد که این نوبت سخن اتفاق
امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده و نه هیچ کوشی شنیده این زربست است و بعد ازین
جای صره زرب کر من نخواهد بود و دیگر خطی او بود و تصور نخواهد شد **بیت** جدائی از تو تصور نیست و کم
کسی زجان که امی چرا جدا باشد از آن پس هر وقت آن همواره آن صره با خود و دانی خاتون او را
می کرد که این عمل از طریق توکل و راست چه دینره نهادن بر رزاق حق است و نا که دست و چون
فاجعه عشق الله الزین روزی از خانه کرم او بایست غفل کامل است که در جمع مال حرص نماید و دیده توکل
بغیاض حق که هیچ فردی از خوان حسان اولی بهر نیست بکشد و یقین بماند که روزی در ازل تهر شده
و امر لم یزلی به آنچه مقرر فرموده و زیاده و نقصان در او راه نیابد که **مصرع** در پمانه تقدیر پیش و کم نمی کند
و حقان گفت این در عالم اسباب از لحاظ و سابط چار نیست بصورت محافطت سباب می باید کرد
و معنی شراب تقویض است بی توکل و سرباید چید **بیت** غفلت بین که عالم اسباب است اسباب کند و در توکل
سیکن زن دم در کشیده و در حقان صره زرب کر تبه بکار خود مشغول که دید روزی در چشمه غسل میکرد و صره زرب
از کمر کشد و کینا چشمه نهاد و بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زرب را فراموش کرده و بماند بگذارد و در
براهه در متعاقب او شبانی باب داد و کونفندان آنجا رسید صره زرب لب چشمه دید بر نور بود
و با خود سرور بازگشت و منزل خود آمد و بشهر رسید و نیار بود و با خود گفت این عقد تمام است هر چه این
بر دارم نقصان بدین عدد راه یابد شاید که دیگر بهین عقد نرسد و در ضرورت سرباید بنود و این بسبب از حقه روز
میتوانی و خیره باید ساخت پس آن ساد و دل نیر دل در و بست و در زیر بغل در کشید و خاک خموشی لب
مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون و مقانرا از زربا داد از دل خون باران حسرت باریدن گرفت و
انده و حسرت بهین و یار و دیدن آغاز کرد **مصرع** بسیار حجت و بی مقصود و زربا را فراموش نمود و مخزن خانه
باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود و دل زن از غصه شومر مالامال بود چون این واقعه بشنود زبان
گشود و گفت ای بی عاقبت بر حفظ از این همه مبالغه می نمودی و در لطفه اما کنو و معیشت بر عیال نکند
کردنی اکنون حسرت آن غمناک می باشد و حقان گفت راست میگوئی **نظم** بهر دوری اگر مبتلا شد هم ترا
چو در وصل کفایت نکند خویش محض غلط و غلط محض بود که در از خار سعی نمود و زایل و حال باز که قهر در
نکاه است مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زرب کر تبه شب و روز محنت کشد و برای سبیل نسید
که فرار شود و ناگاه از خانه تقدیر لغتی که نه بر لوح تصور بود و باشد پدید آید و چون من میکرد و ب حسرت داشت
باز سبب نجات و در ماند **مشتری** آنکه که در و کار و کان میکند جان زربای و کران می کند چنان با فرد

تنی دید بر دشت و بر در خانه مد و نظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قضا بجهت خیرین
 کاوی بشهر آمده انجار سید زین و دهقان او را آشنائی تصور کرده التماس نمود که منتحل این رحمت شود و بقدر
 اب از برای من پهار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد
 و زن بسوئی که صحره زرد در آن بود و دو و دو قصاب بسوی بر پشت نهاد و بطلب اب روان شد و در راه گشت
 چتری از ورون بسوایس کرده رسم قصابی او در صحره زرد بیداشت طاقم در استین بنگت کشید که گفت
پت دولت انت که چرخ دل آید بکنار و زنده باغی غسل باغ جهان اینمه بیت و منت خدای رحمت
 که پی شایسته محبت و غایله رخ و اذیت کنی و آخر و نهمی است مین رزائی فرمود و حال آنکه کداری اینغت و دولت
 غیر ترقیب لازم می باید داشت و آخرت خود انحراف نمی باید و زرد و این زرد راجحه و در استین باغ خیره
 می باید ساخت پس روستائی را بادی زراب و بهو فراموش شد و بزرگی که با خود داشت کا و جوان خیره
 خیره و غریبت خانه کرد و چون از شهر سر پون آمد اندیشه نمود که اگر این صحره با خود دارم از خوف و زاری شوم
 و اگر در شهر جانی و فن کنم از مشغول خاطر و وسوسه می بخوشد لی شوم زد و به سیکس اعتماد نیست که با ما
 بد و توان سپرد **صحره** محوی رسم امانت در این زمانه که نیست مصلحت انت که این و خیره را در حق کا و هم
 و نوعی سازم که بکلوی او فرو رود و بعد از آنکه هیچ کرد و صحره زرد دارم پس کا و چاره را بدان مشقت متکلیف
 و چون کوسا سامری از کونج زری پراشته روی بوطن او و قضا را در راه پسرش پیش آمد و هم چند دیگر
 که در دهک ساخته بود و قصاب را تدارک ان می بایست کرد و باز نمود قصاب جبهه کفایت محامات بشهر رفت
 نموده کا و را به پسر سپرد و در این زمان که دهقان بایا رخ و از ده مر اجبت کرده بودند مدتی بود که دهقان
 نذر کرده بود که کا و قربان کند چون کاوی بدان فریبی بدید متوجه خریدن شده و از آنچه قصاب زاده
 سود میداشت زیاده داد و کا و را پیع کرده بخانه او و در طرح قربانی میسکنند درین محل قصه زرد باوشل قصه
 کرد که زرد از ان محل کپرد و جای مضبوط و فن کند چند آنچه بسویشترت کتیر یافت از زن پرسید که بسو کا
 زن صورت حال باز گفت و دو و از دل دهقان برآمد و دیده صحره از حسرت زرمی گریست و غم و غمت
 بین بر روستائی حال او میخندید **پت** جامعی که بگزیند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن چندی
 و دهقان ساعقی در ورطه تحیر تنگدانش و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد و محبت رضا و قیسم کشید
 و گفت **پت** ما کا و خویش را بجهت اندک کار ساز بکند اشتیم ما که کم او میسکنند پس لغو بود ما کا و در قربان
 و چون کار و دقیقه احار رسید چشمش بر صحره زرد افتاد از فرح مدوش گشت و چون بهوش باز آمد از برادر
 از الواث پاک کرده زرد با پرون او و هر زمان درستی زرد برداشتی و بوسه داده و در چشمش لایه بکائی باز

بزار معان نزار عرفت زنده ولی مقتضای شیت ربانی هر قی که اندیشه رنگ ایسر بر لوح خیال کشد
خرابی پذیرد و هر فونی که غریت خوان تدبیر پیش ارد و عقب رنگ افانیه گیرد **پت** پشت سما که بر خیم



دو دنداشت فنون ما بر او کشته است افانیه پس محقق شد که اگر خدا تعالی خواهد مقصود هر کس سخت
بدست او اید و اگر اراده الهی را بر گردن باید گرفت و هر تسکیم بر خط نقدیر باید نهاد **مصراع** در مان مار لغضا
دانست و پس چنانچه پیر و دهقان که هم خود به غنایت الهی تقویض نمود و باندک زمانی بر طبل و بخت
مافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است **حکایت** گفت او را ده که در شهر
اندلس و دهقانی بود و با دست و دل کث و ده و اسباب زر عیش دست در هر داده و وقتی از اوقات خلش بر
خرج میفرود و سیصد دینار زر جمع کرده بدان زردلشت و بودی و سپهر قدوری از آن بود و نفقات خود
صرف نمودی هر روز صرّه زر پیش او روی و بشاکردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را
سختی **پت** از آن میوه زعفران ریزش که چون زعفران شادی انگیزش روزی بطریق معهود زر شمر
در صرّه کرده بود و میخواست که در جای مضبوط هفتاد و هشتی غزیزی بر در خانه آمد و او از او و هفتاد
از نیم آنکه در نیاید و بر آن عروس رخنه که حکم **سر زبک** او را به حجاب خفایه داشت مطلع کند و در وقت
آن نیز داخته بر داشته و بر بوی اب انداخت و بایار خود و جبهه هم ضروری غریت دمی نمود و دست نکام
زن را بسا لنگه کرد که طعمی ترتیب نمایی چون دهقان برفت خاتون خواست که اش نیز و بوی از آب

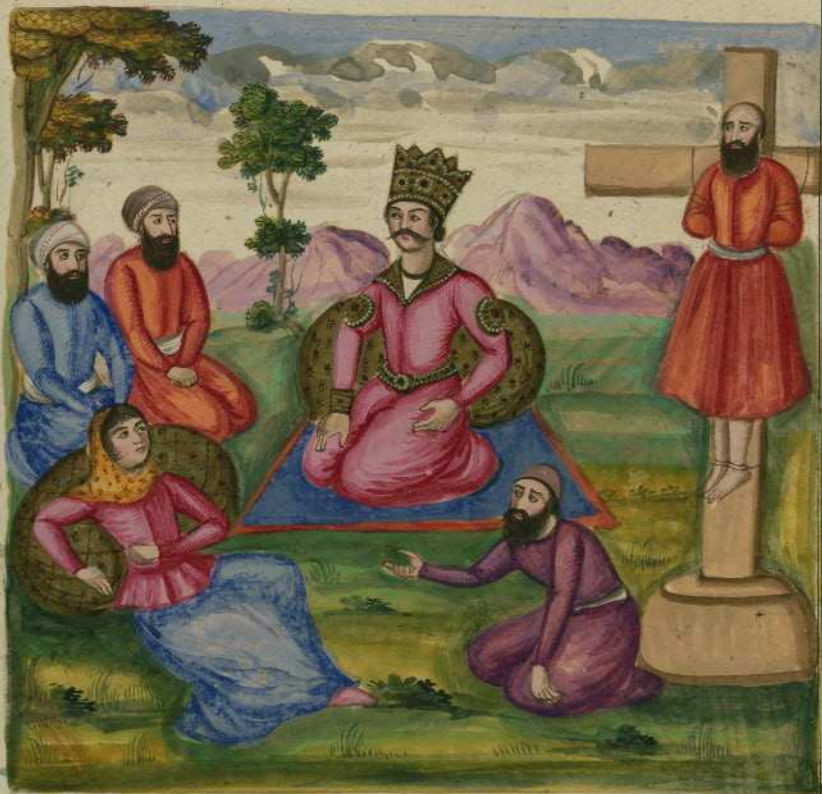
این را بهی زنده نثار اخر الامر بر پند همه در همه باز ماند این مردار روزی که در خانه **مختص** **مختص** **مختص**
 یافته باشد بد و حرص و شه زیا و نه شود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد **پت** که چندی لقمه بد
 اویم پیشتر از روزی خود کم خوریم پس زنی آنچه نه روزی ما است اینمه توش کشیدن چرت راه رضا
 کیه و بر و منده شو حرص بکینه و خورند شو جوان زیباروی کشت حسن ثمره معتبر است در ادراک نعمت
 و حال بسپیدی نو که در اخر از مال و ثروت هر کجایم مال جلوه کند مال ترا تا بخواهد بود و هرگاه که غافل
 حضور نماید رفت و مهربانی بد و افساسی خواهد یافت **نظم** ما چار هر که صاحب روی بگوید و هرگاه که گذرد
 بهر چینی بر و بود باز در کان بچه نیز نقش از صفحه حال خود خواند و گفت سرمایه حسن در بازار است نقدی کم
 و اندک زمانی از مایه و سود چیزی بدست نمی آید منافع رای است و فواید تیردست و کار شناسی معامله
 که ادای بر همه اسباب سابق است و هر که اپای حیثیت در سنگ فاقه آید بتدانی ان خبر ناسخ عقل سکری
 نخواهد کرد و هر که سرمایه معاش بدست نماند در تدارک ان جز و قوف بر معاملات پای مزی نخواهد بود **نظم**
 اگر اسس عمل بر خرد و نه ده شود و در فراغت دل بر خشت کش ده شود و بهمان زاد و کشت عقل و تیر
 همه جا بجا ریناید و همه وقت از فواید روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی دشتی بستی
 که هر که بدانی از همه پیش و برای در ویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت بر و
 و نهال سعادتش بر کنه رجو سپار حبس بنانی کاشندی و مایه خردمند ان را بر ندانن حساب مقیدیم
 و کانی را که از کلزار کفایت کار کرداری بونی نه شمش در بوستان تنم و مال داری متاشکان شاد
 کردیم و از اینجا گفته اند **پت** فلک بر دمنان و بد زمان مراد تو ابل دانش و نصیبی بهین گفت است
 پس بر کات کب و میان مجاهدات مردم را در معرض کار مکاری و سرت آورد و آدمی بوسایل مهر و فواید
 بزور رشاد می و جهت ارسته کرد **پت** کب کن مازی بدست آری که عقل تو هیچ نکشید شاه با اکه تحت
 دارد و تاج بزرگاسبان بود محتاج خون نوبت سخن بشا هزاره رسید التماس نمودند که شما نیز نوبت و کور
 باب نکته پان فرمائید و از سر این مقوله که در میانست سهم باز نمائید شاه زاد و فرمود **پت** ما ابروی شرف
 غنی بریم با پا و شه بومی که روزی مقدر است من بر همان مذمبه که شمه پیش ازین حقیقت ان تقریر فاشا و سخن فقیر
 نیز که می گویند به پیرایه حسن و سرای عقل و کفایت کب چیزی بدست آید منکر نیتیم اما دعاست که اگر نه
 حکم قضا اریس پر و بجهلوه بنیاید کوب نور افشان چمن از افشای لطلوع غیبت اندموند و تا کار کردار قدر
 و کان شیت نکشید متاع شناسندی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت و فایده کسب نوبت
 که از حواله تقدیر از انی نصیب خردمندان افتد و نفع کب و زراعت خوشه توشه است که از خرمن راد است

کرد **پت** خطی عجب دیده وخی بر فروخته چون بز غلیس کز آتش برده است با خود گفت مگر بار
 محنت هجران را بقوت معرفت این جوان توان کشید و در سایه این سر و کلاه از تاب این بادیه
 آتش باران توان یافت **مصرع** خوش است دارگی او را که بهر ای چنین باشد پس آن دو بین
 چمن جوانی وان دو هنال جو یار زندگانی در مصاحبت یکدیگر خوش براده بیابان پرالم را کلبان
 ارم تصور میکردند و خوارستان شقت کشتن نزهت قزاقی خست خیال می بستند **پت** در دو
 از لطف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرانگ آید و رپی تو بصحرائی بهشت خوانند صحرای بهشت
 بر دلم تنگ آید بر دزدیک بازگان بچه بسیار کاروان صایب تدبیر دور اندیش تمام فرود که هنگام
 کفایت بعضی کامل رسته شب را بر گردن روز بستی همنس کام معالجه بختی و چالاک کی درست خورشید و ابر
 باز از خلقت بدست آوردی **پت** حرفی چاکلی شیرین زبانی بدانش کار سازی کاروانی بدیشان بخت
 و نظر سعادت از صورت آن تملک یافت روزیم و بهمان زاده توانا و زورمند که در ابواب زراعت
 بصارتی مثل و در صنف و بهمانی صارتی کامل داشت بر دمندی و شش در باغبانی ماضی بود
 که اگر چوب خشت در زمین نشاندی مانند هنال به کمال رسیده میوهای تازه افشاندی و بمن قدم در
 ناخیزی که اگر پای بر سر خاک ننهادی پی آنکه شخم در او نشاندی بر دای **قطعه** باغ از کشته تازه و برآ
 زرع اختلطم در و اسباب مصاحبت ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوسته خانه مرافقت نام
 رسیده و تبر خیر **الرفق** **اربعه** ظهور یافت و باران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم اجاب و احوال فرخنده
 کرده احوال و منازل می نمودند و بدیدار هم اسوده حال و ارمیده دل می بودند **پت** هر که با این
 دوستان بست در کلنج میان بوستان هر چه جوئی بصحت قایم است نه زبانت کاری آید نه
 دل زهریاری غذائی میخورد جان زهر علمی صفائی می برد و از لطفی هر کسی فضی بری در فراق برزین
 چغیری خوری چون ستاره پلستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید بهین بعد قطع مسافت بعید بهر سطر بسید
 و برکناره شهر برای اسایش منزلی نیکو جستیار کردند هیچکدام را زاد و بوم نمانده بود و در دم و در پی
 نه آهسته یکی از ایشان گفت حال صحت وقت است که هر یک مهر و کفایت خود بنماییم و بجهت دعوتی
 و نعمتی بدست ارم تا بفرافت روزی چند در این شهر تو اینم بودش بزاده فرمود کارهای دنیا بقا و بری
 باز بته است و بکوشش و جهاد می زیادت از آن تفاوتی پدید نیاید پس هر که از ادیان خرسند
 باشد هرگز نه در طلب انجوش نخلید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دار کند
پت این جهان بر مثال مرداری است که گران کرد و او هزار هزار این مرد و او ای زند محلب وان هر

و پس نادانان بی استعداد و شک و گمان بر سر بر سر در نشاند **پت** کنج شاهی و پند و نوا
 بنشیند نیم نان نه پند سفید بر سر و ابل و نش را بغلط راه برستان ندمند و هرگز این حالت جز
 و البته حکم ندادنی و فرمان سبحانی شوند بود و هر چند کسی را خبر تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام
 نمود یا صرصره پرفایده که از آن اسباب بهیشت میسر تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده و جذبات
 تواند کرد و چون قصصی از یزدی با آن یار نباشد هیچ شمره نخواهد یافت و از مقدمه مهر و جمال و جمال نتیجه
 چندان نخواهد دید و پادشاه زاده این سئله را بر دروازه شهر نشور نوشته است و از رویا کار ماند و این سخن
 داستان رکنین و قصه شیرین است رای پرسیده که چگونه بوده است **ان حکایت** گفت او در ده که در بعضی
 از بلاد روم پادشاهی بود کامکار و جهان داری لایق **قطعه** بدانش بزرگ و بهت طلبه بسیار بود
 بدل نوشتند و پسر دشت با انواع ادب متحلی گشته و با صنایع فضایل آراسته شده **پت** یکی دلدار
 شد و کرد یکی جانها بعد ابا و کرد و چون شاه دعوت از یزدی را بلیک اجابت کرده برادر مهر خیز
 بدست قلب در آورده و دلبازی ارکان دولت و عیان حضرت را بکنده لطف و کشف در قید حبه
 و بکمال خلقی و محبتی صید کرده بجای پدر بر تخت نشست **پت** بفرخ فانی شاه جوان سخت بین
 پدر شد بر سر تخت برادر کمتر چون دید که بجای سلطنت مایه بفرق فرقدان سالی برادر مهر گفتند
 و قاید دولت زمام تو سون ایام به قیضه فتد را او سپرده از پسر که مباد به نسبت حال وی غدیری
 اکنون درخت رحیل بر راحله فرار نهاده که برب غریب و خطر سفر قبول فرموده و از غم و ناله زاده و توشه برادر
 روی برآورد **پت** ز شهر خویش بولم سفر دارم بخرم تو دارم چه توشه بر دارم شاهزاده شمارایی
 دور و دراز پیش گرفت آخر روز پسر منزل رسید بتمنائی و غریبی خود گریان و عریان و غریوان بکشت
نظم هر دو کامی که چشم چشمه خونین روان حال خونین چون بود این خود خستین نزلت القصه
 بتمنائی که رسید روز دیگر که دلبز زیار روی خورشید از تن افق حبس نمود و نکار جادوی پسر
 نیلوفری عذار خشتان و درختان بر عالمیان جلوه داد **پت** چه بکشت و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
 بسیار است روی زمین را بهر مکر و ده سنگ رخن کرد و جوان تازه روی سلسله سومی با طراوت
 پیغایت و لطافت بی نهایت با او همراه شد شمرده نگاه کرد و محسوس بود که یاقای حسن بر قامت
 دوخته اند و دل ما را از شراره رنگت جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی کلبرک سری میسازد
 از خنجر تر صفح میراب کشته **پت** خطش چون مورچه پراهن کل که غنبر ریزه می چیده سنبل خطی
 کرده بسته خرد بر خطش که آهسته شمرده چون انجوان نو خط و کش و رخار اش و شش

قوت دیده و نه بوی مردت شنیده بر دار کشیده و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجموع
 عذروفا و بود پاک رختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **پ** در این دار الحکات
 آنکه بد کردند با جان کسان با جان خود کرد و اگر خواهی نگو باشی مگو باشی همیشه رست کار و رست کوش
 اینست مثل پادشاهان در اختیار مقرران و تعصص حال متعلقان اگر پادشاه جانبان صلس فی
 تربیت نکردی و دخترش متعرض خون بیکسانان نشدی بطریق جزا بر سر خنجره بکشته کشتی و اگر با تمام
 قول ظلم دیده و نکش دی حق از بطل و رستی از دروغ جدا نشدی و سلاطین را باید که فی حسیاط
 کسی را تربیت کنند و بر بد هیچتین هیچکس را بد و نه بیست نهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری
 ضایع نشود و جرای بد کرداری هیچوجه در توقف نماند پس در اینوقت که فرارش قضا با رگاه دولت از
 برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامکاری و جهاننداری بایشان که آشته سعی نمایند که تار یک
 نیکامی دنیا و سبب نجات و رفع درجات آخرت باشد از ایشان در وجود **پ** هر مدتی نظری
 می کنند سپهر بر نوبتی زمین سپید به زمان چون کام جاودان متصور نشود و خرم کسی که ماند از زمان جاودان
باب چهارم در عدم التقات با نقاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر و نه در حیرت
 این داستان پرفایده که کنجی بود و مملو از جوهر حکمت و ظریف شجون بنمود و معضت استماع نمود و از حکم کامل
 و ذوقنوجان و دل ممنون گشته گفت **پ** ای کشتگان بادیه شوق یافته از بهر طبع روشنست اب
 زلال علم بر دشته صیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال صمد علیع ملازمان جنابت
 مضاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر اندام بر صد پی و پی کشیده و نزدیک اند که طباب طبابت بد
 کرد و چون التقات نموده مرا از غمهای صیبت یزد و هم گاهی دای و دستان ملوک در تربیت بد ما
 شنیدم و غلاما که از صحبت اراذل و اسافل پیدا بد مطلع شدیم اکنون غایت فرموده و مضمون صیبت ازین
 تفصیل باز نماید و در این حسن سخن راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند جان خسته زخم غماقی
 و لیتم جابل و نادان غافل و غت و ز غایت روزگاری گذرانده اند از عقل و کیاست دست گیرند
 این را جمل و حماقت از پاهی در آورد و دیگر بگوید که حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت حیلت و بجهت
 از میان سعادت محفوظ تواند شد و بکدام چاره منزل مرادت توان بود و بهین جواب داد که ای ملک دولت
 و سعادت را مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آورد و راه و گشت و شایسته غرضت
 کرد و و اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اهل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و مقتضای
 و قضا و وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانیان با متحقی و دولت از قوت کبر و زحم و زحم

عدل و جناب اجمانت چو کعبه مقصده حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نژدیک من است و بهین دم
ملکه از علاج صحت کامل خواهد یافت طمع می دارم که سخت نکته از حال پریشانی خود با مع جلال رسنم و از عدل
ملکت زیاده که کفایت کوش و بهوش با صفای حال مظلومان بکشاید **پیت** چنان خست کاید فغانست بکوش
اگر داد خواهی برادر خوش در این رستگه هر که سپدار نیست جهان بینی اورا سزاوار نیست دل ملک از پی
قول سیاح خبر دار که دید بطریق لطف فرمود حال خود را از بهت تا انتها بازگویی و پی دشت تمام حکایت
خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که هست کویان را باشد و لیر و رقصه خود را فروخواند و برادر دمه او از کشتن



برضیعه نیر پادشاه روشن شد پس آن کیهان مار با شیر اضافه کرده به ملکه خورشید نه فی الحال اورا صحت میدهد
ملک اورا خلقی فاخر فراخور بهت پادشاه مانده پوستانند و شخص زرگر در پای دار انتظار سیاح را می کشید تا زودتر
گشته که در دورتهای زرباد بماند و نزد شاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناکاهت ملکت در رسید
که بعضی سیاح زرگر را بدار کنند و حد قرائی آن زمان آن بود که اگر غامی کسی را در بلای کشتی چون قری
او در وطن برکشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی اشکارا شدی هم بدین عقوبت که در حق منظم مرسوم
خوشتندی که بجا آورده شود در حق آن غماز تقدیم ثنای جهان دستور آن حق ناشناس هر فارا که نروزی

بدست آورد که اگر اقبال در زم آنرا ضایع کرد اثم و از نواید خرم و خرد پی سره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه
 باین تغییر بوده و در این محل که خبر قتل و شتر رسانیدند هر چند متاعم و اندیشه ناک است و قاتل و شتر را میباید
 و هیچ وسیله بران نیست که سیاح را بدست پادشاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید ازین خوشتر و کرد
 و باز بترتبه خود ترقی منم ایلم که غنیمت بر عذر قرار داده بدو گاه شاه رفت و خبر داد که کشته و شتر را پادشاه
 دیده ام شاه کس فرستاد و سیاح را مضر کرد و بنیه چاره چون هنجار کار بدید زکر رکعت **پیت**
 کشتی مراد بدستی و کشتی کشته بود و زین زارتر کسی که مرا تو بد شمنی این شری من است و هزار چندین غری من
 ملک کمان برد که او کناه کار است این سخن را برای مکافات بد کرد داری میگوید و پسر نیز نصیب
 این سخن شد بفرمود تا او را که دشمن بگردانند و محسوس ساخته روز دیگر که از شرایط تعزیت پسر داند از او جدا
 رسانند و اینوقت که او را که دشمنی کرد و ایندند ما را از بالای باره چشم نظاره کشیده بود چون پادشاه
 خود را بدین حال دید و در پی ایستاد و بعد از آنکه او را بنزدان باز داشتند نزد یکدیگر وی آمد و بر صورت او
 اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا کشته بودم که اومی بد کرد و فغان دارد و میرسد ببله احسان داری طریقه عقل
 و جفاکاری بجای آورد و تو شنی و من همان روز که تو روی از قول یاران بر تماشای و موعظه عالی نشستیم
 اعراض استماع نکردی و هشتم که مال حال و کار تو بنده است خواه انجامید **نفس** من به نرود ز فرزند
 که عثمان دل شید الکف شیرین داد و سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از کلمات که بر کمر من
 جز سوز دل و مضطرب خاطر خیری حاصل نشود و در همین پنج بس که ناشیندن ان موعظت **صرح**
 بد نام شهر کستم و رسوای مردان اکنون چاره اندیش که رفع این غایله و علاج این واقعه چه تواند بود و گفت
 ویر و زما و در شاهزحی زده ام و همه شهر و معا لجان عاجز اند این کجا هر گاه دار علی صبح که نزد تو
 و کیفیت علاج طلبند بیاخت ملک رو پس از آنکه صورت داده خود را تقریر کرد و با شکی این کتب را بدو
 تا بخورد و ما در دین شفا یابد شاید که بدین فوج حلاصی یابی و بجای حاصل شود و سیاح غدر خواست و مار دوز
 خود معاودت نمود و وقت سحر بام کو شک پادشاه برآمده از زن و از داد که علاج مار کردید و نزد سیاح
 که بیکنا ه ملک ویر و زما و بنزدان کرده در آنوقت ملک بر بالین مانده بود و غم فزونی و خبر اندو
 زخم مار در علاج مار کردید و با اطباء مشورت می کرد و چند آنکه تریاقات و افق مسموم معالجه میکردند فایده
 چون او از کوشش شاه رسید فرمود که بر بام بنشیند چه کسی است و این سخن از کجای میگوید چند آنکه پاسبانان
 تقصیر کردند بر بام اومی ندیدند و حمل بران افتاد که با قف غنیمی این صدها در داده سیاح را از زندان
 آوردند و نزد یکت ملک بردند و تحقیق قضیه علاج مشغول گشته سیاح گفت ای ملک **پیت** همیشه که

چون جگر افشرد و چو زهره که دخت بر که درین راه کف خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس در آن
 بادل ترسناک راه که ز کز کشتن و بوزینه از معاد و تایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت
 حال باز گفت و سیاح را بخانه داشت و بامداد که در شب بالباس خدائی از صلحه نوزانی که بخش کوفه
 و سیاح مهر جهان کرد از بنه تیرگی خلاص یافته روی مقصد نهاد **میت** چه خط برکت دزدان افکار
 درست زر زبیر تو ده خاک بوزینه سیاح را بدان موضع بر دوز و زو لباسان آنچه دزدان بر دوزیده
 پیش در و سیاح حتی خود قانع گردیده و رخت ایشان را صرف نکرد بوزینه و را و دایع نموده روی **میت**
 قصدا که در آن پشه که سکن بر بود افتاد و از دوز و بر غران چون شیر شریان نمودار گشت سیاح از دوزیده
 خواست که هزار میاید بر او از واکه ایس باشد **صرح** مار حتی نعمت تو یابد است هنوز پس پیش آمد و غدر
 خوابی بسیار نموده التماس کرد که یک عت توقف فرمایند سیاح بر تراضی خواطر او توقف شد و بر طلب
 تحفه که لایق محمان باشد هر طرف می گشت تا بدو قصر چهار باغ شاه رسید و آمدن دشمنی را دید که بر او
 نشست پیرایه قیمتی در گردن دارد و بر سر خنجر و در آنجا بود و سیاح پیرایه نزدیک سیاح آورد و در غمتان را در آنجا
 سیاح نیز ملاطفت بمعذرت مقابل او کرده بشهر آمد و احوال شنائی ز کردار اندیشه و بر خاطر گذرانیده که از بهیام
 و خیرات حسن مشاهد کرد و دم معرفت ایشان چنان بدین برده و اگر ز کردار و حصول من خبر یابد هر بهیام
 من اوصاف بهتر از خواهد نمود و تقدیم ابواب لطیف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و این پیرایه که بگنجینه خواهد
 به بهای نیک خواهد فروخت چه بصارت او در این باب و توقف او بر آن رخز گنج از آن بیشتر از دیگر است
 کاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آنوقت از راه قتل و خرد در شهر مشاهد بود و حسن سلیم روی مبارک که سلطان
 نموده ز کردار از جهت شخص آن حالت از گوشه پروان آمد و بخواست که یکی از یاران را به بیت کیفیت انصاف
 استفسار نماید تا که سیاح را دید و بشمار تمام نموده و را با جلال و اگر اتم منزل خود برده و بعد از ششم پیش
 دیگر باره واقعه خود و در ماندن از عمارت شاه و اخطا علی که در مرتبه او پیشه بود و بسبب نماندن آنکه از
 رفقه باز اند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر در سباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان شربت
 باشد با دست خودت در هم شکسته غم مخور که مراد منی چند است و پیرایه نیز دارم شتم بر جواهر بسیار و تو در حق
 شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی آستین شفقت انداز و بفرش و هر چه خواهی بر دار و در آن مضائقه
 نخواهد بود ز کردار پیرایه طلبیده چون نگاه کرد و پیرایه و خرد شاه و دید تازه روی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت
 جواهر زیاده از آنست که محاسب و هم از عهد و شماران پروان تواند دید و خوش دار که بهین ساعت خاطر ترا
 فارغ گردانم و تو اینجا سلامت بدین نامن نیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ با هم غنیمت شکر

چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خون از چشمه چشم بکشد و گفت ای عزیز بدین جای چون آمدی و احوال
 تو بر چه منزلت سیاح کشت ای یار مهربان در محنت باد و دنیا هیچ تنگه راحتی بی غصه جراحی نرسد و در خانه روزگار
 غذا هیچ کج لطافت پی ریخت بست نیاید **پت** کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد و کس طب
 چهار ازین بستان نخید و هرگاه کسی ازین نکته آگاه شد حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه زار رخسار
 کیستی چون ابرخزان استک طالت باید دست و نه در جلو کلهای تازه گذارش چون موسم بهار طرح طرب
 باید انداخت که نه غم آورد و اداریت و نه شادی او را قزاقی **سهر** درین حسی که یا بدستی زود باید گشت
 و نیست خوشنود چنانکه او را قش نشاند به چشمه چرخ و آنکه دانستند و بد بستاند و معاری نادر و بجز دانست
 کاری نداد و پس قصه دزدان و زربرون و او را بسته اینجا گفتند تنهای باز گفت بوزینه کشت خوشدل باش
 که **پت** در نوبه یی پس امید است پایان شب سیه سفید است و من بقدری وقت در تذکر این حال
 خواهم نمود و هم محامت خلاص گردن است پس بندای سیاح یکجخت و او را بستاند که از خس و خاشاک
 فراهم آورده بود و رسانید میوه های تر و خشک حاضر کرد و میوه و آلهامس کرد و که امروز ازین منزل برون
 میابا دل فارغ سر بر لبه رایش نه با من بازیم و از پیش سیاح برون آمده پی دزدان بردشت و بر قصب
 ایشان روان شد اما دزدان رخت و زربرون بسته همه شب را رفتند و علی الصبح کوفته و ماند به چشمه
 رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد درختهای سیاح را از پشت باز گرفتند و بختند و بدل این و خاطر مطمئن
 در خواب رفتند چاشت گاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرود
 و پشت واره رخت را بشکافت و اول بده زر را بر داشته و بکوشه برده و زربخاک پنهان کرد و باز
 آمد ایشان هنوز بنبه نشد و بوند بار و دیگر اسرای سیاح ببر و در موضعی امن مخفی ساخت و حاصل الامر
 تمامی رخت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت بر داشته جانی نهاد و از دزد
 بر بالای درخت ترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند و چون از زر
 و رختها نشان ندیدند سرسیمه و حیران بهر طرف دیدند و یکی که بران دیگری بحدوت دین فایق بود گفت
 ای برادران این سرچشمه جای آمده و شدادینان نیست و دیگر نکته اثر اقدام او میان نیز بر سر حال آمده نمی آید
 اینصورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من است که این سرچشمه جای دیوان و پریاست
 و ما کستافانه اینجا آمده ایم و دست و پای دراز کرده و خواب رفیق من حرکت از قوم ایشان واقعه و هنوز
 جای مگر است که قصد قتل ما کرده اند صواب است که زودتر بگریزیم و نیز جانی که مانده بکشت برون
 بریم **پت** است درین باوید دیولان خانه دل تنگ و غم دل فراخ هر که درین باوید با طبع خست

شک نموده درخواست می کرد و بدو وقت قبول نرسید تا برین قصه یک سال گذشت و سیاح بعضی از بلاد و دولتها
 تاش فرمود و سیصد و نینار زر درست آورد و اخر داعیه حب وطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد غربت
 مرا کار نابر حسب مراد است ساعت بساعت دولت و دنیا و سعادت عجبی دراز و بالیکن موی مولد با صبح
 سار کار نرست تاب سر چشمه وطن در کام دل خوشگوار تر پس از غربت روی بکن نهاد و شب با نگاه بدین انگوی
 که سکن بوزینه بود رسیده فرو و مد قدری از شب گذشته و نفر و زو خون ریخته اند که هر که سرخ خنجر کند
 از خدمت سینه شگاف ایشان بر خیزد و دی و سماک نیزه دراز و بول تیغ جان شکارشان پیر ترس در روی
 کشیدی چو چشم و لبان پر کین و خون ریز بقصد جان مردم تخمیا نیزه بیا لیلن وی انداخته و صبی که در
 تصرف کرده دست و پایش بچشم حکم بر بستند و در کویو خطرناک که از شایع دور بود سپهان سینه



پس چاره با خود گفت منور که رقی از حیات داری و رقی از صفی زنده گانی میخوانی جای کلمت سگر باید کرد و ن
 شب همه شب مرو سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و قدر را کردن نهاد و همن کام سحر از در دست و پا می
 شده فریاد افغانه کرد **پت** میرسد که دلم گفت فریاد لیک فریاد رس نمی بینم اشک حسرت از دید می بارید
 و بوزینه غم اندوز می نالید و میگفت در بخت که در چمن که غنا ناخبرشدم کسی از حال من و قوف نیافت
 و باین در و جانسوز در و طره فاقمت دم و بوی و وایام دل نرسید **پت** دل که را سوزد و این غم برین
 جزدل من کسی پسوی من سوزنده نیست در وقت بوزینه طلب طعمه از سوراخ پیرون آمده بود و بر حوالی آن
 می گذشت او از درناک شیشه و از آن صدای آشنای احس کرده و از عقب رفته بسر وقت سیاح رسید

خود چون گرم پدید برتن بهر خود چسبی اندازد کن ان جماعت که دقیر چاه بودند از سرخ خود باندی
 دیگری سپرد و چشمه در روز ما بر حسب قرار در ملک چاه باندند تا یکروز سیاحتی از ابل شهر غریب
 بگذشت و بر اسخالت شد که ده پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که اگر این مرد از فرزندی دم
 و درین در طه گرفت راده ببا دیده مات نزدیکتر است از سر منزل حیات مردت اقتضای ان می کند
 که بهر وجه که میسر کرد و او را حسن خاصی و هم و ثواب این عمل از برای **یوم لا ینفع مال ولا بنون** ذخیره نهم رستنی فرود
 بوزینه در او چشمه بسیر چاه رسید کرت و یکبار مسافت کرد و سیم بار بهر تخته در سن زد چون این بر سر بهمان
 رسیدند سیاحت را دعا کرد که می گفتند **پس** کار دولت باشد این فی سبی ما که کرد کار چون توسط بوی
 وقت که قضا بدان رسید بکنه تر ابراهیم بکنت بزرگ و غمت تمام ثابت شده و درین وقت مجازات
 و مکافات ان بکسر کرد و بوزینه گفت من در این این کوه که بشیر مصلحت میکند از ان اگر التفات
 مرا بقدم میمون شرف سازی طریق حق کند ای مرغی هست بهر گفت من نزد و حوالی شهر بغداد غنیمت و غنیمت
 میس که اگر در ان موضع گذر افکنی بهر چه هست و در تواند بود رسم خدمت بجای ارم و گفت در ان شهر
 اعتبار کرد و هم چون اینجا تشریف آوردی و سعادت سعادت نماید بقدر امکان عدد این **پس** و در ان حال
 نصیحتی داریم که استماع ان بر تو فرض است این مرد را از چاه پیرون مبار که می بماند باشد و باید ان
 ببدی لازم و اند بجمال ظاهر این فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ان این نباید بود و **پس**
 که از صورت و یرت بصفه دارا که او می شکل بود که بزرگتر از او باشد و اکثر اهل روزگار بارش صورت
 مشغولند و از صلاح مغنی غفلت لاجرم **مصرع** دیده را بپوشند و در ان اگر ان علی مخصوص این مرد که روزی
 ما بود و خوبی و خصلت انرا بیکوشنا خیم البته در بشره و اما مردوت ندیده ایم و انکشتن صفاتش بوی فانی
 نشیند **پس** و فاجوی زخوبان که هیچکس نشیند هیچ و در زلفه از دهر بوی وفا اگر قول ما را کار نه بینی
 زد و باشد که از کوه پشیمان شوی سیاحت سخن ایشان استماع نامنوره رفته فرو کند است و مناصحت منعرض از ان
 قبول استماع نکرد و در زکر را بسیر چاه که است مرد زکر سیاحت را غدر با خواست و شمه از احوال بی غنای شاه و بی
 خویش باز گفت و باین التماس نمود که ملکه روزی بران بگذر و شاید که مکافات بجای تواند آورد و سیاحت گفت
 حالای توکل و طریق غریب ننهادم و دوسه روزه در طریق عالم سیری خواهم کرد و اما شریک استم که اگر اقتضا
 امان باشد و فرمان من را نفاذ یابد و کربار به شرف صحبت و دیاریم **مصرع** که عمر کو دبار سجدت به رسم بکشد
 یکدیگر را و دعا کرد که هر یکی بجای خویش باز گشتند سیاحت روی بر او آورد و زکر بشهر مد و در گوشه لاری شد
 و پادشاه از ترتیب زکر پشیمان و از ناشنودن مواعظ و زیر منفعت سجان و شر التفات نمی کرد و چند که کابر عفت

و بشدت صحبت آن لیسیم حکایت ه زاده مادر از مرتبه عتبار افتاد و وزیر که از انتقام سلطان رسید
بکسخت مادر و دختر صلاح و دان دید که با دختر خدیو روزی از شهر سپردن رفته در باغ ملک ساکن گردیدند

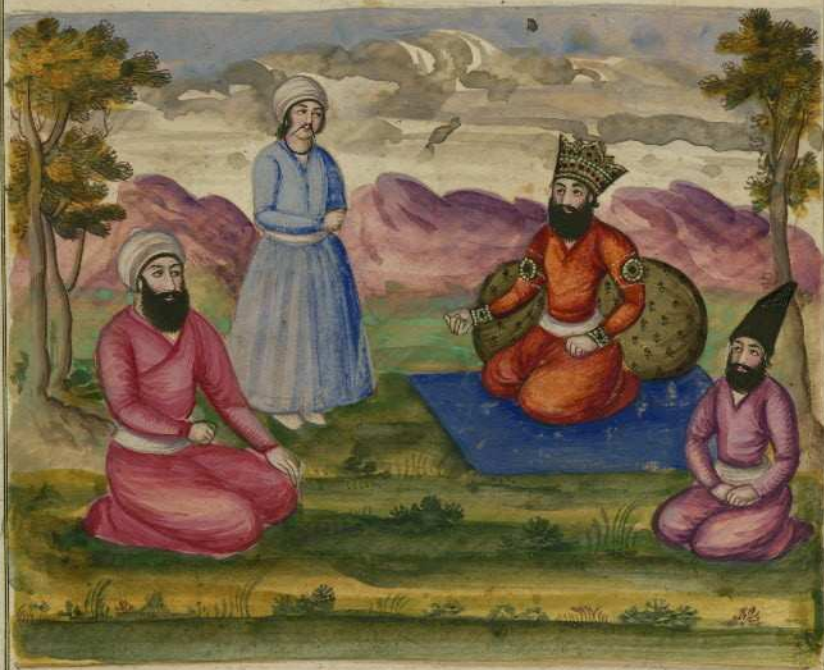


تا وقتی که قهرش بهاری لکین باید و زبانه آتش غضب جهان سوز پادشاهی انطقی پذیرفته بشفت
بعضی از خواص محرم آید چون دختر بچه با باغ پدر رفت وزیر که ازین حال خبر یافته بملازمت شاهزاده رفت
ملکه چون ز در که را بدید آغاز اضطراب کرد و فرمود ای بدبخت شوم دیدار **پیت** حیف باشد نظیر بدبختی
که در آن صورت نکاح کنند باز آمدی تا فتنه دیگر برگیرنی حیلله از راه غرض و طمع بکار کنی برو که
بر من دیگر ملاقات تو وبال است و مقالات من با تو انقباض محالات ز در که از نزدش ه زاده افتاد
پروان آمد و روی در میانان نهاده سرسینه و پریشان حال میرفت شب درآمد و بر تیره سر پردهام
در نصفی هوا مضرب کرد و چراغ سیارگان را فروختند چاره و چنان فتنی که غبار سیل در
زمین پخش بودند و دو زنکیاری بر بالای قطرات ریخته **شعر** شوی چون روی زنگی در سیاهی رسید
زنگ شب تاپشت مای پنجه و وارقد میگرد و قضا را در آن صحرای شکار در آن چاهی فرو بردند
و بهری و ماری و بوزینه در آن چاهفت ده ز در که بره مردمان از جفا چاکندی از که در راه رسید
بر اثر جانوران در آن چاهفت **نظم** ای که توانم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی کرد

بزرده نقش بر آفرشته امید واری چنانست که همان مایه و بخت نکند و زیر دیده که شاه در تربیت او پخته
قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع سخنان نکشت اما چون روزی چندی برآمد و زرگر دست اخیان
کشاده و دید که پای از سر کز عفت ال پرور نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف ببال مردمان آغاز
کرد و روزی چندی سپریه و خورشید بعضی از جواهرات اصباح افشا و بدان نوع که مدعا بود و نه در خورشید و نه در باران
جوهریان بدست آمد و زرگر بخواص مشغول گشته ظاهر شد که دختر بازگان فی چنین جواهر قیمتی دارد و زرگر بطریق
کس نزدیکی وی فرستاد و دختر بازگان با بخار پیش آمد و چند نکته بهالعه که دفایده اند و القصه و در آن
و زرگر دختر را فرمود که شنیده ام که این بازگان بچه در باری میجوید دارد و که بجوهری فلک دانی
خواهر زاده از پنجم بر طبق زبر جد زرگار فلک جلوه داده و صیفا و روشنائی آن لالی ابدار ندیده و دیده
در چشم را و در همه صدف پرورش داده و خواص بصیرت نظیر آن کوهر مکی که مشاهده نموده **پت** چو زهره زنی
در خشمندگی که برده از نه تبا هستند کی و تصرف او یا قوتهای خوش است که تا در خورشید تابان در هم
کان بصبه خون جگرش پرورش داده و کوه فار از بهمنه نسکدلی در ضمیمه سینه اش با هزاران نگار بدشته
پت قطره ای با ده رانند که در دست بنگام وی منعقد گرد میان جامهای الحاف هم و چند بار در دست
روحانی دارد که دیده نظار کی در دستش ای خیره بماند و مردم دیده و از مشاهده آن سبز و لکشی ریشی
افزاید **نظم** ز نور بصیرت فرمودم شد که سبز شود روشنی چشم فروز و در درج جواهر الحسنی چند
زمانی که چون کلتار فارسی در نظران برضوان آتش افروز و در فروزه چند خوش رنگ صافی که بهر تن
از لطافت لون او کتاب نماید **پت** لعش نمونه نهیسی عقیق رنگ فیروزه اش نشانه از رخ
بهر فام ملکه امر باید فرمود تا این دختر جوهری حاضر که دانید و جوهر از اقیسیت و قیاس بفرود شد و اگر بخواهد
و رغبت افرازند بکلیف تشدید از وصل باید کرد و ملکه بازگان زاده را با حضار جوهری تخلف
نموده و دختر سوگند یاد کرد که من چنین جوهری ندارم و خورد و ورزیده که داشت از او میان آورد و زرگر آن
نه پسندیده ملکه را تبعید و تحریص نمود و دخترش از جام جهالت **انجام ناقص** **القصه** است و چو دود
دیو مردم از بار او یار شده و کامکاری و نخوت سلطنت و غوغا نفس ستم شده را مددکاری گشته بخت
دختر فرمان داد و اندک زمانی را آن عجزه سچاره بزم چنگال عقوبت و در پنجه ملاک افشا و متوسلان دختر
بازرگان فریاد غیر از صرخه اشیر رسانیدند و زیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر پادشاه تصویر
کرد و ملکه از دود و بدنامی که از روزنه حرم برآمده بود از ویسته تیره شده بطریق لطیف دارشان بازگان زاده را
بنوخت و مال بسیار داده خوشنود کرد و دانید و دختر را از نظر التفات بچگونه ترک تربیت از کار گرفت

الطاف در حق این بنده و میندول فرمائی و من میجو استم خدمت پسندیده بعضی از آنها را مکافات کنم ملکه
 برخاتم مبارک نقشی است که هر که را بداع غامقی بدست آید حکم و مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد
پت گویا مهر سلیمانست نقش خاستش هر که با خود دارد و در کلبه یک حبش اگر مخمل این خشت شوی
 در وقتی که سلطان لشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن
 از جبهه تو بر دارم و عنقریب بر سر سلطنت بفرجام تو من زمین کرد و بشرط آنکه شغل وزارت بمن مفوض داری **مصرع**
 بخشی مرا ز خوان نوبت نواله جوهری است زاده را بدین نقش فرسپ داده تا شبانگهی پنجوا که ملک در
 دست جرات دراز کرده و بسته بسته انگشتی بیرون آورد و ملک پیدا شد علامت فرمود این جرات چرا کردی
 و خاتم را چکار داری شاهزاده از نظریران عجز نمود و ناراحتی ملک مشغول شد سیاه طلبید که بشن او را
 داد سیاه سخت جامه از برش بر کشید آنحال سیاه بر کتف وی پدید آمد ملک از شاه بهان بهوش شد
 و سیاه دست سیاهت باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند به بوسید و فرمود ای نور دیده من
 گفتگر ز زاق مارا بدین فراق اینست پس نیز غدر را خواست و گفت دوستی جوهری مرا درین بی ادبی تو
 نمود شاه جوهری را ادبی بیع نمود و شاه زاده را نصیحت فرمود که در مستقبل زمان از صحبت ناکان دور
 تا بمثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مشال است که بر خاطر لشرف ملک ظاهر کرد که در صحبت ناکان
 و جبهه سلطان شاه را بنده و بنده را سرافکندند و یزد و زور کرد که از جمله آنها است از مخالفت و اعراض با
 کرد و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد فراط رسانیده مصطفی است که تقرب ممکن و جانب اعتدال
 مرعی باشد مبادا که فعل کلی که نادر کان از امکان خارج باشد بران متفرع گردد و دشمن و بخت و وزیر التفات
 نمود و فرمود سلاطین بی تلقین دولت و دانش و درکاری شروع نمایند و بی مدد و کمک بهجات خطیره جو
 نفرمایند لب عالی و خاندان قدم در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و احوال
 احوال و اکرام مایه فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **پ**ت از مهر خویش کشت سینه را مایه کین صحبت
 ویرینه را اب که مایه کین را محوی و چون کین کشت بود زور و روی شرف و بزرگواری کینس را تواند بود
 که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالمی که او را گفته است **نخن الزمان من رفقاء ارفع**
ومن ضعف التضع هر که را ما بر داریم سرش از فرقان بگذرد و هر که را ما فرو کردیم گوشتش از
 خبیث خنول فتنه نیم لطف ما اگر بر شورستان و زور شک بوستان ارم کرد و و برق تهرمان چون
 انش افشان شود و نیز در خمن عمت مبارک بسوزد **پ**ت سلاطین هر که از پیش اندند زواج چرخ نیز
 نشاندند چو چشم صبح بر هر کس میبندد لباس خلعتش از بر کشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق خنول

بزار دست دعا بر آوردندی **قطعه** بشهر چو مکه کشتی برای دیده بد هزار دست و عازر تهنیت برون
آمد و بازگان مردی تمیز کافی بود و دکانی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین
ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه محفی دارم و جو دوش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون برمش
فخته مشعل کرد و کس طاقت آن روی ندارد که پند **پت** رسید و برین ای نظار کی زنهار رسید
و دیده کرت جان و دل بجاراید صواب است که این را برهم تحفه بزرگیت پادشاه فارس بر کم که سلطان
کریم بخش است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام فرماید پس بازگان او را بفارس آورد



بر سبیل تحفه او را بر ملک گذاریند و بعد از وصال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام منزل
چهارده رسید **پت** چارده ساله بی چاکب و شیرین دارم که بجان حلقه بکوش است به چاروش
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بدید بازگان را تشریف قبول ازانی داشت
و بجلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز بر تربیت او می افزود و مانند مدتی از سایر اقران آتیاریا
و باجوهری که پیوسته دختر آملازم بودی و قیمت جواهر و پیراهنهای نفیسی باقی انس گرفته مواره و در آن
کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جواهری را سپیدی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بود
کوهر لبش طمع خام در لب و با خود گفت غلام را بفریستم تا آنکسری خاص ملک بمن ارد و با ستم خان
مهرخانه ویران کنم و ذخیره و فرومال فراوان از آن بردارم پس غلام را گفت ای یارین همه روزه آشت

از سیب کام و شمش که هفتک نشان بر رخ ماه و پشت سبک سچاکب روی از صبا کم نبود صبر بر دیده
 او هم نبود غلام را بر اسی بادی این غای برق می روی رعد صدای عالم چای سوار کرد **پیت** زمین نورد
 چو مشرق فراخ کام چو بوش سبک کند چو جوانی و قیمتی چو روان و خود و لب دیگر کوتل کرده و زاد و تو
 بر داشته روی برده آوردند و همه شب رفتند تا روز روشن شد سافت دورد و از طی کردند علی اصباح
 اندک زمانی اسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالکت گرم روی آغاز کرده و روز را
 از سر حد مملکت پادشاه که شده بود لایت و کمر رسیدند از انجانب غلامان و خادمان چو بوش افتاده تا نیم روز
 متنبه شدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ هر یک ریخت بهوش
 یاز آمدند و چون از شتران ده کفش کشائی پدید نمود روی بشهر ورده صورت حال با ما در سپرد میان آوردند
 ملکه سوار شده بیابان و از آن کل رعنا بونی میشت آمد و نرسید **عصر** رفتم بیابان سر و خزان من نبود و آن
 نوشکفته غنچه خندان من نبود چون ابرو نو بهار بهر گل گزیده ام کان سر و شمش دیده گریان من نبود اما چون در
 از نور دیده خود خبر یافت فریاد برآورد و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف حوض
 باغ را بطلب شتران ده پانیند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجو نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و
 پی پایان راه هیچ وجه بر منزل مقصود نرسید و قاصدان نا امید بازگشته صورت حال بعرض رسید **ملکه**
 آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در که از آمد و شمع دار از شعله بجران میسخت و از مضمون حاشی نوبت این بیات
 متفادید **پیت** دارم امشب که منی در سر که نشستم ز پای تا سراسرای وجود خود و نوز غم جو شمع شب شبه
 بسوزد لیکند زیند تا صبح برآمد و در دل به نهایت رسیده ای هر داری سینه پر درد و برآورد و **پیت**
 چشم بکفین باقی است کو دیدار یار و لبرم که رخ نماید جان برشت غم جو شمع با خیره و **احی الی ربکم**
 در رسیده شمع جیانش بر تنه با **کل من علیها فان** کشته شد **مصرع** رفت ازین کلزار و خار و حشرش در و
 مجازان حرم صورت واقعه ملکه بنودی سلطان عرض کردند ملک معاودت نموده دار المسک استقر
 جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فرغ بود سجا آورد و فاعده کشید آخر الامر سر خط
 مصابرت بهنا و کثیباتی پیش گرفت **پیت** در چنین حالت چو با سپر خود که دم رجوع گفت مرجع
 نیت جز **انا الیه راجعون** امکش که شتران ده را بمکتب شام برده بعد از آنکه جواهرات را تصرف کرده بود
 او را باز در کانی فروخت و ملک زاده و دیال در صحبت باز در کان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری گاه
 ساخت **پیت** یوسف چه اگر همسرش کش بخیرند تو لایقانی که بجا بهنا بخزند هر گاه که آن سر و ناز
 پرورد از خانه بیرون آمدی هزار پیدل بر سر راه نیاز جهان نثار کردندی و بهر گوشه و کتب رجبه دیده به

بنوی پیش گرفت که روز بروز در خدمت ملک قریب او زیاده می شد تا بجای مقیم علیه کشت و بوسه و
کوی شرف از اقران دور بودی **مصرع** بچوگان خدمت توان کوی بر و روزگار نهاده را بکشت بستان
بردی و تماشای تماشای و عشرت مشغول بودی و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی و قتی از وقت
ملکه انصرافی پیش آمد و جمعی از خواص و خدمت غنیمت حرکت کرد و گفت که را طلبید و مجدداً شاهد را
بوی پرده انواع تانکدات و در محفلت شاهد نهاده بظهور رسانید و گفت که فرمان شاه را بجا نرسول کرد
تا زکی که خدمت در دست ملک را در نواحی شهر باغی بود و نمونه در حشمه برین وان موزج نیز تماشا علی
علین صبا از زلف پر تاب بفتنه و نافه شک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پر شکن می کشید غنیمت تر بود
چنان از دروایج کلکهای سیرایش سمت طراوت چشیده می و شکوفه نهال سرده و طوطی از انوار اشجار فراز
صفت لطافت و ام کردندی **پیت** سخولی باغ چون چمن برین بود و راز چمن برین کل چمن بود
سمن ساقی در کس جام در دست بفتنه پر بخار و سرخ کل مست گلشنه سبیل تر زلف بر دوش کش داده
شرین را بنواکوش نوای بلبل و او از درایج کیب عاشقان را کرده تاراج شاهزاده شیر تماشای این
باغ میس کردی و درین محلی که شاه منفر خستیار کرده بود شاه زاده بطریق موهوب و سیل باغ کرده چنفر از
غلامان و خادمان که پوسته ملازم بودندی بر داشته روی باغ نهاد و گفت که دید که ملکه زاده امر و تاج
مرصع بر سر دارد و جامه مکلل سجده بر کوهر خیس و سرشت لیسیم او را بر کمر و خیانت تحریر نموده با خود
که این جامه و تاج سر سایه باز رکایت بلکه راس اسل صد باز رکان و هزار دریا و کان حال لایدرش
دار الملک دور افتاده و ما در این زمانه اهل حرم از جانب من این اند صلاح است که سپر را بردارم و بشیر
دست برده پیرایه و لباس او را بهیای سگرفت بفرستم و باقی عمر بر فاهیت و فراغت که زانم **مصرع** بیتی
یا فتنه خیز غنیمت دارش دولتی رو بتو او در زلف کند از دشمنان پیچاقیت خاک را ز نهالی نفس خدای
فتنه بر انگشته و ابروی مانت بر زمین جفا بر شیده قصد مخدوم زاده خود کرده با غلامی کاروان که محرم
سر در میان نهاد و هر یک از ملازمان را در روی پهبوشی خوراند و شاهزاده را نیز از پوشش برده در پیش
خواباند چون شب درآمد صدوق را در پشت جهازه که ماه نیز کرد و بر سرعت سیر او فرین کردی و هر چنان
پای سبک پای او را تعریف نمودی **پیت** بر سرعت بر فلک پیشی گرفتی پیو به باقر خویشی گزینی
کی سوی نشیب غم چون سبیل کی همچون نجارش بر بوسیل و خود بر سمنده ی سوار کردید که چون صبح
کافران دهنده و چون اصل ناگهان رسد تیر را در دوندگی پی زده و برق را در جبهه کی جگر سوخته اگر غنا
بد و پردندی کوی ساقیت از نوهم دور بودی و اگر نازیانه بد و نمودندی از که خاک بر قبه افلاک جیتی **مصرع**

چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بزدل بندگی افتاد و از موافقت او بر سرحد وادی هلاک رسید شاه پرسید
 که چگونه بوده است آن **حکایت** کفشگر آورده اند که در بلاد پارس پادشاهی بود و نیکو سیرت پاکیزه سیرت
 اساس جهان داری بر عوطف رعیت پروری نهاده و بر سر پیرش پیری داد و محبت کسری داده
 حشمت او دست عدل بر عالم کشیده و بیت او پایتختی در زنجیر اورا پیری در وجود مد که آثار رشد و نجات
 بر جنبه او پیدا و امارت جهان کشی در طلعت خویش موهبت **پیت** روز ولادتش چون نظر کرد مری
 اصفاف داد و کفش که این بعد ابراست و بر کفش این پسر مقدار کفش و سی خال سیاه بود ملک از شدت این
 متعجب شد از حکمای زمان استفسار نمود که نصیحت این پسر کشفند ما در کتب اوایل دیدیم که هر که چنین علامت
 دارد او را خطر مضرت اما بوقت کشور گیر و جهان کشی کرد و ملک بدین خوش دل گشته نظر بر تربیت
 شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بودی حفاظ و ناپاک زاده ملک تخمب کی بجای آورد
 او را وظیفه و مرسوم معین از زانی و آموخته و همواره در ظل عافیت ملک روزگار مرفه و اسوده حال گذرانید
 ملک زاده چون بجد چارهای رسید طبع او ببلایت میل کرده پوسته بچه کفشگری و بازی مشغول گشتی و در
 از صورت حال اکاهی یافته منع و دفع آن اشغال نموده کفش طبع کوکان در رعایت نازکی است و او را
 بهر طرف که میل دهند برانیه مایل کرد و در بران دستور بند صلاح است که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر
 بازدارد تا ناگاه حشمت از او طبعیت ملکه و هزیت نکند و بیت و دن او کوکب پر سلطنت روز
 نالت نیکند و دیگر انواع خطرات از او تصور تواند بود **مصرع** که نقش خشت بر سر کوفی اید ملک فرمود که ا
 کوکی است با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است میگویند که اگر او را از صحبت او منع کنم ملول گردد و ملول
 خاطر او مودی باند دل من شود چنان صبر کنم که بزرگتر شده نیک از بزم کند انکه به نصیحت حال او را اصلاح
 اندوخت و در غایت فرمود که پادشاه کفشگر طلبید انواع تلطفات و در باره وی از زانی و شسته و جو امیدوار
 امید و آراخته فرمود که تو مار میاید و بگرگوشه مایه الفت گرفته است و چنان میخواهم که انیس و قی و پاشی و اول
 از آب و آتش محافظت غای کفشگر زمین خدمت بوسه داد و کفش **پیت** کل باغ شده عالم افروز با و چرخ
 مشعل روز با و من نقش خود را قابلیت این منصب شرف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصود انصاف نام او است
 از خودش بد نمی یابم لیکن نظر شنش می گویای است که خاک تیره را از صفای سازد و سنگ نافه را
 از کوهر کامل گرداند همیشه که بیامین عدالت و غایت خردانه ملازمت بروی جوی میست که بجز سخن آن
 تواند یافت القصد خدمت ملکه را قبول کرده و بی دشتی و آبر و شسته بکلیه خود او روی و مبارکاه سلطان
 و کاه ملکه زاده شب نیز بجهت او بودی پادشاه باستیناس او کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت ملکه

دل خلقی را بر بایه و چون شمعنی او بر محک امتحان نزنند هیچ خیر افتاید و در امثال حکما و اوست
که حکمی شخصی خوب صورت بدیدنش بر صاحب او مایل شد پس سکه حقیقتش را بیان نمود و عیاری که از آن
باز توان گفت نداشت حکم در گذشت و گفت بگو خانه است اگر دوری کسی بودی **سپت** و همچنین که
در صورت دینی مانند بهم از یکی خیز و شکر دان یکت ز بهر لوری است ملک فرمود که بطافت صورت
بر اعتدال خراج است لال توان کرد و صاحب خراج معتدل را قابلیت تربیت است چون درین مدت
هری نداشت مکن که بعضی حسد را و از پنج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر مرحمت بر حکما یم
تا اکتساب اصاف شود و نموده بهر تبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگت خاره را یا قوت فرح افزای
و اصل ابدار و دلکشی میازد و بین تربیت و تقویت خون سیاه شکت خالیه بار و قطره باران کوهر



کیمیای شوار شود **سپت** از تربیت است که اب کوهر کرد و خون در نه نافه شکت از فر کرد
و ان این تیره روی پی قیمت را اکثر تربیت کند زر کرد و وزیر گفت که ای ملک انکه جوهر است
تربیت فرمودن نه لایق است که هر سکی جوهر کند و و بر خونی شکت از فر کند و و اگر نا کسی خیر را
تربیت یابد از توقع بگوئی توان داشت **نظم** بیدار اگر بد پرورند چو عود بر نیاییم عود از سپه
و لیثم را اگر صده نوبت تغییر و تبدل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غزنی درین باب بگوید فرموده
سپت هر که در اصل نا کس افتاده است بتغالیب و هر کس نشود شکست کس را اگر کند مغلوب غلبه او
غیر شکست کس نشود و چون انیمغنی محقق شد باید که کسی با چنین کس اختلاط نور زد تا بمرطبه نعلت کمر شمار شود

مصرع هر که شد محرم دل در محرم یار باند ربا دشا و زیری داشت بنات عقل مشهور و با صباست ای
 موصوف و مذکور در قلم کلک جهان گشایش فتح نامه نصرت بود و اثر فکر عالم را ایش طراز خانه شوکت
 ارباب دین و دولت را از خانه خضر صفتش با ده حیات افزودی **پیت** کلک تو بارک الله و ملک
 و دین کش و ده صد حتمه اب حیوان از قطره سیاهی چون دزیر دیده که پادشاه در تربیت زرگر از عهد است
 در گذشته و به بالعه اغزاز و اکرام او را با نصای غایت گذرانیده از محض نصیحت دولت خواهی در محل
 و وقت پسندیده تقریبی که او ایره مناسبت خارج نبود و عثمان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت فرمود
 که شاه لایقین سابقی ارباب حرفت را در صدر اصحاب کنت نیارده اند و ایشان را در میان اقران
 و هم سران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم محرم ساخته قبل ازین چنانچه باید و شاید غایت او را
 تشایع و سرانچان بخاطر می رسد که این شخص صبی کریم و غرضی پاک ندارد چه پسته سخنان او بر آزار دانی
 مردم موقوف و تمش بر اجرای او امر و نوای بموقع محل مصرف و از این مردم وفاداری و رسم خلی کداری
 توقع می توان کرد **پیت** هر که از ناکس وفادار و طمع از درخت پدیدی جوید شرم و من شایسته که دام که هرگاه
 ملک نیست شخصی و مقام انعام و جهان بوده ان سفله و فی از غایت ملال بنابودن خود را رضی شده
 و حکم فرموده اند که عداوت را اذل است که قوت دیدن کرم با دیگر می نداشته باشد **شعر** سفله نخواهد کرد
 بحکم خشن نکرار کسی را بحکم کند ملک را چه نشانی بخوان بیشتر از زمان خورد و انوسن مان و نرا و از تربیت
 ملوک طایفه تواند بود که غرامت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جاہل بدو جز تناسل باید
 نمود چه از مرثقت این طایفه انواع ضل زاید و اندک است ذات و خست باطن باشد ملاحظه دیانت در رعایت
 امانت کند چون این صفت از میان بر خیزد و هر کسی که در خیر امکان و خلعت از مردمان توقع توان کرد **شعر**
 کسی که امانت ندارد و صیب کرد و بد کند بنود از وی غریب خیانت زهر فعل بد بدتر است تمامی بدست
 مضمر است **الظاهر عنون البنا** و بزرگان فرموده اند که حسن عنوان از مضمون نامه خبر سید ملک فرمود این
 جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر پائی معنی **پیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
 که در آن نامه خبرهای نیکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتبت صلوات الله و سلامه علیه فرمود که در حقیقت
 بر کسی خوشه که صفی غداش باب حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه رودی چشم دارد که بخار جلال
 بنجال خوبی ارسته بود **اعلیٰ بن الحسین عنده ان الوجوه** اشارت بدست که حسن صورت دلیل لطافت
 معنی است **پیت** هر که اخلاق خا برش با خلق نیک می گمان بد برش دزیر کشت و در پستان ملک سوره
 حسن صورت می خوانند و یا جمال از روی حقیقت جز اصاف پسندیده نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا

و بر کلیات و جزئیات و دلایل بنیض و قاروره و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند در معالجت شروع
 و در مدت خض نغمه پند سپین پادشاه نیز تفریق حال خدمت کاران از خبری و کلی مکنه و انداز که در او
 و مقدر کفشار و طریق مجاز هر یک بشناسد نگاه از تربیت و تقویت کند انسان انسان بر کسی است نماید
 تا موجب حسرت و ندامت نکند و در اصل الباب است که ملازم سلاطین و مقعد و این باید که هم سرزالی ملکی
 از توقف اغیار مضمون ماند و هم سپاهی در عیت از ضرر و از از محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاد
 باشد بصفت خجانت گرفتار باشد و سخن از در سلطان و تبه قبول یا بدین که میکنای را در عرض تلف
 افکند و موجب بدنامی پادشاه و وفات عفت او کرد و در نظر این کلمات حکایت زر که و سیاح است
 رای پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک طلب پادشاهی نامدار چون
 دبی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در کوشش جان کشیده و اغلب خاقان چو باغچه
 اتشال او بر دوش دل گرفته **پت** سروری که فرزندش بست این یازدهن قیصری که نور در پیش
 داشت این زمان هر کجا غم جهانگیرش کران کردی رکاب فتح و نصر تراید بجانب بک کشتی
 و این پادشاه و خیری داشت مهر سیکر یا منظر که نور رخسار چهره اش بر آمو کرد و بود و بودی زلف سبک
 شام ایام معطر ساخته **پت** لب لعش کین خاتم جم و بان از حلقه اکثری کم زرنک عاشر روی
 لعل خم زلفش در آتش کرده صد نفس عذارش قبله آتش پرستان و دانش از روی سکه ستان
 پادشاه این کوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان و آشتی و چون در شاهوار در صدف تر و صلاح پرور
 روزی جبهه این دختر پیرایه تربیت می نمود و با ستاد زر که در صنعت خود کمال داشت احتیاج افتاد
 و در آتش زر کردی بود که کوره آفتاب برای که از زاولاتی بودی و بویه نشان ماه کارگاه
 بالار اموان نمودی و در جوهر شناسی بشابه که بچهره دیدن صدف قیمت دردی که در درون او بودی بدانی
 و در عیار کرفش نمیزی که پی تجربه محک آرخش و صفای زهر دای **نظم** روز و شب کوشش نکرده
 و زهر کار خود چو زر کرده هر چه توان ز بیم و زرد پخت سخی اسپنجان که باید ساخت ملک اوازده
 شیشه بود و بعضی از مصنوعات زینا و کارهای اعلای آورده درین اوقات او را بجرم حبسند و در
 پیرایه باو گفت و شیشه ای درش مر و زر که جوانی بود لطیف و ظریف روی و شیرین زبان دل پادشاه
 در آشنای مجازات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات او ایمنی در خمتی پدید آمد و او در بر و ز
 بنمای غریب و خنمای عجیب پادشاه را شفته ساحتی و ساحت باحت ملک نیز بر تقرب او پیوسته و دی
 تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او نیکنده بود او را در پس پرده راه داد

چهره گشت بد و هر عطیه سعادت که بر منصفه **ما النصر الا من عند الله** جلونماید نصیب آیم و قسم عزم از آن بجا
 سلطنت باب مخصوص باد **مقطع** تا کمتر بدست جهاد بیهار کرد و از چنین لاله و رخسار غوان کلزار
 دولت تو که دار و نیم خنده محفوظ باد و از اثر غارت خزان قوی تر کنی و در آنچه ملک را بود شناختن
 موضع اصطفا عتبت و پادشاه باید که نفوذ ملازمان خود را با انواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار را
 بر دیت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پیرمیزکاری و صلاحیت و امانت داری و شایسته
 ایشان کند سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی چنانچه اترسی وجود دیگر و سرمایه همه دانش خوف خشیت
 باشد **انما یخشی الله من عباده العلماء** هر روز سلطان که از خداترسد هم شاه را و دستها را بوی قوی کرد و هم
 رعیت را عهد میدهد و داری از روی نماید **پت** خداترس را بر رعیت کجاست که معیار ملکست پیرمیزکاری و
 از خدایا بدیش ناک نه از خوف سلطان و هم ملوک و البته دروغ کو و نارست شاید که محل محرمیت بد و در
 ملک مجال بد خلعت یابد که از آن خلعتا زاید و اثران بد تهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل
 اقتضاج دارد و هر مردم بی اصل و فرد و نایه بصفتها می نیک است می باشند و آخر هم از آن روی تبراجع نهاد
 موجب انفصال تربیت کننده میشود **پت** ناپاک اصل کر چه با دول و فاکند اخرازان بگرد و در غم جفا کند
 بر هر کس مفضل این سخن است که خدمتکار پادشاه را سه صفت باید **اول** امانت دفعی که مرد این پسندید
 خانی و خلایق است و محرمیت اسرار کلی و مباشرت امور مملکت شایسته دلایق **دوم** راستی در قول و عمل
 و دروغ همی عظیم است و پادشاه را از دروغ کو یان خزان نمودن فریضه باشد و اگر کسی را به فضایل حاصل کرد
 و سخن که آری و وفا داری شهرت یابد چون دروغ بود و عمت در این **سیم** اصل پاک و محبت عالی
 که فرد و نایه و بی محبت قدر انعام و کرامت بوحی شناسد و از هر جانب که پادشاه بدید میوان او ظاهر کرد و **مصرع**
اول **الرجاء** **الت** **الحيث** **تمیسل** و نسبت با اینو یان که گفته اند **پت** در طریق دوستی ثابت قدم چون
 خاک باش چون صبا تا چند مردم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بحاجت اخلاق چاکران کند و در تحمل
 و استقامت ایشان چه ذلت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استقامت این طایفه دانش و در
 و چون کسی بحسب فضایل حالی و از شیشه زایل خالی افتد عفاف و مروت و صلاح مکتب با یکدیگر جمع کند
 و از بوی امتحان برین نسق که تقریر یافت و ملخص و معنی بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب صحیح
 نگاه دارد و با همی و تدریس بر ارباب تقرب و مدارج تمکین رساند تا محرمیت او در چشمها و محبت او در دهنها
 و دلها تمکین کرد و در حکم فرموده پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال
 چهار وجهت طلال و از کیفیت و کیفیت علت و هباب و علامات و استگاف تمام و متفراش فی غنیه

کردی بلطاف دستان عود و نغمه نزار دستان و ناله و کس چکت از این سینه ستان زنگت میزد و دو
پت سخنی چو زهره بر آتش گرمی صراحی درخشنده چون شتری بقانون نوای طرب کشت است
 بنوعی که طبع فریبنده خواست بقیه اندوز و تمام لب لب بعیش و طرب گذاریند **پت** چو روز در کسج
 کیستی فروز بفروری آورد شب را بر روز ملک با رعایم داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بهار و زیر
 بجای آورد و باصالت و وکالت اهل و اولاد ملک از بر همه داد طلبید و پسر خواها که بر غلط اندک و تقریر
 کرده بودند تکرار کرده و حکم سلطان بران موجب شرف و نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر کردند
 و نکال و عقوبت بر همه را برای حکیم قفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر داشتند
 و برخی را بر پای نیل افکند و بر خاک ریخته از یکان خشنه و کشت جزای غایبان و شری غداران این است
پت هر آن که تنم بخوری بر کشید فلک هم بدان خورشید سر برید چو سندان کسی سخت روئی نکرد که نکند
 تا ویب بر سر نخور و بعد از دفع دشمنان شاه حکم فرموده که احکام ممالک را وزیر مقرر کرد و خود با ایران
 بعثت پر اوخته و او کارانی بد **پت** شب عشرت غنیمت دان و داد و خوشدلی لبنان که در عالم غنیمت
 کسی احوال خود را این است و انسان حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین
 پوشیده ماند که فایده این بیان آن حکایت اعتبار خوانندگان و شنوندگان است تا بحسب تقدیر و شان
 حکیمان را غور و کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امر و بفر و ابقا و عدل و حکمت و اس
 کیاست نبیند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بر دباری گریزند و هر که بغایت ازلی اختصاص یابد
 بر اینه فرق پیش تاج تواضع زینت خواهد گرفت و کیفیت منقبش بر واج حلم زیور خود پذیرفت چه تواضع حلم
 دشمن را دوست که داند و دوست را بر تبره قرار سازند **پت** با حلم و با تواضع اگر همتش بشوی اغیار تو شود
 بوفایار غارت تو با یکس زلفی جهان دشمنی کن تا بر مراد دوست رود کار و بار تو **باب نهم در بیان اخلاص**
نمودن از قول اهل عذر و خیانت کس فلیوف جهان از نای سخن را چنین کشت بر تیغ گشای که چون
 رای و بشیر این دستان از پید پای حکیم استماع نمود شانی که از فحوائی را و اسج محبت چشم و حیا
 و ضمیرش از منکاشیر تبار صبح بعاد و خبر و بد تقدیم فرمود و کشت **پت** ای عقل را در روت روشن شد
 سایل وی و هم را از دهنش جل گشته جمله شکل شینم صفت منفعت حلم و بر دباری و ضربت تهتک بکار
 و تفصیل ثبات و صبر بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شناسم اکنون باز گوید دستان ملوک
 در داشتن ملازمان این وجهه و باز نماید که که ام طایفه قدر تربیت نیکو تر شناسند و سرگشت کاظم که از
 برهن در مقابل شای ملک بدید و عا رتیب فرمود و کشت بر تحفه دولتی که از کارخانه **نصر من الله** **مشحون**

و سجدات سنگد نامست ناجی با وج آورد و لغره شادی از دود سپهر برین که رابند و گفت **شعر** شروه
 ای سخت که مقصود و لکم باز آمد بخت چسته دلان جان و کمر باز آمد پس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن
 برو جی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و می دانستم که
 در مضای آن تو قعی خواهی کرد و وزیر جواب داد که مفاد و منعت من بر آن بود تا غنیمت ملک بشناسم و بگویم که از آن
 حکم نام است یا نه اگر نه شمارا بر همه نغم قتل اومی باقیم غایبانه بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر
 باقیای آن مانده است گناه خود را بشار کردم و غدر تا آخر قتلیم نمودم ملک فرمود که خرم و کیاست تو درین
 بر من خاطر ترکست و عمت در دین و فرست تو بغیر خود و خدمتی که بجای می آوردی و معروض قبول هست و بشارت
 آن هر چند تو خواهد رسید این ساعت با ستظار تمام باید رفت معذرت تمام بایران دخت رسانید و التماس
 آمدن که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه حصول بقا صد فرج و شادمانی همین تواند بود و بختی بر جی
 روی نمود **پیت** چاکه وصل ترا از خدای میخوانم چاکه کوشش بر او از چشمم بر راهم بدار از نزدیک ملک
 آمد و ایران دخت را اثار رت سجات و بشارت وصال رسانید **پیت** و لا چو غنچه شکایت ز کار بسته را
 که با صبح نسیم که کش آورد ایران دخت مثال حضور اقبال نمود و بخدمت شافت و شرط بندی که بجا آورد
 زبان منت داری و شکر گذاری برکش و ملک فرمود این منت از بزار باید داشت که شرط مناصحت بجای
 آورده و را دای این غنیمت تافی فرمود و بشارت مر کمال صدم و رافت خروانه و فرط کرم و رحمت پا داشت
 و ثوقی مت بود این مال بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را از حکم سلطان توقیف چگونه روا بود
 ملک فرمودای بزار تو قوی دل باش که دست تو در مملکت ناکش و ده است و فرمان تو در نقاد هر جا بر
 یافته و هر چه کنی ازل عفت و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بزار جواب داد که سوابق عنایت و میناسن طاعت
 پا داشته بر خدمت بنده کان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یا بم از هزار کی شکر خوانم که **نظم** با لکنه
 بدو زبان سراید سوسن کی سگر بهار را تواند کردن اما حاجت بنده کان است که پس ازین در کار تحصیل
 نظرماید که صفای عاقبت از که ورت نداشت سالم مانده ملک فرمود این مناصحت را بسمع قبول اصفا فرمود
 و در تقبل پشارت و استخاره مثال خوانم و او پس وزیر و ایران دخت را خلعت کرانماید از زانی و
 و از کلبه مفارقت بحمله موصلت خرامیده مجالست پنا است **پیت** یکی تبر جینی ار استند کلنان عشرت
 بهر پرتنه ساقی زیبا از ساغر حسین می صافی در کام حرفان میر سخت و باد و خوشگوار نهال نشاط
 در جو بهار سینه آب میداد **پیت** چندی با دهنش طایکتر کرده بازار لهو عشرت تیز مطرب خوش او از
 با همسک نوای هر گونه ترنمات و در هر چه دل را در تهر از دوری و نعمات آغای نوید عیش و شادمانی آتش

میگرد **پ**سخت کند هر که عقل هست نه عقلی که خستش کند زیر دست سخت چو زهرت نماید سخت
 ولی شمه کرد و چو در طبع رست عاقبت زبان شا کوئی بکش و دگشت سایه دولت ظل اله بر مفاقر
 عالمان پائیده باد و قشای بهش از اوج شرف و ذرو عظمت تابنده بند که با قدم جرات بساط
 مبارکت می نمودم و در صدد جناب رفیع بر نرید ابرام اقدام ننمودم چه امتحان ذات شود و صفات
 بود و البته بدست لی که اگر کسی شمه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید **مصرع** جز در مینیه و آب
 شوا یافت نظیر این چه بزرگوار ذاتی است بجمال صدم و کنت ارسته و این نفس نفسی است بر نیت
 و وقار و خوش خوی بهنجی کشته و هر آنکه بزرگی چنین شخصی را رسم بود نام بزرگوار می بر ش چنین نامداری
 اخلاق **پ**سند بزرگی بناموس و کشفانیت بلند ی بدعوی و پندار نیت از ان نامور تر کسی را
 مجوی که خواند غفلت پسندیده خوی ملک فرمود ای بلار تونیک دانی که می نمای کار خلافت و کم ازاری
 به مرحمت و رفت نهادم و اساس شهر یاری بر شفت و کم ازاری وضع کرده و اگر کامی بتا و سبب جمعی که
 از روی سخت تروی اظهار کنند یا تلو سچ و تصریح در مقام معارضه و موازنه ایند اشارتی صادر کرد
 جبهه محافظت ادب جهان داری و تمسک قواعد پادشاهی است و اگر نه دعوت و یاری هست عالی رتبت در ان
 مرتبه است که تحریک امثال این سخن موج خشم بهم برآورد **نظم** من ندیدم که بهر باد بلرزد بر شانه
 کا هم که بکا بهش از غله مار یانه کو هم که بنالده بصبه ای هر دم یانه ابرم که بگریه بهوائی سبب بار و من و هم
 بر قتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند که **بجز او دکنو ایضی مصرع** آب خوش روی که کامی سکنه می خورد
 وزیر کشت ان نوع حکم نامد و بود و حکم امر و ندادن ان که دو هیچ تاریخش ان ندادند که شاهی کامکار
 و والی صاحب اختیار با شمشیر بران و حکم روان بر منند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری است
 سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازد خود فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان اراد مانع قامت رسم است
 جرم علم عظیم و غفور عظیم چه تواند بود **مصرع** هر چند گفته پیش کنم عفو تو پیش است ملک فرمود چون بند بکنای
 خود معترف و انما جرم بر کفحات حالات خود معاینه نمید هر آنکه در مقام عفو خواهد بود و مردم کریم را
 از قبول عذر چاره نیست **والله عذر کرام الناس عفو** و وزیر کشت ای ملک بکنایه اغتراف دارم و کنایه
 است که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده ام
 اینقال بول انگیز و بیت این خطاب عقاب امیز اندیشیده و قریب او بچل کند و اکنون حکم و فرمان ملکه است
پس که لطف می نمائی و گریه میزنی کردن نهادم چو بران بچلک تو چون ملک این سخن استماع نمود
 دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتهاج بر ناصیه مبارک ظاهر گشته و اینست ادای ستمو الهی با وجع عین

مبداء نشو و ملک فرمود اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل عجل نمودی و مرا درین رنج گفتندی
 وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند آنکه در مصاف از خود غافل شو و تا زخم گران یابد و آنکه وارث
 ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتبارج حوادث ببرند و وبال باقی ماند و دیگر پیره مردی که زن جوان
 بعقد خود را در دوازدهن مرد روز مرک وی از خد طلب و با او ناز و ملک ازین عمل تنگت تولید
 توان کرد جواب داد که تنگت بر حرکات و سکناات و کس ظاهر کرد **اول** آنکه مال خود نزد پیکان نزد
 نهد **دویم** آنکه ابلهی سپیدان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تنگت نوزید و ام غیثش آنکه در رضا
 فرمان شاه سابقست حبه ام ملک فرمود که مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد و از جبهه پنج
 نوع زنان غم خوردن را و باشد **اول** آنکه اصلی کریم ذات شریف و جمال زیبا و عفاف کامل دارد و **دویم**
 با آنکه دانا و بربار و مخلص و کیدل باشد **سیم** و آنکه در همه ابواب نصیحت و زرد و در غیبت و حضور شوق بود
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را اشعار و دثار خود سازد و **پنجم** و آنکه خسته فال و سنان
 نفس بود و این قدم و بر شوهری هر کرد و و ایران دخت بدین صفها ارسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال
 کند محی خواهد بود چه بی یار و فا و از خد از عمر اندکی است و نه در زندگانی حیرتی **پست** ذوقی چنان نذر و سپرد
 زندگانی سپید دست زندگانی ذوقی چنان نذر و ملک فرمود ای بلار و در سخن و لیر می بسکنی و از خد و ب تجاوز
 می نمایی چنان بدارم که از تو دوری لازمست و زیر کف از تو دوری پسندیده افتد **اول** آنکه سگی و بی
 یکسان نذر و ثواب و عقاب عقیقی را نابد و نگارد **دویم** آنکه خا هر از انوائی و باطن را از طمعی پاک کند
 ملک فرمود ما در چشم تو حیر می بینم که در ادای این کلمات جرات جایز میسر می گفت بزرگان در چشم سه طایفه
 نیک نمایند **اول** بنده که سماج که کاه و پیکاه درشت و خوست و شام و چاشت با خواجیه نشیند و با وی
 کند و فحش دوست دارد **دویم** بنده خاین که بر مال و خواجیه ستولی کرد و دوست نصرف دران بکشد تا آنکه
 اندک مدتی را مال وی از مال خواجیه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجع داند **سیم** بنده که باستحقاق محو عباد
 کرده و بر اثر خواجیه واقف گشته بدان مرتبه مغرور گردد و ملک فرمود من ترا از دود و دنا از دود بهتر بودی
 جواب داد که هشت تن را شوان از دود الا در هشت موضع **اول** شجاع را در جنگ **دویم** بزرگ را در زور است
سیم بزرگان را در زمان غضب **چهارم** بزرگان را هنگام حساب **پنجم** دوست را در وقت حاجت
ششم مرد صبی را در ایام بخت **هفتم** زاهد را در اخراج و ثواب اخراج **هشتم** عالم را هنگام تقصیر و مباهله
 محصل الامر چنانکه ملک مفاد ضرات که است اینها و از یری فرمود و در بزرگتر از سنان زهر بار داده باز
 میداد و سخنی در نهایت حدت بردم و نهاده می گفت و ملک بطریق حکم عمل نموده ان شرتهای ناخوشگوار را

چنین

علاست عابد بدان حضرت که با آنکه تامل از خواست کارها قاصر نمی آید و نظر بصیرتش بمواقف امور محیط بود
 و درین مثال رای ثابت از ملاحظه مغزول و فکرت صایب را از تدریس مجبور کرد این **پیت** مثال
 شاه باستی که از روی خرد بودی و از روی خردی روی نمودی ملک فرمود که ازین سخن در گذر و در آن باب
 فکری کن که مرا از روی دیدار آن اندوه کین دارد و چاره این کار نیست انم بر چه وجه توان کرد و زیگشت
 دست تدارک بدین این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سودی ندارد هر که نا آیشیده در کاری خوش
 و کار را که نداشت و در آن نافع نباشد میباید که در بدوان رسد که بدان کبوتر رسید شاه پرسید که چگونه
 ان **حکایت** گفت اورده اند که جفت کبوتران در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشه جهه خیز
 زمستان بنهاند و آن دانه نام بردشت چون تابستان با خرسید حرارت هوا اثر کرد و آنها خشک شد
 و از آنچه پشتر بود کسری نمود و کبوتر نزدین و قهتا از خانه غایب بود چون باز آمد و آنها را اندک دجبت
 خود را طاعت بسیار آغاز کرد و کشت این دانه با جهه قوت زمستان نهاده بودم که چون شدت سرما پدید آید
 و اکثر برف در صحرا دانه مانند بدان گذران تا بهم درین وقایع که در کوه و دشت چینه یافته شود و چرخد



و از طریق خرم انحراف و در زیدی اخراشتند که حکما فرموده اند **پیت** کنون که بر کن نو ایت است جدی
 کن ز خیره بنه از بهر پنهانی خویش ماده گشت من این دانه را نخورده ام و هیچ وجه در روی تصرفی نکرده ام کبوتر
 نزدین دانه کمتر دید انکار او را باور داشت و بنزدش تا پیری شد پس فصل زمستان که بارانها تنویر
 کشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد و آنها نم کشید و بقرار اصل بازگشت نزد قوف یافت که سبب
 نقصان چه بود و جرم که در آن گرفت و در فراق یا غمک را نالیدن آغاز کرد و بزاری می گریست و می گفت چنان
 از دوست صعب است و صعبتر آنکه پشیمانی سودی ندارد **نظم** ز کار خویش تامل غای کر تعجل زیان کنی هر
 زیان ندارد و سود و غرض این مثل است که مرد عقل باید که در حقوقت شتاب نماید تا چون کبوتر بسوزد

افساوی که بسبب رشک افرائی و قهشه و بجهد الهی که ملک برای لعین شایه نمود اکنون در ملک بجهت
 توقف جانزدن سیاست سلطانی رازیان دارد و غضب چون بموقع واقع شود برایت از ظلم تهر خواهد بود
پت خاگر که بهر سو مشن باید که بدامن نمی نه نیکت اید ملک بجانب غلام مکیت غلام گفت ایشا که
 و واسطه امان زمان امکان دارد که بسوز بقیه ازین نیل در حقه شاطیه باشد بحضور امثال مبارک از
 دارند شایه که این شبهه بجای زایل شود ملک تا شاطیه را با حقه حاضر کرد و پسند و قدری از ان بپوشی
 خوراند خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت حال مشکف گشت عروس را در بند کرد و غلام
 خط ازادی داد و اماره برخی از ان بلاد و مملکت بوی تفویض کرد و پس پادشاه حال خود را بحکم عالم از
 ساحت و مضرت شاطیه بدو رسید و برکت بر دباری از مضرت ان سیاه کاری امین گشت و چنان سی
 خطر بروی اشکار شده بر حال دوست و دشمن و قوت یافت و این شل برای ان اوردم تا در این
 رمی روش ملک این صورت جمال نماید که پادشاه از این طرح کار بچشم نمی باید نمود و بی نقی که کلی مضای
 بنایه فرمود **پت** حکم سلطان بدان المثل و باید دید می عالمی خراب کند پس چنین حکم را و انبوه که شده
 از روی اضطراب کند ملک فرمود درین خطائی افساده و کلمه در حالت خشم بر زبان من رفت باری با
 که تو در ان خیاخه لایق حال ناصحان باشد تا ل بجای می اوروی و از تو غریب نبود که خفت و رزید و همچنین
 پی نظری را بملک کرد و اندیدی وزیر جواب داد که ملکه از جهت یک زن چندین فکرت بر خیمه مبارک راه نباید داد
 تا از متعجبت خدمتکاران دیگر که در سری حرم اند باز نماید **پت** که سر و درفت یا سمن است و رالاله نماید
 یا سمن است ملکه از فرمای کلام وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت کشته شده است از هند و ش بریده و
 بگرداب اندوده افساده با خودی گفت **نظم** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهین کار میان
 بسته و بر خواسته است درین از دلی که از جانی که چون همه کل اندک زنگ و جفت از ان ریاض کاهران که برشت
 همچون خزان پی برک و نو گشت **پت** سر و بالای تو در خاک و درین است درین زیر خاک ان کو مر پاک
 درین است درین پس روی بوزیر کرد و گفت اند و بنیاد که شده مملکت ایران دخت و وزیر جواب داد که ستم
 همیشه ایرانده و کوفتا رخم باشند **اول** انکه محبت بر به کاری مصروف دارد **دویم** انکه دعال قدرت
 نیکو کاری نیارد **سیم** نماندیشیده کاری کند و حاجت ان بنده است که ملک فرمود ای بلار در خون
 دخت توقف کردی و پس بطل تو هلاک شد جواب داد که ستمی ستم باطل است شخصی که جامه سفید پوشید و شکر
 کند و کاهری که بالباس تحلف در میان آب استاده جامه شود و باز زکافی که زن نیکو بدست ارد و او را در
 که شسته مغر و دست اختیار کند و من در خون او می کند و ام ملکه فرمان ملکه امثال نمودم و درین باب

بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف انبر با او هیچ وجه میرفتند آخر ملک
بر عادت مهو و بنجوا بجا که کینرک آمد از غایت مستی بنجوا بفت غلام را شفقت حق شناسی داد
گیر شده استمه استمه ببالین کینرک آمد و بکوشه استین اثرینل از دقن کینرک پاک کرد و در آنحال ملک
بیدار شده غلام را دید که دست بر زخمان کینرک دراز کرده است حرارت حیت او را بر سرش
غضب نشاند و با تیغ چون آب قصد غلام کرده غلام از ضلوت سزای پروند دوید و ملک از عقب
شیر کشیده بد را بد معتمد خاص ایستاده بود و رقعما را بر دست گرفته چون ملکه امتیغ و دید پیش
دیگر رقعته بنمود و در یای ششم از موج فروشت رقعته دیگر عرض کرد اش رشته لکین نیافت رقعته هم بنمود
عرض رسانید ملک لقمی صبر و سکون بنمود راه داده شربت ناخوشوار غضب را فرود خورد و بخرج
نمود و بر بسیل ملطف غلام را طلبیده فرمود این جرات چگونه کردی غلام از روی رستی صورت حال



باز نمود ملک عروس او را داده و تقبیلش از عذر و تحقیق آن مکر غایت مباهله تقدیم رسانید ملک
انکار نموده گفت غلام عذرمی گوید و من بار ما دیدم که این فاجر نابکار با آن کینرک در میان
این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم می داشتم که باظهار آن جرات غلام میسکن که بر آن حمل افتاد

خراز برستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سیم گفته در حکم راندن از حد شرع تجاوز کن و سپس حال
 از انصاف و نیکو ز **پیت** اگر چه حکم تو جایز است در جهان داری جفا کن که نه کار است مردم ازاری
 میباش غره به لبان سرای دولت خویش که خنجر از بکذری و بکذاری ملک زاهد را و دایه کرد
 بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعہ بر او عرض کردند و او را
 ذوالرقاع باعث بارین رقعہ گفتندی و این ملکه اکتیزی بود خوب روی پاکیزه خوی سرور و دما غره
 یا قوت لب و سیم غنیمت کبک رفتار و طوطی گفت **رغم** ما بر دینی شکست بودی و لکشی جانانی
 و لرزانی موشی نرکس مخور شیفه چشم پ را بود و عقیق میسوی و لخن شده لعل شکریار و خوبریان
 خط خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای جسد سلسله پرتاب و شیش پای دل در پیکر
پیت زخار ترا بتا چه خوبی است که نیست در شیوه و لیری ترا پست که نیست جمال حال او به پاکه کنی
 ترین یافته بود و حجله خشن بر لور عفت و پارسائی ارسته شده دل شاه بشمال او چنان مایل بودی که
 از نوانست حرم خاص و معاشرت و معاشقت و دیگری استبعا و نمودی عروس ملک شاه همواره و خواب حشر
 از دیده ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد بهر گونه چستی انداختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم ساری
 باز گفت و از دور باب قتل شاه و دفع کینک معاوضی طلبید شاه گفت مرا اعلام کن که ملک از کینک
 چه خبر دوست میدارد و نظر بر کدام خصوصش بیشتر کار و خاتون جواب داد که در وقت غلوت شاه هاشم که
 بر زرخندان سیب مثال او که از غایت صفا کوفی ای است نزدیک چینه حیات معلی ایت و دیالوگ
 که دست قدرت بالای ترنج غنیمت نهاده بود به بسیار نیرند و بزبان حال می گوید **شمر** بخندم دعوت
 این به مفرمای که این سیب زرخزان بوستان به مشاطه گفت طریقی اسان یافتم و اگر ملک را بر روی
 از پیش بر تو انداخت مصلحت است که قدری زهر لعل بن دمی تا به نیل بسیار نرم و بکجه کینک رفته خالی
 از آن بر حوالی ذوق غنیمت از غم و ملک چون در حالت مستی لب بان رساند بر جای سر شود و تو از این
 رنج فرج یابی خاتون ازین دلگشته آنچه او را بایست مهیا گردانند و مشاطه بر اینست که رقم ذکر یا
 ترکیبی از اخلاط حسیل تربیت داده و در حقیقت ویر نهاده و بوناق کینک رفت و از سیاه کاری خالی برود
 انگاه زده ماروت تیره روی را بر کنار چاه بابل حای قرار داده ساخت **پیت** به دانه است سنجال
 افتاده بر زرخندان یارب بخا به داری ز اسیب روزگارش ملکه اغلامی بود که در حرم ساری سمت محبتی
 قضا را از پس پرده محبت و مجاورت خاتون و مشاطه شین و دلفش مشاطه بنزل کینک و زرخندان
 بر زرخندان معاینه دید و اعیبه و فساداری و حق کداری او را بران داشت که کینک را از آن مکر خبر داند

دولت دنیا و سعادت عقیقی را جامع تواند بود خشم فروخور دست و در وقت غلبه غضب حلم در زیدن
بیت کسی کو بر فروزد و دشمن خشم مدار از وی طریق مرد می چشم غضب چون نفس توست که رسد گرم
 غناش و اکس انجا نشود نرم ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر این بر دباری در کام عقل ذوقی
 تمام دارد و اما در وقت خشمناکی حلم را بر بوی نفس حاکم نمیتوان ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را
 در قید ضبط نمیتوانم آورد از بد فرمود که من سه دفعه می نویسم و تو بدست اینی خاص معصیت می صاحب اخلاص
 بسیاری تا چون علامت تخیر مزاج بر صیبه توشا بد کند و انبار خشم و سبکباری ترا مشعل مندی از آنها



بر تو عرض کند بیکن که فایده آن فی الحال خور نمود و نفس را بیکین پدید آید و اگر بنده که آتش غضب بر لاله
 انوعظه منطقی نشود دفعه دوم بدو از دوا اگر نفس سرکش بدان هم رام نگردد و دفعه سیم را بتو نماید و از هم
 که غایب از خشم و شفقت و ملایمت مبدل گردد و چون غلبت خشم را می خدای شود و بر این معصیت و معصیت
 بجای آن خواهد آمد **مصرع** دیو چو پروان رود فرشته در آید ملک برین سخن خوشوقت شد و زار بر رفته
 نوشته یکی از علایمان شاه پسر دهمون رفته اول این بود که در محل قتل ارمغان اختیار و قرضه اقبال
 اماره منه که تراد و در طه ملک ابدی اندازد و خواهی رفته دوم آنکه به هنگام خشم بر زیر دستان و حکم باشد

دارد از خود فرماید پس خوشی تن را ضبط کرد و گفت این کنایه است که حکم و تانی را بر طرف نهادی و
مجبور بود را باندک کنایه که فی الواقع در آن محقق می تواند بود و در عرصه تلف و بختی و بایستی که من برین قدر
جرات چنین حکمی نگذاهی و باب حکم آتش خشم را بکنین دومی **پیت** پاره آتش بود آن پرگزند که بدست
برادر و پسر دومی آتش خورد و از حد فرو نکرده و دو دنیا بدست بردن اما چون وزیر علت ندست بر شاه
پادشاه مطاعه نمود گفت ملکه اغماک نباید بود که تیر از پشت رفته را باز نتوان آورد و گشته را بر و زور
نتوان زنده کرد و اندوه پنهان خود را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج و دستان در آن
دشمنان نباشد هر کس شود که ملک حکم فرمود و امضا بر آن پوست بر فرو پشیمان گردید و در وقار نشین
پادشاهی بدکحان کرد و بایستی که ملک درین قضیه ملائمت و در زبیدی و انصافی و خوشنود منصرف گشتی و چون
شاه ذی القادر بر غضب خویش مستولی نماند دست روی نمودی و اگر فرماید من مقصود را بر عرض سازم ملک
فرمود باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت او در دهان که در دارالملک من پادشاهی بود و آن
روان و شهر یاری باری پر سخت جوان جهانمیده که کرد و در آن تیز کرد و در مدت سیاحت مانند اوقاشی
بر پسر سلطنت نمیده و کوش روزگار مرد از نای بصفت او جهانمیزی و در عرصه زمان نشین **شعر** بنرم
اوقاشی رخ افروخته بر زم از دمانی جهان سوخته جهان را بداد و هوش کرده رام زمانش مطیع و پیرش
بحکم و این پادشاه نگار دوست بودی روزی در نگارگاهی مرکب نشاط از چپ در دست می خاست
و نظر عبرت بر جانب می انداخت در انحال از وحوش و طیل و صیدی نمیده و جانوری که نگار شاه را
بنظرش نیامد ملک از این صورت متحیر و دمی نگار گشت تضار را خاگر گشتی از غایت احتیاج و بکنت جاهل از
پوست او پویشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک در ماند گشته در بهمانی گشتی
کتیده کرده بود چشم ملک از دور بروی منت و کحان برده که اهوئی باشد خدنگ دل شکاف بر او کشد و
شعله تیری که بر او غرق جت بر آن سوخته غمزن چو برق فتنه محابای بلایی نمک و در خطائی و خطائی
نکرد القصة ملک چون بر سر نگار رسید و او را با سینه مجروح و دل بریان بدید سخت متأسف و غمناک
گشته بناخن ملائمت چهره ندانست و سینه سلامت خود را غمناک کردن گرفت از آن تهو و محنت که موجب کسر
و غلج بود و متاعم خاطر شده خار کش را غمناک خواست و جهت مرهم بهما نزار و بیمار ز سرخ از زانی و دست
و عنان انفعال بجایب دارالسلطنه بر تافته بدو صومعه زاهدی که در آن شهر معفت و طهارت و عبادت
بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجل فرمود و از زاهد استغاثی
که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفع کنایه تواند بود و نزد از به بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خلعتی که

لکین ساز و بار و بر جگر مانا و ک انداز رخس تابان و چین زلف پرتاب چنان کان و در شب
 تاریک متاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبع بد و حسد حق رخت او
 عیان نمائید از قبضه اتمه روز نام تا سبک از کف اختیار پروان بر د و متوجه نرم فروز گشته بان
 تحسین و آفرین گشت و کف **پت** ایسر و خرامان و کل تازه رسیده نر کس کل و سروی چو تو در خوا
 ندیده بدین آمدن و رمای سرور و سینه من کش دی و ازین خراسیدن خرمن کیش بانی و قرارم بر باد و
مصرع زهی بماندست بخت مر جاکر ده اگه ایران دخت را کف که این تاج لایق فرق نرم فروز بود که
 برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خط میل کردی ایران دخت را غیرت عشق را بر کف
 و شعله رشک در کانون سینه فدا ده ازین سخن افعال یافت و پنجه و دایق برنج بر سر شاه بگون رکوده
 روی و سوی ملکه ابدان او ده ساخت و آن پتیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود و هم محقق گشت ملکه اش
 غضب بر افروخته بار وزیر طلبید و استغافی که از وصا در شده بود و باز نمود و فرو و این نادان را از پیش
 من ببر و کردن زن تابدا شده که در بارگاه مهشل او را آن وزن بنامد که ایچین و لیر بهی اقام نماید
 از سران در گذشتیم بار ملکه را پروان آورد و باخو داندیشید که درین کار سرعت شرط نیست چه زن در
 فصاحت و تلاوت پی شل و در کیست و فراست پی شته است و ملک از دیدار او نگید و برکت نفس پاک
 من رای روشن او چپ من تن از در طرک ملک صلاح یافتند لیکن که برین تعجب ملک انکار فرماید و قطع نظر از
 اعتراض ملک و مثال این کار را شتاب کاری کردن نیکو ننماید و هیچ به از آن نیست که اس اس این کار را
 هم تا بوقت سوال و جواب افعال بنایم **نظم** چه قاضی بکفرت نویسد بجل مکر دوز و سنا رندان
 و بر او سه روزی توقف باید کرد که اگر از جانب ملک پشیمانی پیدا یابد باری که ترک فرصت فوت نشود
 و اگر بر قتل او راغب باشد و اصراری و بهالعه رود و کشتن بخواهد بود و هر چه درین تاخیر منتهی است
اول مشورت بقای نفسی **دوم** حصول رضای ملک اگر و قتل او نام باشد **سوم** مفتی بر جمیع اهل ملک
 که مانند او ملکه را باقی گذارم که خبرات او همه را مثل است و اما آن همه جاشایع و کامل پس او را با طایفه
 محرمان که خدمت حرمی کردند بجان خود بر د و فروم و که باقی طایفه تا مریخا بدارند و در اگر ام او بهالعه
 تمام لازم شمارند و خ و با شمشیر خون او ده چون اند و همدان سر و پیش افکند و بارگاه در کف فر
 بجای آورد و آن پی و بر که قدم بر بساط طهارت نهاده بود و بسرا و خراساندم ملکه را فی اجماع صورت غضب
 گشتن یافته بود و دریای خشم را قاطع امواج مانده چون این سخن شنید از جمال و کمال محبت و صلاح باز
 بغایت رنجور گشت و مژم داشت که اثر تر د و ظا بر کرد و اند و نقص و ابرام بیکدیگر متصل که اجتماع نقصین

بفروم و تا بزم افروز را از او دادند و تاج و جامه را حاضر کردند و پستل دادند که هر کدام که ایران دخت
 قبول کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج پشتر بود و تاج مرصع بود که
 بنظر او بهتری نمود بدین جانب میل کرده در وزیر می نگریست تا آنچه بر او داشتست خوب او باشد
 چشم سوی جامه شارت کرد و در شای این حال ملک بطرف و التفات فرمود ایران دخت دید که ملک
 آن مفاصنه مشاهده تاج برگرفت تا ملک بر شاد و رفت و توقف نیاید و بلا همچنان چشم خود را بر
 بگذشت تا شاه بران شارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه می
 چشم کج کردی تا سخن ملک تحقیق نه بودند و اگر عفتل وزیر وزیر کی او بودی هر دو جهان بباد دادی
پت هر کس که مدار کار عفتل نهاد پی شهبه شد از بند بلاء آزاد و چون ایران دخت لقبول تاج افروزی
 یافت بزم افروز نیز با عتیا رخصت ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقریر افشا و پشی ملک با بزم افروز بزم



اوروی پشی با ایران دخت بسر بردی و قصار ایشی که نوبت ایران دخت بود و ملک بکرم سجا و انجا
 خرامید و ایران دخت با روی دلغوز و زلف دلا و نیز **پت** ز شکست تازه یکم موی شسته با
 زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زیرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک ایستاد
 از آن طبق نواله تناول می فرمود و بجا و رفت و موافقتی حاصل کرده دیده دل از تماشا جمال او
 میاخت درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با غناری چون کل شگفته
 مانند ماه دو هفته **پت** لباس ارغوانی کرده در بر تو کوئی بست سرواز لاله زیور و خوش بود و

هفتین ماهوار ملک این باب استماع نمود و فی الحال سجدت سکر به تقدیم رسانید و از آن پرمبارک گفت
که میخواست دل مرده اش را حیات تازه و سینه پشمرده اش را تلخی بی اندازد و او بود و عذر را
خواست و گفت غنایت یزدانی مدد و نصرت از زنی فرمود و در این جناب حکمت یاب سرت نصرت
را نمود و تا میامین انفس تبرک این حضرت شد اید محنت بقواید راحت مبدل گشت **پت** بارغی که چنان
ماخته کرده بود عیسی و می خدا بفرستاد و بر گرفت **دجهم** **لله** **دعا** اید پس ملک بدل شد
بستقر دولت نزول اجدال از زانی دشت و هفت روز متوالی رسولان با بد بها و تنه میا رسیدند و
نوع که حکیم کامل فرموده بود و مضمون مراسلات بوقف عرض رسانیدند و روز هفتم ملک فرزندان و ملاز
م ایران دخت و دپهر اسخوت طلبیده فرمود و عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان گفتم
دخت الهی حجاب یکدست ایثان کنشتی و بوضیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت
ان ملاعین بهر کسین و تمامی اتباع و اشباع او کردی و هر که را سعادت ازلی یار باشد و گفتی
مددکاری منباید هر نه موعظت متفقانه را عزیز داشته در کار پائیل قایل و تدبیر عرض کند و از وقت
عاقبت اندیشیده موضع خرم و محل عیبت و فرو گذارد که گفته اند **مصرع** هر که بی تدبیر کاری کرد و سبانی
نیافت پس فرمود که چون خاطر خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از اطمینان بود و لازم است که این بها
برایشان قیمت یابد خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نمود و ملاز وزیر که ایران دخت
ببزرگ این واقعه امر فرمود و ملاز گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا شایه بجان
دروان بازمانند **مصرع** هر کوسر تو دار و پدرای سر ندارد و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت
ملازمت این سیرت و احای این سنت دست و پا دل جهان در راه خدمت ولی نعمت بعد پیران
و عطائی چشم توان و دشت نجشش و مکارم مکافات توقع توان کرد و اما بلکه زمان که در انجمنی سعی بسیار
ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مشکل مناسبت است هر کدام قبول کند ملوک اعنایت باید نمود
ملک امر فرمود تا هر دو را به حجه خاص بر دند و خود با ملاز وزیر وارد و در حرم کنیزکی درآمد که او را نیزم فرزند
گفتندی طلعتی دشت که اقباب غار از شرم روی او در پرده **نوارت** **الحاج** کشیدی و بگر کنیزی تری از حراج
وزیر ثقاب زمر دین نمان گشتی **پت** دین تنگ و سرگرد و او بر و فراخ رخی چون گل سرخ بر سرش
سگر خنده راست چون فی شکر لطیف و خوش و لغز و شیرین و تر بهر خنده که لب انگشتی مکت بر دل خنک
ریختی ملک با او بستی کی تمام دشت و با آنکه ایران دخت و در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوشی و ملا
اشوب زمان بود شاه بنرم فرزند را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یکشب در خانه وی بودی ملک

اولان دو مایه سرخ که بر دم استاده بودند رسولان باشند که از جانب سرانند پائیند و از پس قوی
یکبار چارصد طل با قوت زمانی که دل و انا از دست زکشت بر خون باشد و جرم آتش از غیرت عیش
در نهانخانه سنک محقق گردد و پیش شاه سجده باز دارند و آن دو بطوغازی که از عقب ملک پند
دیش روی فرود اند و اسب باشد و استری که شاه دلی بر سیم بدیه حضرت فرستد و آن دو اسب باشد
خروش برق جوش تیز بوش سخت کوش **پت** زنگش نهمه روی زمین گرفته هلال زکوشان همه روی
گرفته سنان نه در فاصلا نستی ز تاب رکاب نه در طبیعت نلفرتی در دروغنان و آن دو شیر
بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش که برق و از نسا لکت و مضایق زود تر کند و وصافه که در نبر خرم
از سنک آتش فروریزد **پت** سیم سیم زر لکام تنه روی تیز کام باغ سپهرش گنم چشمه مهر سحر و آن
که بر پای ملک می چسبید شیری باشد آتش فضل ابد که روز میچا از چشمه میسای با قوت نذاب راند و بر صفحه
الاس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان فشانده **شعر** و غفر سجده بر تیغ تو قایم اند فی فی که تیغ تو به
مجم است و آن خون که ملک خود را بدان الود یافت خلعت از غولانی باشد متکل سجده که از وار الملک فرستد
بطریق تخمه رند و آن تر سفید که ملک سوار بود پس باشد سفید که سلطان پنجه ز کجاست ملک فرستد
پسلی بود بر پیکر که در صفت لشکر بخون و لیران خرطوم ز بر جد رنگ رالصل سرب سازد و دندان از وای
و مان که از کوه این معلق شده در دم عالمی زانا بود مسیگردانده **نظم** پیکری پر زکوه و نامون بیستونی روان
بجایستون و آنچه بر فرق پادشاه چون آتش میدرخشد تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی
باشد که گشت قدش با غرغره قصر میا رنگ آسمان سرد سرد و در و از کوه رفت فی هر سوی ز بر سر شاه
رشته کوه کردانده **پت** بر عکس آن تاج مرصع بخرچ ماه چون ماه مفتح و مرغی که مخلف بر سر شاه میرود
تدفع ای که مکر است اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نیاید غایت آنکه چند روزی از دست غریز و یا
مهربان اعراض نموده مال آن اصلاح و نجات آید و استان تا وین خواهی ملک آنچه نیست
گرت دیده و نیست بر آنکه رسولان هفت نوبت با بهر هیای ملوکانه بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بجز
آن نعمتها و وصول آن به پادشاه کام کرده و به ثبات دولت و دوام عمرش دیبا یا بد باید که معبد
شهنش عالم نا اعلان را محرم سر از خویش ندارد و تا خرمندی از مود و نیاید با او در محبت و در نظر
پت کسی را امتحان ناکرد و چه بار مکر دان پیش خویش صاحب اسرار صلس خرد است که مطلق
از بخت مردمی پاک ناپاک بد کوه زشت میرت اقبال نمودن فرض شناسد و کوه بر قبیض نفیس را
در سکت مردم غلطیج دون بهت لیم مشرب منظم زد **پت** ابراین که چون همی نالد مردم از

خواهد افشا و ایران دخت کشت کاریدون یکمی که موسس مبنای فضایل و سکت مسکت اضرار
 و شمایل است باطنی مخزن نفیس اسرار و دینی معدن سرایر خواص خدوم و چشم **سپ** رای پرستش
 سرخس را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور در این اوقات در کوچه خطر گوشه غاری اقیان
 کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت می کند که در اصل او با بر همه نزدیک است
 اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کما ترست و
 حوادث و وقایع را بدید پر صایب او شایسته اگر رای ملک اقتضا فرماید او را که است محرمیت از زانی
 داشت و کیفیت خواب و تعبیر بر همه بر و مشکف باید ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حق
 ان ملکه آفتبه خواهد فرمود و نکته از پنهانی تاویل و اوقات مخفی نخواهد داشت و اگر تعبیر و موافق قول بر
 باشد شبت زایل شد امضای همان غریمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر سیر سلط
 میفرماید و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد داشت ملکه این سخن موافق است و در فی کمال
 سوار شده و نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوضات نامتناهی او شرف است
 یافته و لازم تو اضع بجای آورد حکیم نیز بر اثر لطیف تقسیم کردیم نموده گفت **سپ** کلبه ما روضه شد چون
 رضوان رسید دید و روشن چو بوی یوسف کنعان رسید سبب بخش رکاب دولت افتاب
 اگر فرمان رسانیدندی من خود بد رکاب حاضر می چه جواب لا تقیر که خدا دمان بخدمت آیند
سپ طریق خدمت و این بندگی کردن خدایر اقبال کن با و سلطان باش و نیز اثر تعبیر در بشره
 مبارک ملک میتوان دید نشان غم از غم همایون تبرئس میتوان یافت صورت حال پنهان با فرمود
 و وجه ملال تقریر باید کرد و ملک کیفیت منافات و تعبیر بر همه بر سبیل تفصیل بازگشت کاریدون
 سر تحریر جنبانیده انگشت تعجب بدندان گزید و فرمود و ملکه درین کلام سهوی افتاده است که این بر
 خایفه فرمودی و ان حکایت با ان جماعت باز راندی **صرح** هر گوش کجا محرم اسرار بود و در بر
 ملک از رای ملک مخفی نمائند که ان مداسر پرتند ویرا ابلت تعبیر این خوابها بنوده چه که عفت رهنمای
 و نه دیانتی پای برجای ملکه بدین خوابها شامانی باید افزود و وجه سگانه صدقات پیکرانه مستحقان
 رسانید چه دلائل معاد است و شواهد عزت و عظمت انصفحات تعبیرات این وقایع چه بود و بدست دوم
 مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و وسعت باعث مدام دولت و ابلت در سکت نظام **نظم**
 سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ملک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و متن زمین زمان تعبیر است
 مستوفی باز گویم و تبرک است ان مدبران را بر سکت دفع کنم **صرح** که بدست تو خدنگی است مرا هم پستی

و هر چند در علوم خوض پوسته اند تقدیر حال مسئله چند داشته اما حکمای دین برین متفق اند که بد کوهر و
 لیثم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بر نور و وفا و کرم ارسته نگردانند و صکت را اگر طوق طرح
 بگردان فلکند نجاست او تغییر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زیر گیرند جباشت او بظهارت مبدل
 نخواهد گشت و نکته مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحکو بها کسبهم **اسفا** را مؤید این معنی است
پت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند باری بود و دانش بشا به تبعی است که بدان همه
 کس را توان گشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت نفس و هوا را که اومی از ایشان بدتر دشمنی ندارد
 بدان شمشیر بقبتل میرسانند چو کینه پیوست و ناپاک سرشت خرد و روح را که این بن جبرید ایشان بر تیره
 نیاید بهمان تیغ می ازارند و آنچه الت دفع دشمنانست است از رز و ستان میازند و آن محقق کامل بتبعی
 اشارتی نموده اینجا که فرموده **پت** بد که هر را عدم فن اموختن هم چو تنی دان بدست راه زن تیغ و آن
 در کف زبکی است به که اید علم ناکس را بدست حیل آموزان جگر با سوخته فغله و مکر با اموشه و غرض این
 درین تعبر است که فرصت انتقام فوت نشود و چنانی که از سیاست ملکانه و دولتمای ایشان ممکن است
 بدین اشارت حیله این که قانون شفا نام نهاده اند اول فرزند از آن که نظیر نفس شریف و عوض دولت
 شریفی بود و از پیش بر دارند تا ملک پوارت بماند پس بزرگان شفق را که ارکان دولت اند و با و
 محاکمات و محوری خزان کفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت و لشکری ناهید شوند
 و دیگر اسباب جهانداری از پس و شر و اسب سلاح باطل سازند تا ملک شاه و پیکس بماند و من بند خود
 محلی ندارم و مثل من در خدمت بسیارند اما چون ملکه استیایا بنده علی سرور از ایام و اعیانه مقام بدیدند
 هر چه در سالها مکنون خمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی
 عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتداریافته عنان اقتدار بدست افتاد و مدعی گردند و اسباب حاکمیت
 انداخته در مای فتنه باز کنند و درین صورت که ملک متعلقان را با بود سازد هم لشکریان ناهید شوند
 و هم رعیت را بدکامانی فتنه چون رعایا و سپاهان دولت و دوزبان گردند موجب استیلا و استعلا و خن
 گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از کمر
 و حیل و خنمان غافل نباید بود **پت** مشو این از خصم حید ادجوی که غدار پیشه است و ناپاک خوی
 بیاض مردم شناسائی زند بیاطن و دیوانهائی زند و با این همه اگر بد آنچه بر همه صواب دید اند فرجی و کشتی
 می تواند بود البته تاخیرش ید و اگر توقف را محال است احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن
 باز تواند نمود ملک شال داد و فرمود آنچه تو کوئی از شواب شبست خالی است و هر آنکه مقبول و مسنون

همان تواند بود که شوبات الهی باری از وقت نشود **پیت** ایدل صبور باش بر افتاد روزگار نیکو شود و بصیرت بخام
 کار تو و پادشاه را موافق است که چون هیچی ساخت که دو حادثه واقع شود و تدارک و طریق مافی آن بر کمال
 کیاست و دوفرور است و مثبت و پوشیده ماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت خیر و قهرش
 داد و ات دفع طلال و از اله غم و کلال ساخته و جیاست **پیت** هم کج داری هم چشم هم ملک داری
 خدمت پیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه زانا بود کن الجبار بشنود
 کن بر دارا ز دل بار غم ملک فرمود از آنچه بر همه اشاره کرده اند اگر بگویش که خوانند اطرافش چون
 طو رتجی از هم شگافه صفت **بست بحال بسا** بروی پدید آید و اگر ریزی بر روز روشن غایم از تیره کی حالی
 برکت بست تا بر برده آثار غفلت **بعضها فوق بعض** از وی ظاهر گردد **پیت** که سینه نشوین
 غم سیاه رو است و در بر خون نگرید ازین غصه بچیا است تو هم در نقصان اصحاب نمای و در تحقیق ان لغنه
 صفای که نه من قوت کفش دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دشت دیگر باره مبالغه نمود و ملک بهر
 رضای خاطر او شمه از کنون باطن ظاهر کرد و همیشه فرمود من درین شهرها واقعه دیدم از بولناکی آن شد
 بجهت تا اول و بقیه بایر همه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیدند که تو با هر دو سر علیحد
 و وزیر صافی خنجر و سپر نیکو تقدیر و سپل سفید مرد کلن و دیگر سپاهان که دیگر لشکر کشی و جهان گمان
 خارپهای خار کن و سمنه ز چهار شمار را بشیر کوهر نگار کشند تا اثر ضرر را خواب مندرج کرد و در
 دخت که این سخن بشنود و داند و داند و از استکده و لش بر وزن و مانع بر آمد و در دخت بود که
 فطرات حیرت از فواید دید و در ششمن اغاز کند ولی از اسخا که زیر کی و کیاست و بود و آن غصه جان که
 فرو خورده ولی از جای خبر و گفت **نظم** من از عشق تو فانی شوم بقای تو با و هزار جان من و
 بهیچون فدی تو با و پادشاه را برای اینکار اند و نهانک بناید بود که جانهای مایه کان اگر فدای
 مصالح شاهنشاید و دیگر هیچ کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه قدرا ثابت است انالی و اولاد که بناید
 و خدمتکاران و اسباب تجل نقصان پذیرد اما شر خواب مندرج کرد و خاطر مبارک ازین و لشکر فی
 فارغ شود بر این طایفه خدار عمت و بناید کرد و اگر ملکه اکبشتن جمعی امر فرماید پی تامل در آن شروع
 بناید پوست که خون ریختن کار صعب است و اسس حیات جانور بر اینند هم ساش هم دشوار و اگر خوف
 بالله خون ناحق ریخته کرد و عاقبت آن و خیم و نری آن غدا بقیه خواهد بود و و پشیمانی و حسرت و تاسف
 و ضحوت در آن مفید نخواهد افتاد چه که شسته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از وایر و قدرتی
 خارجت **مصرع** اینکار ز دست من و تو ناید راست بلکه آید و نیست که بر همه وارد و دست

پیت نازی ز تو باشد و عسای از نازی ناز و عتاب دوستی توان کرد و در این محل عتاب بر نظر
 باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان
 و خدمتکاران کستاجی نیارند نمودن و جز تو بمقتاح صلاح این در شواند کسود و من بارها از ملک شنوده
 که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگر چه اندوه کین باشم شاد شوم و بدیدار بهایش از بند غم و ملال
 از او کردم برو و این کار را در یاب و بر کافه و خدم و حشم مستی عظیم بگذار ایران دخت بزرگ
 ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده گفت **پیت** غمت مباد و گزندت مباد و در سنج مباد و که حبت



دل و آرام جان و دفع غمی موجب فکر و سبب حیرت صیت و اگر از بر اهمیت خبری استماع افتاده است
 بنده کار را بران صاحب و توقف باید کرد و پسند تا در آن موافقت نمودن شرایط خدمتکاری بجای
 آورند ملک فرمود که شوال نباید کرد و از خبری که اگر جوابان پیمان کنند موجب بخش خاطر کرد و
استماع عن اشیا **ان سبه** **لکم** **ایران** دخت گفت اگر این اندوه سچی از متعلقان باز کرد و غم
 که سستی ذات مبارک تدارک آن میکند **مصرع** هزار جان کرامی فدای جان تو باد و اگر عیاد بافتند
 تعلقی بنفس نفیس انحضرت دارد و در آن نیز صبر بفرمایند و بهر چه غمناک نباشد بلکه غمیت
 که **این غمت من غمات الملوك** نشانه است در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید نمود و چه خرج و زحمت
 زیاده کند و ناگهیبائی دشمن را خوشوقت و سرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه بد
 عادت کرد و چون بجزوه الوافی صبرت نکند نماید عاقبت الامر چه برادر و زلف را بد و بهترین مقصود است

وقوف بایم و نامهای بشارت و فرمانها بجانب مملکت بجهت تقرب رسانم و بی آن بمنده صحرانک
 فولاد رک صاعقه کردار بار و دشمار که خشنند کی رخس اش بلاد و دل خوش رستم برافروزد و سرعت
 برش از دیده بشد نیز خردا شک کلگون روان سازد **پیت** نگاوری که بیک زیر پا ارد اگر درازی
 امید باشد شش میدان چگونم غرم بطن طاعت کنم و کوی طرب از میدان بهجت بچکان سرت چه نوع
 ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلی است که تشنه از بهشت و انظار یافته و آتش فعلی است که ابروی
 از سطوت او بجا مانده **پیت** نموده تیغ بکود و تو جوهر از تن خویش چو بر بخت سرب قطره شبنم در جنگها پیش
 نماید و هرگاه از این اسباب بی بهره بمانم و جماعت و متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک قطع
 توان یافت را ز عمر چه لذت آستین توان کردنی بحقیقه عمری که آنچنان گذرد و در حساب نیست حاصل
 القصه ملک یکسانه روز در دریای فکرم غواصی نمود و گوهر بدست پر که بدین سر رشته امید بدست یافت
 میان ارکان دولت ذکر قدرت پادشاه شایع گشت و دل مغولی ملک بر جمیع محران حرم سلطنت
 شد بلان وزیرانند بشید که اگر در شکاف سخن امید کنیم و به تحقیق اسرار شناسایی بی آنکه از جانب ملک
 بران اشرار تی نافه کرد و فستماج نایم از منار حرمست و دایوب دور شد و اگر تبسال و بزدل طریقی تا
 و تو قفسش کرم ملایم از غرض خست بصل نیاید پس نیز دیک ایران خست بد و از و خایف شایخانی
 طریقه دعا کوئی اعجاز نماند و کشت **نظم** ای سر پرده عصمت زده بر عیلمین پرده و از حرم حرمست تو رو
 الاین بر سر بوی عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در ملک خدمت این درگاه سپهر قضا و محرم نظام شام
 تا این ساعت ملک را هیچ از من مخفی نبوده و در هیچیک از وقایع و جرایع اعمال همشورت من خوش فرمود
 جایز نشمرده و بیرونیک و بخت بر همه رطلیه است و با ایشان بغا و ختی در پیوسته و امر و خلوقی کرده
 و تفکر و رنجور نشسته است اکنون تو که ملکه روزگاری و مونس دل شهر یاری و رعیت و لشکر بعد از طغیان
 ملک بغایت تو امید واری باشند و حکم ترا در صل و عقد امور ثانی شهنشیر فرمان سلطان میناسند
 است که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانند و غرا اعلام از زانی داری تا زود و تبریدار
 ان مشغول گردیم چه بر همه عذر پیشه باندیشه میا واکه از روی حیلست او را بر کاری تحریص کنند که از
 ان بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تارفت و تحسرت سودی ندارد **مصرع** علاج واقعه پیش از
 وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عثمایی رفته است و کنایت و ایما چندی
 گفته شد و شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درایم و زبان مبهملی کشیم و زیر کف ای ملک جهان
العتاب هتیه **الاجاب** عتاب سبب رسوخ محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است

مردم در کلبه خزان و هم با خوشین گویم پس روی نیاز بر خاک نهاده اب حست از دیدگان می بارید و دل
 از آتش فوسیدی کباب کشته خرم صبر و سکون بباد تاراج داده می گفت که این برفته که از دبار
 بلای بار و از کجا پدید آمد و این لشکر غم که جز متاع حیات پنهان میزد و از چه مهر جویم **میت** من بودم و کجی و
 حرفی هرودی غم را که نشان داده و بار که خبر کرد و آخر هر ک غریزان را چه سان توان گرفت و بی جمال
 فرزندان و همسان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا پی سپردن که روشنائی چشم میوه و
 و استغفار من در حال حیات و امید واری بعد از سلوک سبیل محبت بدیشان تواند بود و پادشاهی
 چکاراید **میت** اندر و پدید هیچ پادشاه در زندگانی نیست و پادشاهان درخت که چمنه خورشید تابان
 رسته از چاه زندگان است و مطلع ماه رخسار بر لوی از عکس روی در افقان او رخسار چون یاقوت
 نازد و خرم و زلفی چون شبهای کلبت تیره در هم **نظم** رخسار چون مهری همایون در افق بجفت ابروان چون
 لوطی ز رویش بکمر خورشید در تاب زلفش جوهر با قوت میراب مجلستی دارد و در لبانی و مصاحبتی
 جانفروزی و من پی او از زندگانی چه بر خور داری یا بزم اگر بار و وزیر که رای میرش در شب حادثه افشانی
 روشنی خروار از تو شمع ضمیرش در تیره کی بر و افق از لیت خلعت ز لای **شعر** بی دستبازی قلم بر آرد
 تحت ملوک را و پای برقرار اگر پیش سر بر غنیمت نباشد عمارت نکالت بردش عسل و ابارانی خزان
 و حصول احوال چگونه دست دهد و چون صحفه تدبیر کمال دیر که نقش بند سپهر بلندش که و بنان است و تیر
 ز چاه تقریر ریزه خار خوان سان و لفظی چون لالی منظوم و کشتی و خطی بران شود و طرب از لای **یت**
 لفظ لفظش داده با هم اب و انس را و ان حسن خطش کرده با هم نور طفت را و این در نظر نباشد و صلی
 و حادث نواحی چگونه معلوم شود و در احوال اعدا و غرام خصمان بچه حید و توقف اعدا و هرگاه در قسم فنا
 بر عمر این ناصح این و عامل کافی که بدن ملکه اشاده و سیکر او دیده پنهان اندکیده شود و هرانیه فواید
 و آثار کفایت ایشان از ملکه منتقص خواهد شد و بران تقصیر بر رونق امور نظام مهمات آقبیل محلات
 خواهد بود و بی پسلی سفید که شخص او چون جرم آفتاب تابان است و چون چرخ دوار است و در ان
 شد چندی حصار او این زخم دندان او حصار فکین و بی ان و پسلی که در حیف ایجا بساکیل خروشان
 خشم را فر و گیرند و از میان معرکه مانند که دبا و مرد و دوز بایند **یت** ز غم نوم سازند چنان کنند دارند
 بال ملایر بینه در روز مصاف خصمان چگونه ننگم و همنگام زرم معرکه مخالفان را چنان بر هم زرم و پی
 جواز کان شد رو که بوقت تنگ و دو پیکت صبا که در ایشان از دور به پند و بر شیشل هم ای باغبان
 رکبند ایشان خیال نه بند و **یت** چو شش خار خار و سر کشنده ولی چون باد و صحرارونده چگونه طرب

قطره خنجره **پت** از اسب و فاطمه نباید کردن کاسب وزن و بیشتر وفا دار که دید و هر چند یک
 بخت بوضوشت و بنا بر موقوف و لیکن لقمه وفا داری خورده است و بر سر حق گذاری عادت
 کرده **پت** سکت حلقه مهر کرده در گوش یکلقمه نیکینه فراموش من در اجابت دعوت این حضرت
 که منع وفا و مجمع صدق و صفا است قول پوفا را استماع مکررم و بسخن وفا دار توجه نمودم سیما ن پسندید
 و سرخوردن اب حیات با وی در میان نهادن و بویار کشتن ابر او شهابی خوری یاد وستان و معلقه
 دران شرکت میدی سیما ن فرمود که انرا خاصه از برای من فرستاده اند و دیگر از انان بهره و سیسی نده
 بویار کشت با بنی الله این چگونگی تواند بود که تو زنده باشی و همه یاران همبهمان و فرزندان و حق گذران
 در پیش تو میرند کمان نبرم که از ان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سر تا سر بفرق کنه در چه رتبه
 تو کنی **نظم** صحت یاران غنیمت دان که قدر زندگی خاص از بهر شایسته صحت یاران خوش سیما ن
 سخن او را استخوان فرموده از شربت زهر اینمیز فراق اجتناب نمود و اب حیات ناچشیده بهمان جایی که بود
 بودند باز فرستاد و این مثل برای ان آوردم تا بداند که زندگانی بی انجماعت نخواستیم و از ترک خود بماند
 این فراقی نیندازم و هر آنکه ملکی که در صدد زوال است بر شرف استحصال و انتقال و بعاقبت این راه خطر
 ناک رفتنی است و در وشت خانه مدحی برای دوشه روز عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام نموده
 خود بنیاد دولت و اسس عشرت خود را ویران سازم اگر قیوایید چه بدید که نگیرد و چاره این غایب
 بوجه ان ترا این سازید **مصرع** که من رفتم اینکار بنیام سرورن بر کشته ملک اعتبار با سخن راست
 نغمی باشد و نصیحت بی خیانت درست نماید عجب از زاری ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برآ
 میداد و وجه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک مودت می گذارد و نصیحت متفقان بباید شوند
 و سخن بی غرضان را اعتبار بایند نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فواید بایند شمرود و در این کار
 موجب فرج تمام و سبب سایش خاص و عام است بی تردد و غیر شروع باید کرد و هر آنکه خردمند
 کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال برسد و کلیه غرضان
 بکوشش پشمار به دست آید و حال تبرک مرتبه زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی باز کند شهن اش
 خردمندان و در بنیاد و ذات ملکی باقی است وزن و فرزند کم نمی آید و مملکت برقرار است در حساب
 تحمل و زینت و دستگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی هست **مصرع** که هیچ نباشد چو رفتی
 همه است ملک این فضول بشیند و دلیری ایشان در ادای این سخنان بدید بغایت سنا کشته از بارگاه
 بخوگانه فرامید و از صنف ایران روی بدیت الاخران آورد **پت** چو شوم که با کس در حال خوشی بودم

چه بود که بقول شریفترین حیوانات نیامدی و سخن خیس ترین جانور از اجسول کردی بوتا رکشت اگر



ابراجال شرف ظاهر است و کمال هنر لاج و با بر اما در مرزعه زار و فاخته دید و از سر حشره حق شناس

و جن و انس و وحش و طیر که انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته نشی قضا نشو بدست او را
 بتوقع **رب** **ب** **لی** **ملک** **لا** **ینعی** **لا** **حد** **من** **عبادی** موشح ساخته و ستایش قدر زین تسکین بر پشت مرکب
 جدا که عدد و نامش در دواها شهر نمونیز او است نهاده **پ** **ت** فلک بنده و قشایش غلام زمانه مطیع
 و جهانش بکام شده انس چون جن زحان چاکرش زده وحش چون طیر صف بردارش روزی ازین
 صوامع ملکوت کی بدین دمی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کرد و گفت سید کل
ج **س** **نه** **و** **عظیم** **سلطان** ترا خبر کرد اینده است فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان ازین
 شربت **کل** **الفصل** **الکامل** این باش و اگر پس داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناپسوت برو
 صافی هوای وسیع فضای لاهوت متوجه شو سیلیمان یا خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه است که بدو
 در بازار قیامت سود فراوان بدست تواند آورد و در حوض زندگانی غرر عده است که در و تخم دولت جهان
 و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **پ** **ت** دست این روزی کوتاه است که بدان دولت دراز
 رسد پس بر همه حال نشا احیات بر شوه فنا و فوات اختیار باید کرد و نه روز که زمان حملت بدست
 افتد از باشد و تحصیل رضای پروردگار گوشش باید نمود **مصرع** نهان بود که در غم جانان بسر شود
 باز تا مل فرمود که اگر بر جن و انس و فرزند و مائل وحش و طیر حاضر ایشان مشا و رت باید کرد و هر چه
 همه متفق گرد و پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران
 در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه با شامیدن ان اشارت فرمودند و بجا وید بودن عمر او
 که صلاح جهانیان و دشمنان مندرج بود و ستیغ و ستیغ کشند **نظم** بر خور حیات ابد و عمر خلد
 کین است و عا شام و سحر پر و جوان را سیلیمان فرمود که از اهل ملک من بچکس است که درین مجلس
 حاضر نباشد که شهادت یوتیار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبریدار و سیلیمان ایستاد و گفت
 یوتیار از آمدن ایام که در نوبت دیگر فرمود که برو و یوتیار را بپا و در یکت بپایند و یوتیار قول داد و آفتاب
 کرده نزد سیلیمان حاضر شد سیلیمان فرمود که با تو مشا و رتی دارم اما پیش از آنکه در میان مردم مشکل مرا
 حل نما یوتیار از این چیز دانا توانی کرد و گفت **مصرع** من که باشم که بر این خاطر عا طر کند زرم بنده رفیق
 آن کو که مشکل حل سازم با چون تو بادشاهی او را بفرستاد و رت بنواز داد اما تفقه حال کتران رعیت بهتر
 عالی است لازم است **پ** **ت** تو قشایی دین زده بغایت پس بدین نیت ز خورشید زده برودن
 اگر حضرت رسالت منقبت با هزاران شکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر است که کند و بوجه عرض خوا
 رسید سیلیمان فرمود که بعد از آن ان شرف حیوانات است بدو اخس جانوران که حکمت دین

کل مقصود و بخت و بختان مراد پس بدین عذر و حیلت بر کفران لغت اطلاق کرده پیش شاه رو شده و کشیده
پشت شتابت تو شاه و پانیده باد و سال بیمن و فرخنده باد و بر ضمیر انور شاه مجله این معنی ظاهر
 باشد که تعمیر این خواهر بجز بوم بلا و در وقت غنائت ما دفع مضرت این واقعه را بر وجهی بگوید و بگوید
 اگر ملک سخنان ما را که از فرط دعا گوئی و محض رضا جوئی گفته بشود و بسمع رضا قبول فرماید هر آنی که بدین
 مناجات متربس تواند بود و من دفع کرد و اگر از فرموده پادشاه عظیم را مغفرت ملکه زوال پادشاهی
 و بری شدن زندگانی را ترصد باید بود ملک ترسید و در دایره تخریب و دلش از جای رفت و فرمود
 این سخن را باز باید نمود تا بهر چه که در خیر مکان بگذرد و در زندان ان اشتغال نمود این تنور حید که گرم کرد و فطیر
 تنویر را بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دوماهی بر دم استاده و فرزندان شاهند و آن مار که دمای
 ملک چیده بود و ایران دخت است و در دایره رگین آن دو پس بزرگ و پیکر و قاز بزرگ پس سفید است و آن
 استر را بوار سمنند با در قمار شهریار است و در فراس پادشاه و شران سختی و آن اقلش که بفرق ملک روشن بود
 بنار و زیر است و آن مرغ که مقلب بر سر شاه میزد و کمال و سپردن خون که بدن سلطان بدان آلوده شد و اثر
 کو بر نگار است که بفرق ملک را زند و آن را بدین رگین است و زند و پادشاه را زین خواب بدین نوع سحریم
 که بر دو سپرد ما و در و سپرد و زبیر و سیلان و است و شران را بدان شمشیر کشند و از خون هر یک گرفته و کجای
 و شمشیر کشند آن کشتگان را بدین خون سازند و ما آن خون را با آب دریا آمیخته و آب زنی بریزد و ملکه
 در وی شاه افرونا و دعا بخوانیم و دیگر باره از آن خون به پیشانی شاه مالیده و طلسمات را بر او
 وینه او را بدان خون آلوده و عقی بکند ازیم پس باب چشمه سروتن ملکه است و بهر وقت زین صافی چرب
 تا مضرت بجای دفع کرد و در بخارن حید به هیچ خوری دستگیری نماید **پ** در دفع جانی که نصیب تو نباشد
 تدبیر چنین است که تقریر بشود شاه که این سخن شیشه آتش حیرت متاع صبر و سکون او را بسوخت و با
 دخت زین کشید بنای جانش را بر باد و آوازه فرمودی دشمنان دوست روی و بی ابرمنان روی
 روی هر کس ازین تدبیر شما بهتر است و شامیدن شربت اصل ازین تقریر رخل پذیر شما خوشتر و این طایفه
 که بعضی عدل نفس شدند و بعضی مدار ملک و مال و سبب نیست جاه و جلال بکشیم ازین چه است
 باشد و از زندگانی چه فایده **نظم** مرا عز از برای فصل یار زان زن باید کران و ولت نباشد زند
 دیگر چکاراید و شما که حکایت بوتیار و سلیمان نشینداید حقیقت جواب و سوال این شما ترسید
 برانیم التماس نمودند که ملک پیمان فرماید که چگونه بوده است **ان حکایت** فرمود که شیشه م
 صلوات الله و سلامه علی نبی و علیه السلام یا دشاهی بود فرمان عظیم شاه او بشرف نهاد و از ته

دورانی شکایت میکرد و می گفت **بیت** تو شب کرده روزی بخیزی چراغ بکمر بخیزی دل را
چند بریان داری ای صبح می زن از خزان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکین
زلف تابدارش و درخشان اغاز کرده و شما همای کاغذی غرض غایبه های غنیمت بر ابراف
انضربید این گرفت **نظم** دماغ زمین رافت افتاب بمرسام سودا و دانه ز خواب چند آنکه دست
تقدیر ثواب غلت شب از پیش جلال روز جهان افروز بر داشت شاه سیه کانه بالای تخت بیناگاه
پهر بر آمد اوزده عدل روشنی بخش بجمع عالیشان رسانید شاه برخواست و بر همه را که حلال مشکل و در علم
تغیر کامل بودند بخواند و پی آنکه عاقبت کار مامل فرماید تمامی خواهر را بران منوال که دیده بود باین تقریر
کرد و ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس در پیشگاه دیده نشسته که این خواهر بکین است
و درین مدت بدین هولناکی کسی خوابی ندیده و کوشش بکین بران منوال واقعه نشسته و اگر ملک شرفا
ازانی فرماید مانند کان با یکدیگر گفت قنوده بطلعه کتی که در فن تعمیر نوشته اند رجوع نمائیم و بتوضیح
هر چه تا متر دران تا می بجای آوریم پس از روی بصیرت تعمیران بعضی رسیده و دفع شر و ضرران را
اندیشیم **بیت** سخندان مانند شیشه زانند کلام که پی منکر باشد سخن ناتمام شاه ایشانرا اجازت داد و او
از خدمت ملک پروان آمد چندی که در دوازده صیبر و ناپاکی برت سلسله انتقام استحرک داد
با یکدیگر گفتند که این عالم جفا کار درین نزدیکی از قوم ما چنین هزار کشته و مال و متاع ما را بناج
بر داده است و امر و سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خست و خلاص
خود را ندرک و تلافی تو انیم نمود و چون او را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعمیر و تقدیر ما هست نمود
فرصت فوت نباید کرد و در بازخواست کینه ویرانه بیل باید نمود **نظم** دشمن بسوزیند که هزار
محنت است و دوی از و بر لاکه فرصت غنیمت است طریقی صواب است که درین باب سخن بی محابا
رانیم و بدین مدیه هر چه تا متر او را برسانیم و گوئیم که این خواهرها و همسایه است که هفت مخاطره عظیم که در هر یک
ازان هم جان باشد پیشاید و رفع مضرتها بدان کرد که طایفه را از ارکان دولت و ایمان حضرت و مر
خاصه را بشیر کوهر تارک بشنند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند ملک سعادت دران آب نشسته
بروی و بیم و ازان خون بر اندام وی مالیم پس باب خالص بدن او را شسته چرب کنیم و این و فانی
باز رویم و بعد ازان ملازمان او را بدین وسیله هلاک سازیم و بر روزمان چون شهاب باشد بکار وی تو انیم
پروخت و اگر چه درین وقت پای دل ما را سنجار از او مجروح بود و اما امید است که برت از کل مردم
ببینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بینیم **بیت** دل اگر فاجعه دید امید است که باز

و حجت ملت متین قریب دوازده هزارش از ایشان بکشت و خانه های آنها را بنهار داد و زن و فرزند
ایشان را با بیری بردند از آن جماعت چهار صد کس را که به فنون علم ارسته و از انواع دانش بهره
مند بودی و لازم سرپرست داشتند که دانند ایشان بنا کام کمر خدمت بر لبه راه ملازمت میسر دهند و حضرت
انتقام و محل کینه خواهر انتقامی بردند تا پیشی ملک بر سر عیشت با ترحم شمول بود و مفت
میسب بشنود و از اضطراب آن از خواب بیدار گردید و متامل و متفکر گشت در شای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شده بودم
ایستاده و بر امر جبار زدند ملک دیگر باره بقیه کرده و دید بانندیش دور و دراز افتاد و خواب فرو رفت باز دید
که دو بطریقین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خرپش وی فرو داده و غار کوفی کردند باز
از خواب درآمد و از صورت واقعه حیران مانده و دیگر باره در خواب شد چنان دید که ماری سبز رنگ
با خالهای زرد و عقیده بر گرد پای اومی کرد و دوان افنی ناخوش طلعت بران شاخ صندل محمی
ملک از ترس بیدار شد و از آن باز بینا که از پرده خیال محط لغوی نمود اندوه کین گشت و یکروز
خواب او را کشتن گشتن بجا آمد مثال بد و درین نوبت چنان شد که سر پای او بر شل
شاخ مرجان بخون الوده است و گویا از فرق تا قدم به لبس بدخانی و با قوت رمانی برارسته ملک
بیدار گشته اضطراب آغاز کرده خواست که از محرم کسی را او از دیده که ناکه خواب بروی غلبه
چنان دید که بر ستری سفید راهوار که چون برق جسته کوه گذارد مانند عمر که می خوش رفتار بودی
شده و غنان بجانب شرق تافته شامی زانده و چنانکه می نگرید از ملازمان جز و فرس پاده کسی را
باز از خوف این واقعه از خواب بخت و گشت ششم خواب رفت الهی دید که برق وی فروخته گشت و شعاع
ان اطراف و جوانب را احاطه کرده از انشاید اینجا بران کشته باز پیدار شد مخم بر باز در خواب رفت
مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرق میزد این نوبت شاه نغمه بزده که ملازمان در حوالی بارگاه
سراسیمه گشته خود را در پای تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز کرد و ایند از مسیت این خواهی
بولناک چون مار دوم بریده و مردم مارگزیده بر خو و چپیده می فرمود این چه ششهای کوتاگون بود که فلک
قدرت بر تلخیت و این چه شکری است نه انگیز بود که پی در پی فرو ریخت **پت** فتنه کی عیده است
و که خواست نارفته کی فتنه بلای دیگر اید ای این صورت واقعه با که در میان توان نهاد و حل این مشکل
از کدام درخواست توان نمود و که ام را محرم اسرار توان ساخت و تر و تقریر این قضیه با چه کس توان داشت
مصرع این درد که را گویم و درمان ترا که جویم القصه لقبیه شب را بهر اعصه بر و زاور و به باب تیره از دور

که الونه بخروم چو کمال سرهای کرون کش ترا کوی میدان ششیدی و بدستهای عمو و دکر و اگر کن
سرکش ترا پامال کرد و سیدی دندان بلورهای ایشان از سینه اعدا شخ سر جان برادر دندی بپوشید
از معدن بدن دشمنان تو و لیس بدخان خا هر که دهنیدی **سپه** ابرند ولی قطره ایشان سرخ
پیرقند ولی پاره ایشان سرچا دندان یکی سخت شده در دل سرخ خرطوم کی حلقه زده کرد و شریا و ایشان
رسم این و عادت چنین بود که در معارک کارزار و جنگ کام کرد و در بطری سواران نامدار و در بران
بطرف دشمن جسد می آوردند و از قلب و جناح و پهن و یا رصفوف خصم بدگر و در انبات النش و
از هم متفرق میشدند و اگر از حمله چهرهای که در سر کار و بعت سواران پادشاه دمی جاها نامدار و سلطان
معدلت آثار باقیست و بود که از برای سلاطین سابق و خاقان سلف کمر فک شده بود و در سرخی که در کوهان
نامون نورد داشت که بزودی سیدی را طی کرد و دندی بلکه بدی عالی را زیر و زبر برادر دندی از کوهان
سکان رست کرده و از دست و سینه بیات کرد و سپهر را نموده بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سرشت
و کا سپریای چو کان از بر بدتر کام ماه کوی سبقت را بودند **سپه** نامون نورد و کوه و شش دل
بر تکل کرده خوش تار و زهر شب با رکش هر روز تاش خار کش و سندی بودش نیز کام و پهن
زین لکام که اگر عفت ن آورد و دندی بر سبای جهان پای پشی کرفی و شش ل کیتی نور و بگرد
کرد و از رسیدی تا بنز خنک فلک بر حوالی که خاک میگرد و نظیر آن مرکب ندیده بود و تا ابلق روزه
عرصه او را از پاهای پیشه چنان با کیری نشیده **قطعه** که درون کردی زمین نوردی اگر خیمه مهراب خردی
هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر بار که در نور و رفی صد باد و صبا کرد
رفی و قینی داشت بگوهر شکاشه و بقیت ارسته کفشی مکر صفیه بزه را به قطرات شبنم مرصع ساخته اند و حیات
سپهر را بر دمای شاهوار کوکب ترین کرده و با هر صلی و ذاتی او بر صفیه الحسن شکل پای مورچه بینم و درخت
مینانان پر یکس بطور میرسانید و آن نه شمشیر بود بلکه ابری بود و خون نشان یا برقی انش نشان **سپه**
چون برک کند ناست لبزی ولی شود در بوستان مهر که چون شاخ ارغوان نیل و قرار در آب نهان
باشد این عجب نیل و فریت او شده آب اندران نهان ملک بدینها که مذکور شد و بستگی تمام داشت همچو
بر سلاطین سایر دیار هبند از مجموع آنها مباحث نمودی و در ولایت او جمعی بر نهان بود و مذکور شد و در این
بر نهان و استندی و به پیغامبری و معترف گشته از دین حق و راه رست اخلاف و زید دندی و خدای
در بادیه صلاک و مادیه جبال سرگردان ششیدی چند که ملک میلا را ایشانرا از صندل و اغوی خلی
منعی فرمود و نذر جراثمه آن عادت دهم را ترک نینداند و دمی و مهر بد آنجا آنجا میاید که شاه به تعصب دین

باروی دشتان یکی چون گل بخوبی و این شش و باد و جو حسن صورت بخوبی سیرت ارسته بودند و
 نبال جمال را با زمار خنجر و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی معنی در نهایت دلربائی
 چشم گردون صورت معنی ندیده است این چنین بر چنین معنی صورت افروز باد افروز یکی را سیل معنی
 و دیگری را ماه ختن و مادر ایشان ایران دخت و لبری بودند که از رشک عارض ناز خنجر عروس آفتاب
 و رجا بضراب منان شادی و از شرم طره چرخش جبین در سب و تاب بودی **پت** پی فرق
 و کیو بر ارسته مرادی بصدر از خویش رخس بر بنفشه گل انداخته بنفشه کنبان گل ساخته سر زلف
 از چرخ رشک ناب رس کرده و در گردن آفتاب دل پادشاه بهرین کوهر کیمیا و محبت آن دو فرزند چنان
 بغایت متعلق بودی و پی روی ایشان آرام دل و سرورینه ندانستی و وزیر دشت بلار نام که به
 ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگوار بود و بهمان عقل مشهور و با صابت رای بود
 و مذکور دلایل کیاست و کار دانی و شواهد فرست و مهربانی بر چهره فعال و صمیمه حوالش با هر دلایح
 و مادر حسن خاص و هوا داری و میامن خنجر و رضا جوئی از اسمی جمیده و اجتماعات جمیده اش
 ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش برین فعال تر نم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر
 جلالت بدین اشیاء توسل حتی **پت** ای اصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تهنیت بالابر
 اینجا که کاینات تو تحریر می کنند حکم قضا بجا بود و پیر چاش که کمال نام دشت کانی
 بود که تیر سپهر کمان بنان او توانستی کشیده و نشی فلک بقلم قائل بر مدارج مصنوعات بیان نیارستی
 رسید کوئی زبان کلک لطافت عمارت سخن از روضات بود و صریحانه ظرافت آثارش مطلع
 انوار بلاغت هر در معانی که با لباس تفکر بفتی بظلام زمین ناقص در سبک کلمات غیب و الفاظ زیبا
 انتظام میداد و هر لغت حقائی که پیران مدبر سنجیدی دلال فکر صائش تعریفات کامل و توفیقات شل
 بنظر خریداران بازار دقایق درمی آورد **پت** معانی تهریر و جان فزای مبانی تحریر و و پس
 می کلک او طوطی لفظ را خجل کرده از نعمتای صریح و از مرکب خاصه پس سفیدی دشت که در میدان
 جنگ چون باد جهان چپای شمشیر و بدندان خارا شکاف بسته که سبکین دلا ز اشکاف شمشیر
 در کوه نمان باشد و از بخلاف عادت کوی بود در این پنهان و پیوسته کوی پستون بر یکجای ثابت
 بود و او نه برسم مهو و کوی بود بر چهارستون روان **پت** سوده بگردون سر شجر فای رنگ شفق
 زوده شکوف زبای پیش خرطوم بان کنه از دوری افشاده ز کوه بلند زان سپه بگریز سمنان
 در نه پایش پری کشته خاک و دیگر دمنیس بر بودند بغایت سکو هستند و از غنط اعضا و اجزا

حکم متابعت هواجا نیز نمرود و بوقت خشم متابعت شیطان رواندار و که غضب شعله است از آتش
شیطانی و شجره است تیره اش طالت و پشیمانی و کشته اند حکم از جمله اخلاق پیغمبر است و غضب خوی
بکان و وسوسه شیطان است و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب متوجه
نگردد و بدین وجه تسلیم نرسد و در نواد و رکعات حکیمان مسطور است که بزرگی را التماس نمودند
که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن سهل باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محسن صفات است و در اندن غضب متجمع مکارم قبایح اعمال و فساد
افعال **پت** خشم و کین وصف بسیار است و در آن هر که اشته است و کین است از بدین اصل
خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و اخصم دین تو چون تو جزو دوزخی بس نباشد از جزو
کل خود گیر و قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاهان بوزیر تاج کمال و ندیم خردمند حاصل می
است که تا اگر فرد جباری و سخت شهریاری او را از منبج حکم و بر داری مخوف سازد و وزیر صاحب
تدبیرش بطریق مناصحت باراه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گردند و نه در
موقع اختلاف مزاج عدالت را زایل ساخته بمرهم تخاصم استقامت بخند تا بواجب فصل گردد
و میان حکم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت و زیرکامکار در همه امور مظهر و منظور گردد و بهر جا
که روی او در فتح و نصرت بر می و درین و اقبال و دولت ناصر و عین وی باشند و اگر اعیان
موفقیت هواجا متابعت نفس و هوا و زکاری حکم فرماید بی تا مل و بی تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر
آنچه برای روشن چنان وزیر مخلص رو و شر ضررش است کین باید و تدارک خل و تقاضی زلزل در خیر تغیر
ناید چنانکه در خصوص پادشاه هندی و قوم او ای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود میلاز نام با کنوز و دقایق پسران و اموال و خزان بی پایا
پت ریح و دولت پرورش را ملک و ملت و در پناه تیغ نصرت کسرش را دین و دنیا در امان
و از اسرارین روزگار با انواع مفاخر قیاز یافته بود و از خاقین کماکار با صاف مؤثر اختصاص
پذیرفته و و سپرد داشت که مهر و خشان روشنی از چهره رخا ریش و نام گردی و ماه تابان از پیشانی
رخا و نازکی غدا رشان و میره ان سپهر سرشته کشتی بی بقامت چون تیر حله نشینان کوشای اندر
بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر و دیوانگان سلسله محبت را موسی کشان
بر پمارستان در دواوری و در نظاره عیال بالای جالفر ایکی را سر و نهی پای در کل مائه بود
و از غیرت رفتی و لفریب دیگری کبک دری فرامیدن خود را فراموش کرده **نظم** یکی چون لاله

و نوی و مرادات اخروی بر صلم و نیکوئی متفرع است **کما قال** من عاده لمرحسین حسن و کمال و حکیم ان کون نبیا
 و این سه خصلت که ملک بدان موصوفت با آنکه تفصیل کی از ایشان بر باقی معلوم کند محتاج
 الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر باوقتی بدان حمتی حاج افش و سخاوت و حلم بهمه وقت
 در کارند پس جو و صلم از شجاعت بهتر باشد و باز نواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گریه خاص از نوای
 انعام سلاطین بهر همنده تواند شد ولیکن خورد و بزرگ را بکام حاجت است و منافع خوشخوئی خاص
 و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر انچه صلم از آن حاصل تر باشد **پت** هر که در ویرت نیکو بود
 آدمی از آدمیان او بود و سبکی مردم نه گزرونی است خوی کویا به نیکوئی است و یکی از بزرگان دین
 فرموده است که اگر میان من و تمام مردمان ناموئی باشد و همه با اتفاق در حق کم بختن باشند امکان
 ندارد که یکسره زیرا که ایشان اگرست بکند از من سخت نکشم و اگر ایشان سخت بکشند من است بکند از من
 کمال حلم و وسعت عفو من بجهت است که با اهل عالم توان زیست و با عوامی و عالم و پیکنا و مجرم تو خست
نفس من بکینه اورم و بمراد خویشین که نزد بطبع من من بروم سخوی او و باید داشت که ثبات
 و وقار پادشاهان را زیاده تر حیل است و صلم و تانی فرمان دانا را نیکوترینتی چه احکام ایشان در
 و مال و ملک جهانیان نافذ است و او هر نوایی ایشان بر اسافل و اعلی و اصدغ و اکابر علی الاطلاق
 جاری پس اگر اخلاق خود را بجم و دیانت ارسته ندارد پس کیست که بیک درشت خوئی اهل قلم را انور
 سازند و از خفت و یکبارگی حال از زده و در بنجر کرد و نه و پس جهانها و مالها و معرضها را که بفرقه
پت هر حکم که سلطان جهان فرماید از بعد تا بل فرون فرماید و از آنچه در و تانی من فرماید شاید که از
 بی خصلت زاید و اگر پادشاه باب سخاوت کرد و حمتی حاج از روی روزگار بشوید یا بالمشجاعت خرج
 بدخوایان را بسوزاند چون از مایه صلمی بهره باشند بیک جفا سر چشمه بخارا اتره سازد و بیک عربده زار
 دشمن جانی را بر انگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته برفی و بگویی
 و صلم و خوشدلی رعیت و لشکر پادشاه که تواند ساخت و طایبان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری توان
 کشید **پت** چون کل آن به که خوش بود بویست تا در افاق خوش بود خویت خلق را از زمان بکارائی
 که بخلق جهان بیارائی و با وجود صلم باید که از سر ثبات و وقار نیز بهره مند باشد که حکیم بی ثبات عجزی
 خالی نیست چه اگر بسیار رنوتها تحمل کند و در اظهار بر دباری غایت مبالغه تقیه می رساند چون محض
 بتکثرت و خامت آن سخت و بکاری انجامد بمسوع آن تمام ضایع و بی بهره خواهد گشت **پت**
 باش ثابت در طریقی بر دباری هر چه که هر که متکین پیش دارد بیشتر دارد و شکوه و پادشاه باید که بهنگام

که نالایق و بد کو هر خود را با مردم سیل و پاک طینت و دقام بربری ارد چه بسیار فرومایگان خود را
باشهواران میسند ان سرودت همغان پندارند و در مضار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق
برق همت ایشان هم گشت شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه زهنند بگردان ایشان رسیدن **شوند**
باجام چه چگونه تواند معارضه در خود بد عمل مرصع شود و سفال پس بنگاه است این مرتبه در قوایست
اصلی معتبر است و اگر عیان و ابالیه شقاوت مراتب ادمیان از میان بر خیزد و از ازل با واسطه و کینه
نشینند و واسطه با اشرف لاف مقابله زنند بیست جهان داری رازیان دارد که مردم فرومایه و بد
علم خط بیاورند و مسائل استیفا و سیاق بداند زیرا که چون این رسم اتمار یابد که ارباب حرفت در حق
اصحاب دولت در اینده و اصحاب دولت کار ارباب حرفت شوند که در اینیه مضرت ان شایع و بیضر
و اسباب محبت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و سبب این معافی اجمال در کار یابد و اثر ان
بهر در زمان حاضر شود پس غرضمند باید که محافظت ابواب بصیحت علماء و موغظه حکما واجب دانند تا از فو
ان انتفاع یافته ثمرات تجربه برور کار او برسد و صفت عیب و همت غفلت محفوظ ماند **پت** کسی را کوی
در کیستی خردمند که دل بر نکته دارد و کوشش بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بختی در کفاید کوهر خا
درین مشکین صدقهای نهانی پس در ناکیای از معانی **باب دوازدهم در فضل حلم و وقار و مکر**
و ثبات خصوصاً پادشاهان و بزرگواران که بهر شهنشاه کار مکار متوجه حکم نماید که رسته بعبادت شکر شایسته
که ای پریکانه ندیده چون توفی چشم زمانه سپان کردی و دستمان کسی که از حرفت و از لغت اسلاف از حق
و زبیده چتری که لایق احوال و موافقی طور او نباشد توجه نماید و مصلحتش از دیده رادوت محبوب گشته رجوع
بکار اصل ممکن نباشد **مصرع** یکی زودت دهد و آن در کبر دست نیاید اکنون باز کوی که از خصلتهای
پادشاهان که ام شود و هر یک صاحب ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استقامت دلها نیز
ومن در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بر دبار بر اسراییه کار خود سازند
و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفرموده کشتی که در آتش
این شکل بازگشتی و برای صواب نمایی سرین سئله بخیر و چپی باز نمایی **نظم** مردوانا که این سخن
در کجینه سخن بگو و کشت کای خسرو زمین و دلمان زیر فرمان تو همسین و همان بد که سوده خرمن
و پسندیده و صفتی که بفرم ملوک بدان معظم و محیب تواند بود و دهم لنگه و رحیت از و شاکر و خوشنود
توانند ماند حلم حسن خلق است **و گوشت فضا غیظ القلب لافظ من حاکم** و از کلام میامین اینجام سلطان
سریر رسالت و صاحبقران محاکم جلالت **فیض صلات المصلین** چنان مفهوم میگردد که سعادت

لنگان من از عقب می ایم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می عنایت که همواره که در من می کرد
و حرکات و سکنات مرا ترصد می باشی و عیبه صیت زانغ گفت ای زبنا خوی خندان روی **پت**
رفشار تو دل برد و من اکنون ز پیت فریاد کنان در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در
افشاده مدتی است که در قدم تومی باشم و بخوابم که آن رفشار را اموخته پای افشار بر تارک همسران نهم کبک
قصه زد و گفت بهیات بهیات **صرع** ایان تو کجی و ما کجیم خرمیست ای امرست ذاتی و رفتن تو وصفی



و جسی و این دو رفشار را همچو صنوان زایل ساخت و مقتضای فطرت بتکلف تغییر ثوان داد و روش من
وضع دیگر است و راه روشن تو بر صفتی دیگر **صرع** بنین ثقات ره از کجا است تا کجا ازین چیل کبک درین
اندیشه را از دست بگذر **صرع** بگذر که این کجاست بیازدی تو نیست زانجی و ای که چون در کاری خوش کرد
بافان و پنهان ترک نخواهم که دانا را بدست نیاید یا ازین راه باز نخواهم کشید **پت** کشی خبر بدای غم اند
یا بپریم در و یا بکفاید که هم مدتی در عقب کبک بدید و رفشار را و دنیا موخته روشن خود بر فراغش کرد و دیگر
هیچ نوع رجوع بدان میسر نکشت و این شل بدان آورد و ما بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و می بطل میشت
و گفته اند جابرین خوی است که خود را در کاری کلند که لایق حرمت و مناسب است و نباشد و این صفت
ببیند همان مزاج دارد که ناتوانی بکشد و بدقتانی مشغول شدن و عجب الامر سرشته هر دو هم از دست
رفته برنج غیب و برای پکسی در ماندن **نظم** کفتم بد بهم جان و بولصش رسد از جان دادم و آخرت رسیدم
همان وصیت زاهد بملقب قبول نفرموده و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و گفت عبری یا کفر گفت
صرع ان لبه از دست و این بدست نیاید این است و همان کسی که حرف خود را بگذارد و می کند که نه لایق
باشد پیش گیر و این باب بجزم و استیاضا پادشاهان متعلق است تا هر والی که او را بصدور مملکت و ترفیع حال
و عیال و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میبایست باشد درین معانی و قاتی مایل و کفر لازم شود و باید کرد

جسد و جدمی همی من نیز آنچه میسر کرد و از تعلیم و تدریس و تلقین بجای ارم و در تعلیم سائل و توضیح نمود
 هیچ دقیقه فرو نگذاشت و هر چه از روی بدان کار آورد و مدتی در از در تعلیم لغت عبری بسربرد و طبیعت او را
 هیچ نوع با آن لغت همی نیفتاد و وزین او را با دراک جزئیات او موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم
 بیشتر لغت تصرف در ادای آن کمتر بود و چنانکه نهال تلقین در کشتن خیال بیگانه شمره حرمان بر شاخ اصل
 زیاد می شد **بیت** اگر از سخن توفیق عطائی نرسد سی سودی نکند جهان بجای نرسد روزی زاید او را
 فرمود و شوارکاری پیش گرفته و عظیم کشتی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیکند و در توضیح
 بدین نوع سخنان منتهی ندارد و ترک این کار گیر و بسبب آنی که لایق جولان تو نیست قدم منته **بیت** در هر چه
 نمیتوان بدست آوردن حیف است بهرزه نام ضایع کردن چند حکیمان بشویش گیر راهی که به پایان نتوانی
 بردن زبان اسلاف خود را که اشتهن و در لغت و حرفت با او جدا و کردن از منبج استقامت و دور است
 همان کشت افتد آنکه شکران در ضلالت و جهالت و رعایت تعلیم غنهای مرتبه بلاست و حقیقت
 و من در این صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق با وی منباج صدق و یقین در نگذریم و نگذیریم
 آنکه اضطراب شباهین است **انا وجدنا ابائنا علی امته** کوشالی است یقین با نرسد چه کاشفت و رانما آرد
 ابا و گمان بجانبداری السلام تحقیق است ایند و بدیده یقین بر تو انوار **بیت** و الله نوره **بیت** و الله نوره
بیت آنکه اواز پرده تعلیم است هم نبودی بدین هر چه است از محقق تا مقلد فرقیات این
 چه داد و است و آن دیگر صد است خلق را تعلیم شان بر باد داد و کوه و صفت برین تعلیم با
 زاید فرمود و شرایط صحیح بجای آورد و می ترسم از آنکه عاقبت این حجاب بدست بندامت گشته و حال تو
 بزبان فرنگ کلمه عیوانی گفت و بعلت قبیل و عشره خود و عبا رقی عیوانی رانده می کن که چون اگر اوقات
 کلمات عبری بگو ای می کنی ادای این سخن بر تو پوشیده کرد و دان لغت را نیز در نیایی و حال تو مشابه
 آن زاغ باشد که رفتار بکبت می موخت و از آن خود فراموش کرد و همان گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که روزی زاعی در پر واز بود و کسی دید که بر عرصه زمین میخامید و بر آن
 شیرین و خرمیدن ز پاد دل نفاذ کی رسید می کرد **بیت** بکبت نوبت که سوی من خرمیدی و لایق
 خرامان نوبت دیگر پاد تا جان برافشایم زاعی را خرمیدن بکبت خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و گنگ
 میخ کرد و از روی روشن بدان منوال در دل او جای گرفت و سودای خرمیدن بهمان شور از سودای
 دلش خور کرد و ده ملازمت بکبت را که خدمت در بست و ترک خواب و خور و گرفت و متوجه بجا پوی شد
 پیوسته بر آن بکبت می دوید و تماشای جلوی او میکرد **نظم** ای بکبت تو قهقهه کنان میکند ز لنگان

پشت او چون لباس بوقلمون رنگنا وشت از قیاس افزون صیاد در شکل هیات او متجسّم و خود
 که من در همه عمر مای بدین هیات ندیده ام و سیدی بدین لطافت شاید و گفته ام صواب نیست که او را
 زنده برستم ترک نزد سلطان برم و نام خود و چشمن خدمتی در میان اقران طلبت را زم پس انامی را در نظر
 اب گفتند روی بدرگاهش نهادند و قضا را سلطان فرموده بودند تا بکشتن خاص و شش قهری که با
 لشکرها بودی از مرمر رخام حوضی شسته بودند و ما میان رنگارنگ در آن انداخته **پت** همه بین بران
 بازیکر کوشش این کران ز حلقه زر و زور قی نو و در شکل هلال بر روی حوض پشته ل روغن کرده **پت**
 اندران کشتی زیاده عود چون منویر سمن کبود که صیاد در آمد و ان مای زینا هیات لطیف حرکت را
 بنظر شاه رسانیدند و بدین انامی خوش بر آمد فرمود هزار دینار بسیار بدیدند کی زور را که رتبه
 داشت زبان بصفحت بگشود و هسته پادشاه هر گفت **نظم** دل روشنست چشمه نور باد و سربز از
 سربزیش دور باد صیاد بسیار است و دریا پر ز مای است اگر سلطان بهر مای هزار دینار عنایت فرماید
 خزانه وفا کند و نه خراج محکمت بان براید و پید است که بهای مای چنپ تو اند بود و صیاد دیر ایه مقد الفعا
 باید داد و عطا فراموش استحقاق باید و خیر امنست مثل شاید **پت** هر ان حوضی که صید من اب کیرد و صید من
 ریزیش نقصان پذیرد و ش فرمود که من او را هزار دینار و عده داد و ام این زمان خلاف سخن خود چگونه
 رو باشد و وزیر جواید که من این رسم به دارم و بطوری می نمایم که عده شما خلاف نشود و وزیر از دست
 نرد و صلاح در است که شما از وی شوال کشید که این مای مذکور است یا مونس اگر گوید عزت کویم داده
 پیار تا هزار دینار به هر که گوید بخش است کویم مذکور او را حاضر کردان و در بستان و هزار نه درین ماه و حاضر
 خوا شد و همین زمان باندک چیزی ترا ضی جانب او کرده و لش بدست ارم پس شاه روی بصیاد دارد و فرمود
 این مای نه است یا ما و صیاد مر و صاحب بخیر بود و وزیر ک دریافت کرد که شاه و وزیر در ضمن ان شوال
 چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا کو هر جوابی که بر طبعش بیان توان نهاد چگونه بدست آید
 لفظ که روز گذشته از عمل یاد گرفته بود و بر خاطرش گذشت جواید که است جهان پناه این مای خوشی است
 یعنی نه مذکور است و نه نونش سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر گویش فرمود و هزار دینار بسیار
 داده او را از مخصوصان و ندیمان کرد و همیشه داینش را فایده است که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت بدو
 مرغ که علقه داشت که هزار دینار یافت و عنایت سلطان فی سرفراز گشت پس بر پنج علم خدمت علقه
 زیانی نداشت و وزیر کان فرموده اند **شعر** سپاه نوز علی که کردی عزیز که بی دانش من نیز و بشیر زو
 تر اجهاد و قدر ز صفت لغات رساند بصید رزاق گفت این زمان مبدعه عیانی و را طلب یادیه اکت بقیم

دوم و چنان بیکرخ ده تن رشتی در گفتند تو هر روز این کار میکنی و مادی است تا این سکار چشم
 بیچو به امکان ندارد که از سرین مرغان در گذریم یا فریاد خواهیم کرد که مرغان بر پرند یا شرط خواهی کرد که
 ما را بر یک مرغی دمی تا بنظر مدرس بریم و طلاب مدرسه را همانا کین صیاد و هر چند ضعیف است که در کلاس
 شما دامن نیافته و دست طلبه رسن نتافته نه دام بر زمین و قف نهاده و نه چینه از غله مدرسه پاشیده
 و شرعاً برین لازم نیست که سکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنیم سبانی نرسید غریب ان را غنای
 مرغی داده رسن در کید و مرغان را بدام آورده و دیگر باره اغاز ناله و زاری کرد که برین رحم کنید و دست
 طع از برون مرغان باز دارید گفتند ازین قبال در گذر و لعبی که کرده و خاکن صیاد و چاره نیکو
 مرغی داده گفت باری چون زحمت کشیدم و تحفه برکی نیز که زاندم ان لفظ که بران بحث می کردید
 آموزید شاید مرا روزی فایده دهد گفتند ما در لفظ محنت بحث می کردیم و در میراث خنثی سناعتی داشتیم
 مرد صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی ان است که خنثی نه مرد بود و نه زن صیاد ان



لفظ را یاد گرفت و باطل بسیار بخانه باز آمد و صورت حال با عیال و در میان آورده است
 باندک توفی قناعت کرد و روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانه افق پرواز آمد و میان سیم اندو
 گو اک از رشتنای شاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **پت** چرخ صیاد و شش برشته زرد و مایه
 بدام آورد و مرد صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریاف و گزند چشت قضا را
 دمی بدام افتاد و زینا صورت شیرین بهیات که آب زرد که چون او جوشن پوشی نپزورده بود و دید مردم
 اپی مانند او بعتی در عرصه بجا رنیده **پت** سینه پاک همچو سیم ضیف چشم روشن چو چشمه خورشید

بنده نم که این صفت سخن را نام صفت فی نبوت می توان گفتش فی سحری توقع دارم که این زبان را برین
 و الهام می نمایم که تعلیم این لغت ازین درین نداری چندی سابقه معرفتی در اغراض و اکر ام من رسم گفتگی
 او روی و بی لقیتم و سلیقه و دست انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه
 دوام محبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده شمس را با جاست مقرون سازی و رقم شاکری و تهنیت
 نام عبرت لاکلام بر صفت حال من کشتی تا سبب از دوا و مواد خاص کشته و طیفه شکر لغت مرغی شد **پت**
 جز شکر تو گفتش بنوالم تحقیق من بنده که پرورده آن تو باشم زاهد فرمود که مرادین چه مضایقه و بغیه
 باشد که شخصی را از خضیض جهالت با وج دانش ترقی و هم روشی را از انضباط فلیق نقصان بدست
 اعلی عین بحال رسانم فاما بخاطر می گذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بی شمار و بی نهایت
 بسا که در تعلیم آن کلفتی نام خواطر برسد و زین بواسطه که چند ارادگان و خطان عاجزاید و برانقتیه
 هم روزگار من ضایع شده و هم اوقات تو فایده کشته همان کشت هر که قدم در طلب کاری نهند بر اینه ارتقا
 شاید را با خود باید گرفت و نکته روی کعبه مقصود و دار و ارقب باید محبت نباید اندیشید **پت** در بیابان
 که ز شوق کعبه غم می زد قدم سر ز شوقها که زنده بیابان غم خور و من درین نیست شبیه صادقم که اگر تو
 بر سرین تنی کرد و ازین کار روی نتابم و اگر هر مرده دیده من سنانی شود و نظر بهم دیگر نکارم **مرصع** هر که
 میل کنج دارد و رنج می باید کشید و هر محنتی که در طلب علم کند اخراجی بسدال کرد و در رنج می چویم
 ضایع کرد و چنانکه مرصع میا که از خجسته علم اندک زخمی کشید و پنجه خدای که نسبت بعد از وی صادر شد
 نعمتی کلایف و ازین صیاح بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است **پت**
 گفت آورده اند که روی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی تماقت نموده معاش خود گذرانی
 در وقت حیده امیان چون دام همه تن چپم شدی و بهنگام قصد مرغان از سر هر موی بدن حلقه شخی
مرصع نه مرغ از دام اجستی نه ماهی روزی دای نهاده بود و بهزار رحمت نه مرغ را بحالی دام آورده خود
 در کین کا هر صید آنکه خلق ان چارگان در طلقه دام در آورده است در شای این حال او از عریده میزی
 شینه و از ترس آنکه مباد امرغان بسبب افسد ابر پرند از کین کا پروان آمد و دو طلب علم را دید در سینه
 فقهی بحث می کردند و دست ایشان سجده انجامیده بود و صیاد قضرع پشیمان بود که فریاد کشید تا این مرغ
 دم نخورنده رنج من صیاد نکند **مرصع** دم در کشید تا نخور صید را هم ای ایشان گفت که اگر مار در آن
 صید شریک میازی و هر یک از مرغی میاید با تو در می سازیم و بکین و عریده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیز
 من فقیرم و جمال منده و قوت چندین کس و البته این مرغ است و بعد از آنکه شما دو مرغ را برید من چگونه

که در می نگریم نه در تو نیست مان سخته داری و نه در زمره زندگانی خرمین اند و شبهه **قطعه** روزی سچان گشت
 و روزی بچسین و اکنون که نکه کنی نه است و نه این چون این حکایت شنبه دم و انتم که سر عابد سخته می گوید
 بیان واقع است و مرا از ان عمل خبر حرت و نه است حاصل نیست و هر چه دارم بقرض و فغانی گشت انداخته
 در آن دیدم که **الفرار مما لا یطیق من منن الملکین** شب از آن شهر بگریختیم و منزل بنزل ترسان و بر آن
 هیر قتم تا فتنی دور و دور قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شدیم که عیال من مرده اند و جهات مروض خوان
 بحساب و ام خود تصرف کرده اند من از مر اجبت و حق نوبه گشتم و مر اصل و منازلی می پام و دور و دل خود
 بوقایع مر صاجدل و دومی طبع و جرات تعب سفر را به طاقت اهل المهر هم راجتی می نهم تا این ساعت که من
 و لم یصل مجاورت این جناب از زنگار هموم صفا شد و شربت عیش و شربنی کلام مشکربار این حضرت
 میا گشت **پت** الله الله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و تو بمقتضای رسیدیم این بود سر گذشت
 من که بعضی رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل من بر اتی گفتار تو
 گواهی داد اگر روزی چند شدت مهاجرت و حجت مسافرت تحمل کردی اما بجز بهای نیکو تر است
 و بر طرار و اداب قوم و قوف عام حاصل شده و من بعد بجمعت دل و فراغت خاطر خواهی گذر این
صرع شام غم آخر شد صبح طرب خواهد دیدم همان بدیدار نیز بان خوش برآمد و نیز بان نیز صحبت مضاف
 غیبت شمرده آغاز مباهلت کرد زاهد مردی بود از پنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه کثیر
 لغتها عالم بودی به بیشتر زبانها متکلم میشد اما چون از لغت عبری موردی داشت فصاحت او در آن شهر
 می نمود و پوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت همان فری که اگر چه حقیقت لغت عبری و دانایی بود
 اما سخن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن
 گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و سیل طبیعت از زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری و ادب لغت
 بر ادای همان عاشق انزبان شد و از غایت شیرین سخنی زاهد و حلا و لت کلامش خواست که لغت عبری
 از وی بیاموزد **پت** بشیرین نکته ما هر کلمه بر قفسه شدی لعل بکارش مشکر خنده چو جهان و دیگر
 بخوار چو طوطی بکوشش را شد خریدار چپه روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته پیکانی بکار
 مبدل شد و از مقامات و دوا نیتچه استیلا و حاصل کردید **نظم** با هم براد دل تواند نشست آنگه
 که تکلف از میان بر نیز در همان کستار و از بر نیز بان آغاز شد که **پت** **نظم** **نظم**
 کمال تقریر تو شیخه تا نبد ذوالجلال این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پر داریست که در وقت محبت
 نظران فصاحتی این کلامه ندیده و کوشش برش سخن شناسان مقالی ازین زیبا تر نیست **شعر** من

خیانتا در زید و در دکان از مایه و سود و پختی منند و محصولات را انواع اوقات رسیده و شراشته
 خرج شده بود و بدست نیامده رجوع بدان همایه نمودم و حال خود به قصبه سیل باز نمودم و هر چند غم
 و کشت چه مانند است حال تو بجالان مرد و دوی که ریش در سر کار زمان کردی پرسیدم که چگونه
 بوده است **ان حکایت** گفت او دهانه که شخصی دو عورت داشت یکی پرویکی جوان و خود دوی
 بود و هر دو عورت را دوست می داشت بشانه روزی در خانه یکی بودی و عادت کرده بود که چون بخانه
 درآمدی سر در کنار ان زن می روی و در خواب رفتی روزی بخانه ان زال درآمد و حکم عادت سر در کنار
 او نهاد و در خواب رفت زال در دوی او نگر بست با خود گفت میچ به ان نیست که در محاسن
 مرد چسب موی سپاه است بر کتم تاریش ان سفید نماید و ان زن همانند ابد و رغبت مانند چون از او



در غمتی نه پند و ملاتی فهم کند آتش محبت وی منطفی کرد و بجای دل از او برشته بمن پردازد و گفت
 که تو هست موی سیاه از ریش او بر کند **مصرع** بر کند به ان ریش که در دست زنت روزی که از خوش
 بخانه زن جوان آمد و بر طریقی نهو و سر در کنار او نهاد و خواب شد زن در محاسن وی چسب موی سفید
 دید با خود اندیشید که این مویهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی
 بیند هر آنکه از صحبت پر زن متفر شده بمن راغب کرد پس او نیز بقدر وقت و در آن قدر که مقتضای
 وقت بود از آن سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی از دست بجاس خود فرو
 آورد و دید که موی بر جانمانده و در من ریش را بجای با دیده فریاد بر کشید و بجای نرسیده و حال تو نیز
 بودی بعضی از سود و مایه بدکان جنای صرف کردی و برخی در وقتانی تلف ساختی این زمان

قناعت بنمایم و هرگز این صورت موجب زناست نیست چنانکه من از بهت علی بهرنداشته باشم صبح
است که بعد از این سرخبر نیات فرود نیارم و مکنده صفت بدختر دکنگره قصر شهر بنیم **پت** و دو که تشنه است
بهر کج و سر بهم اینبار فرود زنده و لانی که به لاپرند از اثر بهت و لاپرند پس ترک شکار گریان
کرد و ترصد طبعه کبوتر و تپو می بود که از راز و دست شای حال باشد و تپو کرده بود چون حرکت
و ترک شغل خود گرفت و دید شجره ده دید و قنچ یکشت و از قضا کبوتری در آن صف پدید آمد و کلنگ
بر پریده قصه کبوتر کرد کبوتر میل کنی راه آب نمودار پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب وی
فرود آمد بر لب رود و بیفتاد و پایش در گل مباد هر چند چیده می کرد که بر پر دپایش در گل غوطه خور



میخورد و پایش
کا ز بیامد و او را
نهاد و در راه رفتی
که این صفت کار
میخواست که به باشد
و این شغل بدان
که هر کس را بکار خود
که نه لایق و نیست
پیر عاید این شغل

بکل اندوده بر می
بگرفت در روی زلف
پیش آمد و پرسید
کف کلنگ است
کنده در آن سواد
از دست سلوک
قیام باید نمود و رفتی
بباید که است چنان
اورد و غده ص

من زیاده گشت و آن سخن را که محض هوا داری بود و در کوشش راه ندادم و در همان خیال باستانده
ترک جنای کردم و بجز سر مایه که بود اسباب زراعت با شتم و بسبب غنی شمر گشته دیدم انتظار در راه
حصول محصول کاشتیم و در این زمان معیشت بر من و خیال من تنگ آمد چنانکه از دکان آنچه روز بروز
خرج شدی پدید آمدی و حالیکه می باید منتظر بود تا فایده برسد با خود گفتم بهو کردی که سخنان بزرگان
و پیران نشنیدی اکنون با خراجات بومیه در مانده و از هیچ موصول نمی یابی صلاح در دست که بسبب
به هم دام بستانی و باز دکان جنای گشود و بهر سر کار خود روی **پت** انکس که بکار خویش سرگشته
شود به زان بود که با سر رسته شود پس با یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و بسبب غنی دام گرفته بار دیگر
دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران بر سران شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاهی به جهت تسکین زحمت
بصحرای قفق و کاه برای رفتن دکان بازار آمدی چون به این منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار

است چه یکانه خشکش که خردترین جو باشد چون در زمین می کشد و بر نو و قریب پست تر می کشد
 و زیاده نیز ممکن است و بر سر مرتزی قبه خشکش باشد که شمار از آن کس نداند و از چاه قیاس توان کرد که
 سود کارها از خیر حباب پر دشت و نفع زراعت از آنچه در شش را به افزون و زارعان مرغ طاعت
 گفته اند زرع به حرف است و دو حرف اول زر و حرف آخر که عین است بزبان عرب ان بزبانم زر است
بت کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت زرع ثلث است زر است و ثلث دیگر هم زر است
 پس پشه این نیز زر بر زر باشد **ب**ت و دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان زر است پس اینجا زر است
 بر سر زر و از اعتقاد و برزگان که بیان کارخانه و معقالت چنان فهمیده که کبریت احمر شارتست بمش زر است
کحایت **ب**ت جتن کبریت احمر عرضای کردنت روی بر خاک سیاه آور که کیمیا است و چون این
 سخن از دهن انستماع افتاد و سودای سود و بهمانت در سرشاده در دکان به بستم و به تهیه باب زر است
 مشغول شدم و در محله در ویشتی بود یک کمال نیک لغنی بوصف و بنیکو اخلاقی معروف **ب**ت بکشد شسته از
 و بنشته کشته رنساب این جهان شده قانع نبوده چون دانت که حرف خود ترک می کند و بکار و
 اشتغال می نماید طلب طلب در زبان است کثرت کثرت ای استا و بد آنچه از روزی حواله توده را راضی
 شود طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و عاقبت حرصان مذموم و هر که نقد قناعت با خود دارد و
 وقت خود است و هر که بدلت حرص گرفتار شد در پای دیو و دود **نظم** حرص جوین می کشن و می کشیب
 تا بخوری گندم اندوم فرب کشم ای شیخ مرا ازین کار که مباشرت چندان فایده نیرسد و دستم که منافع
 و بهمانت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن غسل منتفع کردم و معاش من بهسویت و احسانی گذر فرمود
 که مدتی است دی میگذرد و بسیار است تو بدین حرفت میباشی و شرب زندگانی بسبب این پشه ازین
 و خاشاک ترو و مصفا این عمل که حالا درسد و مباشرت اتی کار است پر شعله شاید که بتوانم ان قیام ثوابی نمود
 و از غمسه ان کجانی پیرون ثوابی اند و نه هر چه از نهانخانه از زور سر بر زنده بروی مرا محصل شونده شد **نظم**
 دایند رفیقان که ره دور و دراز است از گوشه مقصود بسیار از من فضولی کن و از کار خود دست باز دار
 که هر که پیشه خود بگذارد و همی که مناسب و موافق او نباشد پیش کرد و بدوان رسد که بدان کلنگت رسیدن رسیدم
 که چگونه بود و است **ک**حایت گفت آورده اند که کاری در کنار رودی بکاری مشغول بود و هر روزی
 می دید که بکناره دوخته حیوانی که در میان کل باشد می گرفت و بدین قناعت نموده باشی یا نه خود
 با نیز گرفت روزی ناگاه باشی نیز پر پیدا شد که تهوی فریب سید کرده بود و پاره بخورد و باقی بکشد است و رفت
 کلنگت با خود فکر کرد که این جانور چنین جبهه ضعیف و حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین کلنگی بخوری

زهر فانه فیضی میتوان یافت توپی دشت سر کشته خود باز گوی و آنچه از شفقت حضرت این سفر چته
 تمامی باز گای همان کشت اینرا بد زمانه و جاید بیکانه بدان که اصل من از دیار فرنگ است و من اینجا بختی
 مشغول بودم پوسته نوزینه با تشخص بنیستی و بهر رحمت از مانده روزگار بیکانی یافتی **پت**
 که دوام خون میشو و تا کرده از تنور رزق پر و نیکیشم و با و هتانی دوستی داشتم و میان ما و هتانی
 طریق دوستی و مصاحبت سلوک و رسم خجالت مرعی بودی و هتانی از روی یاری و مددکاری غلبه که
 بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای از ابر و در زمان بستاندی و در ادای آن چون مستحق و قرضی بود
 بر من اسان که شستی روزی مرا پس از اینها می خود بهیستانی بر و شرایط میربانی چنانچه قاعده بود
 از باب نعمت رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول طعمه پر و خجالت بقا و ضمت مشغول شدیم پرسید که
 کسب تو چه مقدار است و ما به و سود تو بچه چنانوال شمه از حال خود باز نمودم و کفتم ما به دکان من **پت**
 ضرر و غلبه است و سودی که بران متفرع باشد همان هتانی که بخورش اهل و عیال و فاکند و آن ده



دوازده است **پت** چو زین مرتفع تر کاری ندارم بدین دستور و زنی میبگذارم و هتانی کشتی بجان الله
 نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنیاتی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سودی بسیار و حال
 پشمار است **مصرع** خود غلط بود آنچه من پنداشتم من کفتم اینجا چه کار تو چگونه است و سود و ما به تو نیست
 جواب داد که کار من سرمایه اندک و سود فراوان بخردی سخی زراعت میکنند و محصول کلی بدست می آید و بدین
 حرفت بود و چند قضاعت ندارم من بخرم اندم و کفتم این چگونه تواند بود و کفتم عجب مدار که زیاده ازین

که پیشه خود بکنند و بهی که ملایم او نباشد رجوع نمایند و از آنچه بطریق موروث و مکتب حاصل کرده اند
 نایب پی سکت و مقام ترویج و حیرت کفر را بدلاجرم از راهی که پیش گرفته منزل نرسد و باز گشت بهمان
 سر راه پیشین میسر نکند و موبان این وان سر اسیمه حال و سرگردان بماند نه راه پیش رفتن و نه روی باز
 گشتن پس مر باید که بهر طریق عمل خویش در ثبات قدمی و زور و بازو و دست و هر شاخ و پیوفائی نزدیک
 خطی که غالباً عاقبت آن بوقامت می انجامد بر یک طرف نهد و هر کاری که از دفع دیده و پنجه خیری یا فتنه
 بزودی و آسانی از دست نهد تا بمضمون حدیث شریف **من رزق من ثقیل** که اگر کرده باشد و از پریشانی
 و سرگردانی باز رسته فرموده حضرت مولوی که معادن جوهر معنوی است بدین حالت اشاره می نماید
 که می فرماید **پت** اینخرفوش را چه بهتر که بخیر فرستد ای برادر و پیشل که لایق این مقدمات تواند بود و چنانکه
 آن زاهد عجمی زبانت و همان بوس پیشه که در نتیجه بهیمن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت او در داند که در ولایت قنوج مردی بود که در پیشگاه پادشاه و درین دار بوظیف
 جادات و اوقتی بشرط می نمودی و مرا هم طاعات را بوجه اخص بجای آوردی صفای صفوتش اثر کرده است
 علایق را زایل ساخته و پاکیزه کی فطرتش پرده غلام علایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته سجده اش
 محسوس فیض غیبی و استانه خلوتش شرف و ارادت لایقی **نظم** بر سر انریشین شرح ساخته تاج دل و عشق
 سجده اش معراج شرف کارخانه ملکوت کار فرمای عرصه جبروت بود شیطان کش و فرشته بشم و زور و شو
 نموده قدم غامی بهت بر جای رسوم شرح مصروف و شتی و بسکی نمت بر امضای لوازم خیر موصوف
 مرغ بهت محبت دنیا در ساخت سینه اش آشیانه نیافته و پر تو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره و دل
 و تاشقه **پت** خوش آن کن که که نشسته پاک چون خورشید که سایه بسوی این جهان نمیکند و با وجود این
 و زادت آنچه از خانه **و الله اعلم ان السعادت** و ان راضی وی شدی بر همانان سائر نمودی و قوت چاشت و شام خود
 بقوت قوت بر درویشان مستحق ایتار کردی **پت** رسان کواکب ایتار بر سپهر شیر زبرج بذل که ایتار را
 پس اثرات روزی مسافری بزوی او همان همت و زاهد چنانچه رسم نیربان کریم باشد که خوانش آن مگر
 ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کث و پیش آمد و با تهر از و شطی هر چه تا متر و نزول او را هر ساخته از
 تقدیم سلام و تزیین طعام با طعم کلام بکسر و نذر ابد از همان پرسید که از کجی می آئی و مقصد که آمد دیار داری
 همان جواب داد که قصه من دور و دراز است و از و حکایتی است مرکب از دقایق حکمت و دقایق مجاز اگر خاطر
 مبارک را با تماع این سیلی باشد شمه از آن بر سپهر احوال باز نمایم را به گفت هر که گوش میوش گد و دار و
 هر قصه حصه تواند گرفت و در قضا مجاز به هیچ حقیقت عبور تواند نمود **نظم** زهر باز سحر زمزمی میوان خواند

دین رو پر خار در گذر و بر چرخ شمس ز صحن چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز کوه شوار در گذر نیست و پستان
بد کردار متهور که خالیان را مسخر عذاب خود دارد و از و غامت عواقب آن نمیدانند تا آخر الامر متنبه
آن بلا که از جوشن رسیدی مبتدا کرد و دوا نگاه و به صواب و طریق رشا و نبشاند و مانند شیر که تا هر دو جگر کو
خود را بر آتش حسرت کباب نمیدارد از خون خواری و جفاکاری بر نداشت و چون آن تجربه در حاصل آمد
از عالم غدار اعراض نموده باد و یکبارش بی اصل و التفات جایز نشود و بهیچ وجه عشو این بیوفای صادق
و دشمن خرد **پیت** نوشته اند با یوان جنت المادی که هر که عشو دنیا خرید وای بوی و خر و مسند آن را
دارند بر آنکه این اشارت را در فهم در آورند و این تجارب را در خیره حال و مال خود دارند و بنای کاری
و نیوی و اخروی برین فضا نمهند که هر چه خود را و فرزندانش و متعلقان خود را نپسندند و باره دیگران را
ندارند تا فوایح امور و خواتیم همت ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متعلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بگذرد
و اذیت و تمکاری مسلم باشد **پیت** دنیا نیز زوایا که پریشان کنی از نهار بد کن که نگرد و هست عاف
دنیا مثال بحر عمیق است پر زینک اسوده عاقلان که گرفتند سالی **باب یازدهم در بیان احتیاج**
نمودن از کاری که مناسب تو و آنس نباشد دلی عالم کبر بعد از استماع این داستان و پسندید فرمود که
ای پرنیکو تقریر صایب ندیدم بر بیان روشن و دلیل واضح چنان نمودی مثل عاقبت بد کرداری که داند از او
بسیار لغت ناید و چون او را به مثل او مبتلا سازند به پناه توبه و انابه و اید اکنون التماس می نمایم که داستان
مثل بر حجت یازدهم او فرمائی و حقیقت آنس که مایل کاری کرد و که مناسب طور حال او نباشد باز نا
حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت بشاید حیات بود و از شیرینی و لطافت هم شیرین تر بنات **شیر**
سخنهای بیایکی از کبر به شیرینی زطلای شکری به کسی را کان سخن در کوشش فنی که افلاطون بدی از شیرین
فرمود که شاه عالم پناه **پیت** کام تو در دامن مسید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد و بزرگان قدیم گفته اند
کل من رجال و کل من مقام در جامه خانه خیب لباس عمل خاص بر بالای والای هر کس و وضع اند
و از خزانه موهبت الهی خلعت همی مخصوص فراخور قامت بر شخصی ترقیب داده اند از هر فردی کاری بد و هر فردی
همی را شاید **پیت** مکتب را بهر طریقی نزنند طبع را فرغ عفتی ندانند ز سر که از زونی می نشاید به نیکم زلفا
خاک نماید ساقی الطاف از روی در سخنان **کل ضرب باله بهم فرعون** هر کسی را فراخور حال او ساغی داد
و هیچکس را از شرب غایت و در چشمه رعایت محروم و مجور نشد **پیت** کس نیست که نیست بهر آن
ولی اندر خود و بجز عیال جامی پس بر شخصی باید که بدان صفت که صانع از او با و حواله نموده است حال نماید
سازد که آن مهم بر پیش تدبیر بر تبه حال رساند **نظم** بالا کنی بغایت خود بهتر نگاه دوزی بد و هر کس

خوک بدخت دیگر اشرت کرد بوزینه گفت ای جهان غریز رس مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم قوت کیا
من بودم اوقت دیگر ایشار کردن نیت **مصرع** زین پیش گرم نمیتوان کرد خوک در غضب شد و گفت این
پشه بدتی در تصرف تو بود که حالی متعلق بمن باش بوزینه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری شوم است
تغلب و تنور ناپسندیده و ندوم از سر خفا در گذر دست از ظلم و ستم بردار که از دون ضعیفان پیچ خوب نبرد
و بجانیدن بی گنامان شره اش نیکو نباشد **شعر** که بداندش کز دل خون کنی در دزدانت بکمر چو
خوک را بدین سخن جرات زیادت شد گفت من حال ترا ازین درخت بر دارم و آنچه نثار باشد در کنارت بسج
بر درخت بر آمد بوزینه را بر زمین گفت هنوز بر شاخ اول قرار ناکرده شاخ بگشت و سرگون در اقامه روی بود
نهاد و این مثل بدان و دردم که تا تو نرسیده دیگران غصب میکنی و از رزق ایشان محرم خودی سازی چون این جفا



از کرسکی میرینه دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پوسته بغیبت مشغول کنیض از بدکونی غفل نباشند
و اگر پیشتر ازین اثر طعم تو ساری بود و جانها اکنون خبر زنده تو بر زبانها جاری شده در هر دو حال جانوران
از جور تو ضایعی محسوس نیست خواهی در معرض تنور و فدا خواهی در لباس مصالح و سد و خو و این چه درویشی باشد
که تو همچو خوک بتن پروری مشغول هستی و از لذت جسمی و جسمانی با کتب لذت عقلی و روحانی پرورازی **نظم**
ایسر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش است که در ملکشان میساخت و چون شیرافضل بشنو از خوردن
نیز اعراض نمود و باب و کبابی قناعت کرده و در وظایف عبادت و طاعت افزود و کاه و پیکاه مضمون این
ابیات حقایق است با خود نگذاری که **ویت** ایدل ازین جبین دل ازار در گذر و از سنگنای کسبید و از گذر
کار جبین نه لایق اهل بصیرت مرونه و از سر این کار در گذر چون میتوان بجاش روحانیان رسیدی غای

خوش خور و دلراز با خور و جهان گیر کردیم شغال کشت چنبرین است که ملک می فرماید بلکه ضرر حق
از وی بیشتر از پشتر است شکر کشت بسبب چه نه کسی ازین متضرر میشود و نه من و نه بن و نه کسی می لایم و نه بچه
باز از شخصی می کشتیم **بیم** که کم بختی سپه اواره پاره کنند بهیچ کس نرسام بهیچ نوع خراش شغال
کشت تو دست از روی خود باز گرفته و از روی دیگران که در آن حتی نداری میخوری و میوه این پشه بقوت
روز تو وفا نیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه هستی دارد و دود پاک شوند و وبال آن در گردن
تو بماند و میسکن که هم در این جهان مکافات آن توست و من می ترسم که حال تو چون حال آن خوک گردد که بوزینه
بوزینه را غصب کرد و شرف و دیوان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** کشت در دهان که وقتی بوزینه بدو
توفیق دریافت و از میان اینای جنس خود کناره گرفته در گوشه پشه متوطن گشت و در آن پشه چند خنجر
بود و با خود اندیشید که جانور این را از غذا چاره نیست و درین نواحی خنجر خورونی یافت نشود اگر تمام
در نری و نازکی خود ده شود و در زیستان بی برک و نوباید بود هیچ به زبان نیست که هر روز یک خنجر
بیفتا نم و آنچه سد رمق بوده باشد از آن تناول نموده باقی را خشک سازم که همه تا بستان بغیر غمت گذرد
و هم زیستان بر فایست **بیم** زهر تو شرمیاید کشیده کسب تا بستان اگر خواهد کسی کاسایی باشد زهر
و همچنین چند درخت را باز پر و خست و از میوه آن اندکی خود بخورد و زهر و ساخت و روزی بزبالای دست
خنجر برآمد و بر قاعده هر روز بعضی از آن میخورد و برنجی را سبجه خشک کرد و می چسبد که ناکاه خوک از شیشه
برجسته خود را در آن پشه کشید و بهر درخت رسید بر آن میوه نمیدید تا پای آن درخت که بوزینه در آنجا بود
رسید چون چشم بوزینه به خوک افتاد و لاش به چسبید و کشت **نظم** از کجا پیدایشه ای این بلای ناکمان زین
بلای ناکمان ما را خدا یا وای مان خوک چون بوزینه را دید سر جانی زده شربت حقیقت سجای آورد و کشت
میخواهی بوزینه نیز از روی انصاف جواب شفقانه باز داد و کشت **بیم** باغ امید سرسبز و زمانی رسید
کلبه در ویش را از غیب معانی رسید رسیدن مقدم میون مبارک و بیا یون باد اگر بیشتر چندی از قدوم
حالی اعلامی از زانی دشتی برانیه فراخ حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا الفغانی که هست از حضور
اسبانی است که حیانت **مصرع** دخت بود در ویش را پی که چو همان در رسد خوک کشت حالا از راه
میرسم و ما حضری که باشد اشتیاق تمام دارم تکلف کن و آنچه داری بیار بوزینه کشت خوبت و درخت
بیفتا نه و خوک باشتهای تمام میخورد و تا بر زمین و درخت چری غانده روی بوزینه آورد و کشت ای نازبان
که امی هنوز اتساشما در التماس و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر نشان برآ
برین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت و کمر غیث ند و باندک فرصتی از میوه آن اثری باقی نماند

من فشان عزیز فرمود و دل درویشان و سوزینه دریشان **نظم** حذر کن ز سوز و رنهایش
که ریش درون عقیبت سر کشد خام سرد پیش بکنند و با خو گفت از مقام انصاف بناید کشت شخم جانی
که ماکاشته ام بهتر زین برنخواهد داد **پت** همه تنم ناراحتی کا شتم سپن لاجرم تاجیه برداشتم و پیش
برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزند آن تو رسیده مکافات است که به بچکان دیگران کرده و این
همین جرحه و فزع و اضطراب در میان آورده اند که تو آورده و باز ضرورت همه صبر پیش گرفته اند پس چنانچه
دیگران در رنج صبر کرده اند تو نیز بر رنج و دیگران صبور باش سر فرمود این سخن را بجهت و بران نمیکشد
خاطرش من کن شغال کشت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال فرمود که درین مدت در از قوت تو از چه
بوده است کشت از کشت و وحش و امیان که شکار کردم شغال کشت که پس از جانوران که تو چندین
سال کوشت ایضا از اغدا شده اند یا پدر و مادر ندیده شد و عزیزان سوز و غارت و در مهاجرت
و در فزع و فزع و فزع و دگر اندوز عقیبتان بدیده بودی و از خون ریختن انقباض می نمودی و از قوت
این واقعه رو فرمودی و هیچ حال چنین عالمه با پیش نیاید **پت** تو ما که در چنین سختی کجایانی
ایستایی چه در لمان نیست بنا که می که بر جان ریخت همه مرتعی و اگر همین سیرت را عزاست خواهی نمود و بر
صفت خوشنویاری و جاکاری را اگر پیش می و خود کرده و با ده باش که از اینها پسار خواهی دید و هاست
که خلق از تو خائف و برسان باشند بری است و لایس سخاویتی شیشه اخلاق خود را برش و محبت راست
کردان و کردار جانوران و اندای این دان مکر و از اراده روی راحت نهند و بیداد کردم که بفرمود
نرسد **ص** کس نزد است این مکان تیرم و در بدف چون تیر این سخن بشنید حقیقت حال بروی سخت
کشت داشت که نتیجه عمل که بنای آن بر بازار باشد خبر ناکامی و بدفرجای سخاوته بود و با خود اندیشه کرد که بهما
عمر که بهارت از اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی بسدل شد و بدم قدم در راه فنا باید
و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد و معاد همی سازم و ترک آن ازار و جاکاری
سابق گرفته باندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش و کم ناخورده از فقر نیست و نیست در کدزم **پت** هست
مرنجان ضمیر و دل خوش باش که منتی است سر انجام هر حال که است این رباط و دور چون ضرورت حاصل
رواق طاق معیشت چه بر بلند و چه پست پس از خوردن گوشت و ریختن خون باز است و بمیو و قناعت
کرد و هر طری خورند ی پیش گفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مدت نماید آنچه
یکساله شغالت بده روز بخور و ولالت بروی غلبه کرده بار دیگر نزد شیرمد و کشت ملک بچه کار مشغول است
جواب داد که ازین و دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بسته ام **پت** زین بحر اکنون چو کسی آب

که همیرو درویشان با ششم و جبر بخردی و در بهای آن مضایقه بسیار کرده کمر از آنچه در آنوقت در آن
ولایت قیمت آن در شهر و بازار بودی از نرخ کمتر بدای و پیرم را نگاه داشته در زمستان بر تو انکار آن
طرح کردی باضعاف قیمت عاده وقت بهاستانندی هم درویشان از جود او به شک آمده بودند
و هم تو انکار آن از جهای او بفغان **پت** سینه دل حنوت کان زان کباب کلمه محنت زدگان
از خراب روزی پیرم درویشی بنور کشید و نیمه بهای از او پیش نهاد و درویش دست دعا بر همان
برداشت و روی نیاز بهت به خضوع و خشوع آورد **پت** ایضا لم از دعای بداین شو که شب گریان
و عاکنند که خون از دهان چکه درین حال صاحب دلی برسد و بر آنحال و قوف یافته زبان ماست
خالم بر کشود و کشت **پت** ترس از تر باران ضعیفان در کین شب که هر کس ضعف مالان تر قوی تر



زخم پچانش با پچا رکافی که جز دو کاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینوال سلوک مکن و بر درویشان
که هر شب چون شمع از سوز دل اشک بارند برین گونه قسم رواید و دهانه سینه غریبان را با سینه
و بر آن سنا ز خون دل یتیمان را بجای شراب لعل فام در جام انتقام مریر **صرع** مخور این قدح که فردا
بخوار خوی ام سگ پر غرور از سخن اغریز رنجید و از روی استکبار و حیثیت جاهلیت روی در چشم
و کشت **پت** برویش ازین پیش آمده در ورم که دو سه خرمن افانه بیکو خرمن درویش روی
از وی بتافت و بگوشت خلوت شافت قصار با همان شب آتشی بهیمنه افشاد و از اسب سنان و منزل
کرده بر ستای که دشت پاک بسوخت و بیدار کرد و از بستر نرم سجا کتر که نشاند و قصه را
که روز گذشته نصیحت میفرمود بر محله زید خالم را دید که با متعلقان می گفتند که این شمس از کجا در آید

از ناله زارم در دیوار بناله بعد از خروش و فغان واه و ناله وزاری و تهراری سیاه کوشش اورا
داو که غم خوراندن فرصتی را جزا و سزا خواهد یافت **پت** شمع پروانه را بسخت ولی زود بریان شود
بروغن خویش اخرا از اینجا نبی بر به پیشه باز آمد بچکان را از اکنون بر خاک کلند و دید فریاد و فیر سب
رسایند و کشت **پت** دردی بجان رسیده که آرام دل برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
پس چاره شیر فغان از دل در دناک بر کشیده و نوعی می نالید که وحوش ان پیشه از وحشت وزاری او تهراری
می کردند و بصفی می زارید که مرغان هوا از شور گریه ان در ناله می ماند **پت** چو سیل خون رود از دیدن
پرغم من چه جای دوست که دشمن بکشد از غم من در یک کی او شغالی بود و امن از تعلقات دنیوی اند
و نکته من **پت** از لوح توکل و تفویض فرو خواند **نظم** فارس سید ان توکل شده خیمه بصحری قنات
برسم لغزیت نزد یک شیر آمد و کشت موجب فریاد و فغان صفت شیر صورت حال باز از شغال کشت صبر پیشه
کن و یکسبائی پیش از که هیچ شامی و کشتن عالم بوی و فاش شده و هیچ کامی از دست ساقی یا شرب حتی
پی چاشنی زخمی کشیده **پت** از دهر جفا پیشه وفائی توان یافت و زکر و شل نام صفائی توان یافت
از غم دل مجروح بگر خستگان را **نظم** از زنده تر از صبره وانی توان یافت زمانی دل با خود دار و کوشش
کشده دار تا نکته دونه از دفرکت فرو خاتم حقیقت کار و بار دنیای غذا را با تو باز نایم دریای باطن شیر از پیش
دخوش فروشت و بسیم قبول متوجه اصفا و مواعظ و نصیحت شغال کردید شغال دید که شیر در مقام شمع
کلام است سخن دیند یا غافل کرد و کشت ای ملک هر ابتدائی را انتهای مقرر است و آغاز هر کاری را ابتدائی
معمول هر کاره که مدت عمر سپری شد و بهنگام ابل فراز آمد بچشم زدن مهلت صورت نبند **نظم**
لایسته اخرون ساعه و **لایسته** برون بر اثر بر عینی شادی چشم باید داشت و در محبت هر سرودی توقع شبنمی
باید کرد **پت** سالها چون دل صباطوف ریاض دهر کرد و در فضائی او می گریافت بخاری نیافت
در همه حالها بقضای این روی رضا باید داد و بخرج را که هیچ فایده ندارد و در توقف باید کلند **نظم** جان سپردن
چرا که بر قضا یکسر مو خطا نخواهد کرد و کشت این بلا بچکان من از کجا رسیده باشد شغال کشت ای ملک سیاه
وای بزرگ ان قطع اینهمه از تو بتو رسیده است چه آنچه تیراند از قضا با تو کرده است اضعاف ان اگر اضعاف
و بی با و بیکران کرده و این مکافات عمل است که روی تو آورده است **پت** چو بد کردی مباش این زلف
که لازم شد طبعیت را مکافات **نظم** این دینک بشبه است قصه تو بچکان من اینهمه فروش و تنگداری
که اتش در خانه افشاد و سوخت و آدمی کشت نمیدانم که این اتش از کجا در خانه من افشاد و سوخت و پنهان با خود
که چگونه بوده است **نظم** شغال کشت آورده اند که در زمان پیشین هر تنگداری و خالم مردم از زاری

صورت مجازات مشاهده نمود و هم وصفت مکافات معاینه دیده ام پس غار کرد و دو قصه موش و خارش
 و مار و روباه و سگ و پلنگ و حیاء و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفته بطریق مناصحت فرمود که ای
 موش که سنجی را بریده بود و طعمه مار شد و مار بد کردار که از ارباب و سائید بیلای غار پشت کر شتار شد و غار
 مار را بگشت در دام حیاء روباه افتاد و روباه که خون جانوری بر سخت سگ کر سته و مار از روزگار
 بر آورد و سگ بواسطه آن پیدای که کرد و در پنجه پلنگ شکجه پاک گشت و پلنگ بامت ایذا و آزار
 بد فتراصل گردید و حیاء بسبب قصد و پی رحمی سر به باد و د و سوار بدان پی رحمی و خون ناحی و
 و گردن گشته ماند فعل هر یک چون بنی بر ضرر بود و بر سر خرمضرق بر آنها لاقی گشت پس از بدی و خرف
 کشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود به صلاح آوردن و نیت بر فاعل
 مصروف داشتن خردمندان را از لوازم **پت** سخن تین نشان خردوان بود که از بد بهمه است
 بود شیر جهان بخوت قوت مغر و بود و شوکت قهر و غلبه مشوف که سخن سیاه کوش را فافه می پند
 و نصایح او را باز می تصویر میکرد **پت** ای نکته پند میندیم از برای عشق چندین مردم که انشای
 میکنی سیاه کوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره پولا دو
 موعظش در سینه او ان مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا **مصراع** بلی کی کار کر باشد بدین
 خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشت پرون رفت شیر از غصه سیاه کوش خشم لوده شده در پی آوردن
 گشت سیاه کوش خود را در دانه بونه فارسی پنهان کرد و شیر از و بگذاشت و او موبره دید و در نصیحتی صحرای
 و مادر مهربان بر سر کمانبانی متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و امیر فرما و بر کشید که ای ملک
 از صید کردن و دودور سیده من چایه و از خوردن اینها چه بند و چه شایه پیدای کن و مرا بفرق قره آ
 کریان مساز و دل مرا باش بجزان نورالابصار بر بیان کن اخراج از زندان میباید از ان برایش
 و بدان که نسبت با ایشان همین وقوع یا بد که نسبت بفرزندان من میکنی **مصراع** با من ان کن که اگر بر تو
 رسد پسندی قصار ایشرد و بچه دشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور با صره بر ای
 ایشان خوستی در آن محل که قصه امیر بکان کرده بود و سیاه وی نیز در پیشه بگرفت شیر بچکان شغال را
 و اینجا شیر نزاری ابوالتفات ناموده بچکانش را بگشت و اینجا سیاه و هر دو بچه او را بگشت و پوست کشید
پت مکر دشمن خاندان خودی که بر خانها می پسندی بدی اموازشش شیر میداد و فرار فرزندان
 کشیده بهر طرف سر بهیمید ویدنا که سیاه کوش بدورید و کیفیت حال معلوم کرد چون بر بکامی است
 الواقع مطلع گشت و لش بر نزاری امیر بخت و با اتفاق امیر ناله غار کرد و **شعر** هر که که دلم زغم دلدرد

شده **پت** ترک ستم کن زندت برس و ز فرغ روز قیامت برس و من لغایت از این صورت ترسان
 و از این عسلی هر اسم شیرجهان زمان عهد کرده بود و آن سخن سخت راستی کرده فرمود چون بر تو ستمی واقع
 نیست و از من ستمی تو یعنی رسد کناره گردن چه وجه دارد سیاه کوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ
 صاحب مروت و دین ظلم روا ندارد و حق نشود ناله مظلومان بنابر **پت** وجودت پرستی
 خلق از دست ندرم پرستی خلقی دست من از پنهانی نیم رنگ زرد غم پنهانیان مرسته کرد **دیگر** آنکه
 بسا و آنکه شوی این فعل در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در آتش عقوبت سوخته کردم **مصراع**
 آتش چو بر آفرینست بسوزد تر و خشک شیر فرمود تو شامت فعل بد از کجی دانسته و من عمل نیک از کجی آموخته
 سیاه کوش جواب داد که هر که را سیم از کفزار خود شامت دل رسیده باشد و آنکه هر که شتم از کار خود بر محصول
 مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نخبند جهان که دارم کفالت بکوه تیره گردانده



که هر چنان نیک و بد با او بگوئی جواب خود بطریق صمد ایمان بشنوی **پت** این جهان گوشت فیس ماند
 سوی مایند اما صمد اگر چه دیوار کفست سایه دراز باز کرد و سوی او آید باز و من امر و بعین یقین

سیاه کوش مترصد خاریشت می بود که ناکاه رو باه کرسنه انجا رسید و خاریشت که لقمه حرب او بود و
موضع دید داشت که با وجود خاریشت از کل مقصود بوی تواند شنود و خبر بکلیه حمله و کارزار
تواند کشد و پس خاریشت را بر پشت افکند و قطره چند بول بر شکم او ریخت خاریشت بر صورت او افتاد
از درون پرده سرپرد او رو رو باه و حبت حلقش بر گرفت و سرش را بر کند و باقی اجزای پاهای او
بخورد و چنانچه از جویستی باقی مانده هنوز رو باه از غفلت کلی حاصل نشده بود و کسی چند چون گرگ درند
از گوشه درآمد و رو باه را از هم دریده و مقداری از وی جوع الکلب را تکین داده و در گوشه سخت سیاه کوش
این عجوبها را که بر یک دلیل روشن بود و بر تحقیق مکافات می دید و متفرعات دیگر که از نهانخانه قضا
بفضای صحرائی قدر اید می بود که ناکاه پلنگی دید که از گوشه سرپرد آمد و تا سگ خبردار کرد و دید بهر جان
سکار و لش از سینه سرپرد کشید و قضا را پلنگ پسر از کین صیادان پر و چون سینه بود و صیادان را در کج
پوسته در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول کند و بدو حمله کند و در جانب وی بکشد و بهر پلوی
راشتش آمد و از طرف چپ سرپرد حبت **پت** فلک کفایت خوشتر از آن قرضه و شصت زبانش
افزین با و ابران دست هنوز پلنگ دست از پای در نیامده بود که صیادان سبک و سبی پوست
از سرش در کشید و نیز در آنوقت اثر سواری بدو موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت نقش
در تکین بود و طبع در پوست و صیادان از آن مضایقه کرده مهم ایشان بخامنه و مقایله انجامید و در آن
حرب و ضرب مرد و سوار شمشیر بر کشید و بر سر صیادان تاخت و تا بر توخته و سرش را از صیادان جدا
و پوست پلنگ از زمین روبرو روی بر او و هنوز قرب صد کام بر قد بود که مکرش بسر در آمد
بر زمین افتاد و در گوش خور گشت **مصرع** زمان تا دو ساعت مانده سیاه کوش را این خبر
موجب مزید اعتقاد گشت و بهر دست شمشیر را به اجازت رفتن از آن مشقه طلبیده شیر فرمود که در پی
دولت من ایش داری و از خان جهان و فایده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل
و ترک خدمت چه تواند بود سیاه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سودای
دل بر زده که در نهان من هم که خفتن است و در گفتن خوف جان بافتن **پت** حال دل خوش
از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل اگر بهت ملوکانه میثاقی که شکتی ان در هیچ مرتبه
را نتوان داشت در میان او و صورت حال را بهر همتی باز نمایم شیر او را امان داده و بر آن عهد
کرد و بسوگند مو که ساخت سیاه کوش گفت می بینم که نیت ملک بر از خلق مصر و فغان
قدرش باندای بی گناهان معطوفت و لبا بنیش جفای او ریش گشته و سینه ما بدایع ابتوی و مجروح

برخو و بطور رساند **پت** چونکه بد کردی ترس این بهش زانکه شجرت و بر و ماند حدش چندگی
 او بوشانند که تا ایدت زان کردای بدجیا و اوجی مان از مکافات آگهی کفت **ان عدم به عدنا به**
 و شاید کسی چون مکافات و حقیقت از او یاد و سرایت **فن بعضی شغال ذره خیر آید و بنیسی شغال**
ذره شکار در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکی گراید و از تمکاری و دل زاری
 توبه کرده ملوک راه شفقت و رحمت پیش گیرد و این نیز توفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و اشعار
 این مقالات و داستان شیر صف بکن و مرد تر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت**
 کفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بودی مثل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انبار پشمار **پت**
 کل و پند و شمش و سر و خدنگ بهم بر شده شخ بر شاخ تنگ و در آن پشه شیری بود داده و شیری
 نیز چنگ و پرخاش را آماده و پس تنی که بهرام فلک چون کور بکار او بودی و شیر سپهر از گنجه صوشت چون
 که درین سخت آتری فرار نمودی **پت** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از میثبش چون آب سینه
 و چشمش چون دو کانون بر آرز و دانی همچو غار پز زخیر همواره بخون ریختن مشغول بودی سیاه
 لازم بود و چون صورت حال بدینوال دیدار تمکاری و مژده خو خواری او ترسید و از وعید **من**
اعان ظالم اندیشه کرده میخواست که ترک ملائمت کرد **پت** ترس از صحبت آگهی که خلقی را بهزار داد
 باتش هر که شد نزدیک هم رخسار و درین فن کردی بجز اینها دیگر کناره پشه دید که شوی به تمام
 پنج درخت می برد و به دندان از صفت اجزای عروق و مفصل میاز و درخت بزبان حال یارو
 می گوید ایل از استسما که چاره بر آزار بنیاد حیات مراد بر و بر میازی و رسته های جان هر که عینا
 از عروق آگهی است به تیغ پیدا و قطع میکنی و مرد و مرا از سایه و منفعت میوه من محروم میکنی **انی نظم**
 کنن بدی که بدی را بدی جزا باشد بکیش ابل هر دو بدی دوی باشد موش بزاری و التفات نماند
 بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناکاه ماری دمان کشت و از لکین پر و ن آمد حصه موش کرد
 فرد بر دیاه کوش این تجربه دیگر بر داشت و داشت که از آنده غراز از پند و نشاندن و خارج غراز ازین
 مراد پند **پت** بدی کنی و نیک طمع میداری جری بنود نری بد کرداری و در همین حال که مار از غر
 موش فارغ گردید در سایه درخت حلقه زده بود و خار پستی درآمد و دوم مار بر دمان گرفته سر در کشید از آنجا
 اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بوی غار سوراخ سوراخ کرده دیده جان با لکت و در زنجیر
 سیاه کوش از صفت استسما را رقم دیگر شده نمود اما چون مار از کار سفتی و خار پست سر پر و ن آورد
 از آشی مار که غذای او را موافق بود تناول نموده باز سر در پرده خاکشیده و در سحر بهیات کوچه میشت

حکم مقصود دارد و تمامی اوقات کثیف روز را صرف کرده و از طعمان و از لقای طریقت مصفح
 غم ز دای حقیقت التماس نماید تا بر کات مجالبت حکمای روحانی از علت خطر این جهالت و نادانی برسد
پت داری تربیت از هر طریقت لیسان کا دیر تیر از علت نادانی نیست روی بر چرخه چرخ
 و زیبا باشد شوان دید در سینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهنده مراد اگر است بجز
 ربانی نیست **باب در بیان خجای عمل بطریق مکافات** و بشیلم از روی تعظیم سید پای حکیم را
 و عاکف و فرمود که شنیدم و انسان فریبه و کاجوی و ان شلی است خردمند ان را در آنچه بیان کرد
 و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و غیو و عقوبت و ملاحظت تجدید غنایت و مزیدت تحقیر
 بر دم این و کانی جیب نظام ممالک و تربیت مصالح و غلونا کردن در جانب باطل و معرفت شدن
 حق و صواب و فواید این حکایات از سر حد حساب پیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای
 صیانت حال و رعایت نفس خود از اندای دیگران و رسانیدن مرضت بجانوران باز نه استند و بند
 خردمند ان در گوش نکر و لاجرم شل اسخه از وصا در کرد و در کارش و حکم فرمود که بر اندای حیوانات
 اقدام نماید که جانی که میان نو خیرت و خدمت شرفاید و نفع و غایله ضرر فرق تواند کرد و حکم جهالت دارد
 ضلالت سرگردان شده از غواقت احوال غافل باشد و نظر بصیرت از خواتم امور قاهر ماند و بکنه مکافات
 کند و اما آنکه دید نهیرش یکس از امر توفیق زلی منور است و کشتن دلش بر دل و هیچ ریاضت غنایت لم یزلی
 معطر هر چه جوئی تن نه پسند و در باب سپه خودی چگونه رود و **مصرع** پسند خود و آنچه کس نشیدی و بیاید
 داشت که هر که در این جغرافی مقرر است و بر این بار باب ان برسد و بنا خیری که در میان هست و مغرور است
 شد که بفحوی **ان الله یختل ولا یخسر** شاید احوال باشد لیکن احوال نخواهد بود و در جهلت را محالست
 و اندیشه نیاختن سرا و جراحیال محال بر تخی که در غر غمه عمل بکار ندی بر نیاید که بران بردارند پس هر که بگوئی
 خواهد باید که بجز شمشیر کونی کار و **پت** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی کن از کم و بیش
 چون نیک و بد تو تا تمسک و باز نیگویند که چه میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را
 و تبلیس پوشیده کرد و خود را بر برق در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بجای که مردمان بر او متوجه
 و ذکر محامد او در اقطار و افاق سائر شده بد و روز و یک رسد بدین وسیله احوال ناپسندیده
 از وی مصرف کرد و ثمرات خست باطن و ناپاکی ضمیر و روی رسد چنانچه دهقان مثل شخم خنجر در زمین
 افکند و روی انرا بجا نک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین شکر کاشته ام و همه کس اقطاع و داد
 که دران مزرعه شکر خواهد رست بی شبهه برین سبب که زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان شخم خنجر که

ملوک و اعظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرمود و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل گردید
 بجه و به باقی تواند بود و اعدا چون به حال سخن توانند یافت و با این همه سپید و ارم که ملک مرا میزد و در آستانه
 بار دیگر در دام افت کشد و بگذارد که در این سپاهان ایمن و مر فیکردم و دو خلیف و دعا و ثنا از روی
 عقیدت با دایر نام **پ** بر دوز در شنای تو میکنم لطیف لبش و خلیفه شکر تو می کنم مگر از کجای فرمود که
 دل قوی دار که تو از آن بندگان هستی که چنین سخن تهمت را در حق تو مسموع دارند و سخن عبادت امیر در راه
 تو بجل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته و دانسته ایم که در محنت بصیرت موصوفی و در غیبت
 با دای شکر معرفت هر چه خلاف بروت و دیانت است آن رستگرنیک شمار و در رعایت فتوت و کمال
 در احکام خود فرض عین سپیدی پس بر رعایت و عنایت ما و اثنی باش که عقیدت ما در باب کفایت
 راستی و کوتاهی و بی تو مضاعف گشته بهیچ وجه سخن خصم و یکدیگر محال تمام نخواهد یافت و هر رنگ که میزند
 بر فضل صریح عمل خواهد افتاد و ازین پس سخنان خود فتنه انگیز در باره و دوستان نخواهم شنود و گوشت
 با وجود این همه دلنوازی از یکسده دشمنان چه پاک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشش و بی خصمان
 چه غم **پ** بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز خود و چون محبوبان ابروی خود پیوستم پس بدل که می نام بکار



خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت زیاده شد و در بهشت او قضا عفت می پذیرفت تا به نور صلاح
 و سعادت محبت دلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **نظم** نهالش بدان گونه شد ملقب که از بهمن
 سایه بر تکیه است اینست و انسان ملوک بد آنچه میان ایشان و اشباع و اتباع ایشان حادث شود و پس
 طعن و کراهت و عداوت می بیند و بر عقل مشتبه گردد که در بهمن این امثال و حکایات مقدر
 خایه و برج گرداند و هر که بتائید است فی مخصوص و عبادت ابدی تو یک گشت تمام هست بر فهم اشارت می

در خصوص جوان گشته فرموده اند کاجوی فرمود از حد دشمنان و مکر حدودان چه بان که سخن دروغ فرمود
نزد و حیدر بنی هزاران در جنگ فضایل نهند ان چون سها در اقبال پدید نیاید همیشه باطل معهود بود
و حق فسور **و کلمه الله علی** بگشت حاسدان ردی خروشان نگشته نکرود و غیبت بدگوی مردمان
درین معیوب نشود **پت** که بدی گشت ترا دشمن دون باکی نیست من نه است که او مرتبه زنگنه طعن کشان
کجا ردی خورشید بر دستک چهل کی قیمت کو هر گشت و تو بعد ازین آفریننده حاسدان این من می باشد
که حقیقت اقوال غرض اینست ان اطلاع یافته بقبول ان تلقی نخواهد نمود و فریاد گشت با اینهمه می ترسم که عیبا
باله خصمان را بار دیگر ناز روی حد بلکه از روی نصیحت میان ما مجال باشد شیر پرسید که از پیش
دخول تو نمند که جواب داد که گویند در دل فلان و حتی حادث شده است بواسطه آنکه یعقوب و حاکم فرزند
و بدماغ او سخنی راه یافت بدان سبب که در غنایت او افزودی و امر وزیرین حضرت پسر از زده است
و هر یک کمان قیمت در اشیای نور خدایت افزاید **مصرع** غفلت شود از هر که دلش از روی و چون یکدیگر
در مزاج ملک دخل کنند و نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و حتی جای ان بود که ملوک این
نباشند از بنده که بجای دیده باشند تا از منزلت خویش بیفتند و یا بغیراتی هستند که یا خفشی را که در رتبه اند
گمراشته بروی لغت می پنداشد **پت** کاجوی فرمود و صلاح این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این محل را
بچه تدبیر توان بست فرسید جواب داد که زعم ایشان درین ماده بغایت بی حس است خبر غاشبی مغفله اند
چون از چنین حادثه اتفاقا و جالبین صفاتی ترکند و در برای آنکه اگر در چنین مجتهد و م سبب است که از جهت
خدمتکاری در باقیه باشد که انبی بود چون خشم خود براند و فرار حال کوشمالی داد و است که اثر که نیست
زایل کرد و و از اندک و بسیار خدشه نماید و دیگر آنکه بی حس است بر ترهات قاصدان بشناسد و پیش ازین
ترهات صاحب افراض التفات نماید و فرط اخلاص و بیست محال نهد و بیانت انکس بهتر مقرر کرد و اگر
در دل خدمتکاری نیز خونی و برسی باشد چون مالشی یافت این کرد و و از انتظار بلا فارغ شود **پت** در غم
ایستادم و زانده و غم نازدندم در بلا نادم و از بیم بلا دارستم نیز پرسید که بدگمانی بر جا کران چیست چه
تواند بود جواب داد که سه وجه **اول** آنکه جایی دارد و حال مخدوم و مرافقان پذیرد و **دوم** آنکه خصمان بی روی
پروان آیند و بسبب بی غنایتی پادشاه بروی غلبه کنند **سیم** مال و منالی که انداخته باشد بواسطه غم
التفات ملک از دست او برود و کاجوی گفت تملک آنها چه جز توان کرد و گفت بیکت خیر و ان است
که رضای مخدوم حاصل آید و عیبت و پادشاه بروی تازه کرد و هم جا از دست رفته بدست آید و هم
غالب گشته مالش باید و هر مال تلف شده جمع کرد و چه عوض همه خیر غیر جان من است فاصله از خدمت

و عوی که او را ماضی پاک است پادشاه فرمود راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنوخت و همان
 مرتبه سالی که داشت به توفیق فرمود و غرض از این بدینست که دل پادشاه باید که چون دریای موج
 باشد که تا بخش و خاشاک سعادت تیره نکند و دهر که را صدم او چو کوه باشد که در مقام ثبات ساکن بود و تنه باد
 او را در حرکت آورد **و بیت** بادل نیکان بنو خشم یار هیچ کوی گرم نباشد بخار خس لغباری رود از جای تو
 کوه ز دامن نکشد پای خویش شیر فرمودای فریاد تو در دست کشتی اما تلخ و درشت است و نوشه اردی نصیب
 که خوش باشد تا تناول آن مریض را اسان باشد و مسکن که طبع بیمار از داری و خوشتر از اگر چه داند که صحت او
 در آن خواهد بود یا نکند و بدان سبب از لغت صحت محروم ماند **و شعر** کسی که او بشکر خنده دل تواند بدو جا
 شمع چرا گوید از چنین دهنی فریاد خواهد که دل ملک در مضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون
 تدویر و بهانه آن رسد بکس نتواند که داولی آنکه شنودن حق و صواب بر آن گران نیاید و زینها این حدیث را
 بر دلبری و چهره بی حل نفرماید که در مصلحت گنی تر من من است **اول** آنکه خطبه مان را با ستغناء و فریاد و حسن
 جمل باید و بناله و نظم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک کرد و چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است از غبار
 کفر پاک ملک را حضور غیبت من بکسان بود و خبری باقی نماند که در ثانی بحال موجب عداوت تو انکشت **و**
 آنکه خاتم که حاکم این قصید **عقل** بهمت ای عدل جهان را می گفت باشد از مضای حکم پس از
 سخن منظم تواند بود و لا جرم لازم نمود که صورت در دو دو را بطبع عدالت باز نماید **و مصرع** چون توان
 از طبع سبب خویش بنیان و از آن کما جمی فرمود و هم چنین است **و** در آخر من تو ازین فرقا غیبت
 گنی فرمودیم خدای داد و از در طردن بجا از حکم سیاست شایع ترا حافی و کامل تر اغامی می توان
 بود و فریاد گفت من بهر شکوه و طغیانک شوم که دو در قرن با ارمیده و مکار شمشیری پرده شوم
 و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه غلب نعمتها متعلق به رحمت
 بود و این لغت سبب از شکر جان باشد **و بیت** بر جان و بردم نظری کرد و بطرف جان شد و بینت
 و دل شرمسار است و پیش ازین همه وقت ملکه اخلاص و طبع و ناصح و مکیدل بودم و جان و روان
 فدای رضای فرمان اومی شناختم و آنچه حلالی گویم نه برای است که برای ملک درین حادثه
 خطائی ثابت می کنم یا عیسی بجانب تدبیر و تاملش منسوب می کرد و انما احد جانان در حق ارباب من
 و کفایت عادی ستم درسی مالوف است و بسته که داندن راه حد از ابل فضل و ارباب خرم و حال
 بنماید **و مصرع** بی خار حد نیت کل فضل و مهر و بزرگی درین باب فرموده **و نظم** از حدنا ابل را اید
 زان بود که من بدل در دستش حادان استند ما را باک نیست بی میزان کس که حادستیش و کلنتر

والضمان علی چون حاجب در بشرف شاه نکست و طراوت و انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت
 گرم بکار درآمده و این خدمت بر مکر عزت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر غرضی قیام می نمود
 تا فرصت یکنواشته طبعی زدی که وزن آن هزار شقال بود و وزیر قبا پنهان کرده شاه آن حرکت را شایسته
 نمود و دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرات شده و علم را بر پرده پوشی آن عیب



تا نزد فرموده با خبر مجلس طبعی جهان جست و جوی نموده خلقی را متمسک کردند و داعیه آن بود که بزجر و
 و تعدی ایشان اقرار کنند شاه یکی از نوایب را پرسید که این چه عفت را چه رسیده که بغایت مکرر و
 مضطربند نایب صورت حال باز نمود شاه فرمود این مردمان را بکندار طبعی ایشان ندارند و آنکه دارد
 باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب چون آمد و بهای آن طبعی یکسال امرشیت خود بکند تا
 سال دیگر در همان وقت جشن خاص بارعام بود باز حاجب خود را میان جمع گفتند پادشاه او را پیش
 طلبیده است فرمود مکر طبعی تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نیاز نخواهد گفت **پ**
 کامکار چشم بد از مال و جاهت دور باد خانه عمر تو تا دور باد معور باد آنچه کردم عجب بود و دانید
 که پادشاه بار دیگر بران مصالح کرد و در ایست رساند که سبب محنت کسنی از جان سیر شده ام و اگر
 عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین دانم که صدق مقال
 من بر مرآت ضمیر انور پادشاهی پوشیده نخواهد ماند **پ** دارد انشمع دل افروز کنی از سوز ما و دیگران

سخن با عیان را شرف استماع از زانی داشته و شمنان محسوم کرده اند که جانب ملک با سانی بستاید
 بر سر عت تخطی تازه سازند و هر کس خطه دغدغه در میان اندازند و هر پادشاهی که سخن عیفته بکنیز او رکوش
 کند از دوبرق و شب و غار و سخن صحن التفات نماید خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن
 خردمندان نیست **مصرع** بر روزمر از نو زوید جانی اگر رای ملک صواب پند من عذر قبول ناکردن عسل را
 بیک سخن روشن کرد دامن ملک فرمود که بوی فریاد گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من رحم فرمود و است
 بر من تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تملطف و تفضل بود ان را نعمتی هر چه است سر و غنایتی هر چه
 عظیم تر توان دهنست اما بدین تعلیل که فرمودی در سیاست بی آنکه شخص رود و دیگر ارم خلاق پادشاه
 بد حکما گشته ام و از عواطف حسروانه و مراحم پیکرانه نا امید شده چه تربیت داده خود را بی سبب در خیر
 ابطال گفتم و سوابق خدمت مرا سپرده در معرض تضییع آورده و به نیت حقیر که اکثر ثابت شدی
 وقتی بنده اش عفو عظیم رود داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ شرب عفو او را تیر شود کرد
 چنانچه پادشاه بمن که با وجود جرمیه کلی حاجب خود را رسوا کند و پرده کرم بر کرده او پوشید کا بجوی سپید
 که چگونه بوده است ان **حکایت** گفت آورده اند که در دار المسکلت بمن پادشاهی بود فروغ حسن و جمال
 از چمن پس او را هر و ملحه نور ضفت بر چهره احوال و صمیمه مال او دید **پت** شبی که سمان در پیشگاه
 باد زبردین و جوزا فانی شاز نشینند به نرم کسری و کی فریدون کمر شاه فرخنده پی روزی بر جای
 متغیر شده و خانه بروی زندان ساخت چهاره حاجب تاب نظر پادشاه داشت و رفتن از آتش نیز مصلحت
 خود نمیدید با لضروره در گوشه کاشانه خود نشسته گاهی بر اضطراب کار خود کبریتی وزمانی از بویهای روزگار
 بخندیدی **مصرع** هر شب از سوز درون حال زار خویشین کا همی گم جو شمع و که تبم میکنم غبت اقلت
 مال و کسرت عیال و پیر لیان حالی به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا که دن
 به تیغ سیاست رسد یا سربا فر قبول مزین کرد در روزی که جهانی عظیم دشت آن حاجب نیز کسی از
 فرستاد و اسی و جامه بعاریت خواست و کرشمه بر پشت و بد رکاه پادشاه آمد در بانان و حاجبان کجای
 که شاه از راه سوابق خدمت با او در مقام خمایت است و لباس و مرکب بفرموده سلطان با و داد که او را
 منع نکرد و حاجب دلیر و بارگاه در آمد و بجای لایق بایستاد و شاه نیز شرب نشسته بود و با همانان
 در پوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلال خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تا ل فرمود
 سخوت که مجلس عشرت را منقص سازد و لاشا ط با ده خوشگوار باندوده و انداز از ارمبدل شود کرم
 بفقو کنه او سابق حبس و سخاوت طبعی جرمیه دنا کرده انکاشت **مصرع** تو با ده خوش و کرم و زرد

نور و شمع چشمی و بی دلی کند زنده **هشتم** آنکه فی سببی در حق مردم بکمان شود و بی حجتی و بی نیی ابل خرد را
متهم سازد و اما آن هشت کس که بدیشان باید پوست صحت ایشان را غنیمت باید شمرد **اول** کسی است
که شکر احسان لازم شود و ادای حقوقی که بر ذمه خود باید مرعی دارد **دوم** آنکه عقد محبت و عهد دوست
او بخوادش روزگار و انقلاب دوران ناپایداری بخت نشود **سیم** آنکه تلذیم ارباب تربیت و کرامت
واجب پسند و قول و فعل و همت مجازات و مکافات باشد **چهارم** آنکه از غرور و فخر و نخوت و غرور
پرهیزد **پنجم** آنکه حال خشم بر ضبط خود قادر بود **ششم** آنکه علم سخاوت بر فراز خود تحصیل مقاصد
بمقدار مقتدران سعی نماید **هفتم** آنکه با عادل باذل شرم و صلاح متک نماید و به سبب از طریق دست
نکند **هشتم** آنکه با طبع دوست صلی و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوی کند و هر که با
جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقا باز نموده شد اعراض
فرماید برکت صحت ایشان عمل اخلاق رویه از ذایل گشته مزاج حالم با اعتدال حسی نزدیک شود و چه
بان حدت و ترش روی که دارد چون با انکبین در این نذر تصرف جمیعت خود باز رسته خوب
ازالت چندین علت خواهد بود **نهم** چو سر که ترشی رو با انکبین میزد که دفع مرض و راحت روان کردی
مباش سر زده دل هم می جان بکین که از مصاحبت او تو نیز جان کردی چو سایه باش ملازم پیش
صفا که شایب صفت شهر جهان کردی چون شیر مواتع است تمام و میان شفاق مادر تلافی این خلل و نداشت
این حادثه بدید بعد از تعید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت ای ملکه زمان برکت رضایح و التفات عظمی
تو **نظم** راه تار یک گشته شد روشن نگار دشوار ماند و اسان گشت ایسی کافی و کار دانی کامل از وظیفه
تحت پرده آمد و مر و حال برکت از ملازمان اطلعی حاصل شد و بعد ازین دغم که با هر یک چه نوع عسکری
و در در و قبول سخنان بچنان دخل باید نمود پس همت داد و در امانت فریبه میفرزود و انواع معذرت و طعنت
از زانی دشت و در پیش خواند و گفت این همت را موجب مزید عظمت و سبب زیادتی اعتماد و اعتقاد باید
داشت فریبه گفت این چنین راست نیاید و بتلفظت که از کار من کشاید علت بوقی خود را فراموش کرده
و مجال دشمنان نام را در ضمیر محال سکین داده **پت** ای آنکه دل از وفا پیر و خسته با دشمن استم تو در شمر
که با همه کس عشق چنین باشه هر که حق میسر تو نشا خسته کا مجوی فرمود ازین معانی هیچ خبرش خاطر نیاید و
که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری روی نموده قوی دل باشد و با تخطات
بهم خود را فریبه جواب داد **مصرع** هر روز مرا سری و دستداری نیست این کرت خدای یا شتم اما جهان از حدت
دید که میان خالی نیست و ما عنایت ملک بر من باقی باشد حد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدینست که

دشمن
که به من عرض بود
بر درامه بود
می باید

داشت فریاد گفت هر عفو که احتمال استند و قدرت از زانی دارند همه نه نیست **الفقر عیب القدر**
 و طریقی کار نیست که با وجود قدرت بر خصم از سر جرمیه ان بگذرند که قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکون
 و شکر گذاری ان نعمت خود ساز کا مجوی چون سخن فریاد شنید و انما صدق و صواب بر صفحات ان افتاد
 میسند بید بر یکت از ان طایفه را که گرفتند انکته بودند جدا جدا طلبیده و دستش ف خفیات
 و استخراج غوامض ان کار بمالعه بجه افراط رسانیده و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نماینده مصحح
 جرایم بشن باب عفو شده که در با وجود ان بدترینیات و صوابیت پادشاهان نیز نوزده شده چون
 تاکیدات فراوان فرمودند بعضی از ایشان تعارف نمودند و برخی بصورت اقرار کرد و صورت واقع را
 در میان آورده افتاب امانت فریاد از زیر پرده ان در خفا رشک از پیش دیدن بر تعلق **مصرع**
 امتحان کردیم حال بر کسی معلوم شد مادرش گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از ان ممکن
 انرا درین باب تجربه افتاد که بر ان جبر است باید گرفت و من بعد کوش بعایت هیچ خاین نباید کشود و انرا
 با هر وسیلی بعایت خاطر که تر از ترود و باز ماندن بد و نرود و نزات اصحاب غرض را نباید شنید و سخن
 که در معایب شخصی گویند اگر مخفی باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بسته ریج پراخا رسد که اندک
 ان در خیر امکان نیاید جویمای بزرگ مانند نیل فرات و دجله بی چون که بعایت چشمه مخفی نه و بد و بد
 ابها بدان مرتبه میرسند که عبور بر ان بجز کشتی ممکن نیست پس در بد کوئی کس از انکند و بسیار سخن
 که بعضی رسد انرا تاویل کردن باید و راه سخن دیگر ان در لبست تا خانه کار عیفا و عیفا **پت** سر چشمه
 گرفتن به پس چو پشته نشاید که شتن به پس کا مجوی فرمودن نصیحت را قبول کردیم و دوشم که پی لسی
 دوشن کسی را متهم ساختن بیکو نیست مادرش گفت ای فرزند انکس که پی سبب خاطر از دوشن بر رنج
 از جمله ان بشت طایفه است که بزرگان از بجلت ایشان خد فرموده اند کا مجوی فرمود قیاس این محمل
 باز نمای مادرش گفت حکم بر اوراق صحایف و صمای مصاحبت ثبت کرده اند که از مصاحبت بشت کرد
 احتراز فرمودن لازمست و با بشت کس به نشینی و محالطت کردن از لوازم امان بشتن که ان بشت
 از همدی لبتن در باید چیده **اول** است که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمتی و ناسپاسی
 میسوزد **دوم** انکه پی بچی خشم گیرد و غضب او بر خصم مستولی باشد **سیم** انکه بر عمر دراز مغرور گردد و خود را
 از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد **چهارم** انکه بنای کار بر عذر و مکر کنند و انرا در نظر او
 سهل نماید **پنجم** انکه راه دروغ و خیانت بر خود گذارد و در واز راستی و امانت کنار کشد **ششم** انکه
 در ابواب مشورت رسته نفس در از گیرد و بوسه بهار اقبه مقصود و کعبه مراد شمارد **هشتم** انکه بقتل حیات

پس مرغان در اوج هواها میان در قمر دریا و سباع در ساحل صحرای از قفسه بدسکاران چگونگی
که زنده و از دستکاران توانمند که در نسل از فریاد کتراند و پیر و پسر ازین ابروی شستند اگر دینار
وی مگوی اندیشند و جبهه سخطا مرتبه عذری انگیزند و در نیت که بخیل و شتاب زدگی در توقف دارد
و این صدم و وفار پیش گیر و درین کار نامل شافی فرمای و در تدارک آن نبوی اندیش که لایق بزرگی تو باشد
و چون امر و زغان سیاست کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود
از دیرین نیت اگر مستحق شستن نبوده و در حق خود مرتعی کرده و خون ناحی بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی
نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعدی ندارد **بیت** میتوان کشت زنده
لیکن کشته را زنده بازخوان کرد و پسر سخن مادر را خوب استماع کرد و بنیزان عز و بخیله و نیت که بخی
از غرض مبرا و موافقی است بر نیت نیکوای محو سیاست در توقف داشته فرمود تا فریاد را حاضر کردند
و بخلوت طبعیده فرمود و پیش ازین تر از زوده ایم و اوصاف و اخلاق ترا دیده و پسند ایم سخن تو
نزد ما بقبول نزد دیگر از اقوال حضم ن و حادث است و گرباره بر سر مهم خود و و ازین گفت شنیده و
متالم و متامل مباش فریاد گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر سر من انداخته آنچه از عطف سلطان
ایده منت است تا ما من از کلفت این تمت پروان نیایم مگر وقتی که چاره اندیشد و حبس می سازد که حقیقت
حال و حکمای احوال شناخته کرد و با آنکه من به کمال دیانت و تقیم و بیانت زنده خود و لوقی تمام
دارم لیکن خبیثانه امتیاط بهتر فرمایند کیفیت اخلاص و فصاحت من ظاهر خواهد شد و من می دانم که صلا
کار و صلاست روزگار من و ضمن این قضیه من به حبس **بیت** غمناک نباید بود از طعن جو و بدیل
شاید که چه دینی خیر تو و درین باشد که جمعی فرمود که بچه وجه تقصیر آن باید کرد و بکدام حسیله تحقیق آن باید
اندیشید فریاد جواب داد که جماعتی را که اقرار کرده اند حاضر باید کرد و بر سپاس استغفار از ایشان سوال باید
نمود فرمود و با آنکه سالها که گوشت نخورده ام و بدین تخصیص کردن کافی که گوشت خورد و بی
آن تحمل ندارند فرمود که اشتن چه معنی داشت و هر آنکه چون در استغفار این نکته مبالغه نماید ایشان
راستی را باز خواهند نمود و اگر تیر و روئی کنند بهمدیسیاتی بر کیفیت واقعه و توقف توانست
و اگر بدین نیز نشود و بهمدیستی و واعده عنایتی نقاب کمان از رخساره مرکت بر توان داشت تا گونا
دستی و پاکه امی من بر تو و تمام خدم چشم روشن شود **بیت** هر راز که در پرده شب پنهانست چون
روز شود و بر همه روشن گردد و کما جمعی فرمود که من از ایشان بوجه عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنویس
عفو و عطف چه عفو را در باب کسی که بخصمه وجه در حق محرم و این من معترف گرد و مبدل شود

و دشمن در راجات مستحب بود و چون او را دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و استیج
 حبس او چه خبر **قطعه** چون بنایم در کستان لاله و کوهر میباید چون بر شمع از چمن شست و کوهر کز میباش
 چند آنکه ازین نوع سخنان درین اور و میفید میفستاد غلام چون رضای خواهره در آن دید سرش در غلام
 بمسایه میرید و پیش که سنگ عرصه وجود بود و هم بجای میگذشت و خط ازادی و بدره ز زبردشت و روی با



نهاد و در آن دارالامان بازمانت فرو گرفت روز دیگر خواهر طبعیت را بر بام مردنیک نیت کشته یافت
 او را مقید ساخته بزدان باز داشتند و چون شرعاً کشتن خود و دو ثابت نیفتد و اکثر معارف امانی بقدر
 بعفت دستهای او گواهی میدهد از کسی او را تعرض نمیکرد و اما بنده و نیز بر نمیداشت چندی همچنان مجبور ماند
 قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را در صفین دید و غلام احوال متعلقان خواهره و هم یکسان
 تقصیر نمیداد و دشمنی آنکس سخن بدان نیکو و صبر آن رسید غلام گفت ستمی بر آن بیگناه و فحشه چنانکه
 این کار بکرم دشمنان خواهره ازین صادر گشته و آن مرد صالح ازین سخن خبر خواهره بود پس کیفیت را بنامی نوشت
 و خواهره تاجر جمعی را گواه گرفته بپایند و آمد و صورت حال را باز نمود و آن مردان حسد می یافتند و حارثه
 لعنت گردید و در این باب چه خوش گفته اند **بیت** پاک طبعیت نشود عاقبت کارش بد پنبه چون گفته شود غدا
 مصحف کرد و هم به مرد متورع مضمون این قطعه غز که میگوید از فضل است بزبان حال دایمی نمود **نظم**
 در باب سن زردی حد یکد و بناس و مازوند و کوره تدویر میباش و اندر شب ضلال السیحان مکر
 موی غرض بنا و کجلیت شکافند **نظم** زعمالانهم همه یکی بن رسید و آن خبری فضل بد خویش یافتند و این
 بدان در دم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حد چه نوع کار با برمی آید و بعد ماکه آن با خود درین مقام می تواند

۱۵
افکنند ندی بر سر صاحبیت و دروغ و دروغ او کارگر نیامدی تا اینکه همه به حسد و این معامله نیک
به تنگ آمده و مانند غلامی خرید و در باره او موجب الطایف و انعام می وید و شرایط
و استقامت تقدیم نموده بارافرمودی که ترا جبت مصیبتی می پرورم و برای مهمی تربیت میکنم و
دارم که دل مرا از زیر باره کران این صفت به بریاری و خاطر زمان را از آن شغولی فارغ سازی **ت**
زبان دیده که می پرورم ز سوز و درخش امید و از چنان که اتش نبشت نه چون مدتی بگذشت و غلام
در مقام الفقیه و مطا و عت ازام یافت چند نوبت بهمان نیاید در مباشرت مهم مهود و ارتکاب
شغلی که مقصود و خواسته در ضمن آن بهندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع لوازش و میرحت که درباره این
چیز بهینه دل فرموده بقوت عبارت شرح شوان داد و اصناف التفات و طبعیت که بهینه
سر افکنده را به آن اختصاص داده بود و بیان در سکت بیان توانی کشید **ت** از بنده باز
چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و هزار ازادی میخواهم که در دست به آن دل داری من جان بسیاری کنم
و بازای این نعمت خدمت بجای آورم **بصره** لغت روان خویش بنابر تو میکنم خواهی چون دید که غلام
و اعیان حق کنایه بختی هواری و در پرده از روی کار برداشت که بدان و آگاه باش کن
از دست این بهایه بجان آمده ام و میخواهم که در انوعی بکنی برسانم چند آنکه حیل و کنه ختم و در حش
بیر من هر دم مراد نمیده است و اتش حد بر ساعت در دل من عکس می کشد و زندگانی را در
من منقص میاز و من از غصه و از لذات دنیا سیر شده ام و از هر غیر نزار گشته ترا در اندک از حجت
پرور و دهم که شب مرا بر بام بهایه بکنی و بهمان جای بگذاری و بروی و چون باید و در گشته
بر ایند او را به بخت خون من بگردان و مال او را بمعرض تلف آرند و ناموس نیکروی و صاحبیت
در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بقضا و انجاء و دیگر لاف و برع و زنادت شوند زدن و برغم
مردمان معنی این بیت و در حق او است آنکه گفته اند **ت** زاهد از حدی بردیارب برنگن برده
تا به بنیت خلق عالم فتنه بین ان شکار غلام گفت ای خواجها این منکر در گذر و چاره این کار بنوع دیگر
پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را به قتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ کن و انغم خواجها گفت
اندیشه دور و دراز است شاید بد و دست نیایی و بدین زودی کشی او میسر نکرد و در دیگر طاقت تو
نماند و بر خیزد این خدمت را بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط ازادی بگویم که در بدو
که بقیه اسیر تو بان زرخوش گذر و بتو میدهم که ازین شهر بروی و بولایت دیگر ممکن سازی غلام گفت
ای خواجها هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خود کشیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده و بخت

این علوم خواهد شد و بانی که این است ارکانه که بجان فریه را منسوب سازند در قضای صدم تو کجایش و آشی
 خدمتکاری نصب العین خاطر بودی و ساعده می شود که بر در این دولتی از وی بصد و پخته از لوح
 ضمیر محو شدی و سخن بی میزان ناز نموده در باره نهند ان کافی ببع قبول سموع کشی **شعر** صد که خواهم
 و کسی را بجام حسن نکند و کسی را بجام بی میزان صد نهند پیش تا نزد کار نهند پیش ای فرزند
 دور اندیش و زای علم آری را در بر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی یک حکمی دل و نیزگی
 باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفتی غرور چند است **پت** عقل نیست که دنیا و شرف محکم از او
 و افزونی حرمت پنی ادم از او است و فریه در دولت تو به محل بلند و در بهار جنبه رفیع رسیده و مرتبه
 و پایه عظیم یافته بجلال مایه بر وی شایمی کشی و در دست پادشاه و درت ازانی میدستی اکنون بر تو لاریست
 که غرمت در بطلان قول خود نسخ کنی و بانی که بدست تربیت خود بر خاسته در بهم قواعد ان نکوشی
 و خود را و او را از شامت اعدا و شاکامی خود ان گناه داری تا آنکه فاجر ریشات و وقار تو باشد
 دست کش از لوازم شمرده و دست ساطع و استغفار بر وجهی کلی بجای آورده و دیک عقل معند و ریشی
 و بدیه عقل از شایسته نیست دور گردی و این گناه که بد نسبت می دهند از ان حقیر تر است که باند
 او غرور و منی اینینه امانت را بعباران برده کرده اند و امن و دیانت خود را بقا زورت امثال این محض
 بیالاید و من می دانم که عرض شره و رع و قناعت او را مغلوب توان ساخت و مرکب ال در حیات
 بنفش و دانش او نیارند ساخت و درین مدت که فریه لازم این استانت گوشت نخورده و پیشان
 نیز بدین موصوف و مذکور می شد و صیت اجتناب از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باک
 همه رسیده **مصرع** پیوده سخن بدین و رازی بنود و وطن غالب است که دشمنان گوشت در منزل
 نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و حد حاسدان بسیار نیست چه از خود ان کسی بود که
 بگویم آنکه کسی را از زاری رسد به نفس خود راضی شده و چنانکه ان خواهد پدید دولت غلام را کشتن خود بود
 شیر در خواست کرد که سپان فرماید چگونه بوده است **ان حکایت** کشت او رده اند که در بغداد مردی بود
 حدود و همایه داشت صاحب و متدین که روزی با لودای روزه داری با اقدام ریاضت بسر بردی و شبها
 مناجات عبادت را بجهت و مجاهده بیایان رسانیدی **پت** شمع محبت زول افروختی هر چه بجز حق
 سوختی مردم بغداد از روی عقبت و بدان عزیز باز گشت کردندی و پوسته برسم برک نقد و حسن بر
 نثار نمودندی و در مجلس و محافل ذکر خیر او که شستی و اکابر شهر و راه بنیکوئی یا کردندی و همایه خود
 بدین جهت تا بران نیک مراد خود بودی و با انواع حبسه در حق وی قصد با پستی اما بر تر مگر که بجان

و اد که اگر کف در اندر داری باز می فرسای چون بکف بود که گفته اند هر که دست کوتاه زبان دراز
مصرع کی گشتان دایمی باشد جواب درشت باز فرستاد و سخن خفای نیز او با سخن فتنه انگیز
معاندان پادشاه آتش خشم کاجوی بالا گرفت و عمو و دوشی را بر طرف نهاد و بکشتن فرسای حکم صادر کرد
ان حکایت با دیر رسید و است که بچشم که ده است و جانب حلم و بردباری فرو کند آتش خشم و کینه را
بجفت و بکیناری بدل ساخته باغ و اندیشه که تو و بیاید و فرزند خود را از سوسه دیو لعین بر نماند که
بر سر این خشم ستولی کرد و دوشیطان نیز بر او تسلط یافت به وجهی که خواهد امر فرماید و از مضمون این حد
اد استیلا **سلاطین تسلط الیهم** یعنی منم میگرد و **بیت** غضب از شعهای شیطانی است
حققت موجب پشیمانی است سخت کس نزد جلال و فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من بایر سخن گویم
نزدیک شیراده کشت ای فرزند مشیت هم که بکشتن فرسای شغال داده کنده او چه بوده و که ام جرم از و صا شده
کاجوی صورت حال باز نماند و دیر کشت ای فرزند خود را و در باده حیرت سرگردان ساز و از مشرب
و احسان بی بهره میشد و بزرگان فرموده اند که کشت خیر نیست خیر و البته است حیرت زن بشوهر و غرت فرزند
بر پدر و دوشیطان که در وقت پادشاه کشت و کرامت زبانه مقوی و اینی رعیت پادشاه و نظام
پادشاه بعد از وروئی عدل بعقل و خرم و عهد و درین باب و دیر است کی شایان اتباع و ششم و مرکب از ان
بمنزل خود فرود آمد و در وقت کفایت و نیز تربیت کردن و دهم متمم و دهم شایان با یکدیگر چه مقربان درگاه
سلاطین را با هم تراعی حاصل است که خلیفه او هلاک مرتفع نشو و پس اگر پادشاه سعادت این در حق ان ستم
دارد و غمخیزی این در باره ان قبول کند و دیگری را بر سلطان اعما و نماند خفته انکه مرگ او خواجه مخلصی درین
تست توانند آورد و خیانتی را در لباس مانت جلوه تو آهسته داد بدین واسطه پی گشتان و در کردار
مانند و مجربان بر ساحل نجات بایستی و سلامت گذراند **بیت** بیکینه دل کشته در زندان مجرم از و خرم و
ولا شک پنجه این کاران باشد که ضرران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد
نمایند و لغات و فرمان علی الاطلاق در توقف افتد و نیز اضل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که برین متفرع گردد
از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است **بیت** مننه کوشش بر قول صانع کز ایشان رسد ملک دنیا
سکنت غرض جوی اگر از تو شد مرتب شود پایه قدر و جاه تو پست و اگر با حودان شوی هم رکاب غنا
بزرگی بادی ز دست کاجوی فروم و ان بقول کسی در حق فرسای حکم کنده و بلکه تا خیانت و برین طایفه از
من تغیر گشت و دیر کشت تغیر مزاج پادشاه بی یقین صدوق مخصوصا با محبت دان درگاه و دست آنچه
کشی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و قی که پیر و از روی این کار بر آید

پنجمین درپیش دیار درپیش جام می نوشکار درپیش کل آمد و نگران گذشته دی رفته و نو بهار درپیش حاصل



الفصل در نوبت شایسته و امر فرمود و حاجب ملاحظه بعد را نموده در آن وقت گفتند تا حاجات ملکی بجای نیامد
سلطان داشت که چاره این مهم هر خود دیگری تواند نمود و دفع این غایبه مایه دیگری توان نهاد **مصرع**
بدست دیگری بر نایب این کار چه هر که بکشتن کینزک امر فرما بد بر این ملاحظه کرده در توقف اندازد پس ملک
دفع او را خود ترصد می بود و نتیجه است که از روی ظاهری خیانتی واضح کسی را تلف گفتند تا حاجت الام
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می کز است و کینزک از دور کمر بسته جمال سلطان را مشاهده میکرد و
از خوف کنایه که بگردن میکرد اما صد هزار دل که از پی پروانی من غرق خون گشته در بانی می پذیرد و در
این دشر از بجای جانت لیسکن ملاحظه حال دل از دوکان رعیت زیاده از است پس فرمود که نزد دیگری
تا این شتی را قاش کنی کینزک چون نزدیک رسید ملک دست زد و او را در دجله گفتند و تا ست پس از آنجا که
چنان فرمود که خود در آب افتاد و آنکه حکم فرمود تا او را از آب بیرون آورند و دفن کردند و بجزرت قیام نمود
شرایطی در آن باب اقامت فرمود و بجهت صلاح کار ملک جانانه خود را بدست خود هلاک کرد **مصرع**
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون گشتند و این پیش برای آن آوردند که تا ملک دانند که صلاح ملک
رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خائن موافقت کردن و یک تن را که ضرر او شامل باشد و
راغبین بصلاح نزدیک که بزرگس را مجبور و آتش بر آید و بدیده آتش غضب بر فروخت و بنزدیک فرستاد

سبیل پرتاب که در نافه شک ناب نهفته **پیت** سبیل برین مرغول تبه ز مرغولش نهفته کشته
ز مستی ترکس جادوش در خواب ز سوای سبیل بندوش در تاب بار ویکر شاد به جمال او بوش ملک رفت



و غوغای عشق متاع محفل و فم را تباراج داد **پیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دلم اثره غره زنی پیش
چند روزی شیفته حال و فریفته زلف و حال او شد و عبرت گذر ایند ویکر بار و نهیمان عالم غیب با شارت
لاریب اورا به اصل خولند نه شاه با خود فرمود و بجز دفع این فتنه در دلم درانی نیست و بی گناه این منجم
کرد و کار مراسانی نه پس حاجی را امر کرد که این کینرک نافه مانعی کرده و بی اجازت بهارگاه درآمده و در این
انداز حاجب کینرک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملک است شاید فردا پنهان گشته و را
ازین طلبه و چون بلاک کرده باشم دست فکرم بدامن تدبیر و تدارک نرسد پس او را در خانه خود پنهان کرد و
بواسطه این حرکت اندوه کین شده چون از صفت با خبر شد و تادی از روی دیدار بار غنچه کرده به مضطرب گشتی باز
خود را مات نموده بدلیل عقل و نصیحت فراموش کرده خیال یار و لعل و بی او را بی صبر و کثب سخت و حاجب
خاص و طلبه استغفار حال دلدار نمود و بتدبیر تمام کرده فرمود که اگر شب او را حاضر کنونی ترا بیست
را نام خند آنکه حاجب مقدمات غدر ترتیب کردی بجای نرسید و بیست سلطانی را بشد که کرده خود را در مریض
تلف نمیدید بالضروره ما را بهارگاه رسیده و ویکر بار و اسرارش عیش لبش طهر چه تا مرامده که **پیت**

وقاعده و دایح کرم باز آمد و کینک عظیمه صوری دید که نقاش فطرت بزبانی او بر لوح وجود نقشی
 کشیده بود و دیده مصویر فطرت بر عنانی دو لفظی او در جریده حیل کشی ندیده زلف دل کشش بکشد
 قننه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل علی خود پیش چهره اش اکیل بر زمین لایه ریخته
 کج خوابان را بکشته ابر و بر طاق فراموشی است و دایحه زده گوشه نشینان بکشته چشم نیم مستش بیاورده
نظم رخسار عشق را شمع شبستان لبش لعل شراب می پرستان قدش نخل بلند راست پنهان
 خم زلفش حرف شب نشینان سحر از رنگ نقش مانده در تکت حقیقت از شرم لعلش رفته در سنگ کند
 بعد از آنکه از غریبه ناسر و خزان پای دل در کل بسند و از چاشنی لعل میکوشش پورا طبع با دست مد برش
 کشت **یت** دل بسته بالای کی شک قماش باز این ز برای دل شکم چه باشد خنده آنکه سلطان
 از دست رفته کوشش نو و بجای نرسیده و هر چند عقل کار فرمای اب مضطرب بر آنکس عشق ریخت شعله آن زبانه
 کشت **یت** ساکت نیست و سخن اب چشم من کین دروغ عشقی بپوش فروز شود سلطان با کینک در
 معاشرت آنکس یکبارگی از غمناکی رحمت و تبارک رحمت دست باز گرفت هرگاه که پادشاه بهو و لعب
 و عیش و طرب مشغول شده بر ستش جهات مظلومان بر رسیدی و کوش بر نفات عود و چنگ نهاده ناله
 خرن بر دستک نسوی در اندک زمانی هرج و مرج در ولایت پدید آمد و آشوب و فتنه بالا گرفته کار مردم
 و اضطراب را انجامید **یت** هر پادشاه که روی بهو و طرب بود میدان که نسبت مرتبه اش را که سقوط میزدان
 که بروج آخر بهو و طرب بود از وی رسد بخر و سیارگان بهو و چند روزی بر این برآمد ارکان دولت
 حضرت از پی پروائی ملک به ملک آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیده مجموع دست نیاز شود و
 بگوشه نشینان و صاحبان اورند و از باطن های درویشان پاکیزه نفس در لوزه و غنودند و بهمه
 حال سلطان نذر را فرمودند و تیر و دعای میخضانه بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید
 که اینده بادوی میگوید **یت** ای شاه که کوئی چه پرسند از تو جانی که تیرسی و ترند از تو این چکار است
 که بر دست گرفته و دست از کار رخصت باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پی
 دراید برخیز و بر همه خود در **مصرع** ورنه هر فتنه که پنی همه از خود پنی شاه اند طبع ان واقع از خواب
 شد و غسل کرده زبان باعث ناز و استغفار بکشد و بتدارک مافات شمول شده فرمود که ان کینک دیگر
 بخلوت او در نیاید و اگر چه پی وجود او آرام نداشتی ولی مش به خیال جالش در کار کفری لبیک از خوف
 الهی و پیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود و کینک دوسه روز صبر کرد و پشی بودای صحت ملک
 در سرش افتاده و خود را در بارگاه انداخت باروی چون کلبرک تری که از نیم سحر می بکشد باشد باز لطف چنان

۱۴۳
بنیادمان زیاده شد ان باغ زاینی دریافت کر عین سیاست انجور یافت و هر که صلاح ملک جوید رکنه
کار تنیع سیاست باید راند و هر چند مولس دل مقبول خاطر باشد بان التفات نباید نمود و چنانکه سلطان
جنت مصطفی عام محبوب خاص خود را سیاست نمود و کاجوی از وی پرسید که چگونه بوده است **ان حکایت**
گفت آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمید و ارجام جهان بی
عقل را اینمیز روزگار خود را و بهر خطه قاعده یا لست سکند صفت چندی اب حیات ضعف طالب گشته **نقص**
از عدالت مثل او رفته ستم ستم نزل از ان سوی بیابان عدم و او را پسری بود زیباروی و بیگمخوی مکنه
مراطف قلوب نام را رسید کرده و بدیده احسان و اگر ام سرخ جان خواص و عام را بدام مودت در آورده
ما در کسی نژاده همچو او صفاتی صفات دیده دوران ندیدم و صاحب کمال ان پسر را از وی حرم کرم
که عیار است از عقل استیناس **ان اول بیت وضع للناس** پدید آمد و شوق طوفان مصطفی الطوف
که اثارت با ماخانه **دین و دله کان است** از زاویه دلش ظهور نموده و صدای داعی **واذن للناس** را
لبس یک زنان بسر کوی اجابت زده غریب احرام زیارت حرم کعبه محرم کرد **بیت** امید طواف محرم
کوی تو گفتمند و در وادی غم خالیفته بی سرو پارا لبس یک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منظر
او از درازا بعد از آنکه از جانب پدوستوری یافته بود از راه دریا منوجه گردیده با جمعی از زمان کبرشتیانی
که دعوت فلک جنب عفت ان حیر می نموده و صفحه سپهر در بر یکو رق از هر غنینه رفته مختصر خوانده و کربلا
اب چارادان ضلش و در انخانه چون که سقف در زیر و ستون در بر دار قرار گرفته و غمان افتاب
بیت باد بسبک رفتار باز و اند **بیت** چومه در برج ای کرد و منزل روان کرد و کشتی را با صل اینک
فرستی را قطع مسافت نموده و اردو که معظه گردیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بهستان بوی رضیه
مقدمه حضرت سلطان تختگاه رسالت حاقان بارگاه عزت و جلالت صلی الله علیه و آله **بیت** ان شوال
کرم غنان بلند بر کزانه ایدم خرج و وال رکاب یافت نموده بعد از تقبیل عتبه علیه نبویه مستعد گشته
اینها کوهی درت مقصود بر محاسبی بردن بخاک این اردو شکل تر از هر شکلی و از انجانب با قافله خزان
بجانب بغداد اند ملک بچند و از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال پیرون رفته و قاعده صل و اگر ام
اجل بروچی که باید و شاید رعایت نموده نزولی و علوفه لایقی و نزل شایسته و موافق ترتیب نمود و چون روز
استدعای توقف کرد چون از پنج راه اسودند غرم معادوت بوضن خرم نمودند شاهزاده از سلطان بغداد
بسیار خواست و خدمتهای او را بجهت شکر گذاری و سپاس داری مقبله نموده بهرم بدیده و تبرک کثیر کنی
بحرم او فرستاد و خود درخت سفر بر لبه روی بطرف خراسان نهاد و حاقان بغداد بعد از رسم شایسته

خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارند و از هر مجلس ندیمی از ندای جنگ
 ملک کستار و از قدم پیش نهاد و گفت از گفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که
 جرم این ضامن نیستین روشن کرد و او بزرگ و عجب هاری ملکه از کفایت بگرداند و بوالعجبیست
 که بکنان را با آنکه در آن متعین باشند بکشت و بکشند **پت** بعد از اینچنانست این سپین که شک برآورد
 بر کشتن یقین القصد و برین حال که شیر کرسنه و ششم الو بود و ازین منظر چنان کفشد که که امیتی از فریبه بدل کاوی
 راه یافت و بضمون **من یسبح بحسب** انواع اندیشها بر خفاش کشت با حضار فریبه فرمان داد و چهار از
 مکه به اعدای خبر روی براه آورد و چون دامن دینش از لوث این فرا پاک بود کستار و پیش از هر سپهر
 ان کشت که دیر و زبوتر دم هر که دی جواب داد که بطبع رسانیدم تا بوقت چاشت نزد ملک از مدتی خبر از
 ابل بیعت بود با نگار پیش آمد و مبالغه بسیار کرد و در این کار که من خبر ندادم و کشت را من نداده و شیطانی
 اینان را فرستاد تا کشت را در منزل فریبه حبس شده چون خود اینها سپهان کرده بود و اندکجا را بر داشته بودند
 شیر آوردند فریبه و است که دشمنان کار خود کرده اند و تنهی که بدتها بود که رشته پیران می فتنه محمل
 بر وختند فریبه گفت **پت** اقبال عظیم بر سر دیوار آمد و لها بود که از در چنین برسد و در جلوه و زرکاری
 بودند آن عت غیبت ناکفته خود را از مجلس عدول شمرده چنان فراموشی که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری
 نهاد و تا بر تفریق و طیر می توقف نیاید و روی و دل کند و لاف دیتی فریبه میزد و در باب حمایت و ایستادگی
 می نمود و بعد از وقوع این صورت بیشتر رفت و مافی الضمیر اشکار کرد و کشت ای ملک ذلت این نابجا محسوس
 و کتا این بیروت خاک را روشن کشت مصالح ملک در است که هر چند زود و تر حکم سیاست تقدیم باید چه اگر
 حاصل کند از بی شک کناه کاران دیگر از فیض نرسند و ساعت بعت و بزرگتر کردند **مصرع** سیاست از بود
 کار باطل باید بر فرمود تا فریبه را باز داشته و باند شیه دور و دراز فرود سیاه کوش از خاندان ملک
 کرد که من از رای روشن شاه که اقبال از پرتو او نورانی گشت بگرد و می نماید و شمع شبستان پیر در حایت
 روشنی او چهره کشاید و شکفت ماند نام کار این غدار و خیانت این مکار چگونه بروی پوشده شده است و از جنبش
 ضمیمه پاک که بی شمع حیل انگیز او چرخ غافل مانده و با وجود چنین کین می غنیم و فضل قتل او را در توقف می اندازند
 و شرب سیاست که بیخ در حث عدل بر شحاتان تازه ویر است بخش و فاش کن نامل مکر می سازد و کاوی
 متوجه شده فرمود که سخن تو بصورت جواب داد که ای ملک کل فرموده اند **من حنت سیاست اوام داده ریاسته**
 نظام سیاست و دام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نگذرد ترفقه را بر حایت رود تواند کرد و کند
 به تیشه قبر خنیا سپید از زیر و زبیرت زو نهال نالی در کشتن زمان نتواند کاشت **شعر** این سیاست از تیشه

یاخته شود و هر چه از خیاست او در خواص و عام و خور و و بزرگ در شاه دست رست خواهد بود کام
جری را درین محل همان امیر را از دست بیرون رفت و کشت مردم در باره او چه یک بوند و برخاست
او بر چه خبر است لال می کشد کی از صف رماتی مخالفان بود و کشت ای ملک در میان اهل بیله خبر
او قتر است که او غدار باشد هر که ازین ورطه جان بکشد بیرون نخواهد بود و شامت خیانت بزودی
در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افشا و کشت جمعی امنا بهر وقت از چری میرساند
و در تصدیق آن تردد و اشتهام اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است که ظلمت کمان بوقیرین
شود و دیگری خدمت و مکر او را کشت که پشتر ازین برین پوشیده بوده و من فغان و فغان را که اگر قسم که
کار این زاهد بیانی بی فضیلت و رسوائی کند و از و خطائی عظیم و کنایه فاحش ظاهر کرد و دیگری کشت عجب
که با وجود دعوی فقر و پاک باطنی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب که این
پست از زبان حال او بر صفحه مقال بر قوم نشده است **پت** خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم دیگری از و معقول کوئی در آمد کشت این پاکیزه روزگار متقی درین
مدت نمی نایسد و تقلد اعمال ملکر او را ظاهر بلا و صیبت و محنت می شود و باین همه اگر خیانت دی شام
کرد و محل حیرت خواهد بود و دیگری کشت هرگاه که او باین محقر که وظیفه چاشت ملک بود چشم می کند توان
دانست که در محامات کلی چه رشوتما کرده باشد و از مال پادشاه چه بپنهانی گرفته اند تصرف نموده **شمر**
صیاد که برنگرد از کنجش وانی چه کند که گنگ و تپویند و چون امر میدان و قاحت خالی باشد
مربک بد کوئی سچولان در آورند و در ساحت دل کا جوی خبار ترو و شبهه بر نکینند و وزیر غنا
پیان بجانب غیبت و خیانت بر تافته زنی چپ از هر گونه حس و بار زور و قهر ضمیر ملک ثبت نمودند کی از
ایشان کشت اگر این سخن راست باشد نهین خیانت بود بلکه لیس کا فتنی و حق ناشناسی خواهد بود
براینه درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشای را بر طرف نموده و دیگری کشت
از روی موعظه و نصیحت که ای یاران بدن نوع کلمه اشعه نامه عمل خود سیاه می کنید و بکم **سجید احمد کن**
یا کل لجم خیمه دندان غیبت بر کوش برادر خود می رساند شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد و هم شرم و
بهر همت که دید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بچونید و کرد و شبت از راه حقیقت منفع که در وجه
اگر گوشت در خانه او باشد بران این سخن با ظهیر کرد و در کجای نهای خواص و عام نمودی **سجید احمد کن**
صریح بود و گوشت کشته در آن کاشانه پدید نیاید بگفتن از زبان باستغفار باید نمود و از فریبست
دیگری کشت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجب باید کرد که جاسوسان او از همه طرف احوال خود اندر دست

بقول دشمنان سسل است ترک دوستان کردن شیر با او شقی کرده و سپانی بته اموال و خزان خوش بود
 پس وزارت می اتباع و لواحق او را بکرم است چندی مخصوص کرده و شاد و رت همات خبر با وی بودی و اگر
 ملک خبر با او شکار کردی هر روز عیبت و شیر بر او زیاده شدی و قرب مکان و نزدیکی شیر پیروی
 تا حدی که مخالفت بغایت رسید و مخالفت بنهایت انجامید نه فریبه کنفس فی ملائمت شیر بودی و نه
 کا مجوی می پی مونس فریبه را کم کردی **مصرع** چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان
 کران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر خصمت او چنان مطاعت بستند روزی
 در تیر تیر او شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند و خوارامرای همه بران قرار گرفت
 که او را بنجاشی منسوب کردند تا فراج کا مجوی که هرگز از نهج راستی و امانت با خرافات مینب و دوا
 وی متغیر کرد و عقیدت شیر در باب و یانی که او را منظر کامل ان می شناسد تزلزل شود و ان زمان ضلای
 کلی توان کرد و با سستیصال ان توان کوشید **پت** بتدریج دمی بدست آوریم که در پایا و پشت او بریم پس
 یکی ریش که دند تا قدری گوشت که برای نهایش که کرده بودند بدزدیدند و در جره فریبه بین ان کردند **مصرع**
 روز دیگر که شیر زین چنگ بکنام سپر کرد و بکنک امرا و دراز صفت کشیدند و اشرف و جان ملک حاضر
 شد نه فریبه جت تدارک همین بطرفی پر دن رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و خبری گفت و تفریق
 و درایت او حرفی بر زبان نیند **پت** در زبان و مونس جانست نام بار یکدم می رود که کرمی شود و وقت
 چاشت ملک رسید و جده سیمی در حرکت آمد و وقت اشتها غلبه کرد و چند آنکه گوشت و طیفه پسندید و کشته
 شیر بغایت تافه شد و فریبه دران وقت غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که تش کر سملی و حرارت
 غضب بهم پسته آغاز شد و در دند و تنور خشم کرم در یافته و فطر خوشی بدست کی گفت چاره نیست از آنکه بکن
 بیا که با نهم و هر چه از منافع و مضار این درگاه داریم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیست بعضی رسانیم کا مجوی
 فرمود و ملازمان یکدل متعلقان یکجبت بهمه وقت باید که شرط اضیحت فر و نکند از د و حق نعمت شناخته باشند
 و توانند به محل اینها رسانند **پت** کانی حق شناس و حق گذارند که حال از پا دشته چنان نماندند بیا نایم
 و بگوی تا چه دیده ان صفت غام و غماز نامت م جواب داد که بن چنان باز نمودند که فریبه ان گوشت پسوی خانه
 برده و دیگری از راه بدگمانی منسلطه و کفند و کفست مرا این سخن باور نمی شد چه و جانوری کم از امانت
 دیگری اغا حبیه سازی کرد و کفست درین کار احتیاط باید کرد چه مگر کس را دوست و دشمن باشد و غرض سخن
 خبر واقع در اندازند و مردم را متوان شناخت و بر سر احساق با سانی مطلع متوان شد و دیگری دلیر تر سخن
 اند که کفست همچنین است و قوف بر سر ایر و اطلاع بر ضمایر بزدی صورت نیندند و لیکن گوشت اگر دوزل

اهل حرص و تنگدست که پندار ایشان است که چون در میان کار باشند نصیب آنها بیشتر خواهد رسید و نه
الرزق مقسوم غفلانند اما چون غرض ایل بر وجه حیل بجایند آنها که در کناره باشند انسان می پرند
بر ایشان **فی مقصد صدق غنایک مقدر** باز میگردند و آنها که در میان نشسته اند چند آنکه حرکت بیشتر نمایند
پایشان فرو تر رود و در مرضی افضل پس بمانند و مال حال ایشان بقا و دو بار بادی انجامد
چرا که لغت می باید چشیدن وزن پس این همه خواری کشیدن بخورند و گری یک بضاعت نباشد
بجای چون قناعت و ایراد این مثل بجهان بود تا ملک پروبال حبس ارجع دنیای دخل الود و نازد
شاید که چون وقت استراحت و امانت روح قرارسد ملوک راه آخرت بر پس سبقت گیرند **پت** چنان وقتی
بدست از زمانه که کر کویند روگردی روانه کاجوی کشت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم
شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شرف مستکاران از مظلومان باز بگذرد و سخن محبت کشیدگان را بدست
دروی تازه در پذیرد و هرینه در دنیا و دولت او را غایت استقامت خواهد بود و در عقبی شرف رفت و گشت
خواهد رسید فریب کشت و اعمال سطحی اگر شرایط انجام یابد راسخ نجات آخرت توان شایسته فاما کار او را
در دنیا دوام و استقامت صورت نمیدد و مدت عمل او را ثبات و قرار ممکن نباشد چه هرگاه کسی مقصد
سیرافزاید هم دوستان پر غیبت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تر بارانند و
که اجماع بر عدالت او منعقد کرد و البته این تواند بود و خوش دل شوند زبست و اگر چه پای برفق کیوان
سر بسامت نبرد و شرف و فخر و چون رضای مادر حاصل اند خوشتر را در مملکت و هم میسر کن که حسن عقیدت
حجاب بدستگاری دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته کرد اینم در انبیا است و غنا
انیت رتبه **مصرع** چه غم خمیس که دشمن که دوست جانب ما است فریب کشت اگر غرض ملک ازین تقویت
و تربیت احسانی است که در باب من میفرماند با طاعت و محبت خردانه و اضاف و عدالت بکرانان و تقویت
بگذار و تا درین صحنه این و فارغ بگردم و از نعم دنیا باب یکبار می خورند شده از حضرت صد و عدالت
و دشمن برکنار می باشد و مقرر است که عمر آنکه در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که زندگانی بسیار در
و خشیت و مشغولی و محنت **پت** در مخالفت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال نه بروی از و نبرد کاجوی
کشت ترا و غنم نرس از ضمیر و در باید که در میان دیکت شده تمام مهات بر زنده تمام باید که کشت و کشت
حال بر اینست با و اقلع من فایده بیند بر امانی باید که چون زیر دستان با مید باطن منزلت و
دستان از پس زوال مرتبه خود به من بر خیزند ملک بدیده ایشان بر من متغیر کرد و در آن نامل و کشت و کشت
نور و صفت من و کید فسادان شرایط سیاط هر چه تا ترسجای ارد **نظم** بهر سمت نمی باید زمانه حرکت کن

بعضی آتش ریخت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلقات و دنیا الوده گرداند بمن خواهد رسید
 که بدان مکان که در میان طبیعتی عمل نموده بودند رسید شیر رسید که چگونه بوده است **ان حکایت**
 گفت او رواند که روزی یکی از قشای صافی دم که در طبیعت ثابت قدم بود بسیار محی گشت
 درویشی حلو اگر که از چاشنی قهر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دروگان او قرار گیرد و
 عارف از روی دلتوازی انجاشست و استاد حلوئی بر رسم تبرک در طایعی غسل که احته کرده پیش درویش
 و کسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینی باغلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام یدمند بود
پ تو خواهی هستی نشان و خواهی دهن اندر کش مکتبائی نخواهد رفت جز در کان حلوئی
 مکتب بستر طاس سخت بعضی بکنار طاس نشسته و برخی خود را در میان انداخته حلوئی دید که
 بجوم مکتب از حد گذشته با وزن بجنبانند آنها که بر کناره طاس بودند باستانی پرواز کردند و آنها که
 در میان قرار داشتند پائین بعمل فرو رفته بودند چون خسته که بر پرند پائین بعمل الوده شدند



هلاک افتادند آن درویش عزیز را رفت شد و لغزای ستانه زون گرفت و بعد از آنکه دریای باطن
 شیخ پیار رسید و موج بحر از جدول حال او فرو داشت مرد حلوئی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو
 در نیمه ارم آنچه از معنی درین محل بر توصل داشته از ما در بیع **در مصرع** بکش لب شیرین و شکر ری
 شیخ فرمود که دنیای دون و حریفان و طلبکاران او بر این طاس غسل برین عرض کردند و غنمی
 بمن گفت این طاس را دنیای دون و این غسل را نعمتهای دنیا این مکان را نعمت خواران و آنها که
 بر کناره طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمه از مانده دنیا خورند شده اند و دیگران که در درون طاس

فریه را در میان فضیل و اواب بجای یافت پیکران و معرفت تحقیق بحالات کجی و ید کوهرش نبار
دیگر در طریق کار سازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت پیر امتحان فرمود و لشکر جانش بر محک
قبول است مایه را مد **مصرع** ازی که پاک بود و امتحان چه غم دارد و کجای رحمت او خوش آمد و بجایست
مواقت فرمود پس از چند روز با او خلوتی کرده گفت ای فریه ملک شهنشاهی لطیف دارد و اعمال مهمات او
بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمابع جلال رسانیده بودند و من **مصرع** نادید زویده و تیر دشت
و اکنون که ترا دیده ام نظر بر خبر راجع آمده و مسلح از عیان قاهر مانده **پت** شنیدم که دافاق نیست
چو دیدت بحقیقت هزار خدائی این زمان بر تو عتقا خواهم فرمود و همان ملک و مال بر تو تفویض خواهم
تا درجه تو بر بیت ما ارتقا یافته و در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و پس عنایت و حسن طفت ما
از اقربا و اخوان بلکه از بنای زمان بغرض ر و شرف اقتدار امت زشوی **پت** برستان دولت
هر که پانها و نگذشت مهله که زایل سریر شد فریه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور
انضار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که محسوس را بر قبول عمل اگر آفرمانند که چون کاری
بجبر در گردن کسی نهاده اند و از ضبط آن میسر نشود و از غصه و لوازم و شرایط بویچی بیرون نیاید و مال
سلطان را بچ که در دوزخ آفرمانهای لغیه مانده و عاید شود و غرض ازین سخن است که من اعمال سلطانی را
کار هم در آن و قوفی و بجز بر ندازم و تو پادشاه و لشکر و سلطان عالی رتبی و در خدمت تو و خوش فزاون
و مسلح پیکران اندوخت و کفایت راسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع غ
نرسبتند اگر در باب ایشان عنایتی و تقف فی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهات فار
گردانند و تنگ و هدیه که از ارتکاب عمل یابندش دمان مستنظر گردند که کجای فرمود و درین مهاله غم
چه فایده داری و ازین منع چه سودی پس من الله ترامعاف سخاوت **طعنا** درگاه مبارک است این مهم
در گردن استقام تو خواهم بکنند **مصرع** اگر خواهی و گردن آن مالی فریه گفت کار سلطان مناسب و کس
کی زیرک است روی که بمالعه و بی از می غرض خود حاصل کند و بزرگی حبسه از پیش برده بدف تر عرض
کنزد و دوم عقل ضعیف رای که بخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی نام و عرض ندازد و پس
در معرض حد نیاید کسی با او در مقام عداوت و مخالفت نباشد و من ازین دو طبقه نیشم نه حرصی غالب دارم
که خیانت اندیشم و نه طبع خنثی که بارتدلت کشم **پت** بخدائی که آفرین کرده است عتقان را بنحوشش و ای
که نیز از بزم دهمت بمن ملک هر دو جهان بکجاری ملکر از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا تحمل نفقت
معاف داشت که مدتی شد که نادیده چشم حرص را بسوزن قناعت برد و حشام و مسلح بی عتبار نیاید

از بدتره نظر او نمودی بکبر فرضی اواز زده و دمانت او در نواحی ان بلا و شایع شد و ذکر عبادت و عجم و پیش
 بگوئی ان دیار رسید و نزد یک منزل فرسیده پیشه بود مشغول بر انهار و عیون و اشجار کونا کون در میان ان مرغزار
 که باغ ادم از شک طراوت ان روی در نقاب خفا کشیده و مدد انفاش شمال راحت افزایش دل شیرین
 حیات جادوان بخشیده **پت** قوی و کشایش جان فرودی برای جان تریش دل کشودی و سینه
 سبز تر بر لب جوی چو خطی بر لب جوان دلجوی و درودی و خوش و سباع بسیار بودند و بواسطه وسعت فضا
 و لطافت هوا و آب و هوام در اینجا و اگر گفته ارامی داشتند و ملک ایشان شیری بود و با بول میست و بزرگی
 در غایت نسیب و صولت **شمر** نغمه چون فروش مرغ بلند ویده و سپهری و التبار و مجموع ساکنان
 پیشه در قید متابعت او بودند و در پناه چمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کاجوی لقب
 نهادند و بودند و بدین لقب اواز بر اطراف مملکت در داده روزی کاجوی بارکان دولت از بهر باب سخن و در پیش
 و بهر بابت راه مقالات کشوده در انشای کلام حکایت فرسیده در میان آمد چنان صفت کمال صحبت
 و حسن معیشت و از اطراف جوانیت بسبع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او گردیدند **پت** رخا
 او ندیده چون مردم چشمی بحال درون سینه جایش و اندک العصبه شوق کاجوی بلاعات فرسیده از مدتها در غوغا
 کس بطلب او فرستاد و او نیز فرمان شایسته می را القیاء و فرموده بدرگاه می رسانید حاضر شد ملک شمر و خرم



بجای آورده و مجلسی شرف جلوس از ان فرمود و در انواع ادب شریعت و معارف تحقیقش پیاپی و حاصل

بران بقیامت بر داری که **نوع یکتا خداوند** کبوشل امر و تا کجی پایشی که خود بر جوی قادر و بیست
اکبر این گشت و وزیری را نورزی و زان غرض به نیم ارزن نیز می مرد و محاسن باید که بهت بر او ظاهر شود و این
مصرف دار و دوان بقدریم خیرات و بهرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نیست
و این محسوس برک تعلقات عالم خدا و دیگری فانی میسر تواند بود **پت** بر پستان فنا دل منه که جانی که
برای راحت تو بر کشیده اند قصور امر و زقوت دارند و می تو ایند مرکب ریاضت در میدان مجاهدت
رانند و اثرات تن و رتی جهت بیماری ذخیره بر و دارند و از سر مایه جوانی برای یک و بازار پیری سودی
بدست آرید و از نوایده جیات استعدا و سفر بادیه فنا و ذوات میسر سازید بزرگی فرموده است امر و ز تو ایند
و ندانید و فراد که بدیند شو ایند **یا حشری علی ما فرطت فی جنب الله** چون تو استم ندانتم چه بود و چون بدستم
تو استم نمود راحت دنیا چون روشنائی برق پی دوست و محبتش چون تاریکی ابری اقیانه یا فوایدش
الفت باید گرفت و نه از شداید آتش اندوه باید خورد **پت** کرد دست و دگر گرای شادی گنبد و دگر
شو و نیز نزد و بخی حاصل سخن آنکه دل بد و تکی کلب عینا و فخر کردن از علو بهت دور می نماید و بگو
یس قاعمارت نهادن از کمال کیاست خارج می نیست **ما عجب و ما ولا تقصیر و ما** این خانه
حارثی و منزل که آشتنی را عمارت کن و بکند از تا خراب شود و کفشدی فریبه تو ما را برک نعمتهای دنیا
می فرماید و حال آنکه نفیم این جهت فی انبیا می اندازد و فرید و ندانم بدان فایده گیریم و از لذات برخوردار می
یا هم و نکته **در تفسیر همین الطیبات** که او این مدعا است فریبه کف نفیم دنیا دست افزار است که عقل و خرد
از و نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و ندانم راه معاد و بواسطه ان بدست آورد تا بگویم **نعم الالصاح** مال
سبب حسن جمال او باشد نه وسیله عقاب و نکال و اگر شما سعادت و وجهانی میجوئید این سخن
و کوشش گذارید و برای طعمه لذت که صلاوت ان از خلق در نگذر و ابطال جاویری رواند آرید و بدست
پی ازار و اندا بدست آید قانع شود و از نعمت است که بقای حبه و قوام بدن بدان متعلق است و بگذرد
و بد آنچه خلاف شرع عقل است از من موافقت مطلبیست که صحبت من با شما و بال نیست اما موافقت
و افعال ناپسندیده موجب غداست و اگر مریدان نوع تکلیف معذب خواهند و دست پس اجازت
و مید که ترک صحبت گرفته متوجه گوشه خلوت کردم **مصرع** روم در کج خلوت در بروی خوشین بندهم
یا زان فریبه را بر باد و روع صراح ثابت قدم دیدند متعده گشته از القای ان کلمات نام شده
و در مقام اعتدال زبان استغفار گشت و ندانم فریبه اندک وقتی را در دیانت و تقوی منزلی یافت که
گوشه نشین ان دیار و دیور بهت از باطن او گردندی و گرم روان با دیده مجاهدت استعدا و عنایت

نخواهد زد از آن نیز هزار باید کرد و هر چند این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور کرد و اما این کسب
 برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب نیز و کفایت میوان کفایت پس از آنجا پس
 وضاحت دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معانی شناختن این وقایع برپاداش
 فرض است که بنحو و تتبع احوال و تخصیص اشغال که بمحال و امنا تفویض می فرماید بجای ارد چنانچه فقیر و فقیر احوال
 مالی و ملکی پوشیده ماند و درین جا و وفایه کلی متصور است یکی آنکه معلوم کرد که از بنابران اعمال کدام کسب
 پرور است و کدام خفا کسر آنکه رعایت رعایا میکند استانت داده و در آن مشغول دست قوی دارد و آنکه غم زبر
 و ستان نینجور و نهائش از جریه عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **پت** خدا ترس را بر رعیت کجاست که رعایت
 پرور کار بداندیش است آنکه خوشخو خلقی که نفع تو جود در از از خلق ریاست بدست کنی خطاست که از دست
 دستا برداشت نیکو کار هرگز نیست بدی چو بد پروری خصم خود هم خودی و دیگر است که چون این صورت ضایع
 بکتمان تصور ریافت که پادشاه مژده کرد و این نیکو کاران بخوبی و جوی میبایستد و وفایان را بقدر کتمان
 می پس اهل صلاح امیدوار گشته از جانب نیکو کاری کامل و اسان گیر نشوند و مضدان ترسانک و در آن
 شده در ظرف افاد و مردم زاری و لیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر
 و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کشت در دهان که در زمین نهان شده بود و فرسایان نامی
 از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات چصال آورده در میان امثال و اشکال خود می بود و از خوردن گوشت
 و ریختن خون و اندای جانوران تحریر می نمود **نظم** لب سخن کن نمی آلود و زبانی اقباب میفرمود و یاد
 با او خجسته در دست گرفته و مباحثه بر طبع و جدال آغاز کرد و نه گفتند ما سیرت تو را ضعیفیم و ای ترا درین
 اجتماع و بخت نسبت می دهم بعد ما که از صحبت با اعراض نمی غای در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون
 دامن وفاق از مخالفت در نمی چینی سر از کسپان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در ذخیره گذشتن و خود را
 در خندان ریاضت محسوس داشتن فایده نذر و نصیب خود از لذات دنیا استیقامی باید کرد و تا از مشرب **و**
تس نصیبک من الدنیا بهر پند کردی و از اکل و شرب که قوام مادیات بدوست محترزمی باید **تأمل**
کلوا و شربوا را کار بسته باشی و حقیقت بیاید شناخت که ویرا باز توان آورد و بدین ایش فراختر است بد کرد
 ضایع کردن و از متع و لذت و بر طرف بودن چه معنی دارد **پت** بیانا نیکو زمان امروز خوش باشم و خلوت
 که در حال غم نیست اندکی احوال فرا را شغال جواب داد چون میباید که دی گذشت و باز نیاید و در داخل فرود
 اعتماد نماید پس امروز خبری ذخیره کنند که نوشته راه را شاید **پت** ان طلب امروز بهر گوشه کنی خود را
 بود نوشته و دنیا اگر چه سر سر حساب است باری این هنر دارد که مزرعه اخلاص کشته اند و بهر شکم که در وی بجاری

بقدر دل و کعبه جان خواهد ساخت و پوست سبکین و دل متوجه حرم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و آنچه
مواظفها اینی است مثل برحقانی این مقوله که ذکر میرفت **دی قوله صل جلاله الکاملین الغیظ والیقین عن**
النس والسحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این است را برین وجه فرود آورده اند
که خشم فرو خورنده است که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اگر کسی گناهت از صفحہ دل محو کرد و حسن آنکه
بار دیگر با دوست کند که در عذر آورد و در محبت ننماید و حاصل است همین که بنای کار با ملاحظه و رفق کنند
و در همه ابواب مدارا و مواصلت برقرار نمایند که در صحاح احادیث آمده که اگر رقی را بصورتی مصور کرد که
شش جالش نبوی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تابش به آن نیابد و هر که کسی را زیاده از آن
و خیر از آن میانی بنظر نیاید باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه به معنی را ذکر میفرماید **یت** چو قدر
بیزدیر کند کار بغشش شاد کن تا بند کرد و که مجرم گشته افعال خویش است چو بوی عفو یا بد زنده کرد
اگر صورت پذیرد و سپر عفو چو مهر و شری تابنده کرد و هرگاه که درین مقدمات تأملی بفرمود و هرگز بغیر
اعلام خواهد رسید که شرف انسان به فیض عفو و احسان ترا میدی نپذیرد پس بهت بر ملازمت این دوست
مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی نشود و اگر دوست بل بر جرمی
عقوبتی بظهور رسد و به ازای هر گناهی سیمای وجود گیرد و مضرت علی در محامات ملکی و مالی سبب تواند کرد
یت به تندی سبک است بدون به تیغ بدندان که دشت سوزن سوزی که تحمل نمایند حتی حریفان
تاج شاهنشاهی و دیگر پادشاه باید که اندازه خلاص و مناصحت و مهر و کفایت انفس که در موضع تنگی باشد بگویند
که ازان جمله باشد که در صلاح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع از پیران مددی توقع تواند
در تازه کرد و ایند غمت و بروی سعی فرماید و تبریت مشیت او را رحمت فرماید و این عمل از عجب و رعب خالی
شناخته قوت دلش را از وجه تماثل و تعطاف بفرار دهد و باز رسد به محامات ملکی انانیت نیست و حجت
پادشاهان بکفایان ناصح و عاقلان این که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در محامات داشته باشد
هم مقرر است پس شرط جهان داری این باشد که که وی را که کمال خرد و صلاح و مهر و عفاف را بسته باشند
و به او امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و سخن گذاری و نصیحت و موعظه ای و مودت از اقران تمیز گشته
تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چکاراید و هر کدام را چه کارشاید حاصل کنند و هر مرد را فراخ را بهت و اند
رای و شجاعت و بقدر عقل و کفایت بجاری نامزد فرمایند و اگر با مهر کسی پی نریزاید شود و ازان هم
که مخلوق بی عیب تواند بود و گفته اند **نصرع** یاری عیب بخواهد که نی یار و درین دقیقه است با طمأنینه
و صبت که اگر کسی بهی که مباشرت خلی راه خواهد داد و از سران کار و در باید کرد و اگر دیگری بکفایت و جوی

منهای و صاحب کبر و کینه این نشین **باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفت است و اهل قدرت را**
خوشترین خصلت رای و ایشم از روی تعظیم با یکدیگر کامل و برین حساب دل فرمود که ایستاد و پیش گیر
 که دلش با بتالمات دشمن از روده دل از کسب گناخت و چون آثار عداوت و سباب حقد باقی میسید
 اگر چه در ملاحظه مبالغه نمیشود و از هیچ احتراز مخوف نگشته این زمان نو ابراهیم استیاق در باطن با شتعال اند
 تا شعله از منبع جیت نهم حکم سوخته نخواهد رسید حرارت دل بسکین نخواهد یافت رجاء و اوائی دارم که پیا
 فرماید استانی که شغل باشد بر عفو پادشاهان و اغراض ایشان تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان
 خود بعد از قتل و جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح پند بار دیگر ایشان را بنوازند بانه عیب و نون
 بران طایفه در تاز که و نهیدن منسوب بجرم نزدیک بود بانه بید پای منطبق و کشتی و عبارت جان افروزی
 جواب داد که اگر ملوک در محبت و عفو در بندند و اگر هر کجا خیانتی بینند در باب و بعقوبت امر فرمایند
 نزدیکان را اعتقاد صافی منند و دیگر برایشان عیب و ننگند و از خیال و دعتت حادث شود
اول آنکه کار حاصل و محصل ماند **دویم** آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغراض بی نصیب شوند و یکی
 از کار بر ملوک گفته است که اگر خلق بدینند که کام جان ما از چاشنی عفو و لذت می یابد جرم و خیانت بزرگ
 مانیارند **پت** مجرم کین دقیقه بداند که میبدم ما را چه لذت عفو کند و کار همواره در کتاب جرم کند بعد
 و ایم بزرگمانند اردو بخت در جمال حال سراسیم عالم را هیچ پیرایه از عفو زیاده نیست و کمان قدر خطا
 پنی آدم را هیچ وسیلی از تاج و زمره محبت روشن تر نه مضمون کلام معجز نفی حضرت انام **عبدالله** **تحتیه**
و السلام الا انکم باشد کم من ملک نفس عند الغضب اشارتی لطیف میکند به آنکه قوت آدمی بفرشته نین
 شعله خشم توان داشت و اثر مردی و مردانی بنوشیدن باده و شراب ناخوشگوار غضب میبدم و توان
پت مردی کمان مبر که بزور است و پردلی با خشم اگر برانی دانم که کامی و پسندیده تر برقی ملوک را
 که عقل از جنبه را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت خود را از لطیف و عطف خالی نگذارند اما
 لطف بر وجهی باید که سمت صغیر داشته باشد و عطف چنان شاید که از سمت ظلم خالی تا کار سلطنت
 بیش یقین جمال و جلال ارسته گردد و در مملکت بر اشرار خوف و بشارت رجاء و ایرود و مخلصان
 از خنایت پیکرانه ناهید باشند و نه مفیدان از پی سیاست قدم در عالم جرات نهند **پت** داشتی قوم
 خویش را همیشه دایم اندر میان پیهم و مهربان و حکامی اسلام **جرائم خیر** فرموده اند که از عفو و عطف بی تنده
 خویش را از مواظبت قربانی و ضایع فرغانی مکارم اخلاق را اموشته است و بر عادت ستوده و صفات
 پسندیده تخریص نموده و هر که سعادت ازلی با رومد و کار بود و کفایت بدی با دوا عانت نماید احکام قرآن

عیش و دوران بصل بگذشت چنانکه گویا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر بسیل یادگار و دوسه کلمه که از کز
ان آثار سعادت و در اوراق روزگار شکریده رود و لغزانی و بصیرت لضا یح دوستانه زنگ غفلت از مری
خاطر من که بغبار ملالت تیره کی پذیرفته بروائی **پت** زهر ماسخن از یادگار خوش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگار
نیست قره کشت ای ملک کارهای جهانیان بروئی تقدیر سخته میشود و دوران بزیادت و نقصان
تقدیم و تاخیر کسی را محال تصرف نداده اند هیچکس شواهد شناخت که منشور سعادت بنام و رقم زده اند
یا او را در جریده اهل شقاوت و افسوس سخته لیکن بیگانه واجب است که کارهای خود را بمقتضای
رای صایب پردازند و در مراعات جانب خرم و احتیاط غایت جهد بجا آورند اگر تیر موافق تقدیر خود
بر سر قیاس و مسند جاه و جلال مستکن دارند و اگر قضیه عکس گردد و دهم دوستان عذری پذیرند و هم
محال و قیعت نمی یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تیر خود فرو گذار که اگر
موافق حکم قضا است تیرت بجام دل شوی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف است داروت منهد
کسی که دارد از انوار عقل استظار و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها است که از انتقامی نباشد
و عقل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا استقام نمایند و لیتم ترین و دوستان آنکه در حال شدت
و کمیت جانب دوست را فرود که ارد و نا بجا ترین زمان آنکه باشوهرت زده بدترین فرزندان آنکه از
پدر و مادر با نمانند و ویران ترین شهرها آنکه در و آیینی و از زانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصحبان را
با هم دل رست نباشد و چون شایسته کینه در صحبت من و ملک پیدا بد ترک آن انسب است و ممالک
مخالط بکلمات مواجعت بدل سایش بصواب قرب **پت** خستیم و دواع مازول باید کرد و زاب رو
خاک گل باید کرد که بدیدی همه نگو باید گفت و در دوسری بود کل باید کرد و بدین کلمه سخن با خبر رسانید
و از شرط ایوان پردازند و بجانب صحرا پید ملک انگشت تحریک بدان که نیده قدری ناسف خورد و و باطلی
از قیاس هم فرزند و اندوی از سر حد فهم پروان روی بگوشت نهادن بکفشت **پت** کجا گویم که با این درد
جانشو ز طبعیم قصه جان ناتوان کرد میان مهربانان چون توان گفت که یار چنین گفت و چنان کرد
این است داستان خدر از یکسان غدر را باب حقد و آخر از از قصه بصری و نیاز ایشان و بدستی ز
انیر خصمان عمت و نامزدن و بخل و فریب که از برای طلب انتقام کنند و فراموشان و بر عقل پوشیده
نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که فرامند در حوادث و دهر و نواب زمان هر یک را مرشد راه نجات
و بنای کار خود بمقتضای عقل و تدبیر فهم و پیوسته بر دشمن از ده عمت و نکند و از افت حیل و خفت مگر
او این نه نشیند **پت** خوابی که نباشی نفهم و رنج قرین بشو سخنی پاک تر از در شین از دشمن از ده عقل

و بعد که دست کرده است با من بگو که تا کی نان خواهی خورد و عرب جواب داد که اینجاست صبری کن تا این آب وصله



میر و من نیز نان بخورم و غرض از ایراد این مسئله است که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تن او دلغمه پیچ و بر اس چاره ندارم و از ماندن فصل فایده برداشتن محال می باشد از روزگار میان ما مغایرتی نیست که موصل است را در جالی آن مجالی نیست و زمانه رفته مصحح ما بنوعی گیسو کرده است که اندیشه فصل جز خیال محال نه پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک ازین هم خواهم پرسید و حسب لیا محال شاه در این خیال خواهم دید **پت** که فصل لیا بنود باخیاش هم خوشم کلبه در ویش را شمع به از اعتبار نیست ملک قطرات حسرت از فواره دیده بکشد و دانست که مرغ زیرک لیدام آوردن مشکلات و داعیه مقام از غلظت خانه عدم بصیرتی وجود ندارد و بیکر دانه مکیده و انواع احمق و بیادریان آورد و بقره گفت ای شاه جوان بخت وای بدولت زینبده تاج و تخت هر چند بنای کریمت را بنیاده و اصناف طاعت در باب اینی و سلامت از زانی داری و از انجا و پسندیده و موافق شایسته نو که کردانی کن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و خاشیه ملازمت بردوش افکنم **صرح** سخن ضایع کن با ما که دیگر نمیکرد ملک دانست که بسوزن جلیت خار حشمت از پای دل قبره پران شوند که در قیر از پشت رفته بر در بازوی غلظت بدست نتوان آورد و گفت ای قبره دانستم که از پوست فصل جز لوبی بشام از رو نخواهد رسید و هر صبح جز در صحنه امین سپید نخواهد نمود **پت** الوقت که در جوی طرب آبی بود یا در سزایف از زو تانی بود در دانه زان

پند گرفته عاقل انرا می شناسم که پوسته در خدر کش ده دارد و نیمه بقره در پیش نهاده و من اینجا که امدام از نجات
 خوف و فرج است عاقلانه بر سر راه که بر استاده ام و سفری که کسی را دست رس نباشد پیش گرفته و پیش
 ازین توقف کردن بر من حرج است و درین حیرت و تردید که را بیدار موجب طلال چه میدم که ملک خون
 حال داند و آنچه در شرح مرآت محظوظ است بیاچ پندارد پس قامت خدر من مگر دوست و برودی حلیت نمید
 واجب **مصرع** رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک فرمود ترا اینجا اسباب معیشت داده است و در نما
 راحت و فراغت بردی دل کش و مشقت بسیار نمودن و برای انتظام معاش تیر و دودن چهی
 نذر و قره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جانب که رود غرضش حاصل
 و بهر جا که توجه نماید نماید رفقا و مصاحبان بدو **مصل اول** از بدکرداری بر طرف بودن **دوم** نیکوکاری را
 شمار خود ساختن **سیم** از مواضع تحت پهلوتی کردن **چهارم** مکارم اخلاق را ملازم گرفتن **پنجم** ادب
 معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و دوست
 خویش را بر ابراجت موافقت بمبدل سازند **مصرع** و انابهی شهر و ولایت فریب نیست و محاسن چون در بلد
 و مشا خود میان افزاید و عیال بر این تواند بود و بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد و آنچه
 عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نمیدد **میت** اگر ترا بطن نیست کار را ببرد و سپهر طاعت
 مشور و الهوی سفرهای که پندوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که روی ملک فرمود و درین
 توکی خواهد بود و میرسد از زمان توقف خواهی کرد و قره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاد
 ازین سفر خیال نمید و نیک مانند است این سوال و جواب حکایت عرب و نانو ملک پرسید که چگونه بود
 ان **حکایت** گفت او رده اند که عرب بیابان نشین ثلثین بعد او داند و دکان نالوائی دید که کرده ای
 نان چون قرص قراناقی منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر زره دکان نهاده حسن شمس نیم حیرت
 بر رخ افتاب کشیده و نور شک سخت گریان نان شک دریده **قطعه** فراز منبر خزان که گرم نشسته
 که خورشید جانتا بست طالع گشته از کردون تنو نانو انار خلیس اندر ماند که بر کف پاید تاره نانی پس
 پروان الغوب چاره که از بوی نان زنی حیات یافتی چون روی نان را بدید صبر چاک زده پیش نانو
 اند گفت اینجا چه چند می ستانی که مرا از نان سیر کنی نانو ابا خود تامل کرد که این کس بیگ من نان میبرد
 غشیش و من از من سجا و زوئله که دگشت نیم و نیاریده و چپ نه توانی نان بخور عرب نیم دار بدو
 دجه نشست نانو نان می آورد و عرب در آب ترمیکرد و بخورد تا به از نیم دنیا بگذشت و بچاره و انگشت رسید
 و از ان بهم تها و دگشت نانو انرا تحمل من ندگشت یا اخی العرب بدان خدائی که تو را قوت نان خوردن من

و بگوید کسی که از این شواله بود و فرقیه شودی شب به شب جام کار او بخارت و دست کشد **پ** شواله این حیله
 دشمنان براندیش و برتاب از انوعنان ملک فرمود ای قهره هر چند از در و ملاطفت در می یابم دنیا
 صواب به نصیحتی دوستانه تویی غایم تو همچنان بر طرفت نمانده و این قبول از بهت عمو غلط افشاید
 و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد و پیغامیده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد کرک را بقره گفت چو گوید
 آن **حکایت** گفت او را و اندک مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف او را و جز
 به عفت عباد و مصروف نبود و صحرا می گذشت کرکی دید و بن حرص و شره کشیده و دیده از راه رعب
 نهاد و همگی بخت بران توقف کرده که بکنایه را پیا زار و جانور بیچاره که در جهت خوشنودی نفس ناپا
 از دهر بر دارد **پ** سینه کاری سپید اگر نکر که خجسته رساند از بی یک سود و صد زیان پس زاهد که
 از بیدار حال دید و از صفت بیانی او شش جور و تم ملاحظه فرمود و از اینجا که شفقت ذاتی و رحمت جلی او بود
 پس دادن آغاز نهاد و گفت ای کرک زینهار پیرامون کوفته اند مردمان مکر و دی و قصه مظلومان و
 چهارگان کنی که حققت پیدا نمودی بقیوب الهی باشد و خاتمه سمکاری بیکال و غدا بسخنهای کشد



بر که این ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سرافراز و بر شرف از پا در اندازد
 ازین مقوله سخنان میگوید و بر ترک ستم کوفته اند مردم بهالغه از حد می برد کرک گفت در مواعظ خضر فارما که
 و پس این شبهه رزمه میجو و ترسم که فرصت کوفته بودن فوت شود و اینجا حسرت فایده ندهد و عرض از ایراد آن
 مثل انت که چند نکته ترا بپند می دهیم تو هم بر سر کار خودی و بدان سخن ملقفت نشو **پ** مکن که بل
 مردت سخن شنیده باشند هزار ساله بیک نکته در گرد باشند بقره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از و اعظم مرشد

از قبول ان بابا میستید و خرازان نیز همین صواب می پند **مسرح** سربار در کز تن نروید نه فی است
 و من امر و ز ازل خویش بر عقد ملک استدلالتوانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یاجم جبر ملک کن
 قره عین پادشاه رضی نشود و میباید که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جبر ملک من نخواهد طلبیده و بگویند
 ضمیر مصیبت و دکان کسی و قوف یابید که بر آتش ان غم سوخته باشد و هم از ان بابت شربت تلخ بخرج
 مدعیان اسوده از بخل غافلند و ناز پروردگان نعمت راحت دیده از پیرایه این درد و حال
نظم ای ترا خاری بیانشسته کی دانی که صیت حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد چینی
 که هرگاه ملکه از بینائی پیرایه دید و من ز نور دیده خود بر اندیشم تقا و قی در باطنها غایب خواهد شد و غلغله
 نرا جبار روی خواهد نمود و توان داشت که از ان چه زاید و در ان زمان چه حالها روی میستید و بدین
 مفارقت مناسب تر است از مجالست و جهوری لایقتر از موصیلت و دوری لایقتر از قرب صوری **مسرح**
 صحبت چو چنین است جدائی خوشتر ملک فرمود چه خیر تو اندو و ان کسیکه از جبرهای دستان
 نماید و از سر عقد و از ارشود بر خوست و مرد فرزانه و خردمند یکانه بدان قدرت دارد که از ملک
 مجرمان چنان بگذرد که مدت العبدان رجوع نمید و بهیچ وقت در صفحه دل و از اندک و بسیار
 نشان او یافت نشود و دستغفار کنه کاران و عمت از بد کرداران هماره تمام تلقی میستید **سر**
سر از من لایق نیست الا عتذار بدترین بدان است که عذر نپذیرد و کینه عذر خوانان در دل
 کبر و العتذار عتذار **الباب** کفر و من باری ضمیر خود را در این که کفر صافی میبایم و انصورت خشم و
 غضب و خیال حقتم در خاطر اثری نمی پند و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح داده اند و همیشه
 که هر چند کینه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر است **پت** که عظیم است از فرو دستان کینه
 از بزرگان عفو کردن اعظم است بفرقه انیمه خوبت امان کنه کارم و محرم همیشه تران بود
 من چون کسی است که در کف پای او جراحی باشد و اگر اوجوت طبع بی باکی کند و بشیر سبکتا
 رشتن جائز شمرد چاره نیست از آنکه ان ریش تازه کرد و دو پای او از کار باز ماند مثابه که بر خاک بر خیزد
 رشتن متعذر باشد و نزدیک بودن من در خدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون است
 اجتناب من از ان فرض عین است **و لا تقوا با یکدیگر الی التمسکة** و حکما فرموده اند نه تن از روش عتذار
 دورند و از مناجاج دانش بر طرف **اول** کسی که بر قوت ذات خود عمت کند و چنین کس خود را در عتذار
 افکند و بتو را و سبب هلاک او کرد و **دوم** آنکه انداز طعام و شراب نشاند و خندان تناول کند
 که معده از بهضم ان عاجزاید و این کس بی شبهه و دشمن جان خود باشد **سیم** کسی که بکفر از خصم در غرور آید

از ایشان معاوضتی درضا برتی واجب دانند ممکن است که آن حجت از میان مرتفع گردد و دو کمینه جونی
 صفاتی حاصل آید و هم دل خالیست به نیت امر مرد و دو دین از آن عجز تریم که این ابواب آنچه حاصل
 زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زایل سازد و تو انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گذرانید و اگر باز در وقت
 مراجعت نماید پوسته در هر اس و مخفی نیست خواهیم بود و هر ساعت بنازکی مرکی است هده خواهیم کرد پس این
 مراجعت بجا نیست پیش و زیدین و معاودت بساعت تبدیل نمودن اولی است **پت** از وقت غبت
 چون شکست کلماتی وصال در میان جانی فار و در پاهم خوش ملک فرمود و چکس در نفع ضرر و حق
 کسی بی ارادت حق غرضه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجوداید غیر بقدر زالی و بقیه
 حکم لم نری نیست و آنچه دست مخلوق از ایجاد و احیاء قاصد است افنا و مات و فوات نیز از جهت
 معتدرباشد و همس لیسین و جزی تو به قضای ربانی و شیت یزدانی لغایفته است و ایشان و میان
 اجرای آن حکم سبی پیش بودند ما را بقا و بر سببی مواظدت تمامی و بقدرات الهی سرزنش مکن و به
 خدا رضی شود **پت** بجز رضا بقضای خدا نمی شاید بجز صبر بوقت بلا نمی شاید از آنچه رفت قلم کش
 و گردن پیا برون روان خط او که تر نمی شاید بر کهشت عجز فزیدگان از دفع قضای فزید کار خا هر چه بر آید
 و بر صفات اصوات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر
 ارادت و مقتضای شیت خداوند جل و ذکرها فذمی کرد و در وجهه و کوشش خلق و دفع و منع از تقدیم
 و تاخیر در آن صورت نمی بند و **لا راد لقضاءه** و **لا مقب** حکمه کسی که چون و چرا دم سپرداند زو که نفس بند
 حوادث و رای چون و چرا است و با آنکه جمهور علما بر این منسی اتفاق نموده اند یکچس نکشته است که
 جانب حرم و استیاض حاصل باید که است و محافطت نفس از مکاره و فوات در توقف باید داشت بلکه
 گفته اند اسباب هر خیر و عایت باید نمود و استقامت امور بسبب اسباب تقویض باید داشت **شر**
 پسینها در اسباب طرق طالبان را زیر این منسی تن ای که قمار سبب پرورن میر لیکت
 غزل آن سبب خون میر با سبب غافل سوی این رو پوشها زان مایلی و نکته **عقل و توکل**
 مؤید این قولست **پت** با توکل زانوی شتر به بند ملک فرمود و مخلص این مقالات همانست که کن
 خوانان توام و ارزومندی صحبت تو و ضمیر خویش فراوان می یابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب
 واقع است از طرف تو بفرقه نجات لال فغم نشود **پت** تو طولی زمانه اشتیاق دل بدل میرود و به
 این بر کهشت اشتیاق از است که دل خود را بکیش من شفا دهی و حال آنکه نفس من حال نبوشید
 شربت اصل و پوشیدن لباس فحاش و رغبت ندارد و تا عنان مراد من در دست است از قبول

کیف ایست که از هیچ حد حقیقی بجل مغفول شده اصل نیست و آن که در این گونه پیغمبر فرستاده است
و توشه و سنگ را با هم خواهد شک بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ در هر دو حال شیشه خواهد شکست و
سنگ را آسیب نخواهد رسید و از این مثل فایده است که بنابر غیر شاه روشن کرد که من نیز حکم
شیشه دارم و با خصم سطحی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **شعر** بدین
اینین دل نشوی و لا مقابل که تو بکینه داری و حرف سنگ و دندان و هر چند ملک در مقام ماطفت است
و سواد که بسجین اعتدال صفای حشمت است کهین و بد اما در مذبح خود قبول عذر را بباب عقد و حاکم
و طلب صاحب عداوت را بر و انکار جواب دادن امر واجب الاثر **مقطع** ز دوستان بخندان
شکینده ام پندی که بر مایت دشمن است و مکن چو اعتقاد مضرت و ضرر باید داشت شوق رقیبه و شمع
اعتقاد مکن ملک فرو و مجرای لفظ صحت و بر انداختن رسم دوستی روا نباشد و بطنه که از و هم زاید
رفتی را بسوز فراقی مستلزم فتن نشاید معرفت قدیم صحبت مستقیم را باندک شایسته بر طرف نهادن و سرشته
عهد یاری و پیمان دوستدار را بر انجاری خدشه از دست دادن طریق را بباب تحقیق نیست **میت** وفا و
تو این بود من ندانم نوید مهر گوین بود من ندانم همه سخن چو دل خوش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود
من ندانم آخر صفت وفا داری در سکی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بزرگتر خیس تر است یا فیه شود
چرا از عرصه پوفانی قدم باز پس نگیری و پمانی که در محبت مودت با ما بسته بیایان نمی بری **میت** وفا و عهد
گو باشد از پاموزی قبر که گفت من چگونه پیدا و فانیم که از انجانب ارکان بوداری مندم است و آثار
حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات و حشمت را فرود کند از ترصد فرصت مکان
اعراض نماید و چون حال را بر و وقت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا به مکر حسیله در قبضه انتقام
کشد و باید بهر جهت ترسید از کینه که در ضمیر تو کینه است مکن که در چه ایشان به شجرت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت کوئی و عذر خواهی ندهند و مثل این کینه
در سینه ما چون گشت فروده باشد اگر چه عالی اثری نمی بر کند و اندر چند که شراره غضبی بوی رسد فرو و خشم
و فروغ خشم بالا گرفت جهانی را بسوزد و دود و دشت م که از شرر آتش کینه خیزد و دماغ خشک ساخته و بیجان
تر کند و ممکن نیست که تا ذره از آن کشت کینه در کانون دل ماند از مضرت شعله خشم این توان بود **مصرع**
چون خشم زنده شعله تر و خشک بسوزد ملک فرو و عجب عالی است که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب
دیگر را از دست داده چنانچه که مقتضای حشمت بمیان لغت مبدل کرد و بعد از که ورت مجادلت صفای
مخالفت پیدا یابد قبر که گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطف تمام بجای آورد و در طلب رضا و دفع کینه

سرمایه فخر است سوری تمام بدست آمد و بحقیقت نشانه ام که شرارت یار و شراره قهرت در بنای عهد و پیمان
 بسوزد و بسوزن نخوت کامکاران برشته سلطت و جباری دیده از آدم و وفا میبرد و دوازده بجای که شریعت
 شهریاران دم مقام بر زمین زندستی در و باه باری هیچ فایده نخواهد داد و هم بن به که پیچیده خود را خواب
 خرگوشند هم از خوشی پلنگی برسان شده چون اموره پنهان گیرم که خصم ضعیف را با دشمن قوی مجال مبارزه
 نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرد و است ملکت فرمود چگونه بود و است آن **بجای**
 گفت در و دانند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای بهت پی بهتای او را هیچ سلاح و هیچ برهمنی
 حالین بسوخته و غنای لوی با اعتدال سر رفت از ایشان و در ریاض سپهر گذرانیده عدل کار
 محاکمات و ایراد انتظامت مازانی داشته و بدل شامش صبح شهر یاری را از روی بهت مامور شده
پیت خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت کج نشاند در جهان گیری و حب بنانی جم وقت و
 کند زمانی کی از ارکان دولت رانده و سر پدیدار روی از سد سپهر شتاب شاه بتافت و یکی
 از دشمنان ملکر فریب داده و مفتاح محاربه و محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی حاکم از
 انقیاد و بر تافته و سوسه صیقل و دود غم طغیان در بنیاد اعتقاد و شش راه یافته و با سری پرچوش از سودای



خیال سرداری و سروری می پردازد و دلی کینه از کدورت های دیرینه تنای کامکاری و برتری می برد
 نامه شش بصری شفقانه و حقیقه منطوی بر مو عطف ملوکانه نزدیک دی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
 و غرور بدین القات نکرد و گفت دعوت هر یکا تصور کردی سرگردان می بود و بجای خود جذب می نمود
 پرالکته و چند را کرد که ناورد و جویند روز ببرد و العینه چون پادشاه دیده که انش و داری ملک خراج

می طبیب مصر ای طبیب آخر علاج کن که کار از دست رفت طبیب بطریق که در باب حکمت قانون

و علامات را میقتدم
مرض بعلاج کامل که
عاجل تواند بود و اقدام
که امروز چو خورده
مان سوخته خورده
انگشت بود و خور
بیل زمان خود
دهد و در روی با
این مرد دارونی



معرفت اسباب
دارند تا بعد از تحض
سبب شغلی
نماند از وی پرسید
ساده دل گفت یاره
و بدان غده که میباید
معه را تا قه طبیب
که دارونی که چشم را
بتقریب سیاه و دیدیم

کنم آن شخص فریاد بر کشید **پت** کاخر می خیزل و باریت وقت طبت و جان که از است ای
سخنیت بر طرف نه و استراکنده از من از روشکم می نام تو جوهر سرمه در چشم من میکشی و از وی دیده را
با روشکم چه متعجب است طبیب فرمود منوایم چشم تو روشن شود اما بسیار سفید فزونی توانی کرد و که دیگر
مان سوخته سوزی پس ترا علاج چشم از مداوای شکم لایق تر است و غرض از ایراد این شل نیست که ملک
تصور نکنند که من از خبیه انباشتم که سوخته از ساقه باز نشناسم و خام از چینه امتیاز نکنم **شعر** بخت ای که
در دوش چنانم که خیز از شربد اگر دل تو لغم ملک فرمود میان دوستان ازین نوع که تراب من غصب
بسیار خوار می کرد و امکان ندارد که راه فصاحت بکلی از میان برفت و طریقی نزاع و جدل صدور
کرد و اما هر که بزور عقل اراده است و بنور خرد پر است به حسب المقدور در رفعی نایره غضب میگوید و چند
میواند آب صم بر پیش غضب میریزد و میبندد که در نوشیدن شربت غصه اگر چه بغایت تلخ است و صلا
سرت مندرج است و تحمل نمودن بر شقت بر دباری بر چند مزاج زهر دار و تریاق حجت متضمن **پت**
غضبه خورز که شقاوت در دست ختم فرود خور که صلاوت در دست شسته برق و راز دست فاعلم
بخر فرود دست سینه در یافتن و چرخ را که چه که بایان کند شش سنگار بقره گفت که این شش مشهور
که **کن تمام بالشرع فی الضرر** هر که اسان کرد و شود از شد این کار اسان شود گفت و درین
توان نشاید و زید و عمر را من در مهربازی چرخ شسته باری تلف ساخته ام و فیس اوقات تبفج بود
العجبهای و هر حق با زور با حقه میرانند از ذخایر بخت بر استقامتی و از حاصل شده باشد و بکاست

چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش کرده از گشای از او ساخت و غرض از این است



بود که پاره از غرب و خوشدلی من بود و فرزند لقصان پذیرفت تو نیز که ساز فراق میوزی نزدیکت شده
 که پشت ایندم چون قامت چنگ خمیده کرد و دوسینه رنجورم نبخن حسرت چون دل غوغا شیده شود
 اخرا لامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حال او در جبهه تیاری میگوشت و در جمعیت
 از دست مد **پت** خود گمن چکانی باری چوبی را بی که چرخ آشنایان را زیکه یک جانی میبرد به قهر
 خشم در نهاد خانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه محفی مانده چون کسی را اطلال بران مسکنیت
 پس آنچه زبان گوید عجب در اندیشه چه زبان در میمنشی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست چنانی است
 او کند و پنهان در فحوائی مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد و اما و لکن حکم **القلب** میگوید که گشت
 عدل و کواه رهنش **پت** حدیث سر دل دل داند و بس زبان و دل در آن محرم نباشد و زبان
 تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان زبان در ادای آن صادق نباشد
 صد جان فدای آنکه دلش با زبان بی است ای ملک من صعبت صولت تر آنکه می شناسم و این
 سیاست تو سبک بخیرم **نظم** از کوه دقت کاه کران ترکی رکاب و زباد وقت حمله بسکه می غنا
 به چو قوت از غیب تو این توانم بود و کفیف از حد رطوت تو آرام توانم گرفت و من از آن جب نیتیم که طیب با او
 می گفت دارویی در چشمم را بنویست بیشتر است از داروی در دلم ملک فرمود که چگونه بوده است آن **جفا**
 قبره گفت مردی تر طبیب آمد و از در دلم چه رفته در زمین می خطیب و از صعبت الم زار می نایب

نمودی و بسکن برپس مناصح کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معذرت نیز بهین حکم فرمای
و حکم انصاف در مقابل چنان کسی که از فرزند من صا در شد بچنین مکافات حکم می دهم پس بجهت سبب
نفرت چه تواند بود و آخر براندیش که پیش از ولادت فرزند تو این اوقات و مناس روزگار من بودی و چون
پسر من از کم عدم فیضی وجود مرا هر پدری اقتضای آن کرد که بیدار روی النبی پدید آید و ران باب او را
با تو شریک کردم و بجایست تو و مولودت وی عمر برافشید می گذرانیدم اکنون که چشم زخم زمانه لغصافی
بگوهر با صره پس رسانید ذوقی که بیدار روی دهم ضل پذیر شد اما عشرت گفت شنید و بجهت خداوندی
تو باقیست چنان کن که این نیز بکلی منطفی گردد و بقیه العمر معکف است الاخران باید شد و باندوه و ملال و غصه
و کلال باید گذرانید و مثل با تو همان مثل مطرب است با پادشاه قبر گفت چگونه بود است **ان حکایت**
ملک فرمود که پادشاهی مطربی دشت خوش و از شیرین نواز که با همان دلفریب پای عقل از ترکیب پروین
بر روی و عیان تا لکت از دست صبر و کثب بدر کردی **پت** زوی خوش گوی تر در لحن و آواز ندیدم
چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست میداشت و پخته لبها لغات و لا و زودا
تا و دیگر خوش وقت می بود **قطعه** نوای مطربی بشنو که صوت رحمت قریش بر برده و هم چنان می آید
در چرخ کیوان از این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی لب بهما می شفق
می داد تا آنکه زمانی کار از خواججه بگذرانید و هشتک سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آواز قول
و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نفس و عاقلش مع جوامع اغزه و با بی
پیکشت **پت** کردی بترانه دل او بر بازار شاد عیش را نیز چون گوشه خود ساز کردی تا امید و دو
باز کردی شاه از حال غلام گاه شد بد تربیت و تقویت او التفات نموده تا بجای که ندیم خاص مطرب
صاحب اختیاص گشت و شاه همواره به نجات فصیحش که از منجره سیح خبر دادی مفتون بودی و بجای خود
عالم سوزش که آتش در دلش میزد و اینک بزم عشرت نمودی عرق حسرت در دل مطرب
بحرکت آمده غلام را بکشت خبر پادشاه رسیده با حضار مطرب فرمان داد چون مطرب را بقف بنیاد
حفر کردند سلطان ز روی مینب با او عتاب غماز کرده فرمودند آستی که من نشا ط دوست شدم
و نشا ط من بدو قسم بودی در حجب از سازندگی تو دیگر در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز ترا بران داشت
که غلام را پیش و نغمه نشا ط را باطل کرد و پسندید همین ساعت نیز ترا همان شربت که غلام را پیش
حکم نایم بچنانند تا دیگر بار که کسی مثل این جرات ننماید مطرب را از قول شاه سرودی یاد آید که
شاه من مد کردم نغمه نشا ط را باطل کردم اما اگر شربت عالم را بکشد غلام نشا ط خود ضایع

از سرش کم القصه پره زن از آنجا که مهر مادی باشد روز و شب در و حامی کوشید و جانی که داشت بفرزند
 و لبند می کشید و قضا را روزی ماده کاوی از آن پره زن از صحرای زامده بدرون بطبخ رفت بوی شور بر



در و یک کرده آنچه بود بخورد و چون خواست سر از دیک پرون آورد و شولنت کا و بپاقت همچنان دیک
 از مطبخ پرون آمده ازین کوشه بان کوشه که دش میگرد پره زن در وقت آمدن کا و در خانه بنزد و از سرین قضیه
 و قونی نهشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیأت خیری را بدید که گرد خانه بر می ایستاده بود که در غریب است
 بفضیلتان هستی آمده نوره بر آورده و بزاری گفت **پت** ملک الموت من نه هستی ام من تبان پره زال هستی ام
 که تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی که تر هستی است اندر کار اینک او را بر میگردد
 بی طمانین شمر داورا چون بدید و سپرد او را تا بدانی که میث در خطری هیچکس از خود غریزی من
 از همه علایق مجر و شده ام و از همه ضایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راهل فوت من
 بدان کران بار شدت حسل بار دیگر نذر **مصرع** ترسم تن ضعیفم این بار بر نتابد و کلام جانور را از غایت تو نه
 بود که کوشه بگر او را باش سپید و کباب کرده میوه و دلش بیاد و تاج بر دهد و روشنائی دیده دارد و ظلمات فانی
 رحمت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند که احببم و نور دیده پر غم و سر در سینه پر غم بود و از شرم دریا
 تاسف در موج آمد گشتی سگی بانی را بگرداب اضطراب اندازد و عسله الش تخریلا که گفته متاع صبر و بردباری
 بیکبار بر تو **پت** اندر جهان منم که محط است غم مرا پایان پذیر نیست چه پایا کنت رهم گفت بصب ص
 دریا شود پدید اکنون گشت گشتی صبر و قرار هم و با انیمه بجان این نیستیم و بدین تو اضع دست تو فرقیه شدن
 خردمندان دور می نماید لاجرم **تبیات منی** **بیک** **بعدترین** میخوانم **پت** حسلی که در و حال باشد
 به از آن صال باشد ملک فرمود آنچه از جانب تو و قوس جابقت اگر بر وجه است ابودی تخر و تجنب اصحت مناس

ندارد چه که خرمندان از مصاحبت یار متوحش بهلوتی کرده اند و در نوید بزرگان مذکور است که مردم زوده
هر چند تلطف زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه تر نشاند بجهان و لغت بیشتر شود
و بدان تقدیر احترام لازم تر باشد **پ** عزیزین چو از وی کسی را می کشد مکن تا می توانی که او هر چند خدمت فرایه
مرا در پیش کرد و بدیگانی ملک فرمودی قره ازین حکایت در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر و انسی که مرا با
است با یکس از خویشان و مقلدان نیست کسی نسبت بکن خود بدی نمیداند و با مخصوصان در مقام
انتقام و خجاست نباشد قره گفت حکم در باب اقرار با سخنی فرموده اند و حالات مرکب تقصیل باز نموده اند
متوال فرموده اند که مادر و پدر بمشابه دوستانند و برادران بمشابه رفقا و یاران و خال عم و دایه
وزن در مقام هم چنان و دختران در موازنه حضمان در سایر خویش و ندان در مرتبه بیکان اما پسر را بری
بقای ذکر خوانند و باطن خویش و ذات خود و موافق شناسند و دیگر برادر و صرت و عزت با او سر یک نشاند
و من هرگز از بجای پسر شوم بود و وقتیکه مرا بجای فرزندی داری در وقت نزول بلا و هجوم افت و عن
جانب مرا فرود خواهی که نیست و هر چند کسی را دوست دارد و گوید جان خود بر تو نثار کنم و بجان در مقام
مضایقه بنیم **مصرع** جان چه خیر است که بهر تو فدا شوم که لبس کن و قتی که قته حادث شود و کار بدان رسد
از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع تقدستی را نثار
دیگری نخواهد کرد **پ** مردی باید که از بلا بگریزد و زهر کسی از سر جان برخیزد و ملک مکر حکایت پره زنی
نشیند و در مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که بمن بیان کنی که چگونه بوده است آن **حکا**
گفت آورده اند که زالی کن سال فرسوده حال و خیری داشت هستی نام که ماه تمام از تابش رخسار ایشان
آورد شک می برد و همه حجب آن فرود از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت می نشست **پ** شیرینی
که بوشش می برد و لونی زشک فروش می برد و نازی و نزار فتنه در دهر چینی و نزار کشته در شهر
ناباکا چشم زخم روزگار بدان سر و کعبه را رسید بر بستر بیماری نهاد و در کلشن جالین سجای از غوان شاخ
ز غفران رسیده شد سن تازه اش از تاب حرارت پیاب و بنیل پر کشش از سر به حرارت پی تاب کش **قطعه**
چو زلف شکای غمیش کتب یافت جسم غمیش پره زن کرد و سر و شری گشت و از روی تاز و زاری
با خیم چون ابرو بهاری می کشد ایجان مادر جان مادر خدی تو باد و سر این گشت و در گوشه ماند و خاکپای نین
خود رسیده تو می کنم و نیمه جانی که دارم برای بختی تو فدا میازم **مصرع** کت کرد و در دهر باشد مرا اگر دست
هر سحرگاه باناله واه کشتی خدایا بر این جوان حجب نماندیده به بجای و این پر زلفت را که از غم خود به تنگ اند
در کارا کن **پ** از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعد از بختی که چه شده ام چو می از غم می میری

گفت همانا این کلنگان خون دانا دل میطلبند قصار کی از اهل شهر و جوار ایشان بودند سخن شنیدند
و یکدیگر را اعلام دادند هم در ساعت بجای که آنها خبر دادند و حکم ایشان را که قهبر باندک میخواستند



و مکافات خون بناحق در ایشان رسیده و چشیده رسیده است که کرد و در همه عالم حکم عظم بزره
که تیر لغمت جاوید ریشاندند که در زمانه بی حساب طرح ستم خیال لبست که خود عبرت زمانه نشاند و این
سبب بدان آوردم که مگر معلوم شود که برات من در خیمت هزاره به تقاضای مکافات و قرض بی
مجازات نود و دلاسر غنی شستیه یال رفعت این کار از کجا باشد و چو این صورت ازین در وجود مدح عالم
ایست که بفرمان تو کارکنم و بر تو عهد دانا نموده بر من مخدعت فریب در چاه نردوم مصرع ان که حضرت
نمایم از حضرت شاه ملک افزود آنچه گفتی بصددق و صواب متعرون بود و بفرمود حکمت و عواید فضیلت
و من مبداءم که فخرای **ابا و العظم** کناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه تراقتل رسانید و تو بر سپهر کاف
دجرا سینه سینه عوض رست کردی و هنوز منت دارم که جبرقتل او اقدام نموده و همین نقیصه
با صراحت پسند که ده اکنون نه ترا که امی توجه است نه ما را ازادی باقی قول مرا بادرکن و پیرو ده و مضافت و جفا
مکوش و بدانکه من مقام را از معایب مردان میثام و عفو را از مهربانی جوان مردان می شناسم هرگز دست رو
بر پیشانی من نه خواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد و بلکه من مدعی آنی که دارم منبت که در مکافات بی
نیکی کنی که اگر کسی ضرری من عاید شود و در برابران بوی لغتی رسانم **پیت** ما عادت خود بهانه جوئی کنیم جز
بیکوئی و نگوئی خونی کنیم و آنها که بجای ما بدیدار کردند که دست و پا بجز بیکوئی نکنیم قرعشت باز آمدن مرکز کجا

دریدن مکافات بدزدان بسیم شریف نرسیده است ملک فرمود چگونه بوده است **حکایت** فقره
آورده اند که در شهر رفته درویشی بود با خلاق پسندیده و ادب ستوده ارسته و نهال قبل و افش
از مکارم اوصاف و محاسن معادات پرارسته و بواسطه آنکه ولی داشت بجای معرفت و انا و انا دل
نام نهادی و مالی شهر او را دوست داشتی **پت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل بهم نرسیدان باشد
و هم محرم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت سحرام شد ولی فرستاد و همدم روی براه آورد و چندی در دزدان
بوی رسیدند بجان آنکه با او مال بسیار است قصد وی کردند و انا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی
نیست که توشه راه حج تواند بود اگر عرض شما بدان مقصد حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرد و مرا بگذارد
تا بطریق توکل و تخرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از استان محرم تو تیبائی کشتم **پت** روم
بگوی وی و سر برستان کلتم غبار خاک درش تو تیبائی دیده کنم دزدان پر حرم بدان سخن التفات
نمانده و بتسل وی شمشیر کشیدند سچاره تخریب جانب می نگرست و چنانچه رسم فرماندهگان باشد
یاری دزد و کاری محبت و دران بیابان پر حشمت و صحرای پر بول و هیت هیچ منفعتی نظری در دنیا
مگر آنکه بر زیر سر ایشان جوی کلنگان می پریدند و انا دل او از داد که ای کلنگان درین بیابان بدست
سنگران گرفتار شده ام و جز ذات پاک حضرت عالم السوء و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد و شما سینه
من ازین جماعت پی دین بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید و دزدان اغاز خنده کردند و
چه نام داری گفت و انا دل گفت شد دل تو هیچ خبر از دانی ندارد و ما را معلوم شد که تو غیبتی
و هر که عقل ندارد دشمن او زیادت و با لی ندارد و انا دل گفت **سوف تری اذا تجلی الفناء**
درین حال مکافات از مکافات در کوشش شما فرود میجویم و شمه از مجازات عمل در نظر شما در می آورم و کن
کردی که صفات **صم بکم عمنی لایرجعون** لازم ذات ایشانست از این معنی چه خبر دارند **پت**
اگر کوشش دارد خداوند بهوش ازین سان سخنها خوش آید بکوشش چند آنکه و انا دل میگفت کوشش
و بهوش ایشان از شمل سخن حق بی بهره بود و با صره بصیرتشان مشاهده جلوات حال حق نمی نمودند
او ربگشتند و مالش را ببردند چون خبر گشتن او با بل شهر رسید ملوک گشتند و بهوش او را
خوردند و پوسته طالب او بودند و کسی که خبر گشتن کان او بیاید اخر الامر بعد از مدت سرش
شهر روز غیب بصلی حاضر شده بودند و گشتن کان و انا دل نیز در میان جمیع گوشه گرفته و از ایشان
ان فوجی کلنگان از بهوا در آمده بالای سر دزدان پرواز می کردند و نوعی و از می دادند که این
و فغان ایشان خلق از او را و از کار خود باز ماندند و کلی از دزدان بجنبید و بسبیل استنظار می ایستاد

محبوس ساخته آنچه نژادی او باشد تقدیم نماید پس بزرگوار کشت آمد و در برابر قبره بایستاد و کشت ای
مونس روزگار از بالا فرو دای که تو جان منی و جان اینی **مصرع** کبر ز دست می گشت خطای رفت



حال صحبت برابر هم نزن و نهال عیش بر ابر پرده ساز قبره کشت ای ملک متابعت فرمان تو بر مکنان فرست
دقی است در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه مال حبس اقبال خواجه
شاه بناید شناخت و هر کس بهت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت کجایان بود که در سایه جلال
تو چون کبوتران حرم مرآت حال و فارغ ببال تو اغم بود و در سر و دست سیم نمود و بهر تپه صفا تو اغم رسیدن
که خون پیر خون قربانی حایجان مباح شست و چون ترا از روی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه کرد و ای کجایان
بشیرین اوضاع است بسببیک زنان احرام خدمت که رفتی لبیک **مبت** مرغی که می رسد که ده از دام من بعد
بدانگی است کام و دیگر حدیث **لا یلیق المؤمن من حجر مرتین** بصحبت پیوسته مرد زیرک باید یکت هزاراد و بار بنیاد
و از چشم جابوری دوبار گزیده نشود و نشود ای این شل را که راهاب عقل فرموده اند **من جرب المجرب طلت به الذی**
چنین فرستد ملک روشن است که هر چه را این بناید زیست که اگر در عقوبت عجل توقی رود عذاب اصل
متوجه خواهد شد و اگر بساعت سخت ازان بجهت اولاد و اخفا و ویرا تخی نکال او را بسایه چشید و خوار عفا
و مالش بیاید و در طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است طبیعت روزگار را صفت مزاجات را متضمن چنانچه
پسر ملک با بچه من عذری اندیشید و ازین بی خستیا من بلکه بطرف مکافات الی لوی رسید و ممکن نیست که
از غم دستکاری جرمه نوشد و سنجار بنایت سازد و در چمن اعمال نهال بیدار نشاند و مژده عقوبت و عذاب
ایمنی را که شخم خصل کاشت طبع فی سکر بناید و دست ملک مکر حکایت و ناند دل و دزدان استماع مکرده

قهره را بر روز بوسیدن خدمت جاده و دقت زیاده شده و ساعت بعت قرب منزلت می افزود و کینه ی
 برین بگذشت روزی قهره غایب شد بچه او در کنارش از دست و پسر بچه خونت دست او را بریش کرد و پند
 آتش خشم در اشتعال آمده شاد براده را بغرقاب خفت و حدیث گفتند خاک در چشم مردی و مردت زده حتی
 الفتن و صحبت قدیم را بر باد داده و پای او را گرفته کرد و سر کرد و پند و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال
 با خاک برابر گشت و در بنگه ملک باختر شد **پت** در بغا که شاخ کلی نوشکفته فرو ریخت از تنه بادغزانی چون
 باز آمد و بچه رگشته دیدیم آن بود که مرغ وحش از قلاب پرواز کند از بول آن واقعه نمودار فرغ اکبر در دولتش
 پدید آمد و از وقوع آن مایله اثرانده در سینه اش کالینقش فی اسحرجای گیر شد و پند نزل نه و بر سر نایب **شمر**
 ده که کل روشنی در چشم عالمین منند بر کن عیش و شادمانی در دل غمگین مانند بعد از خلع بسیار و فرخ شمای
 باخود اندیشید که تو بلار اکیخته و فرغت را به غوغای محنت افزوده ترا در غاری یا لهر دوار می آشیانه باید
 ساخت ترا بهرم سهری سلطان چکار که خود تیر تیرت بچه خوش و مشغول بودی یا لهر باد شاه بچه خود را فریق قرین
 سحری اگر بگوشت و تو نه غامت میباشی امروز بدین بخت سنانا کشته یار این قصه پر غصه نمیکشیدی و چکار نموده
 که چاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمان همه ایشان سخت است بود و بنای وفای ایشان قوی نیست
 افتاد همیشه رخسار هر دوت را با سبب جفا خراشیده اند و سر خشمه فوت را بجایک عهدی و دانا انصافی
 انباشته ساخته اند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه و رابطه ملائمت قدر قیمتی **پت**
 برای خدمت انکس که نشاند حق خدمت کن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نیست غفور جاکیم که صنعت از او
 مردانست و زنده بایستاقم نار و آذر شناسد و حق مانشای را که سمت اهل کفر نیست در شرح نخواست باز و صراح
 پند از اند اخراجت چمی که سابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملائمت که نفی
 که رد ابط محبت پی غرضان را از دبا کنند چه سرمایه حاصل توان کرد **پت** حیف است که در ضرر مردان
 پیش نام اند که حق صحبت یاران نماند و من با قومی در ایستادم که در جانب ارتکاب کارهای بزرگ را
 حقیقت نماند و از طرف دیگر آن مذکوره سهری را بسیار شناسند **پت** عیب خود را بهتر باز نمایند اگر منبری است
 تر عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات را فوت ننمایم که در کینه بچه خود را
 ازین خال می رحم و ستمکار خوشا که نبرد و نه نشین و منس و قرین خویش را بپوچی بکشت و بهیچانه نمرانی
 ملک کرد و باز بنجوم آرام و قرار نخواهم گرفت **پت** بیکسو نهم هم از دم را بجوش آورم کینه که مرا پس آنکه
 محاکمه کرده بر روی ملکنا و دست و چشم آن جهان پهن و قزاق العین سلطنت را بر کند و پرواز نمود و بر کینه
 گوشت نشت خبر بشا رسید برای چشم پیر که بها کرد و خواست که بحلیه مرغ را در دام فریب آورد و در پیش

از مقام دست داشتن قادر بر هر دگر که اگر برخلاف این اتفاق زحمتی رسد شش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **پت** بر آن
 کمتر که با هم ستریز و چنان باشد که مرکز بر بخرد و حاصل صحت و وقت در آن می پس کم که من از تو بر خذر با هم و تو و
 محترز باشی پس از این می بین و توصیفی عقیده معتبر است و بنای محالست بر تاشد روحانی و لغات
 جنانی بهتر **پت** چون می بین و تو قریب جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین خصی
 نمود که جهت معالجات و نقطه فصل خارج و از دایره فصل و قال که بر ضطرار غایز کرده و جز غشی است
 دیده و فرعی منقوی بر سوز سینه فایده که **نظم** زبیم بریدن یاران رتیغ ناکامی چو هست عادت کردن
 مرا چه تا دوست بین مفارقت جان ز تن چو ز بود بجان دوست که چون هزار چند است بر این کلمه یکدگر داد
 کرده هر یک روی با دای خود و نهادند و غرض روشن رای را ازین حکایت فایده است که فرصت صحت
 بوقت حاجت فوت نکند پس از حصول غرض مراعات از جانب اعتبار عقل نباشد بجان اندوشتن با غرض
 خود چون انواع افات بد محیط گشت دشمنان غالب خصمان قوی گرداد و در اندیشه بقاء تحصیل گشته
 یکی از ایشان را در دام موافقت کشیده و بوسیله محبت وی از خرابی سبب سخت این شد و بوقت مجال از غم
 بیرون آمده از خرم و دور اندیشی را بجای آورد و اگر صاحب خرد و کیاست و ارباب محافت و فراست این سخن را
 غایم خویش گردانند و در تقدیم حیات این اشارت را متقدای روی خود سازند و بر این فواید خود اتم حاصل
 بخت و دو کامی مقرر متصل باشد و سعادت حاصل و کرامت اصل بر روزگار فرخنده با ایشان و متصل
 گردد **پت** هر گاهی که کند پروی اهل خرد بهیچ وجه مالی بحال اندرند یا بخت چون گرفتند نباشد
 غبار نقص بر کمال اندرند بنای رفعت اگر بر اسب خرم نهند ضل بر تبه عاه وصال اندرند **باب هشتم**
اخر از کون از باب حقه و حد و عمت و نمودن بر این رای جبهان رای حکیم فرخنده رای که **پت**
 ای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا وی چو فصل اولین پاتا بر فضل منزه تقریری از صفت عبت
 و توجیه از صفت گشت و ریب معتزایان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب دشمنان قاهر متوجه او گردند
 و از هیچ جانب راه که نینداید و مخرج خاص متصور نباشد و او یکی از ایشان نظر گرفته قاهره صبح را تمییز
 و بعد و مصاحبت و انضرت و دیگران برده و از خطر و محافت و فتنه و فتنه این کرد و عیب خود را در آن
 با دشمن بوفارساند لغزش خود را از دیر حیانت نماید و برکت میامن خرم آنکه اب افات بخت فزون بکشد
 رسد کنون التماس آن دارم که باز گوید و داستان اصحاب حقه و عدوت که از ایشان آزار و جناب نیکوترین
 و اخلاط بهتر و اگر یکی از ایشان که او استیلاست براید و داعیه طمعت از وی سر برزند بدان اشکات باید نمود و باقی
 انرا در جیمه جای نباید داد و برین **پت** ای چو و هم از افتاح از پیش و درین وی چو فصل از ابتدا

تا بنفیس مرسد
جوی و دراز آید
باش ز غزلت
سیمغ یک غزلت
کر کبشت چون غم
در بدست حال غم
و بتو در خوف مرا
چون پای بستی
قطع سبکی و طعنه



پ تو غزلت
رفیق خوشتر هم
شاه مرغان گشت
خواندش بسی
صفت بدشت
مسکین
صید خود
شدم سر رشته
می آید **نیت**

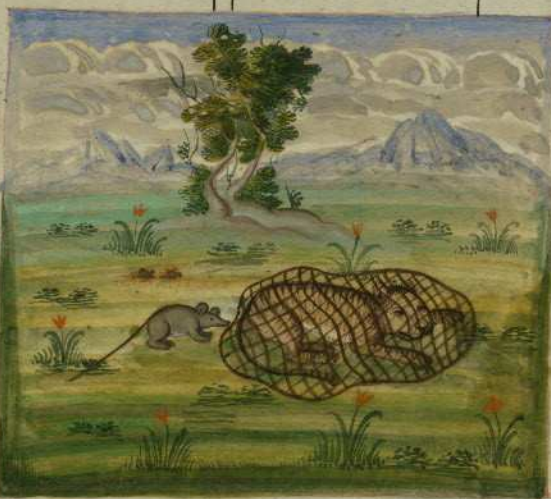
ساقی بوفاسر بکشت وی چون ست شدم جام زلف بهنای چون دردی بجز خوشی و او را خراول می صافم
میدادی موش جانی که در آن محل را به جنت سیاح نبود و قتل اگر در سنجی شد که فصلی از آن با تمام شدن
ایستادند است برانکه کرد و ملطف براید و در خمار انا مودت کوشد پس از آن اگر ضرری تصور کن از جهت آن
کنند و آن نه از روی عداوت و انکار باشد و ما از برای لغت و کتب رخصا که بجای بهایم از جهت شیرازی مادر آن
و چون از شیر خوردن فارغ شوند میسابقه حشمت بولست ایشان را دست بدارند و پس خر و دندان را بعد از
حل کنند اما چون فایده منقطع گردد و ترک بوسه صواب نزد دیگر نماید **نظم** هر که از فایده میرسد دیدن در آن
جان و دولت و آنکه از فایده شو اگر گرفت صحت او ضرری عالجست و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر
سرشته شده است و او از ده دشمنی ما با سماع نمیده و طبیب را قرار یافته و بدوستی که ضرر و درد جهه روشن
حاجتی حادث گشته باشد چند آنکه بکینه بران توان کرد و آن زیاده توان نهاد و چون غرض از میان برسرند
بر اینجهت از اصل باز رود و چنانکه اب دام که بر سرش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری هم بد
کرد که بوده همه کس و اند که پس دشمنی موش را از کبریت و من خود را بتو پس شبیهاتی نیست نام خرد که
که از خون من نباشد تا شربت برقیب کنی و گوشت مرا بجای تناری بکاربری و پس تاویل نشاید که من بتو خوش
شوم و بدوستی تو منظره و توفیق که دم **مصرع** کریم را با موش کی بوده است هم را داری که کبشت این بخان ز جگر
و جگر میگوئی یا فی نفس الامر منزل و مطهر میگوئی موش جواب داد **مصرع** در جان بازی چه جای بازی باشد و
نشیند **پیت** صحت سسنگ و بهر ساز کند و هر که ملبس و جگر او از کند و هر که از این بخان را از روی خفتن
میگویم و یقین میدانم که بدست آن نزد دیگر است که ناوانی چون من بوجبت توانائی چون تو چرا گشت و مر جگر

صوت دل از نا ملایم دشت ولی صول او در کمال رشتی بود در حال موش در گوشه مقام خود بنفرینه
مشتول بود که نعره شور انگیز غوک شین میجر شد و با سنک پرون و بستان لغات او مشتول شده دشتی
بر هم نبرد و دیگری بجنبانید غوک ان طار که نمودار تحسین کردنی بود خوش آمد و با موش طرح شانی در آفتاب
خرد او را از مصاحبت ناخشنود منع میکرد و دوی طبع او را بر متابعت موش میداشت القصبه هم خوش
همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات و کیش بر یکدیگر خواندندی **پت** نزد دل با یکدیگر
چنانچه و زو سوس سینه می پر دشت غوک نزد موش دل دلدی چنانچه فصله شاد دلدی **پت**
جوش نطق از دل نشان دشتی است بسکی نطق از پی لغتی است موش روزی با غوک گفت که من قضا
خواهم که با تو را زگویم و غمی که در دل دارم بازگویم و تو در آن محل در زیر ب قرار داری **پت** آنجا که توئی این
من شکل و چنانکه منم بر شکل بر دل چند آنکه نعره میزنم از آواز غیشونی و هر چند که فریاد میکنم از غوغای غوک
دیگر استماع صوت من نمیکنی چنانکه باید کرد که من چون بلباب میم تو واقف شوی بی آنکه من نعره زنم از این
من ناگاه کردی غوک گفت راست میگوئی و من نیز بار بار این اندیشه فاشدم که اگر یار من بلباب ایمن در کاین
چشمه چنانکه اکاه شوم و از عهد او که برای دیدار من میکشد حان پرون ایم و گاه هست که من نیز بدر سوراخ
میایم و توان جانب دیگر پرون رشته که مدتی ملتزم میباشم خواستم که از همی شمای تو و یار من ارم و تو خود
از کر می که داری انعام این صورت کردی و بصرفی باطن مکنون ضمیر را با هر شب حتی اکنون بدین قصه هم
بتو دارد **صبر** طبع لطیف تو بهر کز نکند موش کشت مرا سر رشته تپری بدست افشاده است و چنان صبر
دیدم که رشته درازید اکتم کسیر برای تو بندم و در دیگر برای خوشی محکم سازم و چون بلباب ایم و رشته
از حال من واقف کردی و اگر تو نیز بد را ویر من تشریف پادری و هم تجرک رشته مرا اکاهی حاصل شود و از این
برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت و همواره حال هم با خبر بودند روزی موش بر لب
امده تا غوک را طلب دشته اس صحبت گفتند زاعنی چون بلای ناگهان از هوا پدید و موش رسید که ده روزی
نماد و از آن رشته که در پای موش بود غوک نیز در هوا سرنگون شد زان غیرت و موش در مقام کشفه و پاد
از غوک مکتوت را در او چشم مردمان ان بخشش با العجب دیدند و بر پس طعن و طعنی کشند عجب حالتی است که زان
بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و هرگز غوک شکار زان نبوده و غوک هم فریاد میکرد که حالا هم غوک
شکار زان نیست لیسکن از شومی مصاحب موش بدین بهیستاده و هزار چندین طاری کسی است که با غیر من
کرد **پت** ای غیظ ان زیار ناخشنود ای فغان بهشتی خجرب جویندگیان و اید این شل ان فایده دارد
که کسی با غیر من نباید نشست تا چون غوک بر رشته بلا او چشمه نشود و مرا غدا و عید نیست که با غیر من خود در نیم

که دوست غریزی بدست آورده و برای او لا و احفا و دو صحاب و احباب خود و خیر نفیس محصل کرده و پیرانی
 تا مکافات یگونی ترا برودت خویش بجای آورم و مجازات مردی و مردگنی خود را بخیر و جهشت بد کنی و
 بنده غم خیز الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر شفاق و اعطاف ترا بکدام لسان بیان ادا کنم **پت** تازه
 رویم چشم بزم شادمان بستم کدل گرفتار پرور آمدن تو غم این لغو را موش همچنان بر جوشی و بجاشی
 میگردید و از ناحیه مصاحبت پهلوتی کرده و بجهت وحدت و وحدت می نهاد و در قلم این مینش بر قضا
 می کشید **بازمان الحقوق لا اوان الحقوق** و با و از خیزن می کشد که چه زیبا گفته اند **پت** روزگار است که از غم
 بیدار و در او نیست ممکن که کسی را رسد و سامان باشد چشم کسی که داریم بعبودی که درو که کسی بدکند غایت حق
 باشد مگر با خدایان می کشد که زمان غلوت است و روزگار فرخند و من بعد ازین پس صحبت کسی ندارم و رسم لطفت
 با هستی زمان فرود می کشد **مصرع** که همه هم از روز کند هم خوش کر بکشت مکن و دیدار من درین مدتی
 حق و دینی و حرمت آشنائی فرود گذار و هر که بجد و جهد بسیار دینی بدست آرند و چو بی باسی پای از او بر جفت
 پروان که از استیلا یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناپسند شده ترک بودت گیرند **پت** کسی که
 که دوست کم دارد بدتر آن کو گرفت و بگذارد و ترابرین منت جانی ثابت است و از پرکت تو منت زندگان
 محصل و عهد محنتی که در میان آوردم از تعرض الفضال مضمون خواهد بود و همیشه بودی که بنده ام از مضرت
 محروم خواهد ماند **پت** توان شین بنیم و فایده قدیم زهر مکی که دمد تا قیمت از گل و مادام که عین قیمت
 حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با حسان و اگر ام جدیدی که امکان دارد بستانم و دل غم
 داشت **پت** شکر گشت که همچو گل نوبر توست سوسن نیم و بصد زبان خود بگویم هر چند که ازین باب سخننا
 در میان آورد و بسوخته های عظیم یاد کرد و خواست که حجاب مجانبت از میان بردارد و راه و صفت کشد و کرد
 مضد نفیقا و موش جوابد که مرگاه عادت عارضی باشد بجز و میخستکی و مطلق که از جانپن پدید می رقع می تواند
 در آن محل که غیاط و محازبت از عیوب محبوب نمی آید اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه لطیف بر بنیای دوستی را
 ارتقای دهند بر آن عهت دشوار کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه دشوار که نیست که مضرت
 بسیار و عاقبت آن و خیم است پس جان به که نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری و من
 خود بجان از صحبت آشنائی که ترا غم و هر که با غیر من خود در اینز و بدوان رسد که بدان شوکت رسید که به پرستیده
 بوده است **ان حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزل ختم
 و غوکی نیز در میان آب سیر می برد و کامهای یکب هوای کبک را چشمه می آمد روزی بلب چشمه پیغمه و لنواز صد
 میگرد و از خود نغمه هزار دستان ساخته با دانا خوش مرغ و لهار از قفس تن میرانید **پت** اگر چه

بود و که بر مرتبه مباهلت با دلش بکسرتند و که در مرتبه محکم که لغت بنظر التفات در جانب یا نگرند و که
دوستی کنند چون شیر و شکر و که دشمنی سخت تر از تیر و نیز و در زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس نرا دارد
دارند و یکبارگی زمانه خیار خود بکف اقدار او و انکه ارد بلکه در انش محاش بعد رمای لطیف مشک مجید
و بتدبیر کج از این ان رفقه سر انجام میدهد و خود نیز کخانه می دارد و صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برای
سوال سلوک نماید بقیبت مروت مذکور کرد و هم نیزیت رای در ویت مشور شود و همین با تو بهین منج که گفته شد
عمل بنیامیم در مانی ترا که مکلف شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت ما در نگاه داشتن نفس و محافظت زیر لطف
قام خواهم نمود و چه محافظت من از تو زیاد تر است از ان طایفه که بابت تمام نام تو از نقد ایشان این کسرم و قبول صلاح
با تو برای رد و دفع ایشان فرصتی شایسته و مایه ای که از طرف تو شاید رفت از برای صلف و دفع نصرت بود
اکنون بر من فرضیه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب خود پیش اندیشی فرمودند از ام که گفته اند
در استقامت کار خویش میکوش کن قانون حکمت را فراموش کسی که کار بد دنیا و ساز و بنای عفت را بر باد سازد
که به کف ایوش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خدمتی نمایان غایت نمیدانم و مقدر است
و هر تو بدین درجه شایسته و مرا ازین بخان بفرستد که داندی و مضایح ابواب تجربه و یکبارگی است بدین باز
داوی اکنون میخواهم اعلام فرمائی از ان صورت که هم شد می کشد که در دو هم تو بلیست بانی و تقریر می کنی که
بر چه وجه تواند بود و موش بخندید و گفت **مصرع** هر کجا در ویت در نش مقرر کرد و اند خیال من است که بنیاد
ترا بر هم و یک عقده که اصل البلیست از برای کرد جان خود و کخانه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از فضل من فرافشته
پیش آید و من توانی پر دخت و فراغت انت بنیاد که رنج من رسائی پس ان عقده را بر هم تا ترا نباشد
از کزنده خاص روی دهد که به دانست که موش در کار خود کاست و لبغون و فرسپ از را استخواند رفت تا کام بد
اندیشه رنجی شد و موش عقده را بر بید و یکی که عقده بود بر قرار کند است و است با فانیه بیابان ریشه
چند که عقی سحر دافنی مشرق پر وازاده و بال نور کسرت خود را بر اطراف بکسرت **دیت** کفک تیغ کین از میان
بر کشید شب تیره دامن از بر کشید صبا دارد و در پیداید موش کفک رفت است که از عهد عمر بدین عالم
و آنچه ضامن شده بود و تم جی و انکم و که به را چون نظر بر صبا و اعداد و اهلان خود را بختین کرده است
که موش عقده های باقی را بر بید و که به را از هول جان یا موش نیاید پای کشان بد رخت رفت و موش
در دله ضای یافته و سوراخ خرید صبا و اند و رشت های دامن کشته دید و که به را از هم بریده حیرت بر او متولد شد
بقیه را بر دشت و نا امید باز گشت زمانی برآمد موش بر از سوراخ پیرون کرد که به را بدید و کسرت
او در و که به را و از او که **مصرع** نادیده کن چو دیده باشی ما را از خزان چراغیانی و صفتاب از بر روی داری و گفته

ما بود و فرو کند ار که قانون مخالفت جدیده مخمضت قدیم را بر داشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری
 بود که گشته که منقصت حسیه و مکر مکر و جمال مناقب اینده محسن خود را بر نگار فریب کرد و قدر ناقص و محسوس
 مکر دان **پت** صاف دار اینده دل که صفا از همه به مستخرج است که این وفا از همه به مرد خوب است نیکو
 سر برت بیک که شمه تلف که از کسی پند قدم در میدان اخلاص نناده بنای دوستی و خفصص را با و
 سپهر رسانیده بنال مردی و مروت را بر شحات مصداقت تازه و سیراب دارد و اگر بر میسرش در غده خوشی
 سر برزند و غده شبنمی در خاطرش پدید آید بی محال محو کرده و گریه باره اندیشه از پیرامون عرصه خیال نگذارد
 علی الخصوص و شقی در میان آمده باشد و بسوگند مغلفه تا کینه یافته نباید شناخت که عاقبت پوهان مذموم باشد
 و عقوبت با رباب غدر زو و نازل کرد و دو سوگند دروغ بنیاد و عمر را زود ویران کند و خلاف و عهد و پیمان
 زندگانی را باندک وقتی براندازد **پت** چون درخت آدمی و درخت عید هیچ را تیار نیست باید چیده عهد فاسد
 پوشیده بود و ز شمار لطف بریده بود نقص میثاق و عهد و از احقی است حفظ نکند و وفا کا قیاس است
 و من پس دارم که تو بختی و وفاداری مقدمات از فرو کنداری و عهد یک سبه و شکست آن کنوش موش گشت
 بر کس که در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بر خرم حوادث فکار باد اما آنچه از بختان خاطر با تو کشف مراد مقام
 مافی و تامل دارد و اگر نه حاشا من چه بد و فاکتم و ترا از بند رمانی ندکم که به کشت مضمون خاطر خود با من بازگویی
 تا من نیز بنظر تدبیر در آن کلام و پاییز و اندازد دانش تو معلوم کنم موش گشت اندیشه من نیست که دوستان و دو
 باشد **اول** آنکه



در غیبت تمام وین
 و طمع و منقصت
 موالات و بخت
 از روی ضطره
 طرح صحبت
 عقیدت و طبع
 محبت کرده باشد

به قصد کامل
 خاطر بی یاری
 ریا و منجانب
 گراید و در آنکه
 مطامع و غرض
 و طایفه از انصاف
 نیست و تاج
 در بر حال

نشاند و به وقت ایشان را این توان نیست و بر انبساطی که نمایند از روش دانش مخوف نباشد **مسل**
 هر چه رحمت رسان و دهنه را کن سخن ناک ن زهر ترا دوست چه داند که عیب ترا دوست چه خواند نهر
 اما آنها که دوستی را پر و دفع ضرر و نفع اند با وسیله جذب و بجز منفعت که دیده حالات ایشان بر یک قرار گرفته نخواهد

از زار می بایسد و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید و میکشت **پت** چند روزی که چهره مار در دستش



و صل چون کل پوس مجل خنده و کشتار بود و درنگ که طعنت انوار بصلت بخت آثار مفارقت مبدل شد
 و بهار خوشدلی بهجوم هموزان پنهانی و محنت نابو گشت **رباعی** ویر و چنان وصال لافروزی و هر روز
 چنین فراق عالم سوزی افکوس که در شکر عرم بام انوار روزی نویسد این را روزی بعد از که به پسران
 پشمارنی محبوب را دید که بجانب پیشه میرونی مجابا از پی او رفته و در محلی رسیده که شیر شکم او پاره کرده بود
 و بعضی از احشای او را خورده و در فقه پراشتاده به آن حال سر بهیم گشت و داشت که شوی و بختی در روز رسیده
 و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی که قرار شده زمانی در روی نگریست و بر محنت و غمب دی نگریست **پت**
 ز لب ناله اش بر شیار رسید زمرگان سرکش بدیاری رسید و فایده این شل است که هر که سر رشته و فایده است
 بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نماند و باشد و طوق بلا در گردن جان نماند و **نظم** بهوفانی هر کجا خفت
 عاقبت استجای را ویران کند موش گشت من دانسته ام که نفاق حیلست با ضوق کریان و حادث بزرگان
 بنیستی نذر و منافع محبت فواید مودت تو بهین زمان من رسید و طمع دشمنان من و دوستان تو از من بگریزند
 بهر آن لایق ترک مکافات آن لایق ستم و بندای تو بگشایم اما هر قدری دست داده است و اندیشه
 روی نموده تا اعتبار آن و غده از پیش دیده من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدای تو گشوده و نهاده
 که به گشت چنان بیناید که از جانب من اندیشه جو روی نموده و غده داری و حال آنکه من با تو بهمان نفقت
 بسته ام و در غم دست و چنان گشایم تو خوانده و خوف غم و میشتاق از جمله محالات شمار و و سبب که گشایم

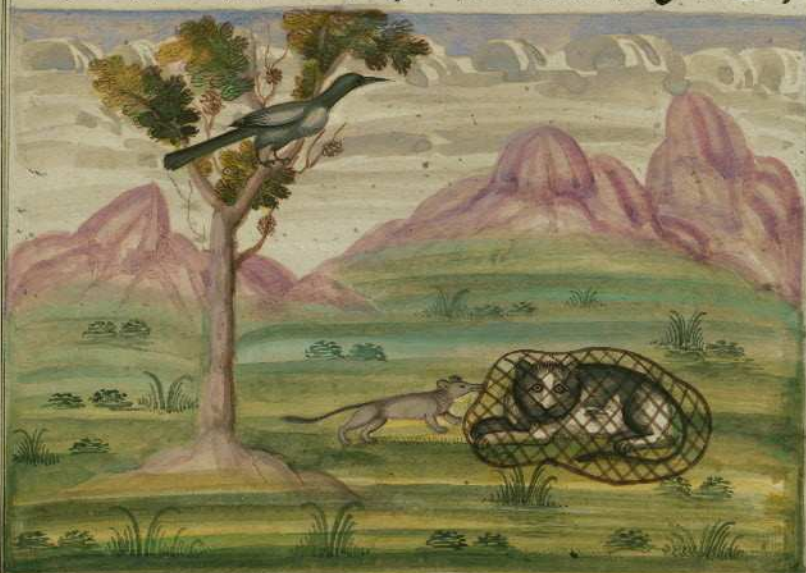
جهان چنانچه از شد ز خنر و بیک چنین توانستی که چون برق بجستی از خند و غریب تا شرق و در آن صحرا
 تا حق گرفت و بیک چشم زدن از دیده و مغان غایب گردیدند چاره با وجود نیت غریب و محنت
 مفارقت بر عقب **روشک مصرع** در دهن آن راه می پرسند و از پی می روند و با خود اندیشه می کنند که
 عهد زمان را وفائی و وفای زمان را عهدی نمی باشد **دع ذکر بن فلهن و فاه** و من سخن
 وی هست و کرده ترک وطن مالوف و مسکن بهر دو خود کرده و حال آنکه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن
 تا عاقبت کار من کجی انجامد و فاقبت کجی کش **پیت** میروم که جهان از پی دل میروم با چکنم کار را با
 و سری پند نهیت اما چون عهد را دوسه فرسخ راه رفته شد چشمتی رسیدند و سایه درختی دیدند محبوب
 کوفته شد و جوان را نیز اثر ملال بدیده که گفتند ساعتی در اینجا بپاییم بعد از آن سودگی با رویکر برده در آن
 پس از مرکب پیاده شدند و بسایه درخت پناه بردند و زمانی بر لب آب نشستند از هر آب با جراتی در پیوستند
 جوان تماشا می روی رنگین و زلف مشکین آن دل را بدید که در حلقه طره غایبه بار بر جوالی رخا
 رنگش چون جعد بنفشه بر صحرای سبزه معاینه دیده می گفت **پیت** زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون
 بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند و آن بخار عشوه که تقاضای لطف آن لیس که در کشتن
 حسن نهالی بود از شاخ طوطی تازه و تر نظر نگه می داشت و از فرازی آن سر و ناز و نوازی نشو و نما می دید
 و این پیت ادای می نمود **قطعه** سخن لای تو را یارب چه روزی بسته اند صد هزاران ناز که بر یکدیگر چون
 در شانی مقالات زن و مغانرا مقتضای طبیعت گریان گرفته میس آن شد که بتجدید طهارت کند و بگوید
 رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شد و خود را بیکرانه پیشه که نزدیکی آن چشمه بود رسانید و هنوز یکبار چشمه
 نرسیده شیر شربه که اسد در مرغزار است آن انبساط و کام خوشی نهاد و دو شور و گشت هم سپردم و نیازی
پیت همی آید خروشان و تیزان بر بر چرخش از بهت گریزان پیش ناخشان بر آب داده بدینجانب
 خون ناب داده چشم شیر بردی افتاد و پستان بود و او را دیدن هم آن و او را در برون و پیشه
 بردن هم آن جوان چون صدای غریدن شیر شنید و پیشه کشیدن آن دلبر بار معاینه دیدنی محال
 خود را به پشت نگاه داشتند راه میان در پیش گرفت و او را دید روی زیار بر تافت مکرانه از بول جان
 مرکب می تاخت و از قفای نمی گزید و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته سختی که در مرغی پوفانی گشته
 بود می دروید **مصرع** هر کسی آن در و عاقبت کار که گشت در این وقت پر و مغان که در پی ایشان
 و خزان می آمد لب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید **پیت** در داکه رفت یار و دل را
 کند و صد و هجده پیش کرد و بی را وفا نکرد پس از زمان صبح ال اندیشه و حال تصال بر خاطر کنه رسیده

دور افتاده و چشمش بر دایمی صید افکن ان شمر شوب افتاد و از کجخانه بروی او خدنگ دلد زده شد
سینه اش رسید اگر چه قصه شکار و شست بدام عشق گرفتار کرد دید پرسید که ای رشک پری مری مبتله
تبار از ری گیتی و در اینجا چون شادی **پت** ای میوه رسیده لبستان گیتی وی ای نه نوامه در شایستی
زن آه مرد از دل پرورد بر کشید و کشتاید ولت پیدار از حال بخت حقه می پری باز فضا دید و بخوا
استغفار میفتی **پت** سری دارم که سامان نیست دارا ولی دارم که درمان نیست اورا منوس روزگار
من این بر کس نیست و دل مقارن صفت رن اندوه و طلال اسس لباسم این است که می پسی بر بخام کار
همین که مشا به سبکی عمری را سچی میکند رانم و از زندگانی پشیم لذتی ندارم جوان کشت ای را دل غمزدگان
دای نیست خ طرد شده کان **مصرع** حیف نبود ز تو سبها زرقش رویا باشد که تو با این روی لعل صبا
این پر را افتد کنی و چنین سرایه حسن و جمال و در فقر و فاقه روزگار کند رانی پستان تو را بر سر ریخت نشاند
نکته این ولایت سازم درایت ابدال و اغراز در حمت این مملکت برافرازم **پت** هر آنچه از عمر شریف
گور و کنون روز از نو است و روزی از نو پستان از در دولت چو دولت بجای خوش براید خوش بر آیم
تو خوشدل باش تا من جان فریستم تو ساقی باش تا من با ده نوشم زن نو صیال شنیده از عهدی که
همین زمان بسته فراموش کرد و پیمان پیمان را بشکست بد عهدی و پوختی لبکست چون سپهر را مال خود
دید که کشت ای جان جبران فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من ای تا تو را سوار سازم و تا بیدار
و دهقان مسافت دور طی می شیم زن مرد و دهقان را بر زمین نهاد و چیت و چالاک در عقب جوان سوار شد
دست افتاد و بر کمر بند محبت او زد و در شای این حال و دهقان از خواب پیدار شده جوانی دید سوار شده
و زرش دست صومال در کمر او زده و در زلفش برآمد و کشت **پت** یا من دل زرد و ستان برد
مهر ویرینه از میان برداشت اخراجی پوخت این پشش که بر انگیخته و این نیرنگ صیت که عهد در اینجا زن
کشت افیانه خوان و افیون دم که از خواب رویان حسن عهد طبعیدن همان مزاج دارد که میسلی شرجی
کو دن و از بختا پشه کان چشم و فدا شدن چنان باشد که نسل کلرا در کفن کاشش و تو که نشسته که زنده
پت کفتم زعفران و زان و سم و فاسا منور کشتا ز ماه رویان این کار کمتر اید پر کشت از قلم اوصاف پای پر
نهاد و در بخت کاری بکشد دل زاری کث و به ترس از آنکه بیپ شگنی گرفتار شوی و دست ان
نقص عهد بر تو رسد **مصرع** کن که زو و شپان شوی و سود ندارد و زن بقول و الله تعالی تا تو زو و شپان
زود باش تا از بختی با دیر فراق حلا می یافته خود را بر سر منزل صیال رسانیم مگر آنکه بر تیر زار
نور و که شمال تند روان بهر لای و باز ماندی بچولان در او **پت** چو شگفت عاشقان کلکون خوش رو

و اگر عیال و ابله صورتی چنین وجود گیرد و هر دو مکان زیستین نیست **پت** زمرگ سپم ندارم ولی از آن ترسم که کن
 بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و این چه اندیشه است که
 بر خاطر تو خطور می نماید کینه می بینم تا زنده باشم و اگر من مثل این خیالات بودی شقت منفرجه است
 کنز دمی و دماغ مهاجرت وطن در دل درگوشه نهادی و من عهد شد اول که در حجره مونسیت تو قدم نهاد
 میخوانم که بر ورقیات رسانم **شعر** بقیامت برم آن عهد که بنم تو تا کنونی که در آن عهد وفایت نبود
 و اگر خوابی بناز کی حسیب فی بر بندم و عهدی کنم که تا طاف روح در روضه بدن کجبله باشد طوطی زبان در
 بشکرت که تو برین کام نام زدم و تپسی زندگانی سایه کامرانی بر سر من نهند و در مرغ دل خود در تپه
 کس نکردم و اگر در سوک منظر حضرت مرا بریتی بود و خوشتر بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اصل جنتی
 بهیچانت و بیان جهان **پت** دوسه روزی اگر از عمر این خواهد بود عهد من با تو بهیچانت و همان خواهد بود
 و بهیچان بدین سخن خوشوقت گردیده و زن نیز بهیچان قانون که ذکرش عهد بسته بسو کند و گوید که حسیب
 بخوابم و من نیز از وی یار و دلجوی هستم ده در خواب شد مقدار آن خیال سواری بدینجا رسید بر مرکب نازی نازکی
 و لباس ملوکانه در بر کرده زن نگاه کرد و دید جوانی را که مردمان دید شب نازا که روی او را دیدی که حسیب
 که صبح صادق است و از افق مشرق طالع گشته و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض سپیدی افکند
 پنداشتی که اقباب جهان تاب از روی حجاب ظاهر و لاج شده و خناری چون گل بر آب و خطی چون سبیل سحر
 و تاب کوئی که شمشک است به پرگاه لب دایع و از غیر تر بر صفحه عذارش کشیده یا به تربیت و بهیچان فطرت
 بر بیکوشی از نواحی چشمه چشمت و دیده **رباعی** چو کان زنگش برمه تابان کشیده مده را چو کوی دریم
 کشیده او روزه ز شریسته سایه بان حسن بر روی قباب درخشان کشیده زنگه دیده جیب آن کام
 انوار افشا و سلطان محبت ملک دلش را استیلائی عشق فزود که عقل که که خدای خانه بدست خست صلیت
 بر لب و زبان حال برین ترغم آغاز کرد **پت** سواره مدی و مسید خود کردی دل تن هم غمان کسبست نام
 نفس تو کس هم از آنجاست نیز جوان در کورست مجبوره دید که شطرنج نردانی به بگلونه لطافت چهره دلرانی
 او را بر آسته و حیف قدرت بجای تو حسن این عارض او را روشنی داده روی که نورش درخت آن از شک
 نافه زلفی را که سنگ خطا از بغیرت او بگر خون کشی **پت** بری چون بیم و قدی چون سنوبر همه جایش نیکو
 کوتر بگر از هر دو پیش تر خورده سکار زهر و لعلش شیر خورده لبش کوئی که صلاوی نبات چهلای نبات
 حیانت کردن جان او نیز هر زخمی ز پای دلش کشید و ادا شد **پت** لشکر کشید عشق و دم
 جان گرفت صبر و کز پایی سرزند جهان گرفت و آن جوان سپری از ملک اندازد بود و بفرم سکار بر بدن اندازد

از دوات فارس و صفائی بود و با تجربه بسیار و کیست شمار از جام روزگار پس شیخ و شیرین چشیده و در کشت
و در آن پس و شواری و سنی دیده **پت** جهان بود و سپار دانی ظریفی زیر کی شیرین زبانی و آن
و دهقان زنی دشت که رویش شمع شبستان بودی و عسل شیرینش در سنگد زیری لغت می پرستان
نقش امیزی که بهر رنگت چون نو بهاران عشو و فردش با هزار رنگت چون روزگار **پت** مکر زو
مقدس سرسته شد و وحش که آن لطافت و خوبی نه صواب و کل است پر دهقان با نهایی چسب که او
بفقر و عاقه روزگار میکند زانید و حکم توکل در مرزعه **افوض امری الی الله** می پاشید و شیر کار روزگار غدا
ایست که مستحقان و ارباب بهر از محروم دارد و بی ستران و نامتندان را با وج کامکاری و سرفرازی دارد
پت کجودان را دهند و مرمتها برکن گاهی بدوستان ندهند مکن را و دهند شکر و قد همه با وج
استخوان ندهند هر مزاج با آنکه در زرعت به کمال بهر موصوف بود چون اسبابان کارند شت عمری
به پیکاری و شکستی میکند است روزی زرش از غایت فروماند کی زبان طعن کشود که تا کی در گوشه گشته
بسر بردن و عمر عزیز و حیات هیچ ضعیف معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و از دیوانه
گرم بره **الرزق علی الله** نوشته اند طغرای **الکتاب** **پت** نیز بر گوشه ان ثبت نموده اند پس کسب سبب
باید ساخت و رزاق رزق حضرت حق را باید شناخت **پت** سبب رزق تو است کسب ولی رزق
تو سبب است صلاح و آن می پسندم که قدم در خطی کسب نهی و بهر نوع که دانی و توانی تو به سبب
و دهقان کشت ای یار غریز آنچه کشتی بصدق مقبولست و از مرتبه شبت و غرض پر داری بیرون ایمن
دین و یار استادی که دهم و اگر دما بین این مرزعه مزدورین بوده اند حال که عمری سپری شده و یار
زرعت از دست رفیع خرمزدوری کردن چاره نیست و نکت مزدوری مزدوران کشیدن بر خود است
نی توان آورد **پت** ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن باران بار کشت خود و ثمنم بر دشت و اگر لا محض
اخبار باید کرد و از این موضع فرستادن و حجت بر یقین اولی است **مصرع** در غیر وطن شجاعت دشمن نیست بهمان دلیل
نقش کنیم و در آنجا که خارجیت بهر نوع که تو ایم بر بیم زن از راه پی برکی به نکت آمده بود و به بلای جلا رفته
باشو و بخت ق کرده از آنجا روی بجای بفتاده اند و نهاند روزی و دشتی راه کوفته و مانده شده بسیار
پناه بردند و بجهت دفع طلال از هر نوع سخن در پرستیده و دهقان کشت ای یار غریز محنت اعتبار کرده کسی را از
و نیز با کسی شنائی نیست لبیک بر دلم نولایت در نهایت مکار و حیله و اند و این و تعالی و حجب ل
پیشمال تو باید رفتم **حسن تقویم** بسیار است بهما و که بنون و آن نه یا بقیب و لفظ و نصرت تو نماند تو
نیز بهر جوانی و بهر کارانی مایل ایشان کشته سر صحبت این فقیر بر تانی و پیرانه سرمه بآب آتش جهان بپزی

در یافت که موش در فکر دور و دراز شاده است ترید که بسند ما را نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته



بکند از طریق غنائی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و کشت زد و بول کشتی و عیبت و بر کرم عیبت حسن
 نمود تو برضای این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و برادر دل خیز و زشتی در وفا و عهد کمالی
 می یافتی و در انجام وعده دفع می اندیشی و من میندیشم که وفا دارونی هست که طبعه عطا را از تو
 یافت نشود و حسن عهد و جوار است که در خانه زمانه نباشد و وفا ثانی این سخن می رسد که از هر خدای دین
 نیست و بنکو عهدی که میانی هست که کس را از حقیقت آن نشان نیست **نظم** وفا بجوی کس چنان زمین شوی
 بهرزه طایفه می رسد و کیمیای میباش موش کشت حاشا که من چهره حال خود را بدین بوفانی موسوم ز منم
 نیکو که بدست هرید حاصل کردم در جریده عهدان ثبت کنم و من میدهم که وفا جاده را راست و کوشه سعادت
 و قناعت کیمیای هست که خاک تیره را ز سر زد و و طوطیای هست که دیده خیره را روشن کرد و اندک مهر جان
 که بوی و فانیته از روایج ریاضین محسن صفات نفسی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشایخ
 انوار بکارم خلاق بی بهره بود **مصرع** اینجا که بران سر که در مهر و وفایت کر کهشت چون سیدانی که وفا
 عروس کمالست و حال رخساره حسن جمال و باید که تو نیز خدکار خود را بدین کلکونه از پیش از زانی فرمائی
 که هر غزالی که در وین لوفان ویند هیچ مرغ ولی برش خا محبتش تر نمی کند و هر خدایی که از فال و قضا
 باشد هیچ صاحب نظر بر تو القات بران نیست از و از اینجا هست که فرموده اند **پت** انرا که خرق کرم در
 وفایت کرد و بهشت است که شایسته مانیت و هر که از لباس وفا عاری نبودی که بنده و وفایت بد
 بدوان رسد که ان زن محبت نرسید موش کشت چگونه بود است ان حکایت کشت آورده اند که در وین

نزدیک شد مهیایان از من منقطع که دو دو طبع هر یک یکی قطع شود و اگر مرا این کردنی و خواص جمع و مطمن
سازی در یک تو که بر من هم غرض من بصول بودند و وزیر بختند ای تو بریده شود **مصرع** هم مرا این نوع بود
نیک باشد هم تو را که بعد از استماع این سخن در مال اشاد و بعد دمای اندیشه متفرق گشت خواست که طهر
این حکایت را بقدم نفس که به چایده و خیار اندیشه بر محاکات امتحان زند و روشن دید که وقت بغایت تنگ
و که به سرد و راندیشی دارد و از داده که سخن من بشنود و سخن بریت و طهارت بریت من و اثنی بایش و طهارت
مرا در پزیرفته تا خیر نیستی که حلق در کار را بر تو و رواند و در رحمت توقف جان بر نشود **مصرع** فصل شود
نکار که فرصت غیبت است چنانکه من دل بعتب ی تو بتم تو نیز بحیات من خوش باش که رستگاری هر یک
از ما بعتب ی دیگری فعلی دارد و روشن تو را است چون کشتی و کشتی بان که کشتی بعضی کشتی بان بکنار رسیده
کشتی کار میکنند و صدق ما باز پیش معلوم خواهد شد و عقل من بجهت فوت شدن فرصت است **مصرع** ترسم
عزیزان من به تمام و در یک نام که بر دل تو روشن گردیده که قول من از عمل تو صریحیت و کردار بر کفایت
زاج است و من عهد و عهد بسته و عهد و وفای یم تو هم درین باب سری بجهنمان و کلمه بزبان را
بیت فرما اشارتی که در چشم امید و بر کوشه های ان خم ابرو نهاده یم که به سخن موش نشسته و حال
راستی بر صفحه حال او بدیداش و کشت موش را گفت که سخن تو حق می باشد و از غوای کلام تو بوی صفت
می آید و من این صفت می پذیرم و سخن باری بعتب ی غم همه را که **مصرع** خبر بکوش جان می شنوم و از
مضمون این سخن **بیت** چه تو ان کرده و رنجت من تا نام تو ان جت ره ننگ من بر خلق جهان
در مدار کشی پیش ای و سپهر مهر بر سنگ من تجاوز نکنم و امید دارم که زهر دو جانب همین این صفت
مخلصی پذیرد و مکافات این بر خود و جب که دادم و شکر از انبیا و اهل کرامت یم و من نیز بدستوری که
تو غم کردی چنان بسته امید دارم که این غم را بپایان برسانم اکنون باز گوی مراد باید بخت
و با توجه نوع می شاید پر دخت موش گفت چون نزدیک تو یم باید که تو عظیم تمام و احترام بزار حیات کنی
تا دشمنان بشده ان بر تا کید تو عده محبت و خلوص و اوقت گردیده خالف شوند و باز گردند و من از سر فرود
بند از پای تو بردارم که به قبول تمجیدی را الترام نمود و موش با امید واری است م پیش آمد و که به باغ از تمام
و احترام و الا مقام بجای آورده و در کرم پرسید و انواع طهارت و دلجوئی و نوازش و جبرانی و باراه
رحمت فرمود چون راس و زغ این حال را مشاهده کرد و دل از شکار موش بر گرفته رجعت نمودند
و چون موش بجهت که به از ان دو جوان را ص کردید به بریدن بنده غار نهاده و بر اندیشه داشت که خود را
از بند باری و گران چون خلاصی دهد و چگونه خود را نجات داده است و کما شریع یک که به بخت

بگو و در اندک حیرت را پس دل کند زان در سخن خبر دست آن چنان مضمون شود که باطن عقدا باید که بشاید دریا
باشد که اندازد ز رفتن آن توان شناخت و بی غرض است آن بقدر آن توان رسید و هر چه در وی از هر آن
اید بدین نیاید و هر چند سیلاب و جفا برسد و در صحنه وی بخت و اثر تیره کی بروی بی هرگز و در هر کجاست
حد رسد که عقل را بپوشاند و لال در صفا بر نخل را باید و دو هم سولی کرد و از تیر فروماند و فواید تجربه و
بدین نرسد **پت** مرد ثابت قدم است که از جانزد و کر چه کشته شود و در زمین همچو کشت مثل سیرغ
که طوفان بزد از جایش نه بکشد که اندک دم با لفتن و هر که اندیشه کوکان بخورد و در دوازده سوسه
خواهد بود و از تیر لقمه باز ماند و چنانکه در انیمه میزنند و چون بزنگار و سوسا پران کند و تیره که دیده باشد
مطلوب در دونه پند و هر چند بر لوح نه بر مطالع نماید چون بهره بصیرت بر تخیلات فاسد تیره کی فاسد
رقم مقصود از و نخواهد و بزرگی درین معنی فرموده است **پت** باست لوری اندیشه کوش در تیر که از تیر و سوس
صد خل زاید ثبات رای نماید چنانکه در دست در اب رود که صورت درست نماید و هر چه سیرغ
مواقی تر از آن نیست که باکر صبح کنم زیرا که در عین بلا بجا و انت من محتاج است چنانکه مراد و از این است
خلاصی روی نماید و از این بجا برت و یاری من از آن جیس سحابت پیدا بد و اگر که بر سخن مرا گوش بویست
فرماید و غیره قلانه درین آورده و بر صدق گفتار من عطا نماید و از این برفاق حمید حاصل کند و از دست
دند و بر و شاست زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت رستی و درستی بجای حاصل بد و دشمنان و دشمن
که در هر یک در پی کاری رزند **مصرع** دوست چون با ما است دشمن کوپا کاری نشین انکه موش بعد از اندیشه
نزدیکت که به رفت و پرسید که حال چیست که به با و از خرین جواب داد **پت** در دهنم یکم خبر میداد و زور درون
دهنم کشت و بستم شنه چشمه کربان تنم بسته بند شفت و دل سوخته آتش رنج و محنت موش کفش گفته دارم نهانی
با دنان ادولی وقت تنگ است و نذر من مجال فرضی که به تیری تمام کفش سنج جو طهر من میرسد بی تکلف
باید باز نمود و در شایان توقف جایز نباید دشت موش کفش هر که شنونده ازین خبر است نشود و چون
در فرغ را در دلهای فرغی نباشد بلکه من همیشه نعم تو شاد بودم و نام کامی تو را همین شاد کامی شمرده و همین
بران مقصود بودی که ترا بانی و مضرقی روی نمودی و لیکن اینم از در و طریقت با تو شریک هستم و خلاصی خود را در چرخ
نقور که دادم که خلاصی تو در است و من نیز بدان سبب با تو عزیزان کشته ام و طلقه دوستی می ضایع **پت** این
دوستی است مثل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد و ضرر بر کیاست و فرست پوشیده مانا که من است میگویم
و از این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز در این مدعی صدق کوهی میگردانم کی را سکه و عقبت
نشسته و کی زانکه که دلهای درخت مترصد استاده و هر دو قصه دارند که دمار از زور کار من براندازد

و از نظایر این صورت که تقریرها و حکایت موش ذکر به است رای فرمود چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت او رده اند که در پیشه بر دغ و وحشی بود و انبندی از همه اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان
در حمان سمرقند نوشته **پت** هر دو وحشی که میوه دار بود دوستانه اند و دست برکت و نوا در زیر
سوراج موشی بود و در برصین دی نیز دماغی زد و وحشی که بیک تل هزار عهده شکل بکشت دی و به نیم خطه صد
حبس به بخاطر گذر رسیدی **پت** فوکر بود موشی چاره اندیش که دیدی حبس صد ساله از پیش و در جالی
اندخت که به نیز خانه داشت و صدوان در آنجا بسبار آمدندی و بران نوحی دام هفت دندی روی
صفا و به نر و یک اندخت دومی با کوشید و قدری گوشت بر روی دام بست که به بر صی از این صورت
بندی که آن غافل بجانب گوشت رفت و ندانست هنوز گوشت نرسیده حلقش خنجره دام گرفتار شد **پت**
حرص است که جمله را بدام اندازد و اندک طلب مال حرام اندازد حرص است که حلق را از آتش بازار دور در
بدام اندازد و قصه موش نیز طلب طعم از سوراج بیرون آمده بود و از روی حیاط از هر طرفی چشم می انداخت
نیز و یار و زبیر و بلال را می نگریست اما که چشمش بگریه افتاد و با آنکه دیده اش از شادمانه میافتاد و با کوشش
و رفته پس از هر مایه عمر و زندگانی با یکدیگر است **پت** دل ز جان بر و و نیک و نیک است و رفته
خیا و را بجان و دل و حقیقت و بر قید که به شکل گذاری میگردانند و در یک جانب را سولی دید که در کین و
و تیر و تیر و در حمان رفته و نهاده روی به رخت او و زاعی را شده و نو که از بالای دخت میل گرفت و او را
دارد و دشت و دشت بر موش غلبه کرد و هر اس بروی سولی شد **پت** او ازین طالع برگشته که هر روز را
را به بانی جنب دید که به پیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش رویم که به بر کپور و اگر باز کردم را سود و پس از بزرگ
و اگر بوجای خراگرم زاع فرود آید من در میان این بلا چه چاره سازم و این حیرت را چه حیل دفع کنم قصه
پر غصه خود با که گویم و دوی درونی در آن خود اندک جویم **پت** نذر مخرمی که روی صلاح کار خود پریم
نه غمخواری که ز حال دل افکار خود پریم حالا در پای بلا باز است و راه نزل عافیت نیست دور و دراز است
در باب انواع افشا که ده و ده که زبیه شده است با اینده حال دل بر جای باید داشت و دیده بر روی
جنای باید کجاست که ساقی روزگار و روقی مرثیه نوش چنانکه می نیز زمر فاعل قهر با جلاب حیرت
پت عین مباحث ساقی قدرت زعام مهر که صاف لطف میداد و که در دهر و مرد و صاحب دم است که
میوشدن خلعت و پیش لبش طعنه دارد و در نوشیدن جرعه خفتش از دیده اش بار و **نظم** زرخ
در حست کستی مرغیان دل شوخم که این جهان کای چنین کای جهان باشد و اکنون مرادین در طعنه
پای باز عین نیست و هیچ دستگیری شوق تراز است و خردنه و هر که پای قوی دارد هیچ حالی نیست

که غیر صبر بکون نیست رسم دانائی **باب ششم در خرم و نه سحر و جادو** **نیز ایامی** از ایامی فرمودند هم دان
 کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و لذت انداخت و بی صبر و تحمل لبه دام شیطانی و غرابت
 شد مضمون صبر است بهم بازگویی و دوستان کنش که در میان خصمان گرفتار اند و بازگویی و بیان
 حکایتی که دشمنان کرده اند از اطراف و نواحی او را فرود گیرند و خود را در چرخه دهران و قبضه قفسند و
 صلاح دران دانند که با یکی از ایشان موالات و ملطفت باید ورزید بلکه عهد میپایان باید بست تا بکین
 بجهت چگونگی درین کار قدم خند و بعد از آنکه بدو معاشرت دشمن از آن در حجت صبی یا بد عهد را با وی
 بیک نوع بوقار رسانند و کردار محبت براند و بطریق صلح بچشمه در کشاید برین جواب داد که غلب و برتری و
 دایم ثابت نیست چه اگر عارضیاست و عارض را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها عمر و زمان کم
 بلکه حکم عدم کرد و در برین سوال نیز دشمنی با تغییر یافته از لوح سینه محو شد و حب و بغض اهل عالم بلکه حکم بر برتری
 داد که بجای می ماند و وکامی می آید و او را دومی و ثباتی صورت **بند دهم** با هر که دلم بدوستی داشت
 بکمان چون نیک بدید دشمنی بود عیب آن بردوستی و دشمنی اهل زمان دیدید کم نیست اعتباری چنین است
 هر دو یکین اهل زمان در پی اعتباری هب آن حکم تقرب سلطان و جمال خویش و او را زود رسد کان و وفا
 و مطلق و یو لکان و سخاوت متان و ارادت عیالان و غریب دشمنان را و او را که بهر یک از اینها است
 توان کرد و دل و لب و ی ای ان توان بست **نهم** دوست عهد و محبت بدوستان است و دلی چه بود که آن
 عهد را وفا نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و یکپارگی رسیده و واسطه خلوص و وفایت در آن
 بر روز زمان سر با وج سپهر کشیده ناکاه اثر چشم زخمی از آن محض محبت بعین عدوت که و طرأت آن بوزید
 سموم حیران منطقی کرد و دوبار دشمنی قدیم و نزاع کوروشی باندک ملطفتی ناچیز کرد و دوستی بودت بر حقی
 مستحسن و نو که دستکم شود و از اینجانب که خرمندان با دشمنان ملطف فرزند اند و یکب یکی طمع از
 منقطع نکردند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جائز نشوند و بوفای آن مستظهر و متوکل نباشند و از کلمات نامت
اعتب **حیک** **الی** **خمره** که از مشرب نبوت کبری مرشح گشته بهین مضمون شرف و وضوح می یابد **یت** دوستی
 اینچنان نیست باید که بکنج دران میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشد شش لونی
 هر دو جانب نگاه باید داشت که نور است معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان
 چندان اعتباری ندارد و باید که دانای عاقبت اندیش راه مخالفت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع ضرر
 و جذب منفعتی باشد فرزند کرد و بهره که کار او سر بخام می شود مصلحت وقت اقتضا آنرا در حصول غرض بکار برد
 تا بهین دور پس صلح اندیشی فتح الباب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرمیت طلوع نماید

حسرت را بر سینه خواهم داشت و چهره حال را بنخن داشت خواهم خراشیده **مصرع** چون کنم خود کرده ام خود کرده
 تدبیر نیست و این مثل بدان اوردم معلوم کرد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشدت فحش در درگاه



نداشت افتاده و ز نال و نانی گشت ره کرده و میان کرداب غرق شده اند **بیت** مردم بی سنگ بخود
 کم بود سنگ گران کو هر مردم بود برق سبکیا ز بناید پس بر فتن از جان زد و بر خشی هر که بخت چنان را آورد
 دست سنگ بجای پای قدش گشت زاهد فرمود ای مونس اوقات ای پرایه حیات بدین حکایت
 نشلی دادی و مزه می بر زخم دل ریش من هست ای دلشکم که درین بزم و خیانت شریک دارم چپ نکند چکا
 ایشان بر جریده بام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کاغذت در زو از منافع سکون قار
 پی نبره ماند او را بدین حکایات انبیا باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید این است داستان کسی که
 پی نال غمیت کاری بهضار رساند و پی فکر از کتاب عسی نماید و خردمند باید که تجربه را کند دارد و شوی خود
 سازد و ایند رای خرد را با شرت حکم و فیض عقل صیق زند تا همیشه اوقات بجانب فی متدبر گردد
 از غریب تحصیل اخلاف و زردن و نور دولت و قبال بخت سعادت او متواتر گردد و او را دخی و اگر است
 فضل و وسعت او متصل شود چنانکه فرموده اند **بیت** ز نام دل بکف صبر ده که باید که کوی عشق
 جهد بر بانی سزا تو سن غنعت بر صفتی که اخرا غنعت بر زمین بر سوائی مکن شتاب و در زمین علم رویا

چو او باز کردی پروبال خویش ز بهت شدی سینه چرخ ریش و کر جانب آسمان تهنی عقاب فلک پر
 زمین لختی شاهین باز را بدست دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت کردی اتفاقاً روزی آن
 باز را بشکار برده بودند اموی رئیس برخواست و ملکه از غایت شغف در پی او باخت اهورا در نیافت
 و از خشم چشم جدا افتاد و بعضی از ملازمان تعاقب ملک کردند اما شاه چنان گرم می تاخت که با دست بسته
 در یک قطره آب جام را می بکشد و ندان نرسیده و مثل باد و جو تیز روی غبار مرکب او را می یافت **پ**
 راه نماند از برون رفته می توان برد که چون رفته در شش می این حال تپش عطرش در شش تعالی مدد شکنی
 بر ملک متولی گشت مرکب از هر طرفی می تاخت و آبجویان صحرا و دشت را می چوید و این کوی رسید و دید که
 از بالای کوه از زیر سنگی آب زلال می چکید ملک جامی که در ترکش داشت پروان آورده بر زبان سنگ که قطره
 قطره آب می چکید نگاه داشته تا آب در آن جمع کرد و دیده جام پر شد و خواست که تهنی یابد باز پروان جام پر شد
 پادشاه از آن حرکت پریشان خاطر گشت باز دیگر جام را در زیر کوه داشت تا مالال کرد و دیده رفت که لب رساند
 باز دیگر آب حرکت آمد و پروان را بر تخت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز از بر زمین زده و ملک کرد و نهاد
 اینحال رکاب پادشاه رسید تا هر تهنه یافت فی الحال مطهر را از ترکان کشاد و چهارپایه که بر پشت خواست
 که بشمار آب دید تا فرو که مرادین آب زلال که از کوه می چکید غلبت تمام است و جمال آنکه قطره قطره می چکید و
 شست تو بالای کوه برای و منبت این آب جامی پر کن و پیاد رکاب را بالای کوه رفته چشمه دید که چون چشمه
 سخت دل قطره آب بعد حرکت پروان میسازد و از دماغی بر لب آن چشمه مرده حرارت قناب بروی اثر
 کرده لعاب زهر آمیزش باب آن چشمه مخلوط می کرد و دید و قطره قطره از کوه فرو می چکید و دست بر رکاب اغلجه
 نه سیمه مضطرب حال از کوه سپایان مد و صورت حال بعضی قدس شهبازی را رسانید و از مطهر جامی آب
 بشاه داد شاه جام آب لب نهاد و لک می بارید **پ** خورد و می آب و قنار دل نشاند و آنچه ز لب خورد
 ز ترکان فشان رکاب را سوار کرد که گریه را موجب پیخیزانند و پادشاه اسیر و از دل پرورد بر کشید و فرمود
 مراغنی است که سپید نتوانم کرد حکایتی است که پنهان نمی توانم کرد پس قصه جام و ریختن باز را به می باز
 و فرمود و بر فوت باز تا نصف پیخیزم و بر حال آن که بدون تجسس او را چنان که دم می گرم رکاب را کشت این باز
 برای عظیم از شما باز داشته اولی آن بودی که شاه در شستن آن تجسس نفرمودی و شش غضب را با هم صدم دادی
 و غنا بخش را بقوت برد و باری باز کشیدی و توسن تنار را ارشی فرمودی چنانکه حکم فرموده اند **پ**
 توسن خود تندرمان سخنان کش توان باز کشیدش عنان سجاد و نفرمودی شاه فرمود که ازین حرکت نامناسب
 پیشان گشته ام وقتی که لشکری سودی ندارد و جرات این ملان هیچ مرهی استیام نپذیرد و تا زنده ام داغ این

پاره پاره شده و دو دجیرت از دلش برآمد و سنگ حشرت برینه زنان دنا که کنان میگفت دروغ که بشتر
این عاونه و سوز باب عتدال بکین نخواستید یافت و ناوکن خجالت این عسل مایکد از اسر معذرت داشت
نخواستید بود این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست من بدر **شمر**
که خون خورم ز خجالت این غصه در غرور است و رجان و نیم ناخوشی این عسل روست کاش این فرزند
از عدم بوجود نیامدی و مرا بوی انسی و لثی بودی تا سبب او چنین خون ناحق ریخته شدی و اقدام
بر این کار نداشتی بته اتفاق نیفتادی و من در آنکه بخانه خود را میجوچی ملاک کردم پسبان بر او نمیان
فرزند و لربار ای سبب عرصه ثلث خشم عالی را چه جواب گویم و در نزد خلایق چه عذر دارم و من بعد خون
خوارت از کون من بیرون نخواهد رفت و رقم بدنامی از صفحه احوال من نخواهد گشت **پت** نامم نشاید
در وقت ملاقات ای کاشکی نبودیم من و شام زاهد درین فکر که بر خود می چسبید و ازین حشرت و غم
زار می بایست که زن باز زاهد و این حکایت را مایه کرده و زبانه ملاکت گشت و گفت **مصرع** نذر شوم تو را هرگز
بدین ناچه برانی یا آخر شکر نعمت آن بودی که در حال پیری فرزندی که هست فرمود این بود که بجای آوردی
و سپاس موصفت الهی را که بکر گوشه تو را از دهم مار ضعیف داد و چنین می بایست که او اگر دی را بده بر آورد
که اید دست غریز ازین مقوله سخن بگوی که از نسوآل ملولم و از جواب خجل منم سید ام که در او ای کاشکی
و شناخت قدر نعمت نداشتی غفلت و زدیدم و از منج قدیم که راه سالکان مالک **و مبرک الله**
همان تواند بود و استخفاف نموده حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در حقیقه
شکران مسطور و ملاکت تو درین حال مانند کیشی بر سر نشی نشد و جرات را از کف مری سازند **نقطه**
ملاکت بر دل صد پاره عاشق بران ماند که باشد رحم شیشه و بسوزن هم بدوزندش زن گفت
میگوئی حالا ملاکت هیچ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر کردید تجربه و غمت که غایت نشد
کاری پشیمانی و شرمساری بود و بسکی و پی ثباتی در بهر حال مذموم است و تحمل کنند از حصول امر
محرور **پت** شتاب و بدی کار هر من است پشیمانی جان و شیخ تن است و نه همین تو درین معرکه افتادی
و در این فتنه بروی خود گشت ده که پیش ازین فغوات بسیار حادث شده و مانند این فغوات بسیار
کر دیده و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را پیکنا بگشت و سالها باش حشرت و شعله نذمت سینه اش
افروخته بود و زاهد فرمود که چگونه بوده است **ان حکایت** گفت او در زمان قدیم پاوش می بود
دوست و همیشه بعضی صید توسن مراد تاختی و همواره کشتن طرکردن نگارند حتی و این پادشاه را
بود که بکین پرواز سیم غلبه پرواز را فرود آوردی و از چم چنگال و سر طایر در آشیانه نه سپردی

انواع نذر نامه که کرده بود و بوفارسیند شب و روز در میان مهر و در میان بستانه کارهای دیگر خط
 نیشان در کشید و یکی جوس بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نظارت و مصروف و پشت **پست**
 چندان چوب بابر و کجایم و هم بت کاغذ غنچه چو کل خرم چندان بیداری روزی مادرش میس جام نموده
 پسر را بر پس میبانه به پدر سپرد و پدر رنج و حسد آن کارند آشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه اندبار
 باستغاثی آن زاهد آمد و پیش نوع تدبیر در آن مکن نبود با ضرورت از خانه بیرون باستی رفت راسوئی داد
 که خانه را بایستد و کند آشتی و بهر نوع آروزی فرخت حاصل بودی و در دفع موزیات و جانوات کردند
 سستی م دشتی زاهد بیرون آمد و او را پسر کند آشت غایب شدن زاهد از خانه مکن بود و در بزرگی رپی
 بگواره آوردن بهن چون راسو دید که آن نیز به هفت جوشن پوشش و آن نیز خشم گیس که گوش که وقت
 سکون لیشکل و ایره نامشکل کرد و دو خدنگ رفتاری که گاه که چون محسن کج سر بر آوردی **پست** کشی شده
 چو پسر کرد که چو نرزه دراز کشی نموده زرق طلعه مکن است نه ابر لیک و در برق اندر و شد چنان نه بگر
 لیک در او بوج پسران پیدا نقد گواره کرد و میخواست که کودک را بیا که داند راسو در دست حلقش را گرفت
 و بخاری تمام بگفته دام حبس افکنده و برکت محافظت راسوان که در آن روز طره ها کنجیات یافت درین حال زاهد باز
 آمد و راسوی در خون غصیده به تنهایی آن کار مینک که از صفا و دیده بود پیش او باز آمد زاهد پنداشت که پسر
 کشته و آن الوده کی از خون او است شعله آتش غضب در کانون و شش شعل گشت و دو و کبکباری روی بود نه
 دماغ او نما و عقل از سرش پرواز کرد و پیش از تفحص حال و تبس حال عصا را بر سر راسو زد که مهره پیش در هم



و مرش را به سند و قینه فرو گشت چون بجان نه در آمد پسر را بسلامت دید در مهند امینده و ماری قوی چشم

و بهین مجاورت او روزگار بر فاهیت بگذراند و بهر ستمه باز کاران شند و زو غن فروختی و بران چرب شرب
سود ما بروی بگیم آنچه پارسا اوقات ستوده داشت و بهر ستمه سبب الکی در مزرع دل بی غل میگاشت بزرگان
بروی عفت دکرده بود و بهر ستمه سبب خود او را بر ذمه گرفته و فایده تو انگری بهین تولد بود که دل در پیش
بدست اند و ذخیره باقی ازال فانی بر دارند **پت** تو انگر اول در پیش خود بدست آور که مخزن زرنگ
و درم نخواهد ماند خواه باز کاران فرصت غنیمت ننموده هر روز از ان بضاعت که بهر شیئی ان اشتغال ننمود
جهت قوت زاید قدری فرستادی و راه چتری از ان بکار برده باقی را در گوشه میهن و باندن فرستی
از ان پر شد پارسا در ان بسوی بحالت و اندیشه میکرد که یا چه دست حاصل در غن و در ان بسوی جمع شده باشد
باخر تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به درم تو نام فروخت بفروشم و بهین بسبب ده رس کو سفند تو انخرم
هر شش ماه بزیاند و هر یک دو سکه و درند و سالی را پست و پنج شوند و در عرض ده سال رسه ما از ان پدید
آید و مراد ان استظهار کی حاصل کرد و بعضی را بفروشم و اسباب خود را راسته کردم و زنی از فغان
نخواهم و نه ماه که گذشت پیری از برای من بزیاد و علم و ادب پیا موز و اما چون بقوت شباب برسد و ان سر
در چمن جوانی بال کشد میکن که از فرموده من بجا و زکر و سر کشی افغان پدید و بران تقدیر ادب گردن ان
از لوازم باشد از ان عصا که در دست دارم ادبش فرایم پس عصا کشید چنان که در بجز خیال متفرق بود که
ادب گردن بر گردن کش و در حضور تصور کرد و حصص را فرود آورده بر بسوی شند و زو غن زد و قضا را
ان بسوی برای طاق نهاد و بود و خود و زیر طاق رو بروی ان نشسته بود چون عصا بر بسوی ان حال
بشکست و شند و زو غن بمتم بر سر دروی و جامه و موی پارسا بخت **مصرع** و ان بسوی انکه بگیم
و ان مثل بدان او درم تا بدانی که بی لقیق ص دق و مثل این بکلمات فریفته نباشد و گفته اند چون
اگر با بکر خفت کند فرزندی که از ان نشن تولد کرد و کاشکی خواهد بود **پت** اگر با بکر تزوج کرد و از ان
بچه شد کاشکی نام باید که اسس هم خود و بر خیال ننهد و اندیشه باقی خام که حکم و سوسه و لونا فرجام دارد و در
تقدیر اندیشه **شعر** اما اندیشه کردیم از دور سپهر کار با اخر خشن یا انجان خواهد شدن قلم
بدان که انجا بی پیش نیست بهر چه خواهد که مطلق چنان خواهد شدن زاید ان بخت را بکوش جان قبول کرد
از خواب غرور بختی داشت و ترکان ان بخت نکرده و بیکر که و فضولی بخت اما چون مدت حسن بسر آید
بیکو صورت زیبا طبعی که دلایل حسن بشیل بجال و لاش مطلق بود و علامات که امات برهنه ای شایع
و شوق تولد گشت زاید را صبح امید افطام مرا و قبل از غن و پیش طرب بر بکوشی وی در نرم اند **پت**
از محیط فضل دنیا کوبری اندید بر سپهر شرح روشن ختری مدید زاید بجل فرزندان دیها کرد و انوع

ط لبند ولدت جان رفبان و از سی تپسل خداوند مال و فرزندان و ارباب بلندبخت و از چیل
تا پنجاه در بند نام و ناموس بر حضور زرق و سوس اما از پنجاه گذشته برای سیامند و افت جان
و مال و کشتن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و از دمای
پی کنج و معدن محنت و رنج **پ** زن چه زینچه قدم السنوهند مرد هم ن به که بیکو جهید زانکه که از پنجه
نیمه سحبت عقیبت الامر در فتنه لثبت را بد پرسید که در باب حسن حبس ل پیکوئی جواب داد که اصل
در قصه زمان پارسائی است و خوش خوئی و اگر سعادت خوبروئی با او جسیع باشد مزاج نور علی نور
روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک لاجرم بهت پاکان دوی لیم با او است و زن خوب
طلعت اگر ناخوش سیرت باشد برای جلالت و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت
بود یا مهر بنست و روشی خان و مان **ن** زنا کار ساز دهم تنگ شود و خوب نبود دیده
درین باب دوتی از شاخ حکمران بزرگوار بر ضمیر نیر رسید **ن** زن خوب فرمان بر پاک
گندم دورویش را پادشاه همه روز اگر غم خوری غم ندارد چو تنگ رت بود و گنار اگر پارسا باشد
خوش سخن نظر در کوئی درشتی مکن زن زشت خوگر چه زیاده بود کجی و دورون و کشتن جاوده پیش
دلفر همیشه چه حور بهشت که از روی ویکو چو دیو است زشت بزندان قاضی که فشار به که در خانه پی
و بار بر که هندی پای روشن به از نقش شک بلای غم به که در خانه جنک و در غمی بر سر لای به به
که بانگ زن از خانه اید بلند زنا محرم چشم بد که ربا و چه پروند شد از خانه و رگور باد و القصر زاهد
او قنوص فراوان و تجسس پی پایان و مد و بخت بلند و سعادت بهت از جمله از خانه داده بزرگ و پیشه
سکوف زنی بدست آمد که عیس رخا رخس طبعه صبح را روشنی داده بود و زلف آید از رخس طبعه
شام را مد و ضلال فرستاده و دیده شهر سنانی نظیرش جز در اینه افتاب شد به نکرده و کشتن نیکو
نظر مانند تها لوشن جز در علم خواب ندیده **ن** ای مهر طلعت تو که در فتنه حسن مایه مری
است حسن بهتر ز قد روی تو سر و کلی نرست اکفش لطفت و از بوستان حسن با وجود خوبی صورت
که بختی کی راسته بود حسن خلقش به نیکوئی خلقی پر استه زاهد بو طایفه عت سگر چنین نعمتی بقیه
رساننده بنای معاشرت با یار نیکو طلعت نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعده نال به خود
سزوت نهند و جز طالب و صاحب که اصیل میامن و عا بوالدین حکم صده دارد و بدین کار تن در
پ عرض ز محنت زن در بختشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد و چون بختی پیری برآم
اتفاق بیفتا و زاید نوسید گشته روی تفرج بر زمین نیاز نهاده و تیر و دایر کمان خلاص کش و از کمر

پست ستون خرد برد و باری بود سبک سرشیه بخاری بود شتاب کار بار باب خردستی بخار و حکیم کلام
از سوره شیطان **شماره الثاني بن الرحمن والعجله من الشيطان** معنی این سخن را برین وجه و فرموده اند **پست**
کمر بخت بخت بخت شتاب لطف رحمت صبر و شتاب تاملی گشت موجود از خدا یافت کردش این
زین و چهرها ورنه قادر بود که از کاف دنون صد زین را یکدیگر را و برین این تاملی از پی تعلیم تو است صبر
کن در کار و بار خود درست و هر که در کار ما زمام حتمی است بخت بخت در کار کشن بختی و نیکو خور
و ختم امرش بحیرت و تاملی خواهد انجامید **شعر** هر که بی فکر و تاملی عملی کرد پیش اهر از آن کرد و پشیمان بود
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات فی شمار در صحیف سیم فی سطور است و از جملة حکایتان زاهدان
که بی تامل پای در میدان خفت نهاد و دوست بخون ناخنی الود و راسوی حب ره را سر بسا و در ای فرمود چگونگی بود
ان حکایت گفت او در دهان که زایدی بعد از تجربه بسیار خواست که بوظیفه النکاح مستقیق نماید و فرمان لازم الی
شاکو او تواله و کار بنده و با یکی از زمانه در میان بخت و در تقدیم فرمود و در رسم تجارت و تجارت بکای و در آن
فرمود که کفر بغایت پسندیده کرده که هر که خدا فی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافت امور دین و دهر و دین
متنوع خانه و کسرت اولاد که فواید آن بسیار خواهد بود **پست** سر در لبر که کثیر دهر و دولت فروغ تابردی زن
نیفز و در چراغ خان دمان اجماع کن تا قیاس غنی بدست آری و از نص صاحب ناموافی جناب نمایی پرسیده
مراقت با کلام زن شیر توان کرد و فرمود زنی که صبح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند آن بسیار
و از جنابت محترم باشد و زن صالحه بهر خانه که داید روشنی بر روشنی آفراید **پست** عمر در کج بخت و بگذران و دیگر که
عشرت با و تامل روضه امن دمان اما جبه کن که کجفت رساید است آری **پست** صلاح دینی و دنیا است صحبت
زن نیک زنی سعادت مردی که زن چنین دارد و زینتین بکام دل تواند یافت کسی که طالع فرزند دین
گفت از صحبت کدام زن آزار نماند فرمود از صحبت سه نوع زن آزار باید که و حقانه و متان و امانه اما خانه زنی
که غیر از شوهری داشته باشد و برکن یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده باشد و پوخته در از و صحبت
او بود و متان خداوند مال بختی بود که بدگاه خویش بر تو منت نهد و امانه آنکه چون تو را پسند او از ضعف کرد
و خود را بر عرض رنجور سازد و بدراضین زن هر ساعت بنمازی مرگی باشد **شعر** زن بد در ساری مرد و کون و دین
عالم است و در خا و زینهار از قرین بد زینهار و قهار بنا عذاب النار و کرباره پرسیده که زن و کلام
سن اصرار کنم گفت زن جوان نورسیده باید که نفس بجا بر خراوت عرض بر دو مباشرت باشد و ضعیف است
او **پست** پست بر زن که کج شود و چکان نفس راست همچو بود صحبت دختر که جان بخشه زهره
بود و پسر بود و زنان از دهس لکی ناپست ساکی موضع مینند و محل و انیت ساکی تاسی ساکی آرام دل

برفت و همه عمر در مقام خجانه یاری میسینا لید بکشت **پت** بر من خجانه بخت من آمد و گزید بار باین فضل
همه دود و دانه شد نیست و پستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آورد و از روی نادانی
از آب و دانه و زنده است جاوید است و چنانکه سر بر سنگ زند بجای نرسد و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست آید خواه از منافع دنیوی و خواه از مایه های سعادت اُخروی
دارند که بر آنچه از دست برود پشیمان باز نیاید و مانع و حیرت قاید نکند **پت** مصلوب چون بدست
مغنم شمار از آن کفیده که پشیمانی آورد و بسیار کس که گنج زرسان دهد بباد و آنکه زنج سپید بر غصه
خورد و دوست رفته باز نیاید هیچ حال چند آنکه او فغان کند و جامه ما در و با **پت** **پت**
تجلی حضرت شاد کاری ای عالم بر من روشن ضمیر را به تشریف مخ طبع اختصاص داده و فرمود که **پت**
زنی ضمیر تو از سر کن و فتنه زنی پس تو هر اعم را واقع پستان فرمودی و پستان کسی را که بر ما خوش
قادر گردید و در محض فتنه آن تفضل و زیند مصلوب از دست رفته و زنده است اشتهاده و بعبودیت غریب است
کشته خزانده و حسرت حاصل نه است اکنون باز کوی مشکل کسی که در آغوش غریبی تخلص ورزد و از نواید بیرون
و عقل غافل مانند عقب است که رو فتنه حال او بکجای رسد و غم و در مرز غم و غم بجا و در چهره بر دهر بر من بن
شاد بجا و کف **پت** شاد و دایم قاعده و دایم از نو باده اطراف پستان جهان خرم از نو باده و هر که بنا
کار خویش بر سر دشتان نهند و اسب هم را بسکون و وقار است حکام ندهد و عاقبت احوال من نماند که ستود
ترخصتی که از تو لغای اویسان را بدان راسته گردانیده و بر عیال برکت آن ریشه بگرم ازانی فرمود
زینت صم و فضیلت تواند بود **نظم** بر دوی خزانده و دست بر که اصم نیست دیو و دوست و نکته دانسته
خزیده اند صم را چون مصلوب کنی که دو لغی ننگ ماند و اضافت همان تواند بود که اگر کسی درین
جناس مکارم بر ارقان مبادرت نماید و بر تقدیم انواع فضیل تا زایل زمانه کوی ساقبت در باید چون
خوبی و تنگ و سبب بکاری و تر و دران پیوندد و نه برای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد
و خاطر ما از خفت مزاج و رکاکت روی آنس نفی پدید آید **و کت نصایح علی القلب لا یفطن من کت**
با وجود این همه کلمات که حضرت سید کانیات علیه افضل الصلوات و کمال التحیات تسبیح آن بود و خطب مستطاب
از حضرت ابی الدرب بادوی بر اینموزال واروده که ای محمد صلی الله علیه و آله اگر درشت خوی سخت دل
و شمشیر کمینده درمی بودی بر اینیه مواکب کو اکب اصحابی کا البجوم که حال در پیرامن تو چون شراب متجمعه مانند نبات
النفس متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب فتنه و در دین ابرهیم را علی بنیا و علیه السلام برین صفت می نامید
آنجا که میفرماید **ان ابنه اسمی لام و اسمی برای آنکه حلیم مجرب است و سبب باشد و ولعی خواص عام بودی پس دارند**

و ششم از خاطر فراموش شده بود حال چون بر صورت پهنی و توقف تمام صبر کردی باز کرد که قنبت
 جز سرخ زدن نخواهد بود و این گونه دهمه مایه نمود و هر چاره را می میداد و اگر باره پنهان و فریفته گردید
 روی به پیش نهاد و روم از پیش آمد و شر را از اندک خمر مرده داد و التماس کرد که البته از جای بخند و از او
 سنگین و فاداری پای پرده نهند و چپ نخه خر سبالی آن گردید بد و التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فر
 بگویند کار خراب از شیر نصیحت رو با مر که از روی برادری بود بجان قبول نموده چون طعم چنان بر گوشه
 پیشه بر پای است و دوباره خراگفت پس با تحقیقت طعم سپیدی و بدانی که مصی در حرکتی و از و صبر مرضی نیست
 خرکستار دار قدم نهاد و چپ نخه کرد اگر دان میچید از وی حرکتی نمیدید خوش خوش با وی گفتی گفت
 و هسته هسته مدواستیناسی یافت و بجای از و خاطر جمعی حاصل نموده در علف افشا و حرکتی مدید عیبت جمع
 البقره بستل بود و این زمان که ماده دعوت گسترده دید و خوان نشت ماده یافت اغار خوردن کرد و با بر صر
 امتزایه و عنان باز کشید و بارامی در پیش طعم در میان علف را به غفلت شربتین کرد و پیش رپاره کرد
 و در و با هر کف خبر باش تا من بسیر چشمه رفقه غشی بر ادرم انگاه کوش و دل خر که لطف اعضای او بود و بخورم که طب
 معالجت این علت را بدین غذا فرموده اند شیر روی بچشمه و در و با کوش و دل خرا بخور و شیر چون از لوانم
 غل پر داشت و باز چپ نخه طبعیده از کوش و دل خرا می نیافت روی بر و با که در این دو عضو که غل
 من درشت کجا رفقه و که برده و با کف ملکه امز شده با و که این خر نه دل دشت و نه کوش سخته نخه اگر دل دشت
 که جای خرد است بحرف من خر رفقه نشدی و اگر او را کوش بودی که محل استماع است بعد از آنکه صولت ملکه مشاهده
 نموده بود افسانه و دروغ مرا از حرف راست امتیاز کردی و بجای خود بگو رینامی و این شل بیان ادرم نماید
 که من بیدل و کوش نتم و تو از وقایع مکرر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خود در میم و بسبب بگویشم که
 دشوار شده اسان گردید و جان طلب رسیده بر تو خیانت بر طرف کلنه مصرع قتل این ستمه بشیر تو تقدیر نمود
 و در نه هیچ زول پرچم تو تقصیر نمود و از من بعد از این توقع مصیبت دارد و خیال مر حبت که از قبیل محبت است
 گذار و یقین بدان **پت** که ماشوی بر هم ن که کم خرم و سر و شوی به بوستان کم گذرم و در مایه جان شوی به
 مخرم یادت نکم تو که و نیت بزم سنگ نشت کف رست میگوئی اقرار و انکار من نیز اراج و از و در دل این
 جراتی افتاده که بهمه عمر هر چه من پذیرد و داغ بگرداری و جفاکاری بر چه من نش فی نهاد که محو شدن آن خیر
 امکان نیاید پس انم که دل بر تخریب شربت فراق باید نهاد و تن را بر ضرب تیغ زهر ابد از جهان باید خست **پت**
 لایق است را بایدم از خون نشت تا پر یاری چنین دادم ز دست همچون برگر نشت خود که کرد و این سنگین
 کردم بدست خود که کرد که شود جاوید جانم عدو خواه هم نیارم خواست غدا این گناه این بخت و محفل زده و شر

نا توانی مؤثر نیاید و ضروری بجز زندها و روباه از ضعف شیر متعجب مانده ملت کنان گفت تعذیب
حیوانی بلا فایده چه شجره دشت و تعبیل نمودن که فرصت همی مباشرت ان فوت نشود چه فایده و
سد و رای مضرت ی ان میکند که خود را ضبط کنی و بسات غرم بران دلالت دشت که غنای کین
از دست نگذاری تا سر انجام کار به پیشانی نکند **صرع** در پشمانی چه و اکنون که کار از دست رفت
این سخن بر شیر کران آمده با خود اندیشیده که اگر گویم سهل رود و آشتیم به ترو و دیگر منسوب شوم و اگر
بد غده غنص حکم جویم بجرص شره و شتاب زده کی مرسوم کردم و اگر بقصر قوت اعراض نمایم الترام
بجز ضعف لازم بدو میقتد چند که صلاح ملک در ان نیست در ان متضرع بلکه صلاح است که جواب
خبر غنیف و در شکی گویم و او را از گفتن این نوع سخن ان منع نمایم گفت هر چه پادشاهان شنید رعیت از ان
و خوف طبیدن و هزاران را پرسیدن غایت بی دبی باشد **پت** تو سر بر خط فرمان نه چکار این و این
فقرتی بضاعت را چه نسبت با جهانداری در خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملک روشن شود و بدو
رای سلاطین قصص کند حوصله رعایا ان را بر نتابد **لا تحسب عطایا هم الامطایا هم** نهوی چاره در حوصله
نیست ازین سوال در گذر و جستنی کن که فرما ز کرده و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط خلوص تو برین سخن
کرده و روباه باز کرده و نو دیکت خرامد و رسم تخت و سلام بجای آورد و ضروری از وی بگریه و آه گفت
ای روباه **صرع** حیف است برنج برون در حق چون تو یاری کا ز را چه وفائی بخرقص جان نداری
ای مکار ما بکار اول مراد و عده ازادی وادی و در آخر در پنجه شیر شکاری گشندی **صرع** از پنج کسی غیر تو این
نیاید روباه گفت ای سیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر خاطر کنده پسند و بجز طلسمی که دیدی اطلعت
در رسیدی و هنوز شوکت خاری تو روی ننوده از تماشا ی هزارگی گشت ره گروی بدانکه آنچه تو دیدی
که از روی استقامت سبب دواب که در این مقام را کم گیرند ساخته و پرداخته اند چه آنکه این مرغزار است رسته
با انواع غذای لذیذ و الوان و میوه های لطیف و اگر طلسم نبودی هر جا در عالم جانور است در اینجا امدی و کما
ساکنان این پیشه با نظر ار کشیدی حالا بوسط این طلسم حیوانات متفرقه بدین پیشه نیانید و مگر که اینجا بدین
شکل و هیات که تو دیدی پسند و دیگر بگردان مرغزار نکند و اوایل این پیشه بفر اغت و رفاهیت بگذراند و ما
بر کس را دوست داریم سر این طلسم را با و در میان داریم حقیقت این بهیما که نمایی پیش نیست بدو بازیم
تا پی ترس و بر اس برین غمتهای بی قیاس برسد **پت** گفت روباه ان طلسم سحر بود گفت ترا در چشم و شری
نمود ورنه من از تو باین سکن ترم که شت و روز اندرین جای چرم که نه زین کوه طلسمی حتی هر ستم خدای
بدینا ناختی و من منجر آنم که ترا آگاه کرد ام که اگر بدین که نه چرخ سپی ترس فاما از غایت شغف که بملقات

گفت پای داری و قوت رشا هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلامانده خرج ادا کرده
 من ببارگشتی شهید دارم هر کجا روم از بار شقت خلاصی ندارم من نیز بدین بلامانده مخصوص نیست اینانی
 ماهمه بدین بلامانده رفته اند و در زیر بار بلامانده زار **پیت** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس زنده
 برات سبلی با خود قرار داده ام که چون همه حاجت نوشیدنی و جامه ناخوش پوشیدنی است باری بر
 یکنه کن بشم و برای چنین عمر که نه بجام میگذرد و عار بکباری نکشم **مصرع** توان مردی بختی که در این
 زادم **ان ارض الله و تم** میدان زمین را سعی داده اند و شور **سیرانی** آید ای جفاکش آن محنت دیده
 فرستاده اند **پیت** سفر کن چه جای توانا خوش بود کزین جای رقتن بدان تنگ نیست خفک بر جا
 که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و زیدین و بر سر باری ارتکاب شایسته نیست
 شدن از عفت و **ورایت** رزق پیش آید هر کس رزق حبت رنج و کوششهای صبری است جمله
 رزاق روزی میدهد قیمت هر کس پیش می نهد رو با کف این سخن مرتبه توکل است هر کس بدین
 نرسد سبب قضای الهی جل ذکره که بران جاری گردیده در عالم سبب هر کس را بوسیده روزی رسان
 و بجهت هر روزی بسبب رزق جنوع دیگر بظهور آورد **مصرع** بکب کوش که کاسب بود و چپاله و اگر تورا
 شوی من تورا بر غاری برم که زمین و چون کلبه جوهر فروش از شمع جواهر رنگارنگ زمین و نور است
 او چون طبیب عطار به نیم غریبای از شب می کشد خالص طبیب و معطر **پیت** هوای خوش و پیشه های فراخ
 در شان رود و در بر شخ نیم کل و ناله فاشه چو باران محرم بهم ساخته و پیش ازین تاریخ خود دیگر اتم
 نصیحت کرده ام و بدان مقام نیست این برده امروز در عرصه فرغت بار می بخرد و در ریاض امن و آسایش
 بصحت و عافیت میخرد الفصه رو باه را دم افنون و در کار که در چندان افانه فرو خواند که نان کوش
 در تونزد و بر سینه گردید و خرا از غم طمی دیکت سودا در جوش آمد کف زان رت تو که محض دوستی و شفقت
 سرافتن جایز نیست و فرمان تو را که عین دلبستگی است مرعی نه شتم **مصرع** هر چه فرمانی بجا نیت
 برم رو باه پیش افتاد هزار اندک شیر برد و شیر از غایت شرمست و دی کرده زخمی بر او انداخته است



با خطر آب انجا مید روزی از تنگی معیشت و غلبه کمرنگی شیر آب برفت و در کشید و کشت ای ملک بساع اندیشه
پیماری تو جانوران این پیشه را ملول ساخته ضعف حال و اثر ملول تو درست می داری از آن بلکه در جمع رعایا
کرده **پت** بر جان تو صد هزار جان میگذرد و زهریم کجاست جهان بیدار و چرا این علت را معنی نگفتی
و بدو ات ان التفات ننمائی شیر از روی در دنیا که کرد و گفت **پت** مرا خالیست در دل کان بسوزنی
و لم خون کشت و این داغ از دل من بر نمی آید ای روبا به مدتی شد که ازین غصه خون بسکه میخورم و ازین خار
روز بروز نیکاهم بدن را ضعیف چون موی شده و میگوئی بر بدن من انده نمیدانم علاج ان بر چه وجه است و چه سازم
و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم با بقای از اطمینان که مرا بر قول ان عمت و تمام بود چنین فرمود که
کوشش دل خراباید خورد و بخوان علاج دیگر میفهمد نخواهد افتاد و من از آنوقت باز در اندیشه افتادم که این
چگونه روی من آید و این مرد چه حیل و دستان بدست آید روبا به گفت اگر فرمان ملک شرف صد و پانزده
که طلب بر لسته قدم در راهجویی منم آید و ارم که من اقبال سلطانی و فرد دولت جا و دانی مقصود حاصل
شیر کشت چه نوع خیال بسته و بکدام حیل و قدرت ویر فر و خوانده روبا به گفت ای ملک بنحو من گذشت
که شما را از پیشه بیرون درون معذرت است چه بعد از آنکه بر اندام موی من انده و فرج جال و شکوه و لعل را
نقصان پذیر کرده حرکت فرمودن و خود را با شما و بیکانه نمودن حشمت و شوکت پادشاه و ازین دارو
پس صلاح و رزان دیدم که مطلوب را بدین پیشه ارم تا ملک بساع اورا بکشند و ببرد دل آنچه خواهد
از و تناول نماید شیر فرمود و اورا از کجای می آید و که در نزدیکی این پیشه چشمه ساریست که از بسیاری آب
بهر جهان را میماند و شیرینی و لطافت از عین آب میسر و باز نمی ماند **قطعه** در صفا چون رخ نگارین است
و در لطافت چو جان شیرین است کازری هر روز در انجا بجای می نشین می آید و غری که رخت کش او است
همه روزه بر حوالی چشمه می نشیند شاید بفرموی او درین پیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون کوش
دل او را تناول فرماید باقی را برودان صدقه کند شیر عسل و نذر کرده بسو کند خود را نمون که چشمه
روبا به مکروست و روی بر چشمه منما و از دور که ضرر آید رسم سختی بجای آورده و امتی اغاز کرد و به
راه خطبت با او کش ده کرد **پت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیل بوی کشتی پس رسید
موجب صیبت که تو را نیز از منی کشت این کار مرا که می فرماید و در تیمار و شست من هم ل می نماید
از غم علف تلف شده ام و او بجوی باک نذار و خرمن عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود و او به برکت
و در نظر نیاید **پت** بهر خوشیست می ندیدم زکاه و جو بهی نامی شستم خورم هر روز خون در زیر
این بار همه شب خاک می لیسیم ز دیوار کن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خور و دل ندارم روبا

منقص سازد و دل را از برای تعصب و قلب نام گردانند بر ساعت میل و بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر می باشد
پت مردم بهوای دیگری با دیگر است هر کس زردی فکر جای دیگر است و من چون بخانه نمی آید من چنان
 خاتم که فرغت من بدیدار تو لغت می غزیزان که متعلق تواند تمام و کمال حاصل باشد دل ربای که ششم
 و بسیار زشت باشد که خبر بداد است و شوم و دل با خود بر هم و حال چون تو دوستی مرا از خود می شناسی
 که معذرت فرمائی اما خویشان و دوستان تو کمان نبرند که چنین سوابی است و چندی لازم یکا یکی که میان
 و تو ثابت است درین محقر مضائقه می نمایم و جانب تو را در آنچه ضرری بن راجع نیست و متبعان تو نفع لایق
 میسر و در فرمیکند ارم اگر باز کردی تا ستمه اینم میگویم تر باشد سنگ است علی الفور برگشت و چون حصول را
 در او اندن سیه در آن مرتب بود و بزودی بوزینه را بخنار آب رسانند بوزینه سبکی پای خود را بالای خشت
 رسانند و مخالف سکر و سپاس را کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ است سخی انتفا کشیده و از او که
 یا ریز و زفت رخن فوت میشود **پت** یعنی فرما که کار از حد گذشت روی جنب که منتظر از حد گذشت بوزینه
 بخندید گفت **پت** یا سیه را که چنانچه بودی در دو بار خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام
 و گرم و سرد روزگار سپاسیده ام زمانه داده خود را من باز نماند و سپهر سپهرین کرده با طمطمه و من در روز
 میگویند آمده در دیر اهل خلعت افتاده ام هنوز چنان غنیمت که از فواید فایده بجز به خالی مانده باشم و هر چه روی
 ندانم و موضع وفاق از محل لفاق شناسم این سخن در کند و دیگر و محاسبه هر دو ان نشین و لاف حسن و خصلت
 گذار و از وفا و مردود و مژن **قطعه** بر نام وفا و زود خوابان که بوی از وفا داری نداری و اگر کسی در بر من
 شروع نماید و از مردی و مردانگی سخن گوید عیاران در وقت ازمایش توان شناسخت و لقد او بر محنت میخان
 توان کرد **پت** خوش بود که محنت بجز به اید بیدان تا سیه روی شود و هر که در خوش باشد سنگ است پت
 بر کشید که این چه کجاست که بر من می بری و این چه خصیت است که بن اسناد می کنی حال که خفاف ضای تو
 بر صیر من گذشته باشد و قصه ای و عذری نسبت به تو بر من خاطر من بگذرد اگر صد هزار سنگ بخاوری
 من انحنی سر از خاکستان تو بر تو خاتم دشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام چاک چاک سازی دل اهل
 بجز بگویم **شعر** من ز جنان که چه سینه اندوه جان خواهم کشید تا نه سپداری که خود را بر گران خواهم کشید بوزینه
 ای نادان کجاست بجز که چنان باشم که آن روز با کشته بود که آن خرد دل کوشش نیست سنگ است گفت چگونه
 بوده است آن **حکایت** بوزینه گفت او را ده که شری بعلت کرمی مبتلا شده بود و با وجود وانی بر سر جگر
 انحراب بشارش اندام خار خار مضطرب در دل وی فستاده و قش ساقه که دید و از حرکت باز مانده نشا
 فرد که شست و در خدمت او و بای بود که ریزه خوار خان حسن او بود و چون شیر از شکا باز مانده زو با هر کار

بر جای بدشته گفت ای نفس دیدی که بشدت حرص و شره درین دره سمنان افتاد و بعبت غفلت
 و بخودی بدین خطر عظیم گرفتار گردیدی و من آن کس نیستم که بزرگ خصمان فریفته شده و سخن منافقان را
 در گوشن جای داده و از نسبت فریب صابره ضامن تیرافت خورده **مصرع** بسیار کس از افت این غصه بخواهد
 اکنون برخیزد و مکمل دستگیری بنیشتانم و جزای و تندرست دکانی نیسیام اگر عیال و بالیه و برادر و بست
 پستان افتادی که می برشته کار من افتد که دست فلک از کت دن آن بجزای آن اگر دل بپشت این سنگم
 محبوس مانده از کس کی بپریم و اگر خواهیم بجزایم خود را ب باید بکنیم و انصورت هم نمودی بهمان باند
 و من از گوشه مان با خود بی اندیشه غمت ز نام صیاری بدست سنگ پست و دم اگر کنای جزیره و می سیرم
 مستحق تنبیهن هزار جزا و از انگی شتم **پت** من دیوانه چو زلف تو بیا بیدم هیچ لایق ترم از طعنه ز بجز خود
 پس سنگ پست را گفت و به علاج انصاف که مستوره شناختم و نذر آن بدست من است هیچ و غصه بخود
 رانده زنان ما را ازین نوع عذمت بسیار هسته و ما دل بدیشان و بیم و از آن هیچ رنجی بهار رسد و ما را پس
 باشد از درون سینه دل پروان آوردن و باز بجای خود و من و دیگران که ما پیدل زنده تو نیم بود و من
 بجز محقر با تو در مقام مضائقه میثم که عذمت اند با چهار طایفه سخن در زیدن بگویند **اول** پادشاهان که هر
 جته خواص و عام اگر کسی عیبند در نیاید داشت **دوم** درویشان مستحق که برای تقدیم خبرت و از خوار
 از خلق الهی چیزی بخواهند از ایشان باز نباید گرفت **سوم** شاگردان نیازمند که استعداد و استعدای داشته باشند
 و در طلب آن قدم پیدایند بران بهیون باید کرد **چهارم** دوستان کجبت از آنچه سبب فرار خاطر ایشان
 و بران دست رسی حاصل باشد مضائقه و مهالعه نباید نمود **پت** صحبت نقد جان که توان کرد و بر جانان
 دل چه باشد کان بیای و لبریش توان کشد اگر تو در منزل اعلام کرده بودی دل با خود می دردم پس بپوشی
 که بقدم من جفت تو صحت کامل محاسن شدی و من از دل خود بدینک آمده ام که بخار زوی منافقت آن بخواهم
 خطور کند از پس که غم و اندوه اطراف جوانب و راف و گرفت و محنت و اندوه بر حوالی و جوشی و استواری گشته
 هیچ چیزی بر من از محبت دل دشوار تر نیست و میخواهم که رشته تعلقی با منقطع کرد و انم شاید که از اندیشه بجزان مل
 و حیل و فکر فرود کند اشتیاق ملک و مال برهم و نیز دل ازین عنایتی بکمر سوز و خطرهای جان که از رضای باید **پت**
 یا رب این بقطره خون کارهای خوانند دل ناکی از پیدا و مریوان ستم خواهد کشید سنگ پست گفت دل تو
 کجاست که با خود دنیا و دوی جولانده که در خانه رما کردم چه بوزنجان رسی هست که چون زیارت دوست
 و خواهند که روز بایشان بخرمی کند و دست غم بپاشد و بجهت ایشان نرسد دل با خود بفرماید که ان جمیع سخن
 و محنت و باعث الم و مفت است بر سر عت خیالی اینک عیش صافی را که در سیر کرد و اندوه روزگار و عیش و کار

حیرت بصل سیه توان رسید سنکشت کشت است میگوئی من در لکله شاد و نام اندیشه من است
 که تو کت اول و منزل من دولت نزول از زانی سیه ری حفت من سپاه است و لابد جهات خانه
 خالی نخواهد بود و چنانکه مراد من است و خالی نیست و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید موجب خجالت
 و شرمندگی بود **مصرع** و گنگنه بدخشنده شمراری است بوزیکه کشت صدق عقیدت میر است و غیبت در حق
 من صبی اگر تکلف در توقف روانداری و رسوم عادت بیکان که در همه انداری بجای می آورند
 بگذاری همانا که در طریق است و بیکانی لایق تر نیست مایه **پت** بیکانه را برسم تکلف کنند و دست بیکان که
 دوستی است تکلف چه حاجت است سنکشت پاره دیگر گرفت و بایستد و با جهات فکر اول را تازه
 که دیند کشت زمان مردانه آبشستن عهد و پیمان باز میدارند و من میدانم که در آن حسن عهد موجود است
 و از ایشان وفا در مدی چشم و شهن از روش فرزند می دور است **قطعه** مبادا کسی که از زن مهر جوید که از شوه
 بیابان گل نرود پس نفیر ایشان غرور ایشان و بجانب پوفا و ناخودمندی شتابن بدبخت بایست و آن
 چه نوع تواند نمود و نوزدیک اهل دین و دینت چنان عیس خواهند کرد سنکشت دلکش افشا و هم بخت تو قف
 نمود بختی بوزینه زیاده کشت و در اضطراب مده با خود کشت چون کسی را شستی از دست پدید آید در پناه تیر پاید
 که بخت و دامن بر چیده خود را بر فی و د را نگاه باید داشت اگر آن کمان بقیس بپونند و از بیکالی بکشد
 او رسته باشد و اگر نفس خطا فتنه آن مراعات جانب احتیاط و عزم پیروی و لایق بکند **پت** که و بار بخت
 این نشتی و گریخت بخت از گروش برستی پس سنکشت را و از واد که موجب صیت که بر سر است تو خجالت
 بمیدان بخت می نازی و غوص غم را در دریای حیرت غوطه می کشی ای برادر من در عهد و پیمان که نا توانی
 و بیماری زن و پریشانی فرزندان بواسطه مرض مادر مرخص کرد و بوزیکه کشت و نتم که دل خجالتی تو موجب
 زلفت و حقی است گفته اند که مپری کشیدن این ترست از بیماری دیدن **مصرع** تند ترش شمران کو بخت
 بیماری که اکنون بازگویی که این کدام علت است و طریق معالجت چیست چه برادر و اوای است همین مهر پری
 شغافتی موضع بهترین طب به مبارک قدم چون دم یون لفس رجوع باید نمود و به طریقی که اشارت فرمایند
 در پی تذکران می باید نمود سنکشت کشت طبعان در تدوی بدار وئی اشارت کرده اند که دست بیکان
 بوزیکه کشت اخراج کدام دوائی است که در دکان عطاران و شرایط دار و فرشان یافت نشود و اگر تو بازگویی
 شاید که مرا به از آن دوائی باشد و بجهت آن نشتی تو انهم و او سنکشت پت از ساد و دلی جواب داده که این دوائی
 کم باب و مرا در که داب لکله و غیر فکند و دل بوزینه است رست که این سخن بر دل بوزینه و ساد و مرا در
 در میان ابالتی در سینه بوزینه است در دوا زنهاش بر آمد و چشمش غارتاری که در داب لکله و حق خود را

راه معنوی نخواهد شد و پیوسته بیدار بپوشاید حسب ال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود **دست** قرب روحانی
 اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد و بزرگی در این باب نیز باید **رباعی**
 گرفتند ازیم و صلت در دست و در دید همیست ^{چنانچه} در خط هر اگر فصل ل روحانی نیست
 غم نیست چه ال جفا فی هست سنگ لپست بار دیگر تیر نیاز در کمان نصیحت نهاد و بجانب هدف مراد
 افکندن کمرش و قوت طالع مدد نموده بر آن نه از دور رسید بوزینه کشت و طلب رضای دوست
 در شریعت و مروت از ذلایض هست و من بدین مقدار از مایه خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان ترا
 غیبت شما را میگویم که نشن من از اب متغیر است و مرور من بدین دریا که مسیبت من بشبه جزیره تو
 خایل شده بغیر استرس سنگ لپست کشت دل فارغ دار که تو را بر لپست خود گرفته بدان جزیره بروم که در
 بهم امن و رحمت است و همه چیت رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ لپست دم کرم بر کا کر که در
 لوتی بگذشت و تبا زبانه سنگی رام کرده غمناک ضیاء بد و دامن سنگ لپست او را بر لپست گرفته روی



بخانه نهاد چون به میان دریا رسید کشتی خاطرش در کرداب لغزشت و با خود گفت این چه عمل است
 که پیش گرفته ام و نتیجه این خرد نامی نخواهد بود **دست** هر که زنگزار و فارو بتافت خارج جفا سینه او را شکست
 برای زمان ناقص عتس با دوستان تمام خرد و خرد روزیدن نه عادت مراد کنی است و بجهت خوشنودی
 شیطان سر رشته کار رحمانی را از دست دادن موجب ضرر و نقصان است **صرح** مکن مکن که کجاست
 چنین کنند در میان اب ایستاده بدین منظر با خود مناظره می نمود و آثار حرکات و سکونت می نماید
 می شد بوزینه را شکی در دل پیدا می کرد پرسید که موجب لغزش چیست مگر بدو شستن من بر تو دشوار است
 و از آنجست کران باز شده تبال میرود سنگ لپست کشت این سخن از کجای میگوید و بچه دلیل این تبال
 میفرمائی بوزینه جولاید که علامت فحشست تو بفسخ خویش و تیر بودن در غیبتی که داری فحش است
 شاید که اگر مایه کانی برفت اعلام ازانی فرمائی بجا دنت و دست درت من که هست را می شناسی

بسنک پشت را گرم بریده از حال فرزندان خویش نسیف ری که سنک پشت جوید و که سنج
 تو چنان بر دل من مستولی گشته بود که از انس و حال این فرغی حاصل می یابا لغت اهل عیان
 و طری روی مودی هر ساعت که از شمای تو و انقطاع که از اشباع و تناع اشاق و می اندیشیدم و
 تو جدائی که از سلطنت و کامروائی دست داده تا می میگردم عیش بر من منقص میگشت و که درت می پرست
 و با خود میگویم ای سپروت روا باشد که اینجا در صحن کشتن فراغت بر من عیش و عشرت نشینی و یار و خادار تو در
 خاستن غنبت از خاک تیره بستر سازد **پیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق تو را خادای من
 پس بزم انام که اگر می و حب داری و خانه و فرزندان مرادیدار خویش را بسته و شادمان سازی
 منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مہمات و منفعتی حاصل آید
 بوصول تو مطمئن گرد و دو هم منزل من بگسل تو مزین شود و مرا هم بدولت قدم تو مرتقی میفاید و تو را در
 دعوت من هیچ کی نیاید **نظم** چه بشو و ز تو ای مه که بر منست که در شمش کوی بر دانه از روی شادمانی
 و دیگر چه ای که چمی را با بروی تو بوضیافت بنام شاید که بعضی از حقوق بکارم تو را داد تو انم کردن بوزینه
 گفت ازین تکلفات در گذر که چون بسند دوستی استحکام یافت و عقد مودت در صاحب مقام فیت
 حقیق بکشد نسیج همبستی و تکلف بر هم میزانی چنانکه رسم و عادت هر دست نیست چه گفته شد **شرایح**
من تکلف که بدترین یاران و اخوان است که جهت او تکلفی باید کرد **مصرع** تکلف که نباشد خوش توان نیست
 مدتی است که نسبت با تو واقع است و در بار خود فضیلتی میانی بدان نیز بکنان میباید که افکار
 بکارم احراق تو زیادت و حقیق بوفاق و عاشق بیشتر چمن از وطن و مسکن و محنت و قدمم چشم
 دور افتاده بذل غنبت و خواری و تنهایی و حشمت مستل بودم اگر ایند و لغای بمن صحبت تو منتی تازه
 که آید و موهبت محبت تو در چنین محنتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار و درگاه پرور و اوردی
 شقت بجان دارند **پیت** درین حشمت سزای محنت آباد بدیدار تو خوشی لم دولت و پس بکنان
 مقدمات حق تو بر من شیر است و لطف تو در بار من فراوان تر **نظم** بی تکلف دوست می باید که باشد
 زان دوست در میان رسم تکلف که نباشد که میباش سنک پشت گفت ای رفیق مہدم وای دوست
 غرض از بسته های تو نه همین رعیت لازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات بلکه مدعا کنه
 جدائی از میان رخت برداشته پسته شرف وصال حاصل **مصرع** میخواستیم که یکدم میو با هم بوزینه
مصرع در راه عشق مرصه قرب بعد نیست اگر دوستان را **بعد اشرفین** اتفاق افتد چون شایان
 بنیادیکه در واقع است در جهت دلها از جانین بخیال جمال مہدی که حال پس دردی صوری حجاب

ان که در بجز و بر بجز دم و در نزد آشنایان و بپایان بگویم و اگر چون مای در فرود یا باید رفت سر قدم ساخته داریم
 و اگر چون ماه بروج سپهر باید ستاره کینه اندیشه خود را بکشد که در دهن رسد نم که جان و دل در طلب این
 نوبت بدین توان کرد و در خلاصه اب و کل که عبارت از نشاء و حیثیت برای این علاج نشاء توان کرد و **شعر** جان
 چه خبر است که بهر توفه امثالان کرد و دل نشاء توان کرد و چه امثالان کرد و چه امثالان کرد که انبوع در دست محض
 بنمان که در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارویی جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد و سنگ شست گفت این
 از کجاست نوان در دوا هر خنده که نشاء این مکر او بود و موجب بجان در دوا و سبک در جواب داد که ما هم دانستیم
 که بدست آوردن این دارو دشوار است و شقت تحصیل این علاج که حکم کبر عظم دارد و بسیار دوی شمار است ترا
 نه بجهت این دوا خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین بار و وفا دار پسینی و دواعی آخرین کینی که چاره را در کینه است
 خفت و قیامت و نه در صحت حاصل **پت** بجز خون شربتی در خورد و در خود می پیم بجز غم زاحقی در روزگار خود
 نمی پیم سنگ شست بسیار متالم و اندوهناک کردید و چنانکه وجه تذکر اندیشید چاره بجز کشتن بوزینه
 بصورت قطع در دوست خویش ز و عقل روشن رای زبان نصیحت کن و بیکشت ای با جوانمردان س و س
 و دوستی و یگانگی که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر و یاران کردن از مروت و مردمی و در دست **پت**
 جفت باشد که از برای زنی پاره سازی بجز پسرینی و نفس خیره روی ملاحت غار نهاده و سوسه سیکه که
 جانب نوا که با دانی خانه و قوم معیشت و سر بجام روزگار و حی فطرت نقد جنس بر و متعلق است فرو گذشتن حتی بجز
 بادی را که با توفه نیست دارد و نه غایت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی بر طرف ننماید **پت** بجز صحبت دین
 که خاک پای قدیم هزار بار بیا ز خون و دستان نوبت خیر از مرعش زن طالب انده لای بران قرار داد که
 قندیل و فاراب سنگ فته غازی کنند و پله نیران بوداری را به مکر و دنی سبک سنگ دار و چاره ندانست
 که هست پوفانی شتافتی است که اثران بجز صبیح حال بدولتان ظاهر بخند و وصفت پیمان کینی رفتم بدست
 که خبر بلوچ جبین خاک را نمر قوم نشود و هر که بعد و نفاق مرتبه شد یافت هیچ حساب دل غریب صحبت آید
 و آنکه به چرخ سدی و پوفانی موسوم است نزد یک بچسک بدرجه قبول نرسد بلکه قناب از ملاقات و مفات او
 لازم شمرد و انکار بر خصل و اقوال و احوال و از لوازم شناسند **پت** پرهیمان کش من که رویش خوش
 گفت بر نیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ شست بعد از قصد بوزینه است که تا او را بکن خود نیارد
 حصول ان غرض متعذر باشد بدان غنیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه باشد به جمال سنگ شست
 بغایت غالب شده بود و از دوندی بدیداروی از حدتجا و زود و چنانکه چشمش بر جمال یار افاد از غایت
 فرج به نعت نشاء آید این ترانه غار نهاده **پت** هزار شکر خدا را که چون تو دلاری نمود و روی من بعد

که هرگز رحم هر از صفت نخواهد بود و آن پیکانه پیش از کوفتی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشسته
شعر الشوخ که قدر من در پیش نه است پیکانه شد و مصلحت خویش نه است یار و کشت ایگو هر مهربانی
 مؤنس دل ناتوان حالش نه شده است غم داند و نه پی موده خوردن سودی ندارد که گفته اند **مصرع** شدنی نبود
 و غرضه بیهماند آنچه بخاطر میرسد باید تیری اندیشید و رسته بی بسوزن مگر کینه که فرغت خاطر در من
 او تصور باشد پس بطلان کتب حیل که **ایه ان کب** کن عظیم پیاخت ماتان یکینه مشغول شده چشمتی
 بهتر از ملک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه ما و فکر ما کردند اخلاص محبت سنک شپت با
 خواهر خوانده خود را پارسا و کسی را نزد سنک شپت فرستاده چغام داد **پیت** یار را که سر سپید
 چمار غم است که پیا خوش که منورش لغنی می آید سنک شپت از ناتوانی و بیماری جفت خبر داد که زود بینه
 دستوری خواست که بجان رود و عهد ملاقات با بل و فرزندان تازه که داند بوزینه کشت ای یا غلبه بایه
 بنودی شریف صال از زانی داری و من غریب را درین گوشه پشه شما و پی کس نگذاری و را اند و فراق تو را
 نخواهد که است و در جهان چو نیمی را نخواهد کرد **پیت** مؤنس شبهای شهای بفرانده و تو نیست وای برجا
 کسی کس غم کنده عجز از کی سنک شپت کشت ای رفیق مهربان دای رحمت روح روان سر غمضه ضرورتش
 انده و پی شیار حاشه روی داده و الا بطبع و رخت هرگز از صحبت تو دوری نخواهم و بر او هر یکم از ملاقات تو
 غیب نشوم **پیت** زود از تو ام دوری ضرورت یافته و نه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس
 کام و ناکام بوزینه را و داغ کرده روی بسکن خود و نه چون وطن مالوف بقدم سنک شپت زیب و بیتی
 یافته دوستان و اقربا حاضر که دیدند و از مرجا با حق رسانیدند و سنک شپت با جماعت جوان بجانده در
 زل را دید بر لبه ملک افتاده و در کف از رخا رشن بجای دسته رخوان کل رخوان نگهسته **مصرع** از ناله چنانی شد
 از بویه چو بوی بر چپه سخنه و تحت بجای آورد به بیه جوانی سرفراز شد و چند نکته طرح تعلقه و در کوفتی آهسته
 با التفاتی روی توجه ندیدند چا پوسی نیاز و معرض قبول می افتاد و نکته شخه می داد **پیت** ایدل از کوشش
 بر سر نایه در دوینار کاین طبع فاسد آنجا روز باری نیافت از خواهر خوانده که خود را به پارسا راری و
 نامزد کرده بود پرسید که این چهار لب بسخی نمیکشد و مانی نصیر خود را باسن پریشان باطن با زنی نمیبند
 خواهر خوانده او بر کشید و گفت **پیت** در درو در علاج کن پیش ازین سبب در دست در عشق که درین
 پذیر نیست بیماری که از علاج مایوس باشد و در و مندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت زین
 باید و کچه قوت سنان گفت بشنیده داشته باشد سنک شپت آغاز خج که کرده بغایت رنجور شده گفت این
 چه داروست که درین دیار یافت نشود و چهید و چهید بر پید اگر دن ان قادریتوان کشت زود و بکوی تادیر

در کنار گرفته عهده دوستی در میان آورند و مضمون این مصرع را بیکدیگر تلقین می نمودند **مصرع** چون تو
دارم همه دارم در گم هیچ نباید شرایط هر ستم دوستی و ضوابط تو عهد کجاستی را از طرفین سجدی مراعات نکردی
که هم حشمت غریب از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت محبت از دستبرد گشت هر روز میان ایشان نهان
استی در انزوای زیاده شدی و کشتن باری و دوستی رونقی تازه و طراوتی بی اندازه یافتی چنانچه بوزینه
از ملک و پادشاهی فراموش کرده و سنگ پشت را از ازل وطن و مکن یاد دنیا **پیت** یار با ما است
چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما پس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم پیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و همچنان جان که از دل او ریش
حسرت سوخته کرده نیده **نظم** هجر دانی است که که بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان اید و فریاد کنان
افرشکایت فراق و حکایت اشتیاق بایکی از اینانی جنس خود و میان نهاد و گفت **پیت** رفت یار و از روی
روی او در دل بسند همچو سر و دم باز شوق عیش در کل بماند نیندا غم غریب من در آن محل در پیه وصل مانده
و پایی و دوش در کدام کل فروخته پیوسته ای اگر بطلوع صبح وصال شگفتی شام فراق من منطفی شدی و بطنه زده
جماش خجالات عشق که مودی بنبون شد محقق نشدی **پیت** چه شود کان کل رخسار چمن بازاید مگر این جان
رفته بتن بازاید فیتی او چون اینهمه اضطراب شده که ده بجهت سی خاطر مضمون این بیت بگوش او رسانید
پیت بوسف کم گشته بازاید بکنان غم مخور کلبه خزان شود روزی کهستان غم مخور و گفت ای تو هر چه
اگر عیب کنی و مرا در آن تنه من زنی ترا از حال او بیایا نام جفت سنگ پشت که شای یار و جهان محرم
اسرار زمان در سخن تو شمه و غرض از کجی صورت بند و در اشرار تو صاف و صفت چگونه بدیدار **نظم** توئی
آنکه احوال یاران کیدل بیکدیگر از راه شفقت رسانی و من مدتی هست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده
و تمام عیار یافته ام **مصرع** دانم که آنچه کوئی بی شبهه راست باشد خواهر خوانده گفت شنیده ام که تو هر ترا با بوزینه
الفاق محبت و وفا قشاده است دل و جان بر دوستی و مودت و مودت و محبت و وفا کرده لغت محبت
او را با هیچ نعمتی از نعمتینا بر اینکسته و ملاقات او با هیچ لذتی از لذتینا متقابل است زوایش فراق ترا با
وصال او شکی نیست میده و جمال او را بوضوح خیال تو مونس روزگار و شمع شب تاری خود می ساز و جفت سنگ
پشت که این سخن بلبش نش غریب بر سرش دید و گفت **پیت** خون گشت دریای دلم و دل را بر دگر
مارا کن زازاشت پر او در کنار و دیگران ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا بیا و تفرقه در دای گشت
امیدم البهو غم نابد و کردی مار را که نیس خاطر پریشان و مونس جان ناتوان من بود و پس دیگران
ساجی و حریفی که بر لب طعنه ریش دیدارش نشش مرا و زوی بدست دیگران انداختی و آن پوفار را

و از حبس مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشید و بجانب صلب فرستاد و زودی که کمرش روی بسته
 بامید و نیندیده دیوار خانه شکافت و لایحه آنکه قبای دانش در برداشت تاج دولت بر فرشت نهاد و بوزینه
 که خود را جامه دار و محرم هر رسید است چون فارنا دانی در دانش او پیچیده بود لباس حرمت از تنش کشید
پشت خشم دانا که گفت بخت بهتر از دوستی که نماند است کاش چنان دان کند همه ضرر است و کسرش قطع است
 محض است و این مثل را فایده است که مرد عقل باید طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از حبست
 نادان بفرست که بکند نیز و **رباعی** ز زندان چو لایق شد که بگریز زستان و زنا اهلان بر پیریز اگر کسی بود
 خشم تو بهتر که با نادان شوی یا روبرو در سنگ پشت چون این حکایات که بر فواید پشمار استمال
 استماع نموده کشت ای دیاری دانش کوش و دل را بگوهر شایسته رزیت داوی اکنون باز گوی که دوست
 بر چند گونه نماند که از آن کشت حکم چنین فرموده اند که از اهل روزگار چندی که دعوی دوستی میکنند بسبب فراقی نفهم
 می یابند بعضی بمشابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشایه حبس ایشان شمع صحبت نور پیچیده
پشت چو غایب خانه دل روی یار است دل زهر چشیدن روی یار است و کرمی میبش ل دواند که حیوانا
 بدیشان چنین است و چندی چون در دند که در پیچ زمان بکار نیامد و پس که اهل فراق و ریا باشد که
 روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موفقت فرموده اند **قطعه** پیش تو از نور موشی ترند و نیست
 از سایه منافق ترند کرم ولی از بکر مهره ترند و لی از دل خود مهره تر پس خبر دوست باید که ازین دوست
 دوست روی بر پیریز و در پناه دوستان خالص بگریز **مصرع** ز دشمن بکسل و در دوست زن نشو
 سنگ پشت گفت کسی چو من پیش گیر و تمام شرایط دوستی بجای آورده باشد بوزینه گفت هر که پیش
 از استعداده بود در دوستی و قصوری نیست **اول** آنکه عیبی اطلاع یابد در طبیبان نکوشد **دوم** آنکه اگر بگریز
 واقعه کرد و یکی را بده باز نماند **سوم** آنکه در باره او حق نی اگر کند در دل کوشش ندارد **چهارم** آنکه اگر
 از تو لطفی یابد و از فراموشی نکند **پنجم** آنکه اگر از تو خطی میباید بر تو نگیرد **ششم** آنکه اگر عذر خواهی بی
 قبول کند و هر که بدین صفتها متصف نباشد به تحقیق دوستی را نگیرد و اگر با او محبتی و رزی با هر پشمانی
 نماید و اگر اهل زمانه اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کمیاب دارد و محبت بی صفت چون عتقا روی بسیار
 عدم نهاده **پ**ست بر کس چو بدوستی قدم توان زد با او بیگانهی قدم توان زد چون سخن بدینچاسید
 سنگ پشت گفت کجانی می برم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکته از داب یاری و مرسم
 خدمتگذاری فرو خواهم گذاشت اگر شفقت فرموده مرا در شرف مجالت خود و غرضی از کرم سپردن تو
 بدین نباشد بوزینه گفتی کرده از درخت بریزد و سنگ پشت از آب روی بریزد درخت نهاد و بگوید

مصرع بر رخیده جان را از آن قدس نبدی از کتاب چنین خاطر ما اگر چه خزانه پادشاه سیکردی از آن
تر عقل معذوری داشت **مصرع** که کسی بار کشد بار نگاری کشد این کشت و و نه های و بار بسته بخت
زندان کشید و زوزیرک از فضل و زوایه انتهای گرفت و از قول عسکریه صحرای کرده با خود کشت این دزد
دوستی نادان بود و عیس و دشمن و انا بودی و ان دوست بنا دانی مراد و در طه هلاک می انداخت و اگر این
دشمن و انا بودی که از دست رفته سر انجام هم قتل میکشید و حال چنانکه عسکریه روی بخزان پادشاه درون
النب نیناید شاید که غرض اصلی و مقصد کلی حاصل کرد پس استهسته بنیر قصر شاه آمد و لقب زد و از غار
کرد و همیشه بجز زرسنگ را از پولادی برید **پت** چنان میداد از این سنگ را تاب که هم از این
میجت و هم اب هنوز عیارش رو قشای لقب بنیر باره افش نرسیده بود که لقب دزد بخت رسید
و از وضعی که خوابگاه ملک بود سر پرده کرد و ملکه او دید که بر تخت زین در خلوت و صفات تجملات در حوالی
مندی های هند و انواع جواهر بوشی لب طشت های ریخته شمع کا فوری چون روی تو بکران حیات
برافروخته و پروانه سبکین چون دل درویشان فاقه کش بعله نامرادی سوخته **پت** پروانه من که چه در سوخته
اما من جان بکه سوزم اوبال و پری سوز و باز دزد و زکریست بوزینه دید که کتاره بدست گرفته بر این
شاه استاده و نظر حیات بر چپ و دست کش ده دزد از دیدن حال متحرک کشت و کشت این بی ادبی
بر لب و شهر یاری چگونه نهاده است و متعز که قرار ملک و استه او است بدست این از کجا افتاده و زود بری
تفکرتی که دیده و در کرداب شیر سیمه مانده و نظاره سیکرد که ناکاه مورچه پنهان است و ان بر سینه
که اینه جان را را بود افا دند و روشن غار زکر دند و خدش بدل شاه رسانند ملک درین خواب از وفقه
مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدان جانب دید مورچه را دید که بر سینه ملک می دوند آتش غضب بر دل
افشا و کشت با وجود من پسبانی که سار و دیده ام چون خشم بسیار و هیچ شب روی خواب ندیده مورچه
زخمه این کسناخی که پای بر سینه محمد و من نهاده از کجا پیدا شده است پس حمیت طعنهش در حرکت آمد
از قهر مورچه کتاره بر او و که بر سینه ملک زند و مورچه کان را قیاس رساند و زود فریاد بر کشید که ای ناچون
پی باک دست نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد و در جست و دست بوزینه را با کتاره محکم گرفت
به نقره دزد از خواب برآمد و از صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی در جواب داد که دشمن دانی که نام
در طلب مال تو و حصول مال خود بدینچه آمده بودم و اگر در محضت تو سخطه همال نمودی این جادویش
و دوست هربان تو همیشه ستان از خون تو مالامال ساخته بودی ملک کیفیت حال معلوم کرده و بخت
بجای آورد و فرمود ای چون غایت لایزال می باشد و زوایان و دشمن هربان کرد پس دزد را بخوا

و هم دقیقه شناس نگذشتی ریات جهان داری و کامکاری برقیه فلک زنجاری برافراشته بود و ایات علم
کسری و رعیت پروری بر صیقله ادوار لیس و نهار نکاشته **پست** زمانه تابع حکم روش سلطین خاکبوس
رسوم داد و دین بنیاد کرده بدو دین حبس آباد کرده و این پادشاه را بوزینه بودی که در موضع افغان
اعتقاد بروی نمودی و در پست و از غوغا حذر و نه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موقوف
بود بحضرت شاه خجسته صحن بافته بها کناره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و نایب
طوبی صبح صادق غافلان خواب غرور را بر سرک لب بر نه کنجی سرشته آن خدمت از دست نمی گذاشت
تصهارا دزدی زیرک از شهر دور دست بدین ولایت اندیشی و عیبه کرد که دست بروی بنماید و شکاری بس
لباس عماری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم و آن دبی تجربه نیز همین اندیشه پردن مده بود و بحسب ضمیمه



پوشیده در فریب برپس مشورت پرسید که مارا بکدام محله باید رفت و نقب در خانه می باید زد و در دانا جوهر
که در صلبش رئیس شهر دراز کوشی مست لیا فریه نقب اورد و دست میدارد و بواسطه حاکمیت زنجیر حکم بر دست
و پای و تنباده و ده غلام موهل او کرده صلاح در است که اول بر دیم دان دراز کوش را بدزدیم و در
شهر دکان شیشه کری است انرا بشکافیم و شیشه های صافی و قیمتی برون آورده بران خرابا کرده و چهل غرض بکنیم
دزد دانا از سخن او متعجب ماند میخواست که این هم را سبک تفش کند تا که عیسی از نقاب ایشان پدید آمد و دزدان خود را
بحسب در پناه دیوار گنجه و دزدان را که رهبر عیسی رسید بجا میرفتی جواب داد که من در دم و غیبت و شتم که در
کوشش رئیس را دزدیده دکان شیشه کران بشکافم و شیشه بار کرده بجانم بر عیسی بکنم و گفت **است** در چنین باید
که برای خری که چندین پاسبان دارد و خود را به مرغی بلاد دهد و بجهت شیشه که ده ازان را بدانی فروشنده خود را در خطر اندازد

از غنیمات روزگار است و هر چه بقیض صحبت و خیار حال از این سه دل میجو توان کرد و بنور حضور او غنیمات
اعشاب از برای سینه مرتفع تواند ساخت و از این کشفه اند **شعر** دل که این سه شای است خبری دارد
از خدای طبع صحبت روشن رانی پس غم خدمت بوزینه جرم کرده و از بر دشت و درم بختی که معهود بودی
آورده اندیشه که سخته مصاحبت و غی لعلت کرده بود و بعضی رسانید بوزینه جواب باز داد و سرور بی
اور و وسیل بسیار بجا بیاورد و گفت رغبت نمودن بختلاط فحیت و بمالعه کردن در سپاری دل
از غنیمت های ستوده و صفت های پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد و در هر دو جنبه سرفراز و شکست
خوابد بود **قطعه** مرد را دوستان صاحب دل زیور دین و زینت دنیا است لغت در هر که پهلپار است
نفعی بهتر از رفیق کجا است سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و هم چینی تو دارم و لیکن نیدانم که ثابت آن
حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی بزرگانه نهاده اند و فرموده اند که اگر چه کسی بی دوست نباشد
اما با هر کس دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است **اول** ارباب عزم و جهاد است که از بزرگت صحبت
ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل تواند کرد **دوم** اهل کارم اخلاق که خطای دوست را پیشوند و نصیحت
از یار در دفع ندارند **سیم** جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی با خالص صدق ننهند و احترام کردن
از دوستی از سه طایفه از اولیض است **اول** فاسقان و اهل فجور که هست ایشان بر صحبت نفس مصروف بود و دوستی
ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب حمت آخرت **دوم** دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت
ایشان که مفای است الیم و معاشرت با ایشان باری عظیم بود و پیوسته باید که از تو سخنان غیر واقع باز
گویند و از دیگران توبیخ های حجت بفرستند آنچه بخواه استی باز نمایند **سیم** ابلهان و خجروان
که نه در بر غنیمت ایشان است و توان کرد و نه در دفع مضرت و سپاراشد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرد
باشند محض ضرر بود **پت** از دوستی کسی چنان ضرری که خیرش نفع ضرر نشاند و نکته در اینجا
گفته اند که دشمن و انا به از دوست ناوان باشد آن تواند بود که دشمن و انا چون بحیله عقل ارسته بود و در این
شعار ساخته تا فرصت نه بزند و خرم نزند و از حرکات و کلمات او آثار انتقام مش بدهد که ده خود را محظوظ
تواند و انا دوستی که از دولت و دانش بی بهره است و در هر مرتبت مصیبت و همت مدد نماید مفید نباشد
و شکی نیست که ایکنس تدبیر ناقص و رای ناصواب و بعضی خطر گرفت را بد چنانکه از دوستی بوزینه بسیار
نزدیک بود که شمع حیات پادشاه کشته منطفی کرد و او را که در دشمن و انا بود و بغیر از رسیدی تا در آن
قصیه صورت پذیر نبود سنگ پشت گفت چگونه است آن **حکایت** کاروان گفت که در وادی
پادشاه بزرگ بود و باغزانه که حسن آن بر کوه های کران پیکر کران مدی و شکری که اندیشه حجاب ایشان میسر

نظم نازید زین لشت و تن گشت بر زمین بگشت زین نوید سراج ز بهمن چهار کاروان چون
از لبس سلطنت عاری که دید گشت آن عاریا ورده بصورت جلاء وطن شیار نموده خود بر اصل گشت
و در جزیره که بنوه بسیار دشت یعنی درخت بنوه اینجا قرار گرفت و میوای تر و خشک که در آن پشته بود وقت
که ده خود را پس مید و بیگشت **مصرع** هر که قانع شد بجنگ و ترش بود برست و بهمن نوال در آن پشته
قناعت پیش گرفته با قدم ریخت و منهاج عبادت می نمود و روز شب بدارک اوقاتی که در غرور سلطنت
گذاشته بود مشغول می نمود و زاد و راحه را عقیق توبه و ناله میخت و بضاعهت بفرات بوظایف عبادت و عبودیت
جیمیکر و در بخاری که از پشت شب بر نه سینه تاب می دید بد در شنانی صبح بخوبی میزد و **دوب**
صبح پری میبید و خرد می شیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدخت انجری که کثیر
اوقات بدان لبر بروی برآمد و انجری میبید ناکاه و از آن چنگ دی را که دیده در آب افتاده و از آن کوه
بوزینه رسیده اندی و طبعش پدید آمد و شحلی در خاطرش استیلا یافت هر ساعت بران هوس میگری و در **دوب**



و با و از آن مکه و نمودی قصار سنک لشتی از انظر و دریا برسم سیاحی بدین جزیره آمده در زیران خشت کن
شده میخوبست که دوشه روزی در اینجا استراحتی و زرد بعد از آن بجانب ابل و جمال سعادت نماید القصه در آن
محل که بوزینه انجری میخورد سنک لشت در زیر درخت در میان آب بود هر که انجری در آب افتاد و بی غشتم
بخوردی و تصور کردی که بوزینه از برای او می اندازد و این دجونی ثقت در حق او جیب میدارد و اندیشه کرد
که شخصی بی بس بقعه معرفی در این من که است میفرماید اگر وسیله بودت در رابطه محبت در میان میاید خبر است
که محبت بی مقدار و مردی بی شمار از دیگوار خواهد رسید و قطع نظر از نواید دنیا فی مصحبت چنین کسی که تمام
اخلاق و محسن صفات در پیشگاه او سرشته است و قدم کرم است جوهری و قوت بر صفات حالات او داشته

دور اندیش و مرد خردمند که دیده دلش کجای احوال **بیافطره فاجبر و ما و لقمه** راوش شده بر خرق
 فانی و التقات نماید و دل و طرب جاه پی فایده و مال صیقل و نه بندگان چون ناپایداری دنیا
 و بی اعتباری او را دانسته روی سبقت و جوی باقی را در **پت** پنچینان که دولت باقیست برده
 کاین باغ عمرگاه بهار است و که خزان القصره ضعیف پری و ذکر کاروان و رفواه شاه و چمنش شاهی
 و بیت شمشیری نقصان فاحش پذیرفت **پت** دولت اگر دولت جمیدی است موی غنایت
 نو میدی است از اقربای ملک جوانی تازه روی که آثار سعادت و رضایه او پیدا بود و عظمت دولت
 حرکات و سکنات او میداد چون ارکان دولت استحقاق شهر یاری و اسعد و جهان داری او دیدند و تسکین
 روی و تقسیم ابواب سیاست و نظم گذاری و تمییز اسباب رعیت و رعیت نوازی بکمال شایسته کردند
 ای و رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او در رضا برقرار دادند و دلها بسلاطینت و مطاعت او
 و راوردند و با یکدیگر گفتند **پت** چو با صبا بگلستان و زو چمنین دخت جوانه اسز و بهاران
 که با ذاور و پدید شک بریزد و دخت کین با رخشت این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جبهه



ادب نشویند یا قه قابلیت آن دارد که کمالش بکمال دولت و بزرگ و زوال زند **مصرع** سر دی خزان بین
 که زوایا کمالش شود و از بزرگ و قیاس که به کمال رسیده و ملاطفت رعایا برآمده هر یک از فرخنده
 خلقی فرموده که این دو عده ولایتی و بشارت منبسطی و مرتبی از زانی داشت یکبار خاص و عام
 نموده بر پر قوت را از میان کار برهون آوردند و زمام حاکمیت بی شقت بقصره رسانیدند و آن جوان

و اما بخت بی افت سی در پنج و هشتام چهل تواند شد اما نگاه داشتن آنها خبر بربای روشن و پیری
درست صورت نه بند و دهر که از پیرایه خرم و دور اندیشی عطل و پیرایه آن خرد و عاقبت پنی و ضل باشد
مکتب از زود بصره علف و تالاج دراید و در قبضه اختیارش خیر حیرت و لذت خری باقی نیست **نه چنانکه**
شک نیست از پی مشقت جد و جهد دوستی شقی چون بوزینه بدست آمد و بوی اسطوخودوس و نادانی از دست برد
و زخم جگر و صفاقت او هیچ مرهم تسکین نیاورد رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بر بخت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر بزرگان بسیار بودند ملکی داشت نام آن کاروان بنای سلطان
و فزویاست کامل ارتقاء یافته بود و اسب و کتک بکرم نافه و عدل شامل احکام پذیرفته رعایا از میان
احسانش پیری رفاهیت برتر از این نهاده و ساکنان آن دیار بشکر موهب بی کرانش زبان دهی گوئی
و رضا جوئی کث و در **پت** ستم رزبان عدل را سودا زود خدرا ضعیف جستی خوشنود از او مدتی تمت دی کجاست
گذر زینه و بهار جوانی را بجزان پیری رسانید اما ضعیف در اطراف بدن پیدا بد و سرور از دل و نور از بصر
رحیل بر لب و نهال قوت که میوه مراد بار آور دی را نسوم غر و بچا کی روی به پیر مردکی نهیب و چراغ طرب
به تنه با و اهت تعب منظمی که دید لب طش با هجوم مراضی و غموم منطوی کشت **رباعی** نشا جوانی ز پیری گو
که اب روان باز ناید بجوی چو بر بر نشسته ز پیری غبار و کوه عیش صافی توقع مدار و عادت روزگار غدا را
که طرادت کلشن جوانی را بخت خاستن پیری مبدل سازد و شراب حذب تو انگری بخش و خاشاک
مذلت مفلسی کند که داند راحت روزش بی محنت شب تار و بوی صنایع بی نمایش غبار ضرر و آزار نه **پت**
باش دی زمانه غم بی شمار است در جام روزگار می خوش کو ارنیت یک کس بزیر کش نیافوی که دید
که خون دیده عارض اولاله را ارنیت این پره زن شوهر کش که دنیا ش خوانند خود را در لباس نوح و عیسی
جوان چوبان عرض مید بد و بخت نیاپاید از زیور بی استبار دل چو آن مغرور را در دام محبت خود
می چکند **نظم** باریچه است طفل غریب این متاع دهر بی عقل مردان که بدست می آوند و با این بهبه
ارایش ظاهر آمد و غرور شیفگان میدان عفت ساحه و نمایش فی اصل اما بهر صفت شکان بازار
شره و شهوت که دیند هر که او را در عفت از دواج کشید دست مرادش با غوش از دور رسید و هر که سر
بجباله و صلاش در او در کجایم دل شی از دور بخورد **پت** جمیده است عروس جهان و ای همدار که این
خند زده در عقد کس نیاپاید که در آن زمان هر کوی **نظم** آله نیالالعجب در دام افت او افتادند و بصورت
دلغش و لبط که دیده از خشت باطن دوستی عهد و نمانت طبع دنیا پای کس شجر مانده اند **پت** راست
از قلم است دولت دهر نرم و کلین و دوز و رون پیر زهر از غرورش تو انگری و درویش با و چو خیال

چون برحق بن سوزاش در ضمن عمر مخالف زندیت در باغ ملک بزرگوار و نهال اصل کرب خور
بنایش از چشمه سار رخ اینم گفت که کرد و کس سخن او التفات نکند و نصیحت او مرتبه قبول نیست **مصرع**
تا بر دوز برسد همه کار از چپ و از راست نهایش را از عقل و کیست او فایده حاصل به و تجربه و کفایت
خود از آن به فرج یافت و این نیز **لاری لمن لا یطیع** ظهور می نماید **بیت** چنان رای کنش نماید صواب
که اگر گفته وی کنشند آفتاب چنین کشت و آنا که تدبیر است قبول کسی چون تنقید خطاست این **بیت**
صد که در آن از مصایب که و مکاید غدر و دشمن که اگر در قصر و تنه لیسب لغه نماید بر آن فرقیه شدن از
خوبی عقل و دوست چه زانی تنها با عجز و ضعف خویش خصم آن قوی و دشمن آن بنده را بر آن نوع مایه
و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بویان را از غایت اندیشی نصیبی بودی
هرگز این زانغ و در سیدی و چه آن غرور و خواب ندیدی و جویند باید که درین باب کجیم عبرت پندوان
اشارت بگویش خود بشنود و حقیقت بداند که بر دشمن عیب دلشاید که در خصم را هر چند ضعیف باشد خواند
داشت و چون آنکه از حد و لاف محبت بشنود و کباب دوستی باشد بدین حد که در زبان او نرساند **رباعی** دشمن
اگر لاف مودت نهد صاحب عقلش شمارند دوست مار جهالت بپیرت که هست که چه بصورت بدر
ایزد پوست و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن و دستاویز لیس و بود در آن مختص است که فخر
و خیرتی و سودمند تجرباتی هم آن تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و امداد و مرزبانان را
نیاید و او که از محکم بول و همس بر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موقوف کرد و در آنکه هم دستا
بوادار عزیز تواند داشت و از هم از مخالفان غدار و امن هزار در تواند چید بچال مراد و نهایت ارزو
رسیده باشد و الله ولی التوفیق **بیت** بیا که بخواند عبرت نبیند و دشمنی و دشمنی **باب پنجم در غیبت**
غضبت و زردین و مطلوب از دوست و دشمن رای گفت بر من را که چنان کردی و دشمنان صد که در آن
دشمنان و قول ایشان فریفته نداشتن و خود را از ضررت زرق و مند و چشمتان و اذیت غدر و غریب از حد
هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون همس نیست که باز نیانی مثال کسی را که در کسب خیر می
نماید و پس از آنکه مطلوب غضبت و زردین از صلی سازد بر من زبان شنایک و و نقیض این **بیت**
منقبت کتری فرو خواند **بیت** کای مبارک پی شنت هی که حاصل میکنند اخوان در هم آن اطلعت
نیک خیری مورد دولت شود چون سابه فرمهای بر سر هر یک که تو غلجی در آن کتری من چویم در کمال
کبرای حضرتت افزین باد افزین که بر هر کس که برتری بر خط خطیر شنت هی که مورد فیض بهتستای بشدت
خست که کتب جزای از حی فطرتان اسان تر است چه بسیار نقیض نقیض نیک و سعادت روزگار

و حال شناخته و چو مدارک خاندان می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب خرم غافل نشده ناموس
سدیقت و روش سیاست را فرو نگذارد و هر که چنین پادشاهی شخصیت اختیار کند مراکز را بزرگ کند و سوی خود
کنیده باشد و زندگانی را بزرگ منزل از پیش خود برانده **پ** خصم تر از زمانه تعجب میکند از عرصه وجود
عرصه عدم با چون توانی مرا که دم دشمنی زند شکل اگر امان در پیش مرا که نیم ملک فرمود در این مدت غنیمت
تو زان صلوات طعام و شراب یا فم و نه لذت خواب و قرار دهم و لا اله الا الله تعالی **م** کتاب دولت
از اوج کمال آمد پدید کار شناس هر آنکه بر کس بدشمنی غلب و خصم قاهر بست که در دوازده روز با زور بدو
از شب و روشنی از تاریکی باز زند و پای از سر کفش از دست رانند و چنان فرموده اند تا پمار صحت کامل بدو
نیاید از خور و می مرغی بدو ساقان بر دل فرود نیاید ضربه اش کم نشود و در هر آن تا از دشمن استولی این
نخه و نقش با پیش نرند **پ** چون ز روش کسی فرغت یافت جانب خوشدلی عنان بر آفت ملک
فرمود و برت و بریرت ملک ایشان را در روز نرم و نرم بگونه دیدی گفت بنای کار او عجیب و خود پس بگریختن
پستی بودند اندیشه صواب و رای رست را از فکر خطا باز می شناسخت و تمامی سبب از نفس وی بودند
ان یکن که در قتل من مبالغه میکرد ملک فرمود و دلائل عقل روشن او چه بود گفت آنکه زنی و برکتی من
قرار گرفت و استی ان تدبر بصواب اقران داشت و یکدیگر که نصیحت از خنده و م خود باز بگریخت اگر چه دست که نگاه
شند و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت ادب نصیحت ملک که است کار شناس گفت ای که
سخن بروی و مرا گویند از غف و در شتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت
تمام فرمود و جرات و کسافی ننمایند و اگر در قول و فعل وی زنی و ضلالت بدو رود و در تپیدن آن عباد
نیگو بکار برند و بقریضات یرین میوه های دل فریب باز گویند و معایب دیگران در شنی حکایت بقر
کنند و زیر ملک بزمان اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این ابواب فرو نمیگذشت و من بکوش خودم
که ملکه امی گفت جهان داری منزلی رفیع و مرتبت عالی است بکوشش خود پای از دوبران توانی و خبر
به ستیاری دولت پایه مردی سخت بدان درجه توان رسید و چون بفت قات چند ضرورت پیش
از اغیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ اسمان بعد از اوصاف مبالغه نماید و در **ع** ای آنکه بکتاب
دست رسی دولت طلبی که طلب از کسی صانع سیاست ان خرابی کند کار و محنتی برافشوی و لا
بصواب ان لایقتر که در کارها از غفلت متنباه کنند و چشم خوار داشت در مقام ننکند که لغای ملک
و استقامت دولت بخواهد چهره سکنیت غمی کامل که چهره فرار دارد اینهمه امر و معنی پند غمی
که غم و تصور غمیت و راه نیاید و رای صواب که از صواب عدل بجانب خط و ضل منحرف نباشد

و از فراق فرزندانش حرمت در جانش نهاد و در آنوقت خداوند خانه با شعل چراغ مشعل بود و سینه
بروغن الوه و سینه بر دست داشت و پنجه است در چرخان نهد کجاست نزد پرید و آن سینه را
از روی دست خداوند خانه برداشت و بدرون ایستاده گفتند صاحب خانه از ترس آنکه مبادا آتش
در سقف خانه گیرد و ضرر کلی محسوس شود فی الحال بیام برآمد و زیر پاشیانه باطل می ساخت تا آتش منطفی
سازد و مادر پیش شد آتش دید و از بالا اواز متین شنید سر از انوار آتش که بجانب بام داشت پریدن کرد



سر بر آوردن همسان بود و متین بر سر خوردن همسان و این شل را فایده است که مادر دشمن خود را خورد
دانت و از وی حای کجاست گفت و بخت سرش بسک نهقام فرو گرفت **پت** دشمن اگر چه خورد و بود در
خزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خورد و گفت این هم و بر فراز آن جفت برکت را
و میان اخص تو بود و در هر کاری که عیبت و سخن تو کردم شایع آن بخر و خوبی ظاهر کرد و بد و هر که زن
مصالح همتا بود زیر نا صحر و در هرگز دست ناکامی بدین جهت ل و زبرد و پای حادش کرد
سعادت او نکرد و حجت آنکه مرا از حس رای و درایت تو واقع است **پت** بهره رودی کنم یا بهره رانی
مر است دست قوی چون تو و دستیار منی و از من برای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه و شستن آن بماند
و از زبان تو چیزی نماند طبع ایشان که شد که بران عیب گرفتندی و نه از عفت تو عملی صادر شد که خوب
نفرت و بیکجانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصرع** آن نبرد و ملت بهایون تو بود و چست او را بهر آب
خبرنجی حسن اخلاق و مکارم عادات ملک نیست و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شنیدستی حتی تپاس
گرفته بودم نمودار کار خود می ساختم و عجب الهه که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با سکه و شوکت و
و شجاعت و عدالت و سخاوت جمع است و در قاتی همتا بروی پوشیده نماند و موضع چشیدن
و نانی و موقع رضا و خشم بروی شسته کشید و در قاتی هر کاری مصراع امروز و فردا و مناظم

پریشان سازد و باندک تدبیری لشکران را بکشند و شهر را با در بر هم زند **بیت** بیکت تدبیر نیکوان توان
 کرد که توان با سپاه پیکان کرد بشیری توان جانی را بودن لبشکری شاید قلمی کشودن ملک نمود
 عجب طغری یافتی بر دشمنان و قریب فتحی بدست تو بر آمد کار شناس گفت تمام این کار با صفت آری
 و حسن تدبیر نمود بلکه از فرد دولت است که این عادت ملک درین کار مدوی نمود و گفته اند که اگر جسمی غنیمت کاری
 کنند و گروی در طلب همی قدم نهند آنکس مقصود خواهد رسید که بغضت مردت محفوظ باشد و غنیمت
 مردت است که کار حشیش از پیش برود و اگر همه در مردت برابر باشند آنکس مطلوب فاد کرد و که یا
 و مدد کار و زیادت باشد و اگر در آن باب نیز تلافی نباشد هر کار دولت یاوری کند و قوت بخت مدد
 و بد نظرها و را خواهد بود **بیت** کوکب بخت چو ضل شود از اوج مراد آنچه مقصود بود و زو و سر کرد و مدد علی اگر
 سر جان خود را که اگر رویی بجز نبی بر کرد و ملک فرمود این نه قدر از صاحب بشد و نه بشد
 که در صدد شغلت م تو این بود چه مارا اندک دیدند و ضعیف شدند کار شناس گفت چهار چیز است که اندک را
 بسیار باید نهد **اول** آتش که اندک از هم آن ضرر است در دشمن که بسیار را **دوم** دام که فلفل
 از قرض خوانان در یکدم بهشت که در برابر دینار **سوم** بیماری که هر چند اسخاف مزاج اندک باشد ضعیف
 از **چهارم** دشمن که با آنکه خوار ضعیف باشد آخر کار خود کند و من بشد دام که کجاش با وجود ضعیف حال از قوی
 بیکی تقاضا خود حاصل که ملک فرمود چگونه بوده است **ان حکایت** کار شناس گفت او در ده اندک که در بخت
 در سقف خانه آشیانه کرده بودند و دیده قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچکان بدید
 و هر یک از آنها در وید رجه بر پست ایشان بطلب قوت بر مرقه و آنچه حاصل شدی سدر منی رسته در صحنه
 ایشان بر خنند روزی کجاش بطرفی پیرون رفت و ناچار به لب اند چون باز آمد کجاش را ده را دیده که با
 تمام کرد آشیانه می پر و در فریاد میکرد و از فریاد و سوزناک آثار ملال و احوال ظاهر میگشت گفت
 یار من این چه حرکت است که از تو بدید و گفت **بیت** میخند در سینه ام فاری که می بارم بر شک در
 سوزان غمی دارم که ای می کشم چگونه ناله که بیکت سخته غایب شده بودم بعد از عادت داری میباید که
 هست بچکان کرده هر چند زاری کردم و گفتم **نظم** اگر چه غالی از دشمن ضعیف ترس که تیراه سحرش نه می
 بجائی نرسید و گفت او را در سینه ترسین هیچ الله نخواهد بود و گفتم از آن ترس که من و پدر این فرزندان که تقاضا
 بر بندیم و آنچه تو اینم در هلاک تو می بینم ما را بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیرانی کند زشت توئی جز
 کی کند و من هیچ نوع ما او بر نیامدم فریاد کن کسی بغیر این نرسد **مصراع** فریاد می دارم فریاد می
 و آن عالم است که بچکان را خورده است و نیز در آشیانه حقه کجاش نرین سخن استماع کرده و در آشیانه

از سوزن زنده است من کرد و من روی بصر نهاده به چشیم هر قسم داد و در عقب من میاید و بد و لغت میکرد و میکشید از پر و کار
خوش در میخواستیم که ترغاف و چپست را که داند و ملک غمگنان تر از کرب باشد و البته قادر نشوی بر خور و غمگنان مگر آنکه ملک
بر منم نه خبری بود و اکنون بصر در دست در اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم زلی و تقدیر الهی راضی شدم



مصرع کردن نهاده ایم حجبی زمانه را ملک غمگنان را این سخن موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و
همواره بر نشست و بدان مہمات نموده بر پستی میخس خود قنوق حتی چندی برین بگذشت ما گفت زنده گانی
ملک در از با و مرآتوقی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را پیمان رسانم ملک فرمود چنین است که میگو
مرا نیز از کرب گزیر نیست و کرب را پی قوی تواند بود پس هر روز و غمگن برای طعمه او مقرر کرد که در البته چنان
و شام بکار بر دو روز کار بران خطیفه میگذرانید و بچشم کنه در آن تو اضع منفعتی مندرج کرد و از آن عاید
رباعی وستی که زویدش تر تنگ آید در وقت ضرورت بوسه کردن شاید هر کار که عادت و حال افزاید در دست
اجتناب بدینماید و این شل بجای آن ایراد کردم مستلوم شود که من تیرا اگر صبری کردم و دولت می کشیدم نظر بر کنه
پلاک دشمنان و مسلح و دشمنان و دشمنان میسود چندان که حتی بطعم نمیرسید و نیز دشمن را بروی و مدارا نمود
مستحسن توان رخت که بچنگ و بکار به چنانکه آتش بهولت اگر بر درختی نشست همان قدر تواند خست که
بر روی زمین است و اب با لطافت و مہمت بر درختی که از آن نبرد کرد و قوی تر بنیاد چنان از پنج براندازد
که دیگر در آن مهید فرازش نباشد **پت** تطفق کن که هر کاری که صعب است بنرمی و مدارا میتوان کرد
و از آنجا که گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد و لیر جبرست توانا بود و در صاف با و درین باب
کنند غشیش با پست و اگر میالنه کند بهسد تن و هزار تن بهایت کار است اما مرد و توانا بکن فقر صایب میگی

آنکه که در دست ن را بخت مراد تو وضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر نبوده باشد قبول کرده
 و اگر بستان سخن نا صانع خویش را شنودندی ترا بجان خطر عظیم بودی کار شناس گفت مرد بخت را توان
 گفت که چون غنیمت برضای کاری که در بخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم
 در میان مروی نه **پت** از سر گذشته اند و بیایدان نهاده پای صاحبان که کوی سعادت را برونند
 و اگر صاحب پند که بخدمت فروتری از خود میباید نمودی ز کار بند و مقصود بجهل بود و چنانکه پند
 مصلحت خود دران دیده بخدمت غوی که ای کز دید ملک فرو و چگونه بوده است **کات** گفت او در دهانه که
 پری در ماری اثر کرده بود و فتوری میباید در راه یافته بود اطمینان قوت از شکار بازمانده بری بخت
 در کار خود بخت و زندگانی قوت صورت نمیگرفت و شکار آنچه غلظتی قوت امکان نداشت با خود انداخته
 کرد که دروغ از قوت جوانی حیف از زمان کارانی و حال توقع از بازگشتن شتاب و امیدوار بودن بر حسب قوت
 نفسانی هم نزارج دارد که از آب آتش فروشن و از آتش طح دفع تشنگی کردن و با اینهمه کاری بودم
 بقای بودی و این خدمت تنگ نبر غمت در اثباتی **قطعه** رفت دران جوانی نوبت پری رسید ای دروغ
 صحبت یاران و ایام شباب وقت پری غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد و دیگر نپسند خیر خوب
 دارد دهن که گذشته را باز توان آورد و لا محرم بیدار مستقل که از همه مصائب بود و اشتغال بود و گفت عوض قوت
 اندک بخت است که حاصل کرد و بجزدی مد پری که سر رشته ان ببرد از بدست او در دهانه صاحبی کار کردم
 ازاری باید نهاد و هر ندانی که روی بپذیرد منت باید داشت و در پیران شروع باید نمود که آنچه قوت هم نیست
 بدان تواند بود و بقیه که از عمر مانده حاصل پذیرد بکار چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند ملکی که بکار
 مطمع نامدار و شمش و خود را چون ماتم رود کان سینه چاک برصیت رسید کان اندوهناک بر خاک راه
 غوی که وقت او رسید و گفت ترا بغیر غنا که می پسندم و بجان میت مار جلدی که بغیر خوردن گشت این
 نرود از تر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و هر روز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام شده
 و اگر غدا هم که کی از ایشان را بچشم شوم ان غوک برفت و ملکه را خبر کرد و پادشاه غوکان ازین واقعه عجیب
 گردیده نزدیکت مار آمد و پرسید چه سبب این حادثه بر تو تازل شده و بکدام عمل این ناله بر تو حادث گردیده
 گفت **نظم** من این بجز سوز دل و پشیمان بکن دارم چرا از دیگری نالم چو در روز خوشین دارم ای ملک
 شوخ چشم مرا در دام بخت و طمع نشسته کنیز در این جنت بروی من گشت و اینچنان بود که روزی صاحب غوی که
 و او از من که خسته خود را در خانه زدی گفت از عقب دی بطح در آنخانه رفتم و متصا را خانه تاریک بود و بر سر آینه
 انکشت بزرگ پای دین رسید پسندم که غوک از من میخواست دندان بر دوزم و بر طای سر داند از جگر

بنا کامی و شفقت خود را در مقام اندوه و ورطه مضطرب میکنند چه کار می که عواقب آن بشود و نصرت مقرون
خواهد بود و اگر در سبب دیان رنجی بایستد و لذتی تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت چه بچسبند
پس رخ خواهد یافت و هیچ کل بی از خار شویان چسبیده **پت** مکن ز غصه شکایت که در طریقی طلب
براحتی نرسید آنکه زخمی نشد ملک از کیست و دانش بومان شمه بازگویی گفت در میان ایشان
بزرگی ندیدم خزان کین که بکشتن من شاد است میسر و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و ضایع اورا بسبب
قبول صفات نمودند و نه تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتادم و نزد یک قوم خود ملت
و شمه بعضی و غرور موسوم بودم و ما که مری اندیشیم و فرصت غدای یا بزم بعضی خود غیبت را دانستند و نه
از سخنان همچنان حب پی که فسد و نه اسرار خود را من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه بایشان دید و آنچه بایشان
باید برسد رسید و گفته اند طوک را در نگاه داشتن هر احتیاطی تمام لازم است خاصه از دوستان
نوسید و دشمنان برسان **قطعه** دوستی که نونا مهید بود و محرم خود میسر و در همه حال که عدو نیز از تو ترس
نیست از آن سر خوشی هلال ملک فرمود و مرا چنان مینماید که موجب هلاک بومان همکاری بوده باشد کار
گفت صحن است هر پادشاهی که طرح ستمگری انداخت زود باشد که اسس آتش میزند که در دولت
سلطنت بکفر ممکن است و بنسبم و پیدا و حال **المکبش مع الکفر و لا یقینی مع الظلم** پت رمان بتر اسپکا رکی که
عمری از ستمکاری شهادت چون رای را بکشد بعضی دان که او در حق خود گفت و گفته اند که هر که
چهار چیز را مترصد باشد هر که ستم کند هلاک خود یقین باید کرد و هر که بصحبت زان حریص باشد روشن آید
باید بود و هر که در خوردن طعام زیاده می خورد نظر نیاری خواهد بود و هر که بر وزیران رگبت بچسبند
نماید ملک بدو و باید کرد و وزیر را قایل حکما آید که شش کس را طمع از شش خبر باید برسد و رسید از حصول
مقطوع باید رخت **اول** پادشاه از ازنده خالم نهاد از از ثبات و ملک دوم دولت **دوم** مستقیم در را
از تناسل مردم و یاد کردن و بیکوئی **سیم** مردم بدلی را از لپاری و دستان **چهارم** حیره روی پنا
از مرتبه بزرگی **پنجم** بنجل را از سکوکاری **ششم** حریص را از پیکانی چهره و دهم مردم حرام کنند
و هر جا که حریص خیمه قاست زندامانست و از تنی رخت از اینجا بر دارد و چون ملک بومان را حریص و بر لپار
بود و قیاس را خان و استیصال ایشان لاجرم از منبج همت ال در آتی اخراج در زنده و باره حریص
و ناویهر کردان شده و چای که برای همت دن و یکزان کنده با خبر روی شد **قطعه** میندیش در محرم
بدی که اری بلا بر خوشین نه منی که رنج فراوان کشد که چای کند بر من آنچه کن با خبر که پیر را بیاید
وی اندر ملک ها همیشه نه من ملک گفت کسی از غم بگر این نیست چگونه بیرون آید که تو شفقت فراوان

و شب افندی نظری در دوشدای غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد و تا محرم خاص گردیده بر غوغای سحر
 و حقیقت احوال ایشان و توفیق یافت مایه ناکاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بنافست و نیز دیکه از ایشان
 رفت ملک زافغان او را دید و پیش طبل این مقال غار کرد و **نظم** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید
 کایم جان و رحمت روح روان رسید پس فرود فرمود که ای کارشناس چه شغلی گفت بدولت ملک اینچنینی بایست
 ششم و مقصودی که دیشتم بر دهم کار را آماده بایست که وقت نهقام کشیدست و دشمنان را بکام دل دوستان خود
 دیدم ملک فرمود و مجمل صورت حال را با اینسی تا از روی و قوف در پی مهلت رفته آنچه از اسباب در دست است
 چنانکه دو کارشناس گفت در فغان که غارت در روز ما بومان در آن غار جری می شوند در آن نزدیکی بزم بسیار
 یافت شود ملک امر فرماید تا زافغان قدری از انفسل کرده بدو غار جری کنند و من از منزل بمانم که در آن
 خانه دارند قدری اسباب درم و دیزم فکرم و ملک مثال دید تا زافغان پرمار حرکت دهند تا شش افروخته گردیدم
 که از آن غار پرورناید بوز و دهر که پرورناید و دوشبیر و ملک این تیر خوش آمد و هم بر این ترتیب که در صورت
 دیدن بجهان هم شده می بومان ز حکایت بیخوشد و زافغان را قوی بزرگ آمده شادمان و دوست کام باز شد
 و زبان تنبلی که ده بدان فتح عظیم شدی و بیستی رسیده **پت** اخر مراد ملک برادر و روزگار را
 بوعده وفا کرد و روزگار هر شادی که نشسته زانوقت کرده بود و آن را بیک لطیفه مضحک کرد و روزگار ملک را
 از معنی حبسید و مایل پسندیده کارشناس ممنون گشته و شرايط اکر ام و احترام و مبالغه مینمودند و در مدح و
 او غلو و اطناب و جوب و لایم سپیدند و او ملکه ادعای خیر می کرد و دیگران را بیک شایسته فراخو حال مینمودند
 انسانی این کلمات که بر زبان ملک جاری گردید فرمود که من تیر حسن رای در قلع و قمع دشمنان و شادمانی
 و خوشدلی دوستان عجیب خاصیتی دارد کارشناس گفت هر چه از آغوش دست داده بعد از دولت ملک حجتی که
 طالع پادشاه بوده و من اثر طغریس بون همان بیفید معاینه دیدم که آن مدبران مضدی چنان اظهار رسیده
 و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعف را داشته و طمع در ملک موروثی و ولایت قدیمی ماکرند **پت** آن تیر را
 که در ملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و جهان شد بر و سباه و دیگر باره ملک پرسید که در حجت بومان است
 در آن چگونگی صبر کردی و با این باطن ضد بودند چنان در سختی و من میباید که بخیار را طاعت مصحبت هر بار باشد
 و کرم از دیدار این سجیت کریان بود و گفته اند که ما را بدترین از آن بهتر که بنا کام در یار بدترین **قطعه** اگر در حق
 بجان بفرم غم توان رفتن از آن بهتر که با نیکانه باید که نپن خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود
 و هیچ شکی لغزش را بدتر از این نیست **مصرع** دیدار نارسانب جنم است اما نفس برای رضای خندم
 و فراغ خاطر او از شدت حساب نمائند و بر سختی که پیش این بنشانی تمام نموده استقبال نماید و صاحب

در زیر فلک است غالب خواهد بود و مرا با عقده کن **پت** و اگر روز چون چشمه خاوری برآمد برین طاقی نوی
 زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر غاظر و علی الصباح که لغمان خالق الصباح اقبال از قش
 شرق سوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و کشت این و شریفیت میگو صورت مقبول است
 میباید بخوابم که در حکم تو باشد چنانکه از من شوهری توانا و با قوت تنها کرده است قصاب از تنوع این
 برافروخت که ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن بر است که نور مرا پوشد و علی بن راز بر تو جمال من بخوبی
 کرداند **پت** افشای بدین بند ی را سایه بر ناپدید کند را بد نزدیک بر آمد و همان فصل بقا را تقریر کرد
 ابر از شرم این سخن و در غرق آمد و گفت اگر مرا از روی قوت و غالب بودن ایشان کنی با و از من غالب تر است
 که مرا بر جانب که خواهد بود و هر طرف که میل کند با خوشی بر و زاهد این نکته را رسم داشته پیش با و رفت و
 حکایت که شته باز ماند و از لغت ل بر خو چسبید و گفت مرا چه قوت و تو کت تواند بود و قوت علی الاطلاق
 کوهر ثابت است که پای شکست در دامن و قار کشیده است و چون قطب در مرکز خود امیده و مرا چند آن
 در وی اثر است که از انرم را در کوشش که ما در زاد خرب پای مورچه بر روی صخره صفا **شعر** با و اگر از انرم
 چون بوی رسد فرو ماند زاهد نزدیک که آمد و در حال خود تقریر کرد و گوید که این زاهد غلبه و قوت من
 از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه من نیز را با آتش جان فرسای و چاک کند
 هیچ نوع دفع او را چاره نیست و در کشت است میگوید موش بر او غالب است و شوهری مرثا یز زاهد بر موش
 عرض موش بحسب ضمیمه که سر رشته و شربان موشی کشت بسلی تمام در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز
 مدتی است از زنده دل را می که موش روزگار من باشد بود ام اما بخت باید که از صحن من باشد و شرب
 کشت این سسل است زاهد و خاکند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در غوش ارم زاهد دید که از چاهین غنچه
 صفائی است دست برداشت و از فدا علی قلی در خوست نمود تا او را موش کرد و اندکی حال و دهای زاهد با جاب
 مفردن که دید و کشت **نکته** **پت** **مجمع الی** **ص** **له** ظهور کرده و شرب موش شد زاهد را بد و داده با کشت **پت**
 جان من هر چیزی را باشد باصل خود رجوع ما چو از خاکیم غر خاک می باید شدن و فایده این مثل است که آنچه
 مقتضای غایت اصل باشد هر چند عوارض دیگر او را از حال بگرداند بالاخره رجوع به همان حالت اصلی خود رجوع
 خواهد نمود و حکیم ختم آن همین معنی را در سکن نظم کشیده و بدین عبارت ریختن و اشارت شیرین او میکند **پت**
 درختی که تخت و در است کوش بر تنی بیای غنچه در از جوی خلدش به سنگ لایم به پنج کهن ریزی
 و شمد ناب سر انجام که هر بار آورد همان پیوه شج بار آورد و ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح
 استماع نمود سخن و زیر راسل بر جسد کرد و نظر بر غوغا بود و فرمود و زار غنچه بر این هر روز حکایت و پسندید

سوزنی لپش غرضه پاک اولبس سیرنی پوشیده چنان بصفت زلفان و مودت ایشان مایل خواهد بود برین
 ان موش که با وجود آنکه صورت لپانت باز بهان اصل خود میل نمود و با ثبات لپانت و حجاب فیض شکر
 و با درجت افزا و کوه پابرجای مونسیت نکوفت ملک فرمود چگونه بوده است **ان حکایت** زیر کفش آورده
 که زاهدی متجارب الدعوه بر لب جوپاری نشسته بود و باب نانی قناعت کرده دست از الودگی و تعلقات
 دنیا نشسته ز غنی پرواز کنان بجا رسیده و موش بچه که در منقار دهشت پیش زاهد بر خاک شاه زاهد را بر روی
 شفقت انده و او را بر دشته در خرجه چیده تا با خود خانه برد باز اندیشه کرد که مباد اهل خانه را از خوشی رسد
 و عکرم تا ایندفعی او را دختر کرد و اندر دعای او بهد فاجابت مقرون گردیده مشاهده ملاحظه قدرت او را در
 برابر است زنها بیات است قامت روشن رای شفته موی چنانکه افشای رخسارش آتش خیرت بر غریب مانده بود
 و موی مشکبارش دو دوازده شب سیاه بر او روی **نظم** آنکه بر سر و زنده بقیامت نیست و آنکه بر ما
 که خط غم نیست زاهد نگاه که صورتی دید از لطف محض منسیده و دشمنی نیست بجز لطف پرورید
 او بهیکی از غریبان پر دتا چون فرزندان غریبش پرورد و مریدا شارت پر راس دشته در غم
 و خرفانیت سبی بجای آورده باندن فرصتی و شکر کسب بلوغ رسیده زاهد فرمود ای جان غریب بزرگ شدی و کوچه پر



سزا اینست که با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برای صبوی تو داشتم
 هر که او را در میان و پریان بلکه از موجودات علوی و نفسی اعتبار کنی ترا بدو هم و شکر کشت شوهری خواهم
 توانگر و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود
 زاهد فرمود شوهری بدین صفت که تو گفتی افشای تواند بود و شکر کشت اری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و هر چه

خود نیم قبل از آن که خون مایه شدن کبر و قیاس او را برت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی بهم
کشید و فرمود این چه سخت روی و میرجی است که فقری را بهبوداری ما انواع از او ایذا رسیده باشد باز در مقام
عقوبت و هلاک او باشیم و سخت زده را بار دیگر در بونته سخت بگذریم تو میگری شنیده که گفته اند **بیت** در محنت
ز دکان شاد کن و ز شربت محنت ز دکان یاد کن پس بفرمود تا آن را غوا با کرم و خیرام بر داشته با او بر دانه
وزیر کشت ایکن چون لبخن من المقات بخودی و از اناش رت من که عین حکمت و محض صحت بود روی بسوی من
باری زندگانی با او چون دشمنان کشیده و طرفه لعینی از کمر و غدر او این میباشید که موجب بدن او خوف کار
بومان مصلح حال زان را نخواهد بود ملک از اجتماع ان نصیحت نیز عرض نمود و سخن ان شفیق بی نظیر را خواند
و زان در خدمت او بجزست هر چه تا تر میزیست و از رسوم خدمت و اداب طاعت هیچ باقی نماند شست و مهربان
و ندای سلطان را هر یک نوعی خوشنود شده و بسته خود کرد و ایند لاجرم هر روز پایه قدش بلند تر میشد
و بر دل ملک و تباع ان راه پیر می یافت بجای رسید که محل اعتماد و محرم هر ارکشت و چون محل حسن
و دفر من صحت او مشاهده شد و شایسته ملک کشت و همیشه در ابواب مهمات با او شاد و رت کردی و انوار
مصلح بیدار و صفتندی روزی محض تمام مجلس شون بخواس و تمام گفت که ملک زان را هر چه
از دانه است و بی گناهی عقوبت کرده گیسینه خود را از او خواهم و دست بردی مردانه ننمایم پس ان را مقرر
یابم و چگونه خواب و خوردن نمایم من در حصول این مقصود و حصول این طوبی نامل کردم و مدتی در کمر
و تدبیر روزگار گذرانیدم اما مراد منم که تا من در صورت زان غم و هیات شادان دارم بدین مراد تو انم
رسید و غرض خود حاصل توانم کرد و از اهل عالم شنیده ام که چون مستندی از شما رسید که رنجی کشیده باشد
و از اهل کم کردن کس حجتی دیده دل بر مرکب خویش کشند و خود را با شایسته و هر دعائی که در آن حالت کنند
باجاست مقرون کرده و اگر ملک را رای فراموش فرماید تا مراد بوزشنداید در آن صحنه که گرمی ایشان
رسد از حضرت باری غرضه بخواسم که مرا بومی کرد و اندک بعد ان وسیله بران سمکه دست یابم و وقت تمام خویش
از دی بخواسم درین مجمع ان بومی که در کشتن کار شناس مبالغه داشت حاضر بود و گفت **نظم** که چون از کشتی
شوخ و جلاله تیره دل پس دوری و دانه زبان سپون کل و بوسن مهابش ملک فرمود که درین سخن کمالی
وزیر گفت که این نیز شعبه و نیز ملک است بر آنجه و بر نکت زرق بر میخیزد **بیت** سر دایا و جب که بر او
و زان و وزیر کان کشته رند و اگر سخن پلید و شبه ضیث در بار بار بوزند و خستار و باب چشمه پیش
طور کل سازند که بر ناپاک و برت مذموس از قرار خویش کند و در جبه ضمیر و کجی عقیدت و نه باب پاک شود و
باش بسوزد **بیت** زبانیکی مدارید امید که زنجی لبش بگذر و غنیه و بفرض محال کردات خیس او

از منزلان راه پروان شدن نداشتی سموم دران بیابان می وزید که اثران بهر که رسیدی فی الحال است گشتی
و ریخت و خاک که احوان کوزه هسکه ان لغان سحتی بسبب سموم هیچ جانور در لفظ اجای نخری و هیچ کس
دران شوره زار مردم خوار نستی **پت** بیابان وسیعی بر خفت بهر کامی در صدد کوفت هواش آتش
و آتش هوا بود و نیش سسک و نک است این را با بود و میمون کشت زو و تابش از آنکه میخند صبح پرده از روی
جهانیا ن بر دار و سر پر و جمعیت ایشان از انصف می عشرت برکنیم و زو و تر از ان که شاه روی شمع علم زنگار
برافزود و است شکست ان بخت بر شکان را کون را زیم ضرب ان بخت تمام روی در بیابان نبت و نه بود
خو و میسد ان اهل و عرصه هلاک و آمدند قباب بلند و از بوزینکان اثری ظاهر نشد و میمون تقیل در زمین میکرد
و بانسون و سسکه ایشان را میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شمع آفتاب اطراف و جنوب ان
بقع برافزود و شمع آفتاب بشابه برافزود و شکست که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم
نهادی چون نوم بکد حشی **نظم** زکر ما اینجا ن کشته زمین کرم که لب از تابان چون شمع میخست زبا و کرم
پنداری که تقدیر بدینا و وزخ دیگر برافزود و شمع آفتاب در کار آمده و ما را زو و زکار رخسان برادر و میمون
سوزنده و زید گرفت و از دور چون آتش پی و دو پدیدار کرد و بد ضرب ان از بول ان بیابان و ان آتش سوزان
هراس ن کشته نزد ملک اضطراب تشکی و زو و نیک رسیدن بهلاک خود و عرضه داشت نمودند ملک ایشان روی
بمیمون کرد و فرمود این چه پاهانت که از بیت اولها و در تاب و جگر با می شود و این چه پاهانت که چون شسته
آتش روی بجانب ما نهاده و تند و تیز می آید میمون کشت ای ستمکار خدا رها کار دل از این بیابان
اجل است و آنکه می آید بیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی در بری و حال که سموم بر سه
همه شمارا که کتر سازد و تابش پدای که در نهاد بوزینکان زو و سوزی ایشان درین سخن بودند که تقدیر سموم
بر میسد میمون و شاه و حبیب سپاه را بپوخت و یکی از آنها از ان بیابان جان بد ببرد و روزیم که وعده بران
قرار یافته بود ملک بوزینکان بشکوه و بجزیره پشته را خالی یافت و محکمت را از کدورت انحصار فی
پت بگذشت شام بخت صبح طغی و مید کشت غزان رنج و بهار طرب رسید و این شل بدان آورد و میمون
معلوم کند که اهل کینه جبهه افتاد از سر جان بر خورسته اند و از برای خوشنودی دوستان و زنی نهاده اند
و من قصه کار شناس را از مقوله این حیدر میثاسم و قرنیه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین را غایب
از مودام و اندازه و پنی و کیست و مقدار فریب حیدر ایشان را شناسه و چون کار شناس بدین وضع شد
مرافقین شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرر است و خود و ولایت ایشان از آنچنان برنده فزون **پت**
می شنیدم که رحمت جانی چون بدیدم هزار چپه اتی صواب است که پیش از آنکه ما را شمی دهد و او را چاشنی

بر روی بهنگو و بخت دلی رحی در دوش پدید آمد بقصر حال او استغفر بنموده میباید بفرست داشت که پادشاه
این قوم است زبان باغزار و دشتا کوه و بعد از تقدیم سالی که فرار حال ملک باشد گفت **پ**نجم و
بدن فایم در ایش و است بشهرین و بدل رحم کن که حال خراب است بداند من وزیر پادشاه بوزیرانم و لغت
دی بشکار رفته بودم و شب ششون درین محله حاضر بودم روز دیگر نه میمان رسیده از نزول پادشاه بدین بار
برخیزم ملک بوزیران گفت دی که به تدریس دشت التماس چاره این کار نمودن از روی بیخوی
بخدمت ملک عرض کردم که تدریس جواب است که که ملازمت در بندیم و بقیه اسیر در خدمت ملازمان ملک
گذریم و در ساه دولت و انجنت زمانه بود و کوشه و گوشه بازم **رابعی** در پناه دولت حمیدان
راه جوید هر که است از اعیان که تو در کشتن برانی کل بری سوی بوستان کبزی سبیل بری ملک ازین سخن
اشقه گشت و نسبت با جماعتی که درین شهر کن شده اند انواع سخت نالایق بر زبان راند و چون دوم با
منع او مشغول شدم فرمود تا بمن اینهمه خاری کردند و امر کرد که او چون برادران پادشاه و سپاهیان پیشانی
همان بهر که نزدیک جزیره اش میخنی تا به چشم که ایشان چگونه حمایت او خواهند کرد پس حسب امر او را
با چا آوردند و بوابی خدمتکاری مرا بواجی دل رازی پادشاه گروند این کجاست و چندان بدر و بزرگست که
ملک خربان را نیز نظرات است از دید کلید کردن **پ** که بنا لم سنکت را دل خون شود و دیگر
دید با چوین شود ملک فرمود و حال بوزیران در کجی میباشند جواب داد که حال بیابانی است که از امر او را
میگویند ایشان بد آنجا پناه برده اند و از هر طرف لشکر جمع می کنند و غنیمت با سپاه و خوار و شکست خور
خواهند آمد ملک خربان از جای برآمد و فرمود ای میمون صلح کا حقیقت میباشد که از ایشان ایمنی بجایست من
میمون گفت ملکه از این حال خاطر جمع باید داشت اگر مرایای بودی و ما را از زور کار حق نداشتن برادر رحی
ملک گفت میدانم که برابر منزل ایشان و قوی تمام حاصل است اگر توانی که ما را بمنزل ایشان برسانی غم
بر کردن این جماعت می نمایی و از آن بتر که ترا اندوه مقصود حاصل کنی و تفت می کشی میمون گفت چگونه
که دشمن من متغیر است و حرکت کردن با چنین دست پای متعمر ملک فرمود من چاره این کار میدانم و خود
بر دوش سیرانم پس او را و اما امرای سپاه و مقربان درگاه فکر دیدند صورت حال را ایشان تقریر کرد
فرمود و اما ده باشد که مشب بر سر خیمه برویم کسی بدین فکر همه استان گشته اسباب حرب میباشند میمون
بر پشت خرسی بسته روی برآورد و میمون با شرت ایشان را زار می نمود و تا به سربان مردانهای رسید
و الاضحی بود و پرتاب و بیاب که ابر بهاری حضرت ی از غایت تشنگی بسوختی و بیک تیر کام ماه به سرب
ان بیابان و در میان راه گم کردی و دو هم جان بسپای از غایتی ان بیرون آمدن دوستی و خیال علم کرد

مول ثانیاً شادمان شود و سخن جریح کردن در مصایب بنده را از صواب لایبی محروم گرداند و بر پسرکی و پکی
 مشهور سازد و پیش این و قضا غیره و چرخ فایده نسیه بدی کشیدنی و زیندن و دم رای درست و تیر صبا
 بکار بردن چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع کرد و وظیفه علم بجای اصفی و احوال
 تنگ کشیده محو تواند رخست و بیکت تیر فکر بر آس له کار از پیش توان برد **پت** توان بهر هم تیر نیک
 رای صواب هر جهت دل صد باره را دو اگر دن ملک بوزیگان از سخن بیون نسی فیت فرمود چاه
 این کار چگونه توان کرد و بیون خلوتی طلبید کوشای پادشاه نامد از فرزندان و خویشان من بر دست این
 گروه گشته شد و مرا پی دیدار ایشان نه از غم نه پی خواهد بود و نه از حیات رفتی **پت** بروی تو زنده و بیون بود
 و لیک ان زندگی از بر مردن بدر و چون غایت کار رخت زنده و غرقاب فنا خواهد شد و بخوابم چندی
 زود و تر خود را از مضیق لغفات و بیاضی راحتی افزای عقبی رسام و جان خود در بهشت مقام دوستان
 و عزیزان از غف جویان پی تیر لب نام پادشاه فرمود ای بیون لذت اتمام در که حیات شیرین بنمایند و در
 غلبه کردن بر خصم جبهه اسایش زندگانی می باید چون تو نباشی همه علم خواهد ابادان و خواه خراب و هر جا دل
 خواه امید و خواه در ضطراب **پت** زین چمن چون شعی تو در پرده خواهد کل تازه خواهد پیرم و بیون
 کوشای ملک این حال که من دارم مرا بر حیات ترجیح توان داد و وفا بر بقا تنهتیا توان کرد که نور دیده
 در تماشا حجب ل فرزندانش باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و نخواهم که حتی گذری لغت بجای
 رفیقان را که سوخته دل و مجروح خاطر اند و حجت راحتی دست گیری نمایم و نام بکشد بر صفحه روزگار که **پت**
 بنام تو مر دغم از دوست که زین جبهه مقصود نام بگویند و ملک باید بر فوت من در بیخ نوزد و چون با دوست
 بزم عیش نشیند از وفا داری من یاد او **پت** هر دو زبان مراد او بر دست امید زخمه صحبت ما در میان
 اید ملک فرمود چگونه در پی این مهم میروی و بکلام در از ابواب حیده در میان بیون کوش تیری اندیشید
 که در میان مراد زهای لب که سوم بوزم و غالب خلق نیست که رای من از هیچ صواب منحرف نخواهد بود و
 است که بغضای کوشهای مرا بکنند و دست پای من در بهشت کنند و در کنار شمشیر که ما وای ما بوده در گوشه
 بیخکند و ملک بکشد و سپاه در طرف و جوان این صحرای بکشد که روند تا دور و زار این صحن
 این خبر پشیمان خواهد رسید ملک بوجوب رای بیون فرمود تا کوشای او را بر کند و اطرش در هم
 در کن بر پشته بکنند و سپاه خود را بکشد و ساخته در مقام فرصت بودند بیون شب بهر شب ناله و زاری میکرد
 بطریق که دل سنگت از ضطراب اناب میشد و کوه اخسای در او فریادی می پادشاه خرابان علی اصباح
 بطرف پرده اده و از ناله زار شین بر جعبه و از خنده خود بیون را بدی حال دید با آنکه سنگین دل بود

که کپتار **پت** سپاهی چو بود و غلبه شد بر د جهان در جهان غلبه شد تا بوزینگان خبردار کرد و بدید سپاری
از ایشان کشته شدند و اندکی حسته مجروح جان از انور طوطی کبک ربودند و بران چون آن همه مجروحان



ابادان خالی از همه شدند و پت در این سکون کشیده اکثر سنجاده بر سر خود
که دایند و دست غضب دراز کرده بر غنای که بوزینگان برود ایام و خیر بهند و ده بودند و صرف در آوردند
مصرع الله الله که ملک کرد و که اند و حمله بود و روز و یک که عالم سپاه دل چون رخسار جوانی لوزانی کشت ملک
بوزینگان ازین حال محفل روی بخیر بهند و در اشانی راه چمی که از کرداب بهایم جانی بخوار آورده بودند
افزار و ادوایی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته کشت حیرت بنزدان حیرت کردند گرفت کشتین
که ملک موردی از قبضه تصرف پرودن رفت جیف بخیر بهمور که بدست دشمن افتاد و خجسته بر کشته خاک ادا
بر فرق من خجسته و قهت دولت پی همتبار روی ازین بنافت **پت** بوستان دهر را برک و نوازی نید
چهره ابل را رنگ و خالی کس نید و دیگران نیز که ملازم موکب بودند مضطرب غار کرده جسته و کوب
حقان بر و شمش در میان ایشان یکی بود همچون نام که بر فضیلت خردار است و بر نیت کیست از دیگران
حکم گرفته و بدین سبب از امر مست تمام و شمش و شاه و رعیت بهمان مشورت و دستگیر بودندی **پت**
ازین روشندی وافی ضمیری بدید و درست افیم گیری میون که ملک اجیران و دیگران را سرگردانید
زبان نصیحت بکش و کشت **پت** در بلا مجروح کن که از انان و وزیرت کوشش کن ازین اولاد و ستان

تن درین عقوبت داده و برین منقبت که در نظر داری شربت شمع این غذا در کام میسازد و خوشکوار شده بسیار
 کس بوده که بجهت هلاک و بختن مرگ خود را فدا نموده اند برای آنکه بجهت ولی نعمت خود کاری کرده نام حق گذاری و
 داری بر جریده روزگار بگذرانند خود را در ورطه فتنه انداخته اند و چنانکه آن بوزینه که خود بکشتن دوازده کعبه چگونه بوده است
 ان حکایت وزیر بولمان کشت آورده اند که جمعی از بوزینه کان در خبر برده و او شنید که میبویای تر و خشک بسیار
 و آب و بوی آن با مزاج ایشان سازگاری داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و
 از خبر گذشته سخن در پیوسته زمانی چون پشته حکایت سر بسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر میباید به چال میخند
 نکند دندی ناکاه خرمی بر ایشان بگذشت و انجمت ایشان بغایت پریشان دل گشت با خود گفت رو باشد که کن
 همه وقت در کوهها و پریشانکند دل تنگ بگذرانم و بصدد هزار محنت سرخاری یا پنج کی می پست و درم وین عجب
 بوزینه کان درین منزل بزمه میبازد خرم میبویای تر و تازه میخورند و بروی سبزه نرم تر از هر میوه میدهند **پت**
 رفیقان در شب وصل و شکفته میسوزند کل چرامن در خان جوی برکن و نوا بزم میبازد و نوحه در آمد و اس
 حضور ایشان را به ترسم زیر و زبر که بوزینه کان را شش شعب در که قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم آوردند و
 بضرب و شتم بکشتند و هجوم و خشم خرس بپاره خام طمع هنوز از این ل از زبانه مرا نچسبید و خست و خست
 پرموده که دید و از و طبعش بر تو شمع حجت روشن نشده چراغ تو شمع فروماند **پت** نرسید به هم جوی از غر
 عیش میزدند تنگ جفا جام مردم بر تنک العصه خرس بخت بر میزدند و از میان بوزینه کان بخت و خود را
 بکوهستان رسانیدند و خورش در پوست از این میضی و جمعی کثیر حاضر شده اند از آنجا که ل شاد و داند و
 حرب و ضرب آهنگ کردند و خرس صورت با جرایز را زد و گفت زهی پی ناموسی که خرس می میبازد از بوزینه کان
 بیکه باید این ننگ کشد و هرگز در قدیم الایام با و جدا و مار حسن حالی پیش نیامده و تاقیمت این بدنامی در فتنه
 باقی خواهد ماند صلاح در است که هم دستان شده لطف نماید تا بیک شخون روز بخت بر ایشان بر که در
 و بغیر کار روز دیده است آن خبره سادیم **نظم** که از کز و شصت چرخ باشد اما آن بخوابم که خود از بخت
 چنان بر بگویم چنان از بخت که ماند زمانم تا بخرخران راعوق خود در حرکت آمده آتش غصه بر خیزد و
 لاف و کزاف کشود و عینه و عدا و جدال بگردون رسانیدند و قرار بر آن دادند که در شب اشتغال
 اشتغال میبند و در گرمی کارزار بجبهه که کردار آتش در خرمن عمر بوزینه کان بکشد و وقتی که بزرگین
 چنگال مهران پشته بر چشمه سار نبات لغش نمودار اکبر و صغر بر جالی قطب شمالی میبازد و بیکبار
 آن خراسان کوهر روی بجزیره بوزینه کان نهادند و صف را پادشاه بوزینه کان با جمعی از امرای حسن
 عنایت شکار فرموده شب در صحرا مانده بودند و بوزینه کان دیگر از هجوم دشمن جنس مرکب و منزل خود را م

این عمل که از وی در جوید چنان حساب نباید گرفت که پس از فریده از سهو و کنه معصوم تواند بود و بنابر
سجده بی سبب بر خود نهادن و خویش را در چندین خانه هم صلاح دانست که جای عیش و ریش آن متخصیص کردیم
و بر وی او پیش همان او بر خاک مذلت نریزم که این عمل از وی سهو و امویکت نه بقصد و عمد مراد است
او لازم باید داشت و دیده از غیب او فرو باید بست **پت** که تیزی داری و غیبتا عجب دوست من پس چون
یک نفر پس چنان در زیر تخت ساکت نشست و دم نزد تایش از عیش و پرده شد و رایت شب تا بکون شد
پت چه رفت از سایه شب سایه روز و میداد صبح عالم فروز مرد پیکانه بازگشت و زن بالائی
خود را بنحو آب ریخت و در دو کمر بستگی از زیر تخت پرود آمد و برقی و مد را بالائی تخت نشست و باین
خبر ملال از چهره زن پاک میسر دوخته و نرم دست عجزی او میمالید تا زن پر فریبید و
و شوهر خود را باین خودت بدو زنده جرت گفت **پت** و میداد صبح سعادت که بار بار زاده هزار شکر که آن
عقل را باز زاده پرسید باین کی آمدی گفت از وقت که تو بان مرد پیکانه دست مرد و گردن وصل داشتی
چون دستم که تر از ورق بدن چست شده بود و از دم تو نگاه داشتم و از آنجا نماندم و چون شفقت تو بر او
می شناسم و دوستی تو در حق خود میباید و یقین دارم که زندگانی برای مصیبت من مصلی اگر بدین نوع پس
کاری کی بر ایند از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و از دم تو نگاه داشتن لازم آمد و
توی دار و خوف هر اس بجز زنده مانده و از دست پرودای و مرا بکل کن که در باب تو نماند باشد که دم و صورت
بر دم بجهت اله که نه چنان بود و از دل پرودانده آنچه مضمعه بود و **مصرع** سهو بود آنچه ماکان بودیم زن
حبیب من در میان آورد و از چنان خشم زایل گردیده دست صبح در گردن خوشنودی در آورد و نه بخار زبانی
گشاده این معنی که از میکرو **دشمن** نزد اجماع تو بچرا باد من ز تو را نمی شناسم و نیز با دو این شش بدن او دم
چون در دو کمر بقول زن بدو را فریفته شد و سخن این تراغ فریب نخورید و بر زوغبه که از آن بوی خوشی
از راه نرید **پت** بقول خصم بداندیش غره توان شد کسی که در چنین عفت پشیمان شد و بر دشمن که سبب
سافت قصد تواند کرد و بجهت خود از نزدیک کرد و اندوخت پیش گرفته با شفاق و مدارا خویش را در معرض
در آورد و چون بر هر دو قوف پیش فرضی طلبید از وی بصورت اغاز کار کند و بر زخم زند چون صاعقه
خرم جان بسوزد و به تیر و ضا چنان جز به ف مراد باشد نه تمام نیاید تراغ گفت ای رذل از اینه سخن را
بچه که باید چنین مقدمه بجای که بر همی بندی چه چته و بد اخرا پس من که بمن رسیده بجهت و مکر چه نسبت دارد
هیچ عقل برای سایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری جنتی را خود قبول نموده ام و مکر دانسته
عقوبت جز با دوش مخلفت من باز از آن نبوده و ز کشت نشاء حسیله تو این عمل است که در

پیت ز بهی عادت طالع اگر شکی نیست که بکلمه من بخت ن فرو داید در و در کجایان از راه نهانی بخت در انداخته
 و حق بود که هر سه دماه با هم قران کرده بودند و عشق و مشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده کای جوان زیبای روی



کبر شمه و لنوار آتش اضطراب در خرم کیش باقی زن میزد و کای زن ماهیما باز جان افزایست غمزد و شکر
 جوان بغارت می برد و دوش نازنین چش فریب پای تاسمه لطافت دینار این برنج شمع بر شیب
 وان بلب نفس می پرستان بود چار چندان توقف کرد که استن بخت بیل که دند همت است نه بخت
 برآمده تا باقی ضوت می کشد ناکا چشم زن بر پای می است و دست که روشن شوهر بهانه بود و حکایت عشق
 گفت مشوقه ویر گشت من از تو خواهم پرسید صبر ای بنده که مر میزد دست می داری یا شوهر را چون مشوق او از بر
 و گفت ای نازنین میخواهم بدانم دوستی من بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چه فایده ای زن
 از روی غصه یا از راه لعل و شهودت این نوع حادثه ما هست و از هر جنس دوستان گیرند که به حسب
 التفات نمایند و اتصال ستوده و عادت ناپسندیده است را اعتبار نیند چون حاجت نفس روا شد و دوست
 شهوت تبریل بهشت نزدیک است حکم بیکایان دارند بیکه هزار بار شوهر خود را دوست دارم **پیت** ترک ناری
 کنند و دل داری دوستی خود بخوده پنداری اما شوهر بنیز له روح در تن است و نور در بصر **صبر** از جان
 کزیر و زایش کز بر نیست از عمر و زندگانی و معاش و جوانی بر خود واریا که شوهر خود را هزار بار از نفس خود
 و ترسیدم و مرایه حیات از برای فراغ حال و راحت مال و نصیب او میخواهم چون در و در که این سخت ن
 بشود و جهت و رافق در دل او پدید آمد گفت نزدیک بود که درختی این زن بد رفتار می نصیب در کرد و از خدا
 ترسید و او شومم اخرا این چه کسان بد بود که من درختی می داشتم این فقیر از غم من بپار و بر من عاشق دار بود
 و در کیش محبت باری این همه دوستی و لبست کسی که بمن دارد اگر خطی نکند او را چه بدین وزن بناید نهاد و اوایل

سخن با خرس نیند و زیر اول بر پشت و کشت می بینم که این نایغ شما را به مکر و فنون خویش فریفته گرداند زینها
که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه بنده و از گوشش بپوش بر کشید و در عفت این کار مانا می فرماید که
حقان بنی کار خصوصاً در محاسن از مکر اعدا بر قاعده صواب ننهند و بخت را در روغ و سخن بفرغ
ایشان از راه نروند و باز غفلان بدین منسی التفات نمایند و باندک مستحق ملائمت پیش زنند و از کمین
قدیم و عده و تنای مورث فراموش کرده دل بر تنی خوش کنند و ندانند که اگر دشمن به زلفش بر آید هنوز
زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **دیت** زلف بپندوی تو کشم که دگر ره نزنند سالها رفت بدان
سیرت و سان است هنوز و حال شما باشد حال در و دگر می بیند که بکشم از زن بد کرد و فریفته شد
پریب چگونه بوده است **حکایت** وزیر کشت او را ندانند که در شهر لرندیب در و دگر می بود در جهت کج
کمال و زنی داشت در رعیت حسن و نهایت جمال به چشمی که بعضو بهر شرزه را شکار کردی و بشوید و با
بازی زیر کان جهان را خواب نگر گوش دادی **پت** بخاری و لغوی جان که زنی پریب پستی می کرد
زلفش بسبیل اندازد تاب میزد ز شک و ترسش کل آب میزد در و دگر بران شیفته بودی و ساقی پدید آ
او آرام نداشتی زن بگیم ضرورت و از انوارش میگرد اما در بزم عشرت صدم مراد با حرفان دیگر میخورد و در
ایشان جوانی بود چون سوسوی بر چمن روح روان رسته و کچهره مانند گل تازه چشایه است **پت**
رخمی چپ که زخور شد و ماه توان کرد و خنجر چپ که ز شک باه توان کرد و زنا با وی نظری فتا و دول و نیز
بسته هر محبت او شد که ریان ایشان از مراد به ناله انجیسید و از نامه پنجم بشم صدم و ششم
کشی جمعی از خود ان که خیال موصفت او داشتند و روز روشن را بر ایشان شب تاریخی و اندیشه اندک دیگر
با هم شمع محبت چرا در کرد و دل ایشان بپاش رنگ حدیث **نظم** هر که زنده بزم بر نیستی و مالی الا بر کیم
دارد ای صلی بر آن خال توقف یافته در و دگر را اعلام کرد و ندانند چنان غیرتی داشت
خواست بدارن مشغول کرد و زنا کشت تو شب باز که بر و سنا بروم اگر پست تا اینجا پستی با چند
روزی تو هوشیو نمیدانم در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در جهان با کمال از تو چنان سخن میگویم که **پت**
ای بنا کام مرا از رخ تو مجوری خود که باشد که بکام از تو نیند دوری زن ترازوی تکلف تنگی کرد و کبریه
ش دی چپه نظاره باز دیده بهارید و فی الحقیقت تو شمریت کرده و شمر کبیل کرد و در و دگر قوت و شش
مسافعه بسیار کرد که در محکم بایست که مثل مایل متاع نرسد زن و صیت شوهر قبول کرده بگویند که
فی الحقیقت که مرد برفت خبر میثوق فرستاد **مصرع** بیایم که کلهما کشت و غار نماند محبوب و عده کرد که چون
پای از شب بگذرد طلوع صبح رسد و صد پیش زن بدان و عده شادمان شده اسباب مهمانی میگرد

بیشتر نیش چربترین شدی بر سبیل نذر بصومعه زاهد فرستاد و زوی این حال مشاهده کرده قوت
طامعش در کار زاده زوی بصومعه زاهد پند و دیوی نیز بصورت او میان همراه او شده و در پیرامون
که گوشتی و بچگی میروی جواب داد که من دیوی ام بدین شکل شکل کرده دیدم و بدین شکلش برآمده بصومعه زاهد را



که اگر مردم این ولایت بر کتت عقیق یا وطریق امانت و توبه و دیانت پیش گرفته اند و باز از سوسه پاک
شده است میخواهم که فرصتی یافته او را به تسل رسام حال من این بود که شنودی اکنون باز گوی تو گیتی
و حال توصیف در وقت هر چهارشنبه ام و شب در در اندیشه که مال کسی را بر من و داغ از دیر بول
نهم حال ایرودم که کا در زاهد زدم دیو گفت **مصرع** ایجان جهان تو جان مائی سجده الهه که رسته
سیان ما محکم است و رابطه است و همین بس که مقصد ما هر وقت است پس روی بر او آوردند و
بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظیف عبادت پرده بر سر سجده خود در خواب رفته و زاهد اندیشه کرده که
اگر قصد کشتن وی کنند یکس که زاهد پیدا شده فریاد بر کشد و مردم هم یکی مطلع شوند در صورت
سردن کا و متعنه ریاضه دیو نیز در وقت که شده که اگر در دکان از خانه بیرون کنند هر انبه در بیاورند
دارد که زاهد از او از در خواب در آید و کشتن او در توقف باشد پس در وقت صبحتی ده تا زاهد را کشیم
آنکه تو کا و در هر وقت تو توقف کن تا من کا و را بر من آنکه تو زاهد را کشی این خلاف میان آن قائم
و آخر مقال آنها بجدال کشیده و زاهد زوی ضطراب زاهد را از او داد که اینجا دیو است میخواهد بر کشد
دیو نیز فریاد کرد که اینجا کا و دیو است میخواهد کا و ترا بدزد و زاهد از عریه ایشان پیدار شد و شش
در گرفت هم یگان درآمدند و ایشان مرد و فرار کردند و نفس مال زاهد بسبب خلاف دشمنان
سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در شر دشمنان شد خلاف چراتیغ باید کشید از خلاف چون وزیر سیم

شادی خودش برادر و کف **نظم** کرد پس از شد بختم که از دلی که در خوابم نبود امید پیش دیده بیدار می بود
این شفقتی است که از عالم غیب بطور آمده **مصرع** مهری که نبود از کجا پیدا شد چون در کبریت در در آید



ای شرمبارک قدم آنچه خای از مال من بردار که لبم در تو این کجایش هوش بر من شفق و مهران گشته و فایده
این مثل نیست که بعضی صورتها باشد که کسی ریش بر آن بر خیزد و بختیش و مهرانی لایق نباشد چنانچه این
تراغ از آن جمله است **مصرع** رحم کن چون ل من دیدی که جای رحمت است ملک و زیر سیم را فرمود که ری
تو در این صبه چه کنم بکنید گفت اولی آنکه لباس حیات از وی بکشیده بلکه خلعت امان در وی پوشیده
از ترس و عافیت و رنج نذرند تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک منتقم شود و ابواب رحمت و لطفت
مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقل و دان کو کشیده اند که جمعی را از میان دشمن بران دارند و سنک تقرقه در
ایشان بکشند و چهره که دارند و کمر وی پس از آنکه خستاد که خصمان بوجوب فراغ دل منتظم
دوستان باشد چنانکه خلاف درود و دل بسبب محبت خاطر زاهد شد ملک پرسید چگونه بود پستان **حکایت**
وزیر گفت در دهان که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه برت در حوالی بغداد و صومعه ساخته بود و اوقات
صبح و شام بعبادت ملک عظام میگذرانید و بوی طه آنکه دامن از تعلقات دنیا افتاده نقش بهوفانی
و وضعی از روی دفتر و کار خوانده و میداشت که نوش سرت پی نیش مضرت صورت نه بند و دست به خفا
بسیار بار خدا بدست نیاید **پت** یک کل پنجا در دین باغ نیست لاله او بی اثر و اغ نیست تیغ زنده بر تو کوی
خورشید زرد کند رویت و کوی زهر است در زاویه قناعت سر بر پان فرخت کشیده بود و بوی طه که از عالم
غیب حواله شدی از میوه تاچهره رسد **پت** مطرح قناعت رضا بخشیدم از دوست بهر چه میرسد بنشینم
القصدی که از مریدان صدق بر فقر و فاقه راه مطهر کرده دیده چشمه مد و مشعل جانشین فریه تاراه لاکه که کلام کرد

بدان قدر و در وجه از عدم قدرت پشمانی و نداشت سودی ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنهافت اولی
 آنکه خود را از ان باز نماید اگر خصم از ان در طریقه خاصی یا بدقت گرفته سرمایه شده و دست مقام برید **پت**
 دشمن چه محبت از تو از وی بجای و نرسد تو چون دست تو از وی نرسی خواهی که ان باشد از افت او
 در دست تو چون قدر انش ندی زینهار ملک بسخ او التفات ننماید و با فزون جان که می اندر درکش
 جای ندید که بزرگان فرموده اند که عفت در دوست تا از خود کرده کردن ان عقل و درست تا بشن مکار سپید
 جوی **پت** درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بجهت دشمن کارش نشسته این
 سخن نشسته به در دول نباید گفت **نظم** هر خود دل در دهن دست ریش تو نیز مزن بر دل دشمنش
 این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از ان در بر ببرد همیشه و از دیگری پرسید که تو چه کنی که دشمن
 او را رقی تو انم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و دچار پشه برجت تدارک حال او باید نمود و بکام
 اوصاف خود را باطن را غفور و حسن بر عالم و عیان جلوه فرمود و دشمن بر اس بافته زینهار را به و امان
 داد و دیگر کرد ان از پای در افتاده را دست باید گرفت **پت** زینکه بدان از او دیگر چه نهاد و دست افتاد
 گیر بعضی کار ما مردم دشمن را مهربان گردانند چنانکه ترس دزدان باز که نرا بر شوهر مهربان دشمنی کردند
 ملک پرسید چگونه بوده است **ان حکایت** وزیر گفت آورده اند که بازگانی بود پس مال اما بدخوی و شرارت
 و با اینهمه گران جانی و دست روی نا مهربان **پت** چو دیو دوزخ از غفایت روی چو زخ کلن می رسد
 و این مرد نا خوش طبع زنی داشت پاکیزه صورت زیبارت که به شب چهارده بد و است باس اندر خورش
 شب تیره را رخشان تر از روز روشن سحری و چراغ جهان افروز را شب که قبل پیش حق سپهرست با بر شو
 و لاری او تاب نیارودی زبان زمان در وصف ان حاجت جان بدین کلمات مترنم بودی **شعر** با شکوه
 دلی روی تو زیبار از دوست سر و بخت دلی قد تو بالا تر از دوست و جامه که برش ان بر صفحت پشان
 از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی **پت** هر که بر صفحه اندیشه کشد نقش خیال شکل مطبوع تو زیبار از ان
 ساخته اندیشه به هزار دل وصل او را جویان و اوصاف هزار منزل از حجاب و دوری از ان نه باشد نه او
 شیشه گشتی و نه بانوش فرقیه شدی مرد را هر خط از جغای او دفائی پیدا می و غیر از این او بتاری
 مهر خور کردی **مصرع** مهر خورن نمیشود تا تو که یمن نمیشوی نه از پریشانی دل دست از زهر بفرش میرسد و نه
 چار محنت از گستان رویش گل مرادی شکست **پت** من سبب اندرودی که دیدن نگذاهند و روانه رلی که
 کشیدن نگذازند پشی دزد و دغا نه پشان رفت نصرت را باز رکان در خواب بود و زن پیدار از ان دزد
 و خوف پیش بر سید و شوهر را محرم در بر گرفت باز رکان از خواب در آمده دولت پیدار در کنار دید از تحت

یا رب سعاد کس رنج و دمی غایت نباشد که رسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک خیر و ز بعد از
شیخونش و زار را بخواند و از هر یک بدی در این حادثه و قحطی و طاعون تا نوبت بمن رسید فرمود
که چو این صورت ببارش می و در دفع این غایب چه پیش از من کشم ما را بشکر بوم طاعت و منیت
جرات ایشان در جنگ زیاده زماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شوکت و صولت ما خواهد بود
و دیگر آنکه غنا تو سن دولت بدست اعتبار ملک بولاست و پایه تخت نرین بیای فرقدان سای پادشاه
ایشان و با صاحب اقبال چو کهنه نایب کجاست و با خداوندان تخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه
شقاوت **پت** ستیزه نکی با خداوند تخت ستیزنده را سر بر چون درخت کوزنی که در شهر شران شوند
بر ک خودش خانه ویران شود صلاح در است که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افزونند ما غنا نماند
لغوه سوخته باشد رود و روزیای جهان پر کند که دیم و اگر بصر در بند زبان و خرج هر چه و عین
قبول کرد و منت دار شوم **پت** هر سربایت سرباز را بخرج و کمر نه سرباز تو مانند تاج ملک مانع کرد
فرمود این چنین است که میگوئی و این همه جرات بچه و به سجوی و مرا از جنگ بومان می ترسانی و لشکر او
در جنب حشم من و زنی می نمی **پت** اگر دشمن از تیغ دار و تیغ مرهم زبان سنان است تیر چه من از زنی
نبرد دارم دل دشمن را بدرد دارم من بار دیگر زبان صحبت کشدم و داد و عطف بدادم و قسمی ملک
از جا و مصواب آنرا فمور و بوی دل خود بی تا مل و تیر در می شروع کن و طریقی تو اضعش کرد که دشمن
توی حال را به متستی و لطف رام توان کرد و و صید سرکش را بدار و امایت در دام توان آورد **پت** ایشان
و کیمی قهر این در گرفت با دوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل این حال چون با صعب است
که گویا ضعیف بود و به دارا از وی بسوخت بجهت و درخت بسیار شاخ بسبب عفت و سخت روی از بیج بپرسند
پت کن تیزه که حرج از تنه جوئی خویش ره تیزه به بند و تیزه کاران را زانغان از صحبت من
خشمناک شده مرا هم که دند که تو بطرف بومان بیس واری و جانب را که ضس تو ایم فریخته اری ملک
بقول دشمنان از قبول صحبت من عذر من نهاده مرا بدین حال که شد به میر و و عذبی فرمود و در جنب ایشان
دیدم که جنگ را آماده می سازند و در باب دفع شما میاید می پر داند ملک بومان چون سخن شیخون از کار شما
بشنود از یکی از روز را پرسید که کار این زانغ چگونه می پسنی گفت در کار او پیش اندیشه و جت منیت هر چند روز
خود را از حیث عقیده و پاک باید کرد و از ارادت عظیم باید شمر و در صفت قتل از آنکه غنیمت زیاده از آن
بدست ما خواهد بود نیت نمی باید نمود و من در ضمن این آخر نیم نمرده استی می بینم که افغانان شکر از جانش
می نماید **مصرع** نمود با لاله زین اش را بر او رود و هر که فرصت از دست به بد غلب است که دیگر مرکز

پروبال من بکنند و خون الود و زخم زده در زیر همین درخت که اشیای نهایی بر شاخهای ویست
 بیفکنند و ملک بهت م لشکر بروند در قفان جای مقام فرموده و نظر انداخته باشند تا هر چه
 وقت در آن باشد باین نام ملک از غلوت پرورن آمد خشم الود و دست م خدم چشم منظر بودند تا از شا
 و وزیر چه پرورن آید و از لشکر و تدبیر ایشان چرخ الباب روی یید چون ملک از خشمناک فستند
 سر در پیش انداخته متامل شدند ملک فیروز فرمود کار شناس را پروردم کنند و سر و پیش را بخون بکنند
 کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر بموضع که مقرر و معین گردیده بودند و غنیمت نمودند تا این کار را
 ساخته و پرورداخته کشت اشاف غروب کرده بودند طه قدرت عودان کو اکب را بنظر سپهر کوهر نگار
 در آورده **پت** چو خورشید تابنده شد ناپدید شد بیره در صرخ لشکر کشید شباهت ملک بومان
 همه روزه با وزرای خود در اندیشه ان بودند که چون ما را بر ماوی زانغان اطلع است و که ایشان را
 خسته و بال شکسته کرده ایم اگر شب دیگر بشنویان ما بدیشان بر سره روز حیات ایشان بم مات
 مبدل گردودا دوسه روزی در کاشانه خویش بسر می بریم **صرع** پس از ترک عدد و خوش میوان است
 امشب که رونق بازار شوکت و قوت بولنت کسوت ظلم و لباس سیلی فام در بر گرفته بر سر سیر طفت علم
 استیلا فیت و مهر لشکر ز کلبه ر چرخ و بنا بر غرض چون علم عباسی بر افروخت **پت** با طایفه بن خیر الود
 زوایای گردون پر از نور شد ملک بومان بهت م خیل و چشم خود اندیشه بشنویان در میان آورد و محسوسه بن
 غنیمت یکجفت کشته بجانب ماوی زانغان روان گردیدند **قطعه** که روی زرم جوفی فستنه کنیز همه
 پرفستنه و پی باک و خون ریز بکین جوانی میب ن رنگ بسته دل چون سنگ را در جفتان
 و چون لشکر بومان به ماوی زانغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و خبری هویدا بومان مضطر
 گردیده بهر طرف می گشتند و کار شناس در زیر درخت بر خود می چپه و نرم نرم می لیسید بومی و
 وی شنیده خبر ملک ر سینه ملک شباهت با لومی چند که قریب بارگاه و محرم اسرار بودند بر
 وی انده پرسیدند که تو کیستی حال تو چیست کار شناس نام خود و پدر را با گفت منصب وزارت
 و قانون خود تفریر کرد ملک فرمود و انتم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زانغان کی انداخت
 حال من لیس است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهت سنگ پرسید که تو ملک زانغان را فری
 و صاحب سرو متشار و متوشن بودی بچه خیانت با تو این فاری رفته و بکدام کن هستی این عقوبت شده
 کار شناس گفت محذوم در حق من بدگمان شد و خود ان مجال یافتند تا بن رسید آنچه رسیده و فتنه
 قدیم و حق گذاریهای سابقی همگی در عرصه عدم قرار **پت** پهنر و بود و منت هر فتنی که کردم بار

چنگ دار روی بروی ان سکار را بدست آرند لاجرم رو بپاه بازی خست یار کرده خستند که زاهد را خواب
خروشی دهند بعد از آنکه بسیار ای همه نبوغی از حسیله بران قرار گرفت متفق الحکمه شدند که زاهد ساده دل را بران
غریب داده کوغنه بدست آرند پس یکی از پیش روی زاهد درآمد که گفت ای شیخ این سکت را از کجای می آری دیگری
بران بگذاشت که گفت این سکت را کجای میبری سپین از برابر پدید آمد گفت ای شیخ مگر غنیمت شمار داری که سکت
بر دست گرفته بار دیگر از عقب چند نفر دیگر رسیده که گفتند سکت چیست خریده خلاصه یک سکت از اطراف و جوار
روی پیش نهاد و متفق الحکمه کی گفت این سکت ثباتت دیگری میبخت این سکت پایداری و دیگری طعمه میزد که آن
مرد در کسوت اهل صلاحت چهره داشت و جامه بدین سکت الوده می سازد و دیگری منع می کرد که زاهد این سکت را
می برید بجهت خود تربیت نمید هر یک از کاران بدین غلط افسونی میخواندند و بدین لاش حرفی میرانند **پت**
چشمش بشوهرده زده لب خوانده افسونی دیگر دل می برند از عاشقان هر یک بقانون دیگر خلاصه از بسیاری
ان بخت ان شکی در دل زاهد پدید آمد و فرمود مبادا که فروشنده این جانور جاوید و در ده و کوشش بندی سکت را در نظر
من کوغنه نموده هیچ بران نیست که دست از ان باز دارم و از بی باع روم و زریکه بهای سکت در عوض کوغنه
بده و داده ام باز ستانم را به چاره از غایت سادگی کوغنه را بگذاشت و در عقب فروشنده روان گردید و ان



جماعت کوغنه را گرفته بجانته بردند و بزج کرده خوردند و زاهد میسبب حیل که کوغنه از دست بداد و زریکه
او نیامد و این شل بدان آورد که حیل باید کرد که خرغندر دیگر برایشان دست نیانهم **نظم** چون لقوت
حریف ختم نه حیل دیگر از دست ده که بحیث کمان قدر ترا می توانی که کسلانی زده مکن فرو فرمود و بپای
تا چه داری کارش نس که من خود را فدای این کار می کنم و ملاک یک کس که منضم حیات و بقا می باشد
بجای عقل و نفس تجویز کرده اند صواب دان می بینم که ملک بر من نشتم کرد و مقرر فرماید که در میان خودم و حاکم

بغیر صحت سنگ و سونخوا شد بیکان ناوکی که در سینه پیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از
 بدل رسد در آوردن محال می نماید **ص** تیری که آن زود بر دم بیکان نیاید بدون بوم و بوم
 خواند و از دجل و کشتیال برفت زانکه از کوه و پشیمان گردیده در اندیشه دور و دراز است و با خود
 عجب کارها داشته پیش گرفتیم و برای قوم خود خصم آن تیره روی و دشمن آن خواجهی که چشم و مهر نصیب
 چه بود من از طایفه که معتقد به پادشاه و مذکور است که آن همه شکوه و زبان لعل تیغ افزیده اند اما آن
 بازی که رفتن است که تیغ بازی شبیه بهنگامه که نیست و مردان شیر زن تیغ را بر دوش و صف کار را بر
 نفرمینه و تیغ زبان از نیام کام بر صورت بر نه خشن محل صلی بر نیست و در دشت **پ** چون زبان
 سخن در زد چه عجب آن زخم و لکزد تیغ را بآن بقیصه جان کردند و است بر صورت زبان کردند و شایسته
 آنکه این سخن در مواجعه گفته شده و بی شک خنده و کینه بر آن زیاد گشته که تاج خود و فرق و جل را
 مزین داشته و مرا از خزانچه که از خودش عقل گرفت فرموده بود سخت بکسی مشورت کرد می پس از آنکه عود
 بر کفش قرار گرفت **پ** سخن را سخت ناخوب گفتم در بختی بود آنکه گفتم القصه زانکه پاره طبع و وجود
 ازین نوع عتابها کرد و پرواز کرد و این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم تقریر باشد و ملک فرمودی که
 شناس سخنان تو شنیدم و دشمنان تو باید بسیار بود و خبر دندان مصحاب شدن و کلمات این شوی
 که در حال خود سخن نشنیده عداوت و قتال و دلیل صواب بر تبه کجاست **پ** صحبت بیکان بود که
 اگر نیش مغروران یا بادر فغان باشد سوی دهن لیس تو گمان باشد بکجاست راه بر بعد ما که فانه دل
 من از چراغ سخن که شمع زوایای اس جزا و ثواب بود افروخته گشت پان کن که تدارک مهمان کن که پروانه
 سوخته اش غم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و تبه فراغ خاطر رعایا و طمیسان دل پناه بان چه کرد
پ تدبیر تو آنجا که مهم پرواز و صد کار فرستیده یکدم سازد کار شناس زبان شش برکت و کوشش
پ شاهان مطیع و ملک و دولت و باد نصرت و دوایه پیش رو گشت و باد آنچه درازی روشن
 بوفه عرض رسانند از جنگ و صلح و قرار و قرار قبول باج و خراج چه کدام پسندید من نیست و باید
 بنوعی از نسیه مار افروزی و مخفی پدید آمد که هزار کس بشو و جیل و مدارا مضمونه خود و جیل کردند و کارمانی که
 بکار به پیش ل و دشمنه کرد و بیکر و فریب انبش رو و چنانکه طاران ولایت که کان که گفتندی بکسی از
 زاهد پیران و در دنگت فرمود و چگونه بوده است **ک** کار شناس گفت او در دنگت که زاهدی متوجه گشت
 فرستاده بختی بخیر و برین در کردن او کرد و بجانب صومعه خود می کشید در راهی که طاران او را دیدند
 طمع بر کوفته گشت و ند و کفر و پند بر تبه در پی زاهد ایستادند و کاران که کافی را قوت پی در حرکت آمد و بخت

که به فرمود که بگویند کشتی حقیقت است که مرکب از شمایر نهال غرض از زمین دل برکنند و بدانند که صاحب
حق و حقیقت غالب است **قطعه** که امر از برین دوانی سمند به فردا چه سان بکسانی گنبد و من شما
میگویم که کردار یکت و خیر و آخرت سازید و بر عمر که بشاید هر تابستان و زمستان کستان زود زود است
نماند و خواص عام لبیان و دور و نزدیک ادیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب سخن
نپسندی و در باب ایشان رود باید **مصرع** بر کسی پسند آنچه از خوشبختی آید ناپسند ازین منط فسون و دمه
بر ایشان سپید میاید تا با اولعت گرفته دامن و فارغی عرض و احترام پیش آمدند که به بیکت جمله مرد و کافر



و مصلح معده را از کشت آید ایشان برک و توانی از زانی دشت و اثر نماز و روزه صلاح او بود و فطرت
و طبع ناپاک بر این جسمه خاکیست و این شل بدن و دردمند شود که بر غذا بدیرت عفت و کرب
نشاید و کار بوم غدیرت فتنه اندیشه همین مزاج دارد و معیای او بی عفت است و بی نهایت است
و این قدر که سخن براه و قطره است از رویا سی که ان و در لیت از سپهر گردان **پت** که صدها هزار
کنم وصف پیشی از صدها هزار گفته نیاید مگر یکی و بسا که شما این کار را خستیا کرده اند از بر سر سرفتن
نشاید که هرگاه فتنه بی نصرت و ایمون و در سنی شمه سپهر سینه کار سنگت ادبار بر فرق و خا بدزد
و هر وقت که پایتخت و حکومت پای نهارک استوده کرده که در اثر از وی غضب بخت بران خواهد بود
بسیار آنچه طینت و ناپاک و جواهر و ناقصیت است و اثر زینت شماست بیع خواهد شد **پت** که مگر باک بود
که شود قابل فخر و زنده بر سنگت و کلی لول و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار را که
و از تعبیت و غریبت بوم فسخ کردند و ان خاک ریز ایشان روزگار و در گوشه ادبار متحیر ماند زانچه از ایشان
بسیار روی بی شرم پرده حجاب انیش برداشته اینهمه خوری که بر من روا داشتی و مرا از دهمه دهم
و جدال و روی کرد و حتی بگویم که صدها هزاران قرن رفع ثواب کرد و آتش فتنه برافروختی که از بابا محض
نشان شد جراحاتی که به تیغ زبان رسد هیچ مرهم رحمت نگویند خواهد شد **شعر** میانه تووان کوزبان ز روی

بتانی هر چه است تر در تعدیل احوال می کشد **پت** کجید در دوخت ان نماز که دچشم مردم گذری در
 تیار کرد و او مستجب ماند و بکنت در احوال او متاعل گردیده توقف نمودند تا آنست ز فارغ شد تختی صفا
 بجای آوردند و التماس کردند که در میان ایشان احوال باشد و خصوصیت خانه بر حسب محبت بپایان
 بعد از کسح و مباهله بسیار که به فرموده که صورت حال باز گوید کجید صورت دعوی خود بجز رضایت کجید
 ایچان پریست م درمن اثر کرده و در جوسس فیهی اثر کلی پذیرفته کردش سیاهی چرخ دوار غبار
 بر فرق من افتاده دست بر دفران جفا کار بطراوت و تاب لطافت از بوستان حیات بازستاند
 بشاب که سر هر اسباب قوت و طابت بصبح شب که مجمع همه عیبت است مبدل گردیده **پت** او که یام
 جوانی گذشت عمر بدان گونه که دانی گذشت نزدیکتر است و سخن بلند تر بیان شد تا من بر مدح و تعریف
 حکم تو انم کرد و پیش از آنکه روی بکم ارم شما را بضمی دستانه نوازش کرده و عظمی که مصیبت بین و دینی
 دران باشد ادا کنم **پت** که هر دو گفتار من نشنوید مبادا که فردا سپیدان شود اگر بکوش و دل سخن قبول
 کنید ثمرات آن در عقیقه بشما میرسد و اگر با کرده من باری از دیانت و مروت خویش بخندم **پت** من این شرط
 نصیحت بود بجا ارم اگر قبول کنی و زن نه تو بستان صواب است که هر دو را حق طلبیده از جاده رستگاری
 نوزید به بل و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد و مغرور نگردد بطلان از روی بطل و ضل نموده
 چیزی از خطام و بی فانی پست آید خود را از اثر اب خرت و نعیم باقی محمود زید بکنت کشت ای حاکم دل
 اگر مردمان را بهت و طرب حق تصور بودی و هر یک صفت دیانت و رستی شایسته و سخی استیلاج بکجه و
 قصد بچ حاکم بود چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر عین حق مبتدل گردیده صورت رستی بنظر ایشان
 در نمی آید و همین سنی را یکی از اکابر دین در سبکت نظم کشیده که به پرسید چگونه بوده است **ان حکایت** کجید
پت قاضی بنشاند و قاضی میگوید ان یکی گفتش که این گردیده است این نه وقت گردیده و فریاد
 وقت شادی و مبارک است گفت ده چون حکم رانده شدی در میان این دو عالم جانی ان دچشم
 از واقعه خود لهنه قاضی سکین بر داند زان ددیده طاعت و غفلت از حال ان چون رود در حوض
 و ناشن گفت خصمان لهنه و عتی جانی تو بکنت شمع عتی زانکه تو عقلت نداری در میان نور شد
 پی عتی در دیدگان و ان دو عالم را غرض ان کور کرد عشت اندر کور کرد چون غرض اندر شد
 شد صد جباب از دل بوی دیده شد تا که رشوت نستی پسند حون طمع کردی سپردنده چون دبی
 قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد عالم از ظلم زار آنکه لکه که زکار غرض ایند دل مصفا تر است که
 و این سبب لعین حاصل است که آنچه حق باشد بنظر ما درمی در **مصرع** هر که کردن کشد از حکم تو سر برداش

غیب شد و زمان غیبت او طول کشید چنانچه کمان بر دم که هلاک گردیده پس بعد از مدتی تیر و پامه و در
 مسکن او قرار گرفت و من بوی هله انکه ازال کبک خبرند هشتم در آن باب مجادله کردم و گفتم **مصرع**
 یکی چون رود و یکماید بجای یکچندی بر این حال بگذشت و عکاز کرد آن دوری چند کبک با
 آمد چون دیگر را در خانه خویش دید اخلاصی صمیمه کرده گفت از جای من برو و منزل مرا خالی گردان نهی
 احوال خانه در قصبه تصرف من است و صاحب قصبه اگر حق داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت
 تصرف تو به قصبه است و من درین باب حجت ما و مسند ما دارم انقصه میان ایشان نزاع کلی نمید
 چند انکه درین باب حمله با انکجست بجای نرسید و قرار شد که رجوع بجای عدول منند تا بر مقتضای انقضای
 حکم صادر کرد و کبک گفت درین نزدیکی که به است زاهد روزه دار متعبد و کم از همیشه روز روزه دارد
 و اوقات شب را بطلعت کند زاندا زمانی که جمشید زرین سر بر خورشید بر پیشانی ایوان **و است و بنها**
 می نوازند تا وقتی که با مشکین شعار سلطان شب و نضت **و الارض و ما و شاهی** که تیر سبب نفیس را
 در بولته ریاضت بکش جویم که از دوازینک نامی که ملکب و سپاه نجوم ثوابت در میدان سپهر جولان

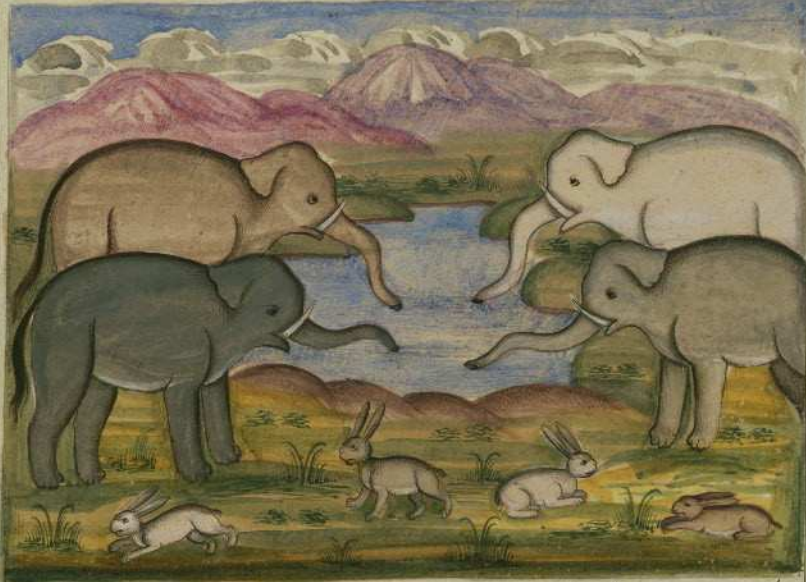


می بیند و تا فرشی که فشان قدرت بود منتظرید صبح عالم را می که از مطلع افق فروزان گشته
 تا طلعت آفتاب جهان تاب بباکنان افق زمین می بیند شمع و آبر پای ایستاده و از سر محبت و شعله
 عشق در که از اندام شک می بارد و افطرا و باب کیا به تصور است و ایند حیوان و ریختن خون این
 در خاطرش کند و قاضی از آن عدول تر بر دکان ریت نزد او باید رفت تا کار فیهیسی انجام دهد و در
 شده روی بجان قاضی هند و من بر اثر ایشان روان گشته خواهم که که به روزه دار را که از نواد در کلا
 تواند بود و نظر ره کرده بشم و انصاف او را و سبب نه ایشان مشا به نماید چنانکه صائم الدهر را چشم بر آب افشاند
 بر پای راست ایستاده روی بحراب و در او حرام بسته تیر و پامه دای مراسم نیاز شده و بنما زود و از چشم

این کار در کون شود کار تو از دست تو پروردن شود و تو بدین لغو زنی که خود را بدیده بپایم راجع می شوی
 از دولت و شوکت خود که در صد دزد است جای گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصه چنین
 کرده و شکر بدین موضع برده و از غایت خبر کی تیرگی بدان آب رسیده اما تو ندانستی که عقاب تیر را که بالای
 چشمه پرده صاف غایت پر و باش بسوزد و اگر حمل الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف در کند و سماران
 سوط چشمش بدوزد **دین** دیو کا پنجا رسیده هر بند مرغ کا پنجا رسیده هر بند نزد و خبر بد زعفران
 ز بهر او زمین او کرد و درون وین از غایت کرم تر بدین رسالت ملک و جب دیدم اگر پی کا خود رفتی و ازین
 جرات غرض نمودی فتنه و لالایت خود بپایم و بزاری زارت بپیشم و اگر درین جنب هم شبهه داری همین
 پاکه من در چشمه حاضر می باشی من شاه کنی و بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیران را این سخن عجیب
 بسوی چشمه رفته صورت ما بر دواب دید هر وزان کهشت ای ملک قدری آب بردار و روی خود شسته
 ار که ماه و هفت م بر خرم اند از تو راضی گرد پس خرطوم دراز کرده اسب خرگوش بپا رسیده گشت در آب
 اند و پس رومی بنیانید و او را که ای رسول به بد آنکه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهر کوشت اری سجده
 و فرار کن پس فرمان برداری کرده قبول نمود که دیگر در اینجا نیاید و پیران را بجای آن چشمه نیار و بهر و خبر
 برده خرگوشان این کردند و بدان حسیه چنین باقی از ایشان منفعت شد و این شل بدان آورد که در میان
 زیر کی باید که پیش از هم باز شوند رفت و در وضع پس می تواند پیوست و اگر قفسی و زیر کی در آنوقت مشا
 بودی کی گذشتی که رستم می بر نام بوم شوم شیده و شو و شمارا که هر دم که شست از آنجور راه میاید که در
 چندین خصمت ناپسندید که ویر است که و جرت و فریب و حلیت نیز در طبع و مرشته و هیچ مرهاوشان را چون
 غدر و بد قولی و کفر و پوفانی نیست **قطعه** هر که بپاکانه شد ز مهر و وفا در دوش مهر و ششانی نیست
 که تر گشت ز غدر اندازان هیچ روشانی نیست پوفانی من که مردم را هیچ عیبی پوفانی نیست
 و ملوک سایه افزید کار بپسند غرض نه و پی قصاب عدالت ایشان آیش لیسان در حما و امن و امان وجود
 نگیرد و بلکه خیمه همسان خبر تبون عدل که **بالعدل قامت السموات** افراشته نیست **بیت** عدل از نه مندی می بود
 این کسب با کون نمودی پس پاوشه باید وفا و از بود نه بخت کار و با رعیت مهر و رزونه قهر و نسیه از بخت
 کسب نه مصفا دار و در بلوچ دل رقم غدر و مکر کند از و چه بچارگان که بچو پاوشه خدا بختی وانی بکار بست که در
 بدیشان ان رسد که بدان بگفت تیر رسیده از که به روزه دار و مرغان پرسیدند که چگونه بوده است ان **حکایت**
 زانکه کشت در فغان کوه بر در حنی اشیا نه دشم و هم یکی من کسب بود میان ما قرب جوارق عد محبت پاک
 تا یکدیف بر پشته بدیدار او ششانی حاصل بودی و در اوقات فراغت کشت و شینه در میان می اندیک

بهایان رسنم ملک فرمود ای بهروز بهترین داب رسلت و بکوترین رسوم عادتت که تیغ زبان مانند
 شمشیر ایدار بستهندی و تیزی در کار اید اما جوهر لطفت و ملائمت بر صفحات دی خاطر دلایج و درویشانی رفتی
 و مدارا از اطراف دی خاطر و با مبراشد و هر سخنی که از مصلحت آن درستی مفهومی کرد و باید بقطش بزمی و لطیف
 باید و اگر فاشه کلام از سر غیرت بکجهت نیست نه فتنه استیحا نماید فاشه متعاش از روی اس بخرنی هرگز و بختی دل
 اینج **بدیت** لطیف سخن از سینه مهر و دین برود زبان رفتی زار و دشم و چین بر و حاصل الامر باید که سخن رسول
 پنی بر قاعده لطف و عطف و خشم و صدم و مهر و داد و عطا و باشد و حرفی بکشت دن و گرفتار و دارن
 و دوشتن و ساقین و سوختن مرغی و دار و نام ناس جهان داری و سکو به شکاری زحمت نموده باشد
 و هم غرض خصم ن و مکنون ضمیر این معلوم نموده و حکیم را داب رسلت و صفت فرمودن خصم شل
 پس بهروز شرط خدمت بجای در ده زبانه ملک پرودن آمد و صبر کرد تا شب لباس عیاری پوشیده پرده ظلام
 در پیش او ان پیر میسنا فام فرود کند است بعد از زمانی خوب لار قدرت طین سیمین ماه بر روی خوان است
 بجاوه در اور **بدیت** چون فاشه کشت و کیسوی شام که صوکه کین برآمد از بام بدان هنگام که مرکز بدیده
 الهنا رنزدیکت رسید و شمع میز صغیر بر طرف ب طاغیر انتر کشت دروی زمین بگل جهان ارایان
 شمع زایده تی وستان روشن کردید بهروز روی بخیز و پیلان مناده بنزل است ن رسیده اند که در
 نزدیکی مرابان ستمکاران هم جانت و خطر طاقت و هر چند از این قصه می نرو و اما محبت ایستی قضا می ن
 می کند که ملاقات با جباران و کردن کشتن نباید که بجهت آنکه ایشان را از نخوت و عظمت پروای قمران
 و شکسته کان نیست **بدیت** ترا حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ پیر صبر با چه غم دارد صواب است که
 بر بنده روم و رسلتی که دارم از دور بگذرانم اگر در محل قبول فتنه امار و اگر افون در آن کار کنیاید
 جان بسلامت برسم پس پند می آمد و پادشاه پیلان را از دور سلام داد که من فرستاده ما هم بر ملک صبر
 گویم و بشنوم جرمی نیست **و اما علی الرسول السلام** و اگر صبر کنی چنانچه از دست نماید باید که سمع باشد که صبر
 ماهیست م داده بزاید و لغو نصرت نمی توان کرد و نمیدانی که ماه جهان است می میر باز است و نه
 شهر یار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و چنانچه او بکوشش بوش نشود و تیه بر پای خود زده باشد و در هاک خود
 گویند و ملک پیلان بدین از جای در آمد و پرسید که مضمون رسلت صیت بهروز گفت ماهی که هر که خود را
 و شوکت از ضعیفان زیاده پند و خواهد که زیر وستان را بجز و تهم از پای در آور دین صورت بر تخت
 کند و این صفت از دور و در هاک گفتند **فقطه** شحم بکثر متفان سینه را جای مده در دل خود کینه را چند
 بر نفس جو زمین تیرمان کاین شب بد چنین ناکست این باب زیر بگذرد و ناوک تیرت زیر بگذرد و نه

خواندندی و مردان را بفرستاد و فرمود که بای زین حسن بدست بر مقرر بودندی چون دید که ملک دینی
 این مهم دارد عرض کرد **پیت** شما غم چیست چاره بخوری اینست رسم و قاعده دادگسری از حال ملک
 نظر لطف و دیگر کنایه و حکمت و دولت و حال بخوری اگر ملک بصلحت بنده ما بر سالت نزد ایشان فرستد و



نمزد کرده باین بیاید تا آنچه گویم و کنم بنده و شنود ملک فرمود که ما در درستی مانست و راستی و دینت تو شبی سید
 گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنوده ام **پیت** سکه که توانی بس که نزد ما بر ما بر محاکماتان نقد تو بخش بفرم
 بسیار کی باید رفت و آنچه بصلحت وقت و مناسب است وانی بجای آورد و وانی که رسول پادشاهان را بشان آن
 باشد هر کس خواهد که عشق و نامشیر و حیرت بر دل بر کس بداند از گفتار و کردار و فرستاده معلوم تواند کرد که
 هنری از وی نصیبی نمی آید و در هر کس که در او پندیده و عمل شود و پندیده باشد حسن و جمال پادشاه و لیس که در هر کس
 و غرضی پدید آید محال غایت یابند و ملک درین باب ناکید بسیار فرموده و در میان پشمار نموده اند که هر که رسول بجای فرستد
 باید که دانا ترین قوم باشد و در قوال و کلامترین ایشان در فعل و ملک قدیم هر کامل بر سالت فرستادندی و کلام
 غالب اوقات تغییر لبس کرده خود بر سالت رفتی و گفتی **پیت** هر بزرگانی که شکرانند پیام خود بهای خود کند
 و بزرگی درین باب فرموده **نظم** فرستاده باید که دانا بود که گفتن و دیر توانا بود از آن مرهم پرسند که گویند
 بنوعی که باشد در طریق ملوب سخفهای شکر کنند بدانسان که مجلس نقد کنند بکس که از یکدیگر
 درشت بهم زد و جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته پرسند میان دو سه طرح یاری کنند بهر کوفت ای ملک
 اگر چه مرا قاعده رسالت بقدر حال نصیب نیست اما پادشاه چنانکه چنانکه در شسته است تمام مقام دهد
 من از انبیا و روزگار خود شسته و در هر چه لازم بود از آن قانون استخفاف نورزم و باین دستور العمل کار

و با آنکه ختم بروی غالب است کبر نیز فرو نیندازد و با اینهمه نیز چهل عالم فرو که بعضی **بجانب** است
سرمایه باز ارمیت است محبوب مانده و از نور خورشید جهان تاب که پروانه **و جلالت را جاودا** چراغ جهان است
و شمع عالم فرو است محدود گشته و دشوار تر آنکه حدت جفت بر احوال او غالب است و تنگ و تنگ
و غفلت او ظاهر این اندیشه خواب در که رید و بوی کار برکت و کفایت مهمات بقانون خود
و ضبط اید و نذر آن هر قصه حب مصیبت و جب دیند تا پخته مرفه حال و فارغ بال روزگار گذرانند
شمار و بسبب خود و بسبب تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذوق و کفایت اهمیت و مکی و دولتی
تمام باشد و هر چه و حادثه که واقع شود برای صاحب آن کفایت توان کرد و چون خرگوش که خود را بر
انگاه رخت و تبه بردست شرع عظیم از قوم خود منسوخ کرد و ایند مرغان پرسیدند چگونه بوده است **حکایت**
تاریخ گفت او در دانه که در ولایت سیلان در بخار زیر پاهای باران اتفاق نیفتاد و ما در حجاب از پستان
مرحمت قطره در کام شنه لبان مهد خاک نچکانیدش خشک سال چینه مارا چون چشم سخت دلان بی غمت
سیلان از پنج تشنگی بپاقت کردیده نرزد ملک خویش ناله و زاری آغاز نمودند ملک مثال داد و ما برای بهر
چیزی بستاند و بهر چه که زیاده از آن باشد بجای ازند سیلان اطراف و نواحی آن ولایت بقدم طبع
بسر چشمه بی بردند که از اهلین قهر نام بودی و فارسیان و اراچتمه ما پسندیدی چاهی ژرف بود و بی بی
داشت پادشاه سیلان چه چشم دشکریان باب خوردن سویی آن چشمه هشتاد و بر حوالی آن چشمه خرگوش چند
جای گرفته بودند و هر آنکه خرگوش را از آسیب سیلان چینی میرسد هر که هر که پس پای بر سر او نهادی کوئل
یافتی که از نزل حیات گوشه پست گرفت و ماشی دیدی که مال را در جرجع بر حصه فانیست کرد **پت** است
و آن بجانب میدان که میوه و سرما بر سر سم تور تو پمال بیکاریدن سیلان بیاری از ایشان لبیده
و کوفه گردیدند خرگوشان روز دیگر پیش پادشاه خود هشتاد و عرض کردند پادشاه عدل پناه بفرمان
و دستگیری محدودان باشد و بر تخت نشستن او بر داد و فریاد رسیدن است نه ببری شدی نیست **پت**
از آن امدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی و تسکین داد و مایه و الاضاف از سیلان بستان و رنج
گشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که سرعت بامت با دیند و بعضی چند را که از زیر پای ایشان کشتم
چشمه اند این نوبت بر زیر پای بسیارند **پت** یکبار رخ نمودی دل رفت و عقل و بوش این بار جان
که متاع و گرفتارند ملک فرمود این خبری که میمنت که پس نپشت باید که هر که در میان شما کیستی
دارد و ضرایه تا دوری فرمایم که مضای غریب پیش از وقوع مشورت از حشاق مقبلان فرود نیند **پت**
هر که را دانشی است بسیاری ننگه بی مشورت کاری و در میان خرگوشان نیز بر میوه بود که در ابرود

در بطلان او می گویند تا نوبت به بوم رسید چندی متفق گردیدند بر آنکه او را بکشند و زمام دستیار بکف کفایت
 او باز نماند چنان در محبت همه محض نمودند و در رد و قبول او شروع و بپوشید میان ایشان آتش مشعل
 گرفت بعضی به او داری بوم لوی تعصب می افروختند و بعضی دیگر سنگ تفرقه و در معرکه شاق می انداختند
 و بعضی قمار کار بران داشت و دیگر یار که در آن مجمع داخل نیامده حکم سازند و بهر چه حکم از وصا در کرد و در جانی
 قبول نمود و طبع منازعه بر اندازند و صف را زاعی از اند و در پدید آمدن کشته ایک شخصی که خارج از مجلس است
 مشورت جوئیم و دیگر آنکه نیز انقبض است و تا عیان و اکابر صحنی از اصناف سرغان متفق الکاشونه
 اجتماع حاصل نیاید پس چون نزاع بدیشان پوست صورت حال با وی کشند و از وی در آن باب شایسته
 طبع میدند زانگ کشت این چه فکر باطل و سودای فاسد است بوم شوم را با یالت مضب و حکومت نسبت دان
 زشت دیدار را بر تبه افتاد و دستار چه کار **پیت** ای مکرر صیغه بیخ و نجلان که نسبت عرض خود می بزد
 رحمت مایه داری باز طلب پرواز را که بهر طایر در مرتبه لاف بر آبروی میزند چه فاشه و طایر و پس زیبا
 میات رعنا صورتی که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی ارسته گرد و در چشمش



فال که سایه دلوش تیغ افشار بر فرو سلاطین نامدار زند کجاست و عقاب با فرو سگوه که عقبات کوه از
 صدای بال اقبال وی جنب تا جنبش در لرزه نیست چه نا پدید است اگر تمامی سرغان نامدار ملاک
 شدند و ضعیف حالان و کشته عالان نیز بهر جا مقهور گشتندی اولی آن بودی که بمیلکی روزگار گذرانی
 و نکت متابعت بوم شوم و عارض و عت او بخود راه ندانندی دان با خود که بهر منظری عت او دارد

مشورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد و پنهان باید داشت چنانکه سرخفتی بیانی الضمیر فایده کلی متضمن
یکی آنکه تجربه هر چه که پنهان سازند زودتر بیخارج پیوند و واثارت **استیعوبی نصف** **چهارم** مابین منشی این
نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق لغت بر نباشد و آنچه ضمیر است از قوه خیال نیاید باری شمت اعدا
و منفعت عیب جوایان بران تشریب نگردد **دست** آنکه وصل تو میر نشود چندان نیست که رقیبان ز نظر آن
گشایند فی رد گفت این صبح هر بان برابر فرستاد و حق گذاری تو است تمام تمام است و از جمله مدبران و وزیران
که بدین درگاه ملازمند ترا بجهت و درایت مستثنای دانم آنچه از روی نصیحت و هوا داری بخاطرت میرسد در
آن بقصیر از خود راضی مباش که شناس نیست کرد گفت **دست** ای در پناه عدل تو اسوده و پیش طهری
از حال عقل تو خوشحال پس و جان بر مرز نیست گذاری و جب است که چون مخدوم باوی تدبیر اندیشه
بصواب نزد دیگر میزند باز نمیدارد و اگر غمیت آن را بجهت بی مقدر پند و جفا دان را روشن ساخته بدست
گوید استقامت کلی در رای و تدبیر میاید دست باز ندارد و هر مشرکیه جانب لغت فرد که داشته حق
مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و جایی نیاید و در آن را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با
فرد باید گذشت و هرگاه پادشاه اسرار خود بدین نفس عزیز مستور دارد و وزیر کافی و مشیر این معتمد است
غالب است که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست برد حوادث زمانه مواجب سخت را بر روی
از وی نخواهد بود و **دست** تا توانی بدین وادار گرای تا بود ملک ازین دو پایه پهای عالم اسود کی نیست وجود
تا تو خوش باشی و خدا خوش شود ملک فرمود که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید داشت و آنکه شاید کار شناس
عرض کرد که اسرار ملک را در جاتی متفاوت است بعضی است که پادشاه را از خود و پنهان باید داشت و بعضی
در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا محرم نیست تواند بود و خفیه که با دگری رمزی از آن گشت و بزرگی
فرموده **دست** آنچه ناگفته است در دل خویش و برخی دیگر است که در تن را بر تبه محبت تواند داد و در بعضی
نه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سری که در باب قضیه بومان بخاطر رسیدن
گوش و دود و قابلیت محبت ندارند ملک بعد از آتماع این سخن روی بخت نهاد و وزیر کار شناس
طبیعه را غرض کن کرد اول فرمود که سبب عداوت دشمنی میان ما و بومان چه بود گفت در قدیم الایام
که گفته بود و بومان بدینجهت کینه در دل گرفته خرمی صفت حکمت نداشتند و تا امروزان نزاع و جدال برقرار مانده
ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** کار شناس گفت اورده اند که جماعتی از فرمان فرام اندند
و لغت نموده که ما را امیری و شوانی باید تا در سواد امور بوی رجوع کنیم و اگر خصمی در دست ما منازعت
آید باظهار روی در دفع و منع آن کویم پس هر یک از این رفی بر نام کی از طبیعت میزند و دیگر کی از طبیعت

و خرفه و **دیت** برید با دوشم اکی آورد که روز سخت و هم رو بگوئی اید و غم مخور که در این دو سه روز
 چراغ عمرش مرده و کل مرادش پرمرده خواهد گردید و خمر حبه یکسال حقیقت این مهم سوال کرد و زیر
 شمش از آنکه میان وی و ملک گذشت بود باز زند و در غفای آن بانه نمود و خمر سبب آن بشارت
 خوشدل گشته انبش بد پروردگار معارف این سال کی از فادان حرم بعد از خوابی و دل داری و آمده بود و چون
 عذر تیب کرد و خمر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک مرا پی بخت رنج ندهد عفر پسر او بجای خود خواهد
 رسید **مصرع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خاتم نیز چهار بشارت و بخت نموده پرسید که این سخن
 از کی می گوئی باشد که از خفا و از راه واهی روی میاید و خمر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز بر این
 داری حقیقت این سال در میان مردم خادام کمیند یاد کرد و خمر کجای سال با وی در میان نهاد و خدای
 باریکته خاتون را از آن حال گاهی داده خاتون جوان طلبید از کجای سر خبر دار کرد و بخت قچی دیگر آگاه
 شدن پادشاه بر بالین او آمد و غیبه جیش بغرباب عدم انباشتد و سبب آنکه وزیر سر خود را شکار کرد و از منصب
 که مرئی بیکه از مقام زندگانی در مضیقت ملک محبس فوات شد و فایده این شلست که اگر ملک با وزیر
 مشورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند که هرگاه خود
 با وجود فرزندانی و بخت بلند و خاطر ارجحند از خود اخصا شوند که و یکران که بعضی از و کمتر اند و در پرتو این
 فرزند بگونه محضت او تو اند که **دیت** چون تو توانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا بچی کنی
 دیگری و نکند کار شناس چون این حکایت با نگفت یکی از فغان محبس زبان غرض بگو و که بد
 سخن که فرمودی طرح مشورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود و بر باید سخت و حال آنکه ترک مشورت
 پسندید عقل و حکمت نیست بلکه نکته **دیت** و **دیت** دلالت بر آن دارد که بی مشورت در چیزی شروع نباید
دیت بنای کار خود را بر مشورت نهی نه حق شرع بدانی نه داع عقل و بی نص الهی که پیغمبر صلی الله علیه و آله
 برگزیده خود را بشارت با ملازمان عقبه نبوت هر یک که و پس است بر آنکه مشورت سنتی فرض بل جمعی مقتضی است
 بود **دیت** شد پیغمبر مشورت مامور تو چنانچه بر طبقه باشی دور کار شناس گفت امر کردن حق است که بی
 بشارت نه برای نیست که رای از پیر و گران مدوی صیقل یابد که ضمیر میر صاحب رسلت که بومی الهی نمید
 و بعون عنایت پادشاهی مزین ایند است جهان بی که حقایق اشیا و در آن خابر و موضع میباید
 برای تبیین منافع مشورت و تقریر فواید است تا همگان برین خصیصه پسندید متبحر گردند و از خود رانی خود
 پسندی نهایت پیر و تامل گردانند و عقول ضعیفه خود را بعد و تسلط بر آن تعویب نمایند چنانکه نور چراغ
 بماده روشنی مضاعف میگرد و فرود غش که بعد از نیمه تری می پزند و از بخت آن منان مفهوم شد که بزرگ

و معشوق چشم و ابرو سوال و جواب بودی و با شارت و کنایت گفت و شنود نمودی روزی پادشاه
بر مسند غزل قرار گرفته بود و جان فاضل و دارنده همگان جوان بخت پادشاه استاده و بهاب
معاشرت بهبه نوع ماده پادشاه و حرم بال دل رای بار می نگریست و از صفه رخسارش **فهم حسن**
مطالعته می نمودن و فصل از آن که ملک در وی می نگرد و در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسم فرمود که من
رونگار از آن تنم پر شکری **مصرع** بزن بکنه و دامن عیشم پر شکری که دان جوان نیز در برابر او کوشه
چشم دووش گرفته که فرار شور در عالم بکنند ی ظمیر فرمود پادشاه بدان حال اطلاع یافته اش در گوش
شعور زن گرفت و دستکی ایشان را داشته بکبب کی دل از صحت دل رام برداشت **بیت** اهل پیر
بر آنکه که بر شوان خور و از وحشی که بر دسایه بیخ و کمری پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کن
از طریق ادب و دیسمایه و در دفع این دوتن که فی الحقیقه دشمن من هستند بخیل بی خرم و دور اندیشی
راست نمی آید **مصرع** صبر بر سر مر در اثر مره است پس زهرت نادمه نداشت و صحت بهمن بنوا
که طرح افتاده بود بر پای داشت و شب را بر شنای حبل لدا بر روز رسانیده اما دلش چون پروانه
بشکله اش اضطراب میوخت **بیت** پادشاه عاشق و سرست زن آن دلبری چون تواند دید و در غفلت
با دیگری القیه روز دیگر که جمشید خورشید عجم شج و لضررت بر قبه قصر فریوزه خام ملک بر او شتاب
سپارگان حجاب غلت و پیش ایوان صفه سپهرین رنگ برداشت پادشاه به بخت دولت بر اصد
عدل و داد قضیه داد خوانان را بسخو فیصل داد **بیت** شد که با عدل آشنا باشد سایه حجت خدا باشد
بعد از آنکه از رفعت محبت حسن معاملات بردخت با وزیر کی که مدار ملک بر و بود و خلوتی رخت و شب
خشم غالب آمد و عسل می کشد سر خود از آن پوشیده دار و حکمی که دلت خواهد مضارسان قهرت جلاد
خشم با لقمه سکر که حال بشانه با وزیر در میان آورد و پادشاه و ایشان را شربت سیاست بچکان دکا
فرمای زمان شمه از گنبد ضمیر با وزیر در میان و از آن باب از وی مشاورتی حبت وزیر نیز قسطن
اشارت نموده موافق رای پادشاه است و بزمیت ملاکن و در شخص تعلیم یافت و مقرر گردید که هر یک از امر
بلا اهل چشمه از اصل وجود بگرداب عدم بکنند بر وجهی که غر شاه و وزیر بکنند این کار را بپایان
رسانند تا پرده بدنامی ورشته ناموس بریده نگردد **بیت** کار را بپایان رسانید باید که سپهرانی بود اشکبار
که گیتی از پریشانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه مدد و در خود را بجا می اند و بکین و پیران مال
سبب آن پر می نمود که دختر در حرم سلطان رفته و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو
لاحق شده و درین اقدان و مهران با و خواری بسیار نموده وزیر از این محنتی منکم شسته خیمه مرعات

کرده تیراندازی او و آن پادشاه پر شوکت و در حرم حرمت و پرده حشرت محبوبه داشت که زلفش کشت
 در درازی شب بیدار ماند و کرد و روی جان بخشش به کمال حسن از ماه چهارده سنی بردی و از این شب
 اگر خیال حبس او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش که پیران خرقه پیروز جان
اپاست چه سروی که پیداشد و چنین زکیو نبشته ز عارض من ببار و کجانش کش میگویند بدین
 به بالابند ملکه ابان نازنین لبستکی بود که شاه به جانش را حاصل حیات دینی و دنیا
 زلف و خاشاک رسیده زندگانی ستمروی و هوس جاذبه عشق قاتلان جوهر جانش را بسجبت خوش شادی
 و طره حرازدل را مژگین سبائی از جیب دشت در بودی **پست** من نه خست یا رخ و میرودم از عشق
 کیسوی چون کینه او می کشم کشان کشان و انوش فتنه نگر چون مرغ دل شاه بر امیده دامن زلف دل
 میدید کجانش ابرو را تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بر بدنش سینه اش می کشد و دست بر دست گرفته
 رنگین و عشوهای شیرین بند و کبر پایی دشت می نهاد **پست** رسم عاشقی گشتی و شیوه شهر آشوبی جان
 که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنائی حسن باشد بجز عشق بازی شاه قانع نبود از اطراف
 و جوانب و گران از سر مخرمی کرد و بگفت دلربائی و در گردن شوریدگان بنیان هوس می انداخت
 و با خرکار با جوان ز طاعت از ملازمان شاه پوری نیکو صورت از محرابان بارگاه که خط نبشش شاه



خضر بلب اب حیات رسته و بر خطش چون سنبلیشت بر کنار جو پار کوثر همیده **پست** بگو دل
 لب او دمیده بجز خط چو بر جوالی اب حیات مهر و کیا سر و کاری غار نهاد و آن جوان نیز در جگر عشق
 در افتاده بر جریده عاشق از صبر صبر رفتی و از صیغه روزگارش از اثر حیات رقیب من **پست** هر که
 با عشق شناسد حجت جان بر نتافت و در پرورد محبت بار درمان بر نتافت پستی میان عشق

ذکر و دوام نام خواهد و اگر لغو زبان الله عاری بود و لاحتی شد گویا می عمر را بد و ترجیح دهند و من صواب نمی نمیکند
 اظنار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد در می بلایان کش ده کرد و طریق چاره اندیشی بران باشد که
پست است بلند دار و زبونی کن که هر چه بر جان بون ترست بران خیره تر شود و باقی فصول را حلقی با
 تا برای ملک عرضه دارم کی از خصا و محبس کشت ایگار شناس فایده و درت نیست که هر کس از ارباب خدمت
 سختی گوید باشد که تیر فکری از ایشان برده شد مراداید و بزرگان فرموده اند که درت حبس و عسوت و برجا
 که جمع اهل عقل در مصلحت شریعت بیند ماضی محارج ان بنیکو تر و جوی خود ایشان خواهد شد و وقت آن
 بغور و بختیج خواهد پوست **مثنوی** کن یکیمه بر کج و تیغ و سپاه زفر زانگان رای تدبیر خواه شود اگر کسی کو
 ترا دستگیر بجائی که صفت یل و تیغ و تیر پس مصیبت در آنکه سخن را بکوت حواله کنی چه خبر می تواند بود
 کار شناس کشت نه بر شتاری مؤمن و اهرار مملکت چون مهات عرفی و معاملات رسمی نیست با هر کس
 ماست و درت توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب شولست یا از طرف ایچیان
 و رسولان و توچه دانی که درین وقت جاسوسی که کوشش بر او دارد و ضرر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر بکنند
 و ایشان در مبادی و خواتم ان معاملات بجز اگر ده رخنه های نیستند را در بندند و تیرند پراز رسیدن نیستند
 از زو قاصد و اگر بفرض ضللتی دشمنان اینجا نباشد باید که هر یک از حضرات را دوسنی و فریق باشند و
 از ایشان خبر این محبس و شرح حال که نشسته باز پرسند و اندک زمان را کجای تیرات در افواه و بسته آوا
 بکوش دوست و دشمن رسد از اینجا است که در پوشیدن اهرار مبالغه کرده اند **پست** چه زبانه است آن
 هوشیار که کسر بیدت شرت بکنند و هر که سر خود با دیگری میباید نهند که سمت محرمیت نداشته باشد
 عفت الامر لیمان کرده و دناست سود ندارد و هیچکس را در کتمان سرین همه مبالغه نیست که ملک را اگر
 بر تیر ملی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد باشد باشد و قوف یا بدخله های کلی از ان تصور است **پست** اگر خبر
 تو داند که رای تو صیت بران رای دوشش باید کریت و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه جات و زلف
 بواسطه شای سرازوست داده اند چنانکه ملک کثیر با وزیرانی انصیر خود و برین آورده اند که زانی از او
 شهر باری بخیض بی غمت باری فاده انداب غم شش باقی غروب پوست فیر در پرسید که چگونه بوده است
حکایت کار شناس کشت آورده اند که در شهر کثیر پادشاهی بود که عنان تخییر بر سر کوسن بزرگداشت
 کرده و گفته اند صرف در کردن روزگار سرکش گفتند از بیم آتش شیر برقی آتشش با دراز مرده بود که لحظه
 صوب راستی تواند وزید و از هیبت شان جان شناسش را قوت نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **پست**
 جهان را ضلعت امن بختان داد که تیغ از سنگ عربانی شد ازاد ز غده شش جان سلیمان حاکم فرست

مراحت است دشمن بدان قدر واجب است که جهت توازن را در دو دران باب بر تبه افراط بنا برین
 که نفس خوار گردد و دشمن را دلیر افزاید و هرگز این استخراج اندک قانع نشوند علاج صبر است و استی و اگر
 ضرورت باشد جنگ را نیز مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محوشدن نام و تنگ است **پیت** مرده بود
 بزرگسنگ اندر به که زنده بزرگسنگ اندر ملک در پنجم را که کارشناس نام داشت خوانده فرمود و بر عقل
 مشکل گشتی نعمت بسیار است و برای علم رای تو و لونی میثار **قطعه** در بعضی عفت مای چرخ دین و مکار
 بهجورای صفت مشکل گشتی کس ندید جز بنده پرمالوت سرادی کس نیافت جز بن بست فغانی کس ندید
 نو درین باب چه رای مری و اینک صبح و صلاهی وطن کدام است یا میکنی کارشناس جواب داد که تیر ما
 که جز خطر از جنگ بوجم است یا بکنیم و ما دام که بیرون شد کار این را طریقی دیگر و انهم که طرح مناعت کنیم
 زیرا که این در جنگ ما دلیرند و ما در حرب ایشان زبونیم بقوت از پیش اند و هم شکست و دشمن ضعیف
 شمدن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک نزدیک است و پیش ازین از جوم ایشان می شنیدیم
 و از آنچه می شنیدیم بر این شایده که دم چه کار است حال حاضر ما نخواهند شد زیرا که در میان ایشان
 صاحب خرم است و صاحب خرم هیچ حال از دشمن ایمن نباشد چون سفت دور شود ممکن است که معارضت کند
 و بهر هنگام برکت حضور است که کهن کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان لبست که مری و قدرش آید
 و بدین دلیل حال جنگ از جانب ایشان در توقف است و اگر فرضا در عهده جنگ داشته باشد ما را محاط
 نمودن صلاح نیست که خود من ترین ضل است که از جنگ بهر پیریز و چه کند در جنگ تلف میشود نقد حیات و از
 عوض بدین باید **پیت** اگر پیش روزی و اگر نیز جنگ بزرگ است صبح بهتر از جنگ ملک فرمود اگر
 از جنگ که است میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار نامل باید کرد و وفراز و شب ان بقدر تفکر بای
 بگوید که پادشاهان را برای صایب و بدست است ان غرضها حاصل کرد که بد قاتی بسیار و خدم و چشمشما
 بر مکر و **پیت** بشیر می بوی هسته توان گشت برانی لکری را بشکلی است واصل درین باب رای شکل
 ملک و شاورت وزیران ناصح سبب زیاده و بی نور و کمال روشنائی ان باشد که اب دریا بد و جوی
 زیاده و بی نور و کمال عقل راسته است و حسن بد پیرخی **قطعه** ای در پناه عقل ملک
 بنزد وی وی پر نوی زرای تو خوش شیدوری اما چون ملک مرا بغیرشاورت درین مهم غرور کرد و شنید
 و بشراف مصیبت پنی ازانی داشت میخواهم که بعضی را در غل و بعضی را در ملا با زانم و من چنانکه جنگ را بشکلم
 و تواضع و تدلل را نیز کار هم و قبول جزیه و تحسین که پدران ما تن درند و اندک دن تنهم **پیت** خشم را گردن مننه
 بی عتباری آورد مردن اولی ترک در پی عتباری زیتن مر و بن بست زندگانی و از بر این عیبی

ملک روی بدگیری آورد و فرمود تو چه اندیشیده گفت آنچه وزیر سابقی اثر فرمود از کسب چنین منزل
که اشتن رای من با او موافق نیست بکنان مدبر از اهل جزو لایق نه که همیشه سخت و صولت اول بن خوار
بخود راه نودن و مولد و سکن را بدو کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حیثی باشد بصواب آن
نزدیکتر است که استعدا و حرب سازیم و با شوکت مرچیت مبر روی بکنان **ایمان** اگر بر نیاریم
ازین هم زمرودی ما بر نیارند نام بخود شکست را زینبونی کنیم که پیش زبانان زبونی کنیم اگر با دشمنان
افزون به تیغ از عدو باز خویشیم کین پادشاه کا مکار و قبی با محمد ر هملکت دست عثرت در افشوش توان
کرد که اب شیره اش را بر شش نام خصم بداندیش را از لوج بشوید و شنید نام داران زمان ساغر است
بلب مراد تواند رسانید که پیم نه تنای دشمن شوخ چشم را بسکت ادب در هم کشد مصحف وقت در
که دیده بان بشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کرده
رویم و در کارزار مرد و داری داری نیم تا چهره حضرت ما از اخبار میدان بنظر مهیب دراید یا غصه
نام و شکست خون ما با خاک نمیکند **و در مصالح** بنام کلوگر کشندم رویت و سلاطین باید که روح جنگ
نام و شکست نگاه دارند و بواجب کار را لغات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بقدر قوت بشمارند
قطع از سرگشته پاید میدان نه و پین کوی مراد رخم چوکان از دو ملک فرود روی تو به بدگیری فرمود
و گفت رای تو چه گفت می کند جوابد که مرا بخن و دیگران کاری نیست صواب دران می بینم که جاسوسی کنیم
و منیان صاحب قوت بر کار کنیم و تقصیر کار دشمن بر وجهی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را
سیلی است اما اگر بساج و خراج از ما خوشنود کردند و مظهرت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار
بر مصالح نناده باندازه طاقت و قدر امکان خراج بکردن گرفته از شدت کارزار و محنت بشوین
شده در دیار خود بسیار ایم **پت** همی تا براید بند پر کار مدارای دشمن باز کارزار چه شوان بقوت عهد در
بدعت باید در قیاس است سخاوی که باشد خصمت کردند بتوید آن زبانش هر بند و ملک را یکی از برای
درست و بد پر مای صحیح است که چون شوکت قوت دشمن خیر کرد و در پیمن باشد که استیلا می خاد
بر حاکم قسرت شود و در حیت در معرض هلاک و در طعنه باشد که کوش خصم را به لطیف از مال ملک و زیر و کرا
طلبید و گفت تو هم شاری فرمای و آنچه خواطر رسد باز گوی گفت ای ملک و دایع وطن و دایع حیات
در پنج غایت بنزد من ستوده ترا از آنکه رشته ناموس فدای کستن و دشمن را که همیشه از نا کمربوده تواضع نمودن
پت کی تواند باز چهره گشت تنور اطمینان چون تواند بود و بر شتر زده اهدا کار اگر در قبول خراج و قبول
در اینم بدان راضی نگردد و در قطع و استیصال مابدان مقدار که مقتدر ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند

بر حریف بودن بر از رو اندازی ز غان و قوت یافتن بر کس و مادی و مطلع شدن بر احوال و شایسته
 ماست نیست بر آنکه طغیان و نصرت یافتن بر این طایفه ایشان را دلیر تر گرداند و این نوبت زودتر باز آید
 و این مرتبه دست بردی بدتر از بار اول یافتند و پهلوانان شربت مرض نهیمت را هم از آن شربت شجانه
 که اگر کپار و دیگر بدین نوع بشنوند و ندانند که از ما را زنده نگذارند در این کار مایه کشید و مصطفی باز نموده
 در دفع این اندیشه نمایند **مثنوی** هنوز اولین حمله دشمن است و کربارشان غافلگیر و غافل است کریه
 پس راه نهند کسی خرابی بدید از آن پس رفعت امر و محکم کبر که فردا نباشد تدارک پذیر چون
 فیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از میان لشکر پرده اندام و اسامی و لوازم شناختیم رسیده
 ایشان در میان ز غان فضیلت رای و تربیت عقل مذکور و برستی پسر و خوشی فکر مشهور بودند و ایشان
 بهر چه شایسته فرمودندی هر از روز و پنج در آن مندرج بودی **نظم** برای روشن فکر صواب بردن
 ز روی این روزگار زنگ ضل بعقل کامل و تدبیر است گردندی هزار مشکل دوران به نیم حوصل
 چون فیروز را چشم بر ایشان افتاد و انوار ابنازش ملوکانه تربیت و صنعتی که لایق حال بود و عده فرمود و فرمود
 امر روز و از میان عقل فضیلت است بر جوهری که در درج ضمیر داشته آید در رشته بیان کشیده و طبق
 عرض باید نهاد و لغتندی که در دایره ضرب خاطر خطیر بر عیار عتبار زواید از آنکه خانه همچنان مبارز
 ظهور باید رسانید ز غان زبان شاکر یکتا گفتند **نظم** شما عالمی دین و تو با د زمین و زبان
 نیخو تو با د رای عالمی درین باب اصول است آنچه ضمیر انور گذرد اولی و سبب ماندگان چه بود که جز این
 بر مرآت خرد و خدوندی روشن نباشد و چه خبر دایم که به عافان در لوح دانش شتابی ثبت شود
 اما حکیم **المومنین** در هر چه اسفا رود و بقدر وسع و حقت و اندازه احتیاق و سهولت شروع
 خواهد شد **مصرع** و آنچه ما گوئیم نزدای عالمی روشن است ملک از یکی از آنها پرسید که تو درین باب چه گویی
 گفت ای ملک و انایانی که پیش از ما بوده اند حسیله این نوع واقعه با ما ننموده اند و گفته اند چون از غان
 دشمن قوی میخیزد هر آنکه ترک مال و خیال و مولد و مث باید گرفت و از وطن معهود و سکن مالوف ری
 بساید یافت که جنگ کردن خطر بزرگست و در هر که حرب پای فشردن افق عظیم حاصله که از خصم مانع
 و از نزد ایشان نهیمت را غنیمت شمرده و مرکب بی مال و محبت تمام آیند هر که با چنان خصمان که
 ضرب حرب ایشان دیده باشند و داعیه می رکنند بر کذا که بسبیل خواب کرده باشد و بر روی آ
 روان خست زده بر قوه خود است و نمودن و بنزد و شجاعت خود و لایقته گردیدن از خرم دور **است**
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از طره سیلاب دیدم سپی فرن با سپاهی ز خود بیشتر که توان زد و کشت بیشتر

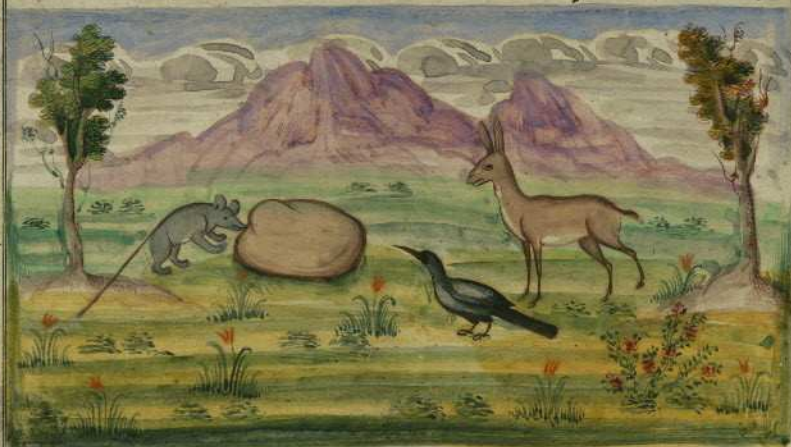
که در بلا و چین کوهی بود و بلندی حسن بصری چند جا به در راه اسبش کردی تا فترتش رسیدی و چمنین نزد
 خیال پای بر کشته ایوان ارتفاع آن نهادهای **میت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته اش که
 بپای کمان ویران کوه پر سگوه که از غایت رفت و وسعت سحر **میت** همه اوج خلعت بالاش بودی
 همه روی زمین نهش بودی باغبان خلعت بحض قدرت در حشی رویانیده بود که خوش از بارای
 تر یا کشته و چش درخت شری قرار گرفته **میت** توانا در حشی که هر شاخ او روی پنجه باسد زده تنهی
 در اوصاف اهلما ثابت خرد خوند و فرغانی لیس **میت** در انداخت پیا شاخ هزار شیان ز
 بود و ان زلفها ملکی و شسته قبر و نام که همه در شتران ادب و دند و امر و نهی او در صل عفت و من
 مهتل بودی شپی پادشاه بومان که انرا بشنک کفشدی بسبب دشمنی قدیم که در میان زلف و بوم بود
 بالگره از خو خوار بشینون بر زلفان زده دما از جماعت ایشان بر آورد **میت** بازوی مردی بر آرد
 دست سر بشتن کرده چون شک پست در شب بسیاری از زلفان شب کرد و رایش کار از آتش



در قه و قلم **میت** **میت** بر کربان تیره روز کاران دوخت و مظهر و منصور و نوید و سرور از آن
 مرجهت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی پشیمان غراب نهاد و خیل سارکان چون مره
 ذکر کشته ضلوت متواری شدند **میت** شیخ کشید آخر عالم فرور لشکر شب بر دهنیت ز روز فرور لشکر خود را
 جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم درین آورد و گفت بشینون بومان دیدید و لبریی این مشاهده کرد
 امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال کشته است و از دوشوار تر جرات و بهادری است

طح چون امورا دید که لنگان لنگان میرود و وزاغ کردوی در پر وازاده میخاهد که چشمش بر کند تو بر و از پشت نهاد
 و طلب می آید و موش فی الحال بند تو بره را بریده سنک پشت را بجات داد و بعد از آنکه صبا و از تاجا پوی
 ابو به تنگ اند بر گشت و بر سر تو بره را بریده سنک پشت را ندیده و بنده را بریده فیت جبرت بروی غلبه کرد
 با خود اندیشید که این فلات عجب که من مشاهد میکنم پنجاهس را با و نیغشدا و لا بریدش امود باز چهار شصت امو
 خود را نوشتن زاع بر پشت وی و سوراخ تو بره و کرکین سنک پشت این حرکات را بر چه خبر حاصل توان کرد
 در آشنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غلبا این زمین پر پلانت یا از امکا و دیوان زود باید پست
 و طح از جانوران این صحرای منقطع رخت صبا و دام پار کجسته بردشت و روی در کرکیز پست و دند کرد که کر
 بسا است ازین صحرای پر دن رود در کرکیز ابدال این صحرای بر سر این ضمیر کرد و اند صبا و دان دیگر نیز بطریق
 شفقت از اند و شد این دشت مملکت فرماید چون صبا و بر گشت باران بار و دیگر جمع اند و فارغ و این من
 خود با کرکشد بعد از آن نه دست بلا بد است روزگار ایشان رسیده و نه ناخن محنت چهره مال حال آنها
 خراب شده و بمن وفاق حسن لقیان عقد عشرت نظام در رسته استحکام قرار یافت **قطعه** رسته نایب
 اورا پره ذالی بسد چون دو باشد از گستر میخیزد قال زر این است و استان موفقت دستان و حکایت
 معصنات و هم نشی مصحان و صدق بودت در دولت بکشت رعیت محبت در وقت رحمت محبت
 چون در نو سیایام و حوادث زمان یسنا کی نمودند لاجرم بر گشت بکشتی معصنات از چندین در طحال صفا
 و ادیان نیز بطریق اولی باید اس محبت را بدین قانون پنا دهند **میت** هر که قدر صحبت یاران شست
 عمر خزاندر ره ایشان بهر **بار** **ششم** در اندیشیدن از کار و بار و بشناسان و امین نابودن از فکر و **فریب**
ایشان رای و بشیم فرمود برین را که شنیدم و بشناسان و دستان موافق و مصحان لایق و بکشتی ایشان
 معلوم کردم **میت** هر که را بار و دفا و بار و غم نبود هر که را بار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر غایت فرماید باز
 مثل دشمنی که بدان فریفته نباشد و بتواضع و قنوع او غره نشاید گشت برین فرمود که هر انیه مرد خوش نشین
 دشمن الهات بخند و منع تدویر و شجده لطف قیود او را بخورد که دشمن دانا برای صلح صلح خود کمال **نظم**
 بظهور میرساند و ظاهر را به ضراف بطن ارسته میساید و دقایق رزق و لطایف حیل به کار میبرد و در ضمن این
 فکرهای کلی و تدبیرهای محبت تعبیه میکند پس دور اندیش هر چند از دشمن ملطف بنده باید که به کفایت و پیشانی و بار
 بتقریب و چپ که خشم قدم بهت پیش نهادن قدم موفقت زیاده و چینه اگر غفلتی در زد و زخمه گشت و گذار
 دشمن در بند و تبرید پربهرت مراد رساند و در خیال فرصت تدارک فوت کردید حسرت و دلت دستگیر
 و کاشکی سود نذر و از وان رسد که از زاع بهوم رسد و بشیم فرمود چگونه بوده است **حکایت** برین گفت

پدید آمدن موش از بریدن بند فارغ گردیده بود که ابو بحبت وزاغ پرواز کرد و موش بسوی رخ فرو رفت و سنک
 پشت اینجا بنده صیاد بر سرید و دام ابو بریده یافت کشت حیرت بدندان گرفت و در چپ و راست نگریست
 و متفکر شد که با این حرکت از که واقع گردیده است نظرش بر سنک پشت افتاد و با خود گفت اگر چه این
 مساعی حقیقتاً از کمال الهی خسته و دام گسته نتواند کرد اما دست تنی بازگشتن ناموس صیاد ویرانیا میسر
 فی الحال از یک گرفت و در تو بر چرخند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد و باران بعد از رفتن صیاد و جمع شدند
 و بر این روشن شد که سنک پشت بسته دام بلاست فریاد زایشان برآمد و ناله و فیهرا و جیغ و شکایت
 رسانیدند **چیت** روزی که چشم مار بجالت نهان بود چند نیکو چشم که رکنه شک ما بود هر یک از این
 عیله و استانی فرو بخوانند اخلاص را موزان غلغله ای برادر اگر چه سخن ما در خایت فصاحت است
 که بخوانیم در نهایت بلاغت اما سنک پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری ما وسیله او نشود و لکن
 حیل اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن نجات و خلاص او باشد چهار کس را از پیش کرده اند و در چشمت
 جرات اهل شجاعت را در روز جنگ و امانت ارباب دیانت را در وقت داد و ستد و مهر و وفا و نژاد دایا
 فاقه محبت و کثرت حقیقت و ستون را در زمان محنت و مشقت **چیت** مرا باید در ایام غم شاد و شاد
 مرا برار کم موش گفت ای ابو حریص نه سخن هر رسیده صلاح است که تو انبش روی صیاد و درانی و خود را چه
 مشغول و مجروح بوی منی و وزاغ و پشت تو نشسته چنان فراموش کن که گویا قصد تو دار و لا محاله در آن
 که چشم صیاد و بر تو فتنه دل بر گرفتن تو خوش کن و سنک پشت را با خفت بر زمین نهاده روی بتوار و کوه
 که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور بر روی و بشاید که طبع از تو بریده کند و اندر غمت نیک است از
 بهنگامی مشغول بسد و در طریق موانع و اعتدال فرو گذار شاید که من سنک پشت را نجات داد و کبرایم



یاران برای وی اغوین کردند و ابو وزاغ همان نوع که مفر کرد و دیده بود و خود را بسیار دوزخندگی کردیم

مخفی تر باید بود دوستی در او ریم و صاحب ما هر تن که با تو بر کن چهارم قرار گیر و تپید باید چنانکه ایجا
 گفته اند هر چند دوستان پشتر باشند هجوم بلا باشد که کمتر خواهد رسید **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا پشتر بود
 جمیع حضور صف پشتر بود و مقر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار
 باید داشت **بیت** دوستی نازک است شاید دشمنی زکی بود بسیار موش نیرد ستانی فرو خواند و ز غ
 سخنی چند ملایم داد که دایم دید که یاران خوش طبع و صاحبان کینه مشربند با ایشان در میخانه از دل بجا
 می آید محبت آنها نشاند **مصرع** بیا در موافق انسانی چه خوش است ابو دران مرفار قرار گرفت و یاران صحبت کرد
 که ازین چراغ که در نواحی است قدم هر دو مننه و از نزدیکت این چشمه که حصار امن و امانست و در شوم
 قبول کرده بایکد یک اوقات می گذرانند روزی ز غ و موش و سنک شپت بنزل مهو داده و می تنه
 ابو بردند پدید نیامد حضورت موجب دلگدانی ایشان گردید و چنانچه عادت مشتاقان باشد فیض خاطر بر
 استیلا یافت ز غا التماس کردند که در پناه و از کن و از احوال غیب با خبری برسان **بیت** صبا بنزل ای
 گذر در بزم دار و زان سنک شپت خبر در بزم دار ز غ با نکت فرصتی خبر رسید که او را تپید بنزد دیدیم
 پشت موش رکعت درین جا دهنه خبر تو رسید عنوان داشت و ایت بخت ابو جز بدستاری تو شوان افش
مصرع بشتاب که وقت کار میگذرد آنکه ز غ زنبونی کرده و موش را بر دهنه نزد او انداختند گفتند ای
 بزم و رفتی و یار موافق چگونه درین در طبع با افتادی و با همه خود و یک ست چنان گردن به بند جسد در دادی
 ابو جواب داد که دوش بل تقدیر الهی زیر کی پیوسته و از پاهای تپید تا سر نزل تقدیر برای پی پائنت **بیت**
 ما از برون در شد و خود در صد فریب تا خود درون پرده چند پیکر کند موش کشت رست میگوئی فاما **بیت**
 اینجا که قضا پرده تقدیر زند کس تواند که لاف تپید زند پس بریدن بند شول گردیده دران سنک
 پشت انداخته ز کمال و مال خود ابو کشت ای یار موافق آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من است اگر قضا
 و موش بند ما بریده باشد من از ترس جان پرواز کنم و ز غ ببرد و موش در سوراخی تنواری گردد و اما ترا نه
 مقاومت است و نه پای کبر و نه روی سبزه این چه تکلف بود که کردی سنک شپت کشت ای فریغ غی
 چگونه نیامدی و بچه تا دل توقف روا داشتی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد **بیت** فی عمر
 زنده ام من و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر مرا شوق حبس تو پی خنیا بر بدن نزل کشید
 و از روی دیدار تو صبر و حقیقت از من در بود **بیت** علم الهی که مرا از تو کشید باقی نیست عفت روز فراق
 شب بهمانی نیست و تو گفتی که میباش که همین لحظه غاصی با من و در همه احوال لوازم شو گذاری لازم است که
 زخمی بین و کنیزی بجان تو نرسیده و الا اندر کن این در حیل نخچدی ایشان درین سخن بودند که صبا دارد

داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود غمناک نداری بد آنکه شرف هر کس کجاست نه بمال و هر که
در ذات خود و بهر راسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه کرمست چون شربا آنکه در زنجیر مقید باشد
جواب اولقصان نپذیرد و تو آنکه می فی هنر نویسی و بهیچد را باشد **میت** آنکه بزندان جهالت کرمست
است که اگر چه زرش صد خم است مرده که از غم تو آنکه بود کی نظرش بر زرد کو هر بود و دیگر آنکه غریب را
از دل خود بیرون کن و هجرت وطن میکنی را و فی منته که عقل هر جا رود و مولد و غریب و پیکان بود
چون سنگ پشت این سخنان و انمود زناغ ملاطفت از ادب موشن بشود و دشمن تازه و دشمن پیش از آنکه
گشت گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و هر که در دوستی بخیری از یار خود باز ماند دوستی را بد
و در اخبار آمد که بزکمی دوستی داشت پیش از دوست در بخانه وی مد و حلقه بر در زان بزرگ معلوم فرمود
دوست او است در اندیشه دور و درازا فدا که یاسبب آمدن او درین شب پیکان چه خبر تو آنکه بود
تا محلات بسیار کینه پر دمی بر داشته و شمیری حیل کرده و جاریه را فرمود و شمع را روشن نمود و پیش
رو او نشاند و چون در باز کرد و دوست را بصفا فخر و معافه بخشت و گفت ای برادر آمدن تو درین شبانه
شیر خال کرده ام کی آنکه حادثه و نقشه که بمال هستی حاج فدا ده و دیم آنکه دشمنی بقتل تو بر خفته
و ترا در وضع وی یار معبودی باید بسم آنکه از شما فی ملول گردیده باشی و کسی را خواهی که به جهات توقیم
نماید و من سبب این بر سر کار چیستا شسته بیرون آمده ام اگر مال باید اینک کیسه پر درم و اگر بد و چون
اینک من باشم ایدار و اگر فدا میطلبی اینک کنیزک شایسته **مصلح** بهر چه حکم کنی نافذ است فرست
دوست از وی غدر ما خواست و حسن معامله او عداوت است و او زیاده شد **میت** چو کار تو از حق بر او
چنان کن که یار تو را از تو کار می براید زناغ درین سخن بود که اموی از دور نمودار کرد و دید و میسر و بد و گمان
بر اند که از اهلای دینی باشد سنگ پشت و در اب حبت و زناغ بر درخت نشست و موش لبو را خ فروخت
امو بکنج را باده چون مد موشان بستاند زناغ از هر طرف نظر انداخت تا به پند در اثر او کی است هر چند
از چپ و راست نظر بکنند کسی را ندید سنگ پشت را و از دوا و تا از اب بیرون آمد و موش هم ظاهر شد
سنگ پشت دید که امو هر اسنت در اب می کند و منجور گفت اگر تشنه بخور و پاک مدار که خوبی نیست
امو آمده و انرا امر جفا می زده گفت من درین صحنه باشم با شما بود می و با انبای جنس خود دنیا میجویی و هر وقت که
اندازان گمان قصد بزده کرده ام ازین گوشه بدان گوشه را ندندی امر و پیری را دیدم که در کین من بود
و بهر طرف که می رفتم قصد عالم می نمود خیال بستم که مگر صیادی باشد و ناگاه دام حیل و مر پاست
گرداند که رسته بدین مکان آمد سنگ پشت گفت من کس که هرگز صیادان بدین مقام نرسند و اگر صیادان

وارش خا رضا میوه قناعت است آوردم و صفت می آید و رضا دادم **قطعه** زنی کان حفاظت است و بی
 دون که هرگز از شوهری بر نخورد که بر پایش است و پانها که از دست او تنگ بر سر نخورد بعد از این تا مدت
 از خانه زاهد بچوشت که دم کبوتری باین دوستی گرفت و زان باین حکایت لطف و مودت تو باز گفت این است
 سرگذشت من که بستم می باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و بچشمی مهیواری بستم سنگ است چون
 سخنان آهنگ نمود با طاعت کثرت در طاعت طاعت آغاز کرد و گفت **میت** بجان که چنین میمان فرود آید
 بی سدره دران آشیان فرود آید که ام سعادت بفرج مجاورت تو موازنه توان کرد چنانکه
 تو بامداد و بختا من مهیواری من نیز برافقت و موفقت تو منظر و مشرب بستم و تا چراغ حیات فروخته بر دین
 صفت باشم خیال تو عشق می بازم چون ذره بخورشید خست هر به بستم که تنگ زنی از تو نخواهم بریدن
 این سخنان که بیان کردی انواع نواید دران مندرج است و هر که زیاده از گوشه و گوشه که ضرورت است رغبت نماید
 بدوان رسد که بدان که هر حیض رسید موش کشت چگونه بود است **حکایت** سنگ است کشت و در دهانه
 که شخصی کریم داشت و هر روز مقدار گوشت که پس جوع فروخت می و پیغمبر او مقرر کرده بود اما از صفت صفت
 بدان پیغمبر قناعت نمی نمودی **میت** عزیز من ره در پستی و قناعت زن که خواری از طمع و غرور از قناعت
 خونت روزی بجوای کبوتر خانه بگشت و از صدای دل و نیز کبوتران و سنگ زیر و بزم آشیان آهنگی کریم
 بجلوت آمد خود را در برج کهنه عاقلان برج فی الحال و اگر کشته انگشت جیات کجیف قنات رسیده
 و پیش از آنکه از مغرور کبوتران دفاع آهنگار معطر سازد پوست از آن در کشیده و پرگاه کرده و بکبوتر خانه
 اتفاقاً خندهش را نظر بر آن موضع شد و در هر لیس ابدان ل دید گفت آتش چشم اگر بدان هست اگر گوشت
 که تو میرسد قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند **میت** قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری



پی شکی و این شل را فایده است که من بعد غوی که سدرش تواند بود و سوار می که برضت سر مالد که باز تو نه

و یکو بودم و چرای ایشان می شنودم و در میان من هزار دینار زر بود که بران می غلطیدم و طبع مرا تمام می
فرج برنج می افزود هرگاه که از آن یاد کرد می نشانی در سینه من خاک هرشتی همان زمین بشکافت تا برسد
منطقه درستی چند خندان سپید خویشید و زشتان اصفی چون جام بشید و جبهی سرخ روی سکه داری
غریزی قانی صاحب عیاری که می گرفته خواب از هر دست کنی همین برانرا کرده است فرج بخش درونهای
پریشان کفایت مشکلهای دوران زاهد فرمود این بود مایه جرات او و چرایه قوت او و موشی که ز سر مایه
صیقل رازی و شتی بان تو است من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض آن و خوان نخواهد شد من آنجست
می شنودم و در ضعف و کمال و لیس حیرت و افتقار و در ذات خود معاینه می دیدم که مرتبه من در دل پریشان
روی با خطا و نما و در تعظیم و اگر می که معهود بود و تفاوت فاحش پیدا کند **قطعه** در دل کس مهر و وفا نمی
بخش مرا هر دیکه می شناند مایه صد برکت و نوا بود زر زربند و برکت و نوائی شناند موشان که بقیه طعام
من اوقات گذر می ندهی همان توقع لغت و طمع دعوت دشمن چون مطلوب ایشان بجهول نیست
از تبعیت روی بتافتد و از بنو داری و فرمان برداری عرض نموده زبان غیبت و بدگوئی می کشد و نه در
صحبت گرفته بهشتان محبت ندان من پوشیده موشی است مشهور **منقش دینار و غلط شده** بهر که مال ندارد و نه
بار ندارد و هر که برادر ندارد و هر جا که نیست و غریب باشد و هر که فرزند نباشد و ذکر و انصاف را در کار محو کرد پس
روی انوشان بر تافتم و بار و دیگر بر دسواران شش فتم دیدم که ز راز را زاهد هم ن بایکد بگرفت می کنند
زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد و طمع نمود و کلاه غایت و که از آن زنجیری بدست می آید و آن
اندیشه چندان صبر کردم که ایشان بجهشند آنکه همه آهسته متوجه بالین را بدشتم هم ن کار دیده و کار پسند
بود و نزد حال من می نمود چنان چو بی بر پای من زد که از بروج ان کوفته کشم و پای کشن بسواران چیده
توقف نمودم که آن در دار می یافت بار دیگر هم ن طمع پرورادم همان درین نوبت چو بی بر تار کشن
من بجهت بسیار خود را بسواران کشندم و بهوش شادم و در آن الما مال دنیا را بر من منقص کرد و نه در وقت
و فاقه و آموش کردم **پیت** چرا که کسی از شکستی چه ملک پی قیاس است تن درستی و حقیقت و شتم که
پیش من شک همه بلاما و مقدمه جمیع جنا طمع است **قطعه** ای برادر طمع کن که طمع او میرا خواب سازد و خواب
و سخن بشنود ای خواهی که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان را
عجب از آن فی که رحمت و بسیار می طلبند و ندانند که از آنکه ان را پس توان یافت و تو بگری و جمع
دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدر میزند توان رسید **پیت** غرت و یافت که بر کنده دل زهر چوبان
راحت آن و دیگران دست طمع پاک نیست پس کار من ازین حادثه بجا می رسد که مثال جمع ازین دل بکنم

در آن صیاد بر او رسیده در پشت کشید و بجانب خانه خود روان گردید و عرض راه خوکی باد و چاه
 شد چهل و در صیاد تیری بجانب او کهنه قصار آتیر برقتل خون آمد خون از المان زخم
 از ده کردید خود در بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند در پشتی این وقت که گریه
 به اینجا رسید مرد و با خود خون رگشته دیده از پشت پده این حال شکسته بسیار بیفت و بهشت
 میشت منظر کشته با خود گفت **پت** که پس روزگار می باید که چنین بختی است اید اهنس کام تفکر
 و تامل نیست وقت جمع کردن و ذخیره نهادن اگر چه این کار از خرم و جنت بیاطور باشد و اگر
 احرف کنم بنا دانی و غننت موسوم کردم بصحبت حال مال القیرو می بینم که مرد زبانه گمان کند زانم و گمان
 نقد کاری و ناخجری کنم و اگر گوشه های تازه در گوشه نهاد و روز بروز تیر از دیر بدف مراد بزم
 و این ذخیره مار آنجی برده برای محنت ایام و یا محنت کجی بزم که حکم فرموده اند **قطعه** خوجوبه ترسم که
 ایستی بیدار نه سرید بودیستی سخن چندی از مال و خبری بنه مت می پیکار از کف منته کرک از غایت
 عرض میل بزد گمان کرده اند ز خوردن نمود و بیک ضرب دندان زه کخته شده گوشه های گمان بدل و
 فروشد و حال برود او نیز بشد و آن همه خور و بیهوده وفایه این مثل است که بر جمع کردن
 مال عریض بودن و بفرمان اهل و دین ذخیره شدن و قبی و خیم دارد **پت** آنچه داری بجز از مرد و
 و هر محضر چه بفر داری روزی فردا برسد چون زن نیربان بخان بگشتن و ملهم سادات **الرزق علی الله**
 بکوش پیش او رسیده مایه اغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه قدری کجی بجهت طفل و ذخیره است و بودم حال
 روشن شد که او مال نامبارک است که دکن الکفایت کند بازم تو هر که را که بخوای بخواه و از آنکه باید است
پت و که بگویند چینه آفتاب فروشت از دیده ما که خواب زن آن کجدر مقرر کرده و واقف است و
 و شوهر را تعیین کرد که تا کجدر شکست می شود نیک بخر باشد که مرغان از بهت راجع بر نه و خود بکار و بکوشش که مرید
 خواب در بود سکت بیاید و دمان بدان کجدر رسیده زن بزم رت دیده که بهت داشت که از آن بجز و
 ببا زبانه مرد در باز ارمی بود و عقب او میرقم دیدم بدان کجدر فروش آمد و آن را با کجدر غیر مقرر برابرسود کرد
 مرد فریاد برآورد که اگر این زن درین کشته است که کجدر سفید کرد و با پوست دار صابج بر آب بکشی این مثل بدن
 او دم که مرا نیز در دل می آید که آن کوشش خیره و چندین جرات از به خوا به بود و غالب است که نقدی در خانه داد
 و به بختاران این همه جادوت می نماید و اگر نه مال حش را خزان غلام در یافته بودی این طراوت بر رخ را افکند
 نقدی که گفته اند آنکه بی زهرست مرغ پی بال و پر است در این صفت که تو نه این بقوت زرتواند و تیری بپا
 تا سوراخ او از بر و زبر کنم و بس که م که سر خیم کار و بکجی سر زان و حال تیری حاضر که دهنه و من آن غت در سوراخ

میخواهم که فردا صبح را بخوانم و ایشان را بروی این چمن غریزه که شعله از غم غیب رسیده باشد و منی
فراخورش خود ترتیب میزنم که این متعجبم که تر چمن این چیزی که شرح خیال و گفت درخت



موجود نیست و اینست که ای قوی و سرایه بسیار مهمان و مهمانداری در خاطر تو خط و میکتی آخر
که امروز قوت جمع کردن داری جبهه فردا ذخیره بنده مرد گفت **پت** ندانست چیم بصیرت که کرد و
نخورد بر دگویی سادت که خرج کرد و بداد و هر که ذخیره بنده عقبست مال جان او خواهد شد که جمع
مال و خاثر مبارکت و عقبست او پس ندیده چنانکه از آن کوک بود زن پرسید چگونه بود است آن
مرد گفت آورده اند که صبا و نه پنداری که اموازیست دام او پای بصیرت نهادی و سخن از چیم است و از
پرون نکردی **پت** دیده وری پر مهری تر پش جسد که ری سخت و لی سخت کوش دام نهاد و بود



در قتل او افتاده بعد از آنکه از گیسوی پرون مدخوست تا نزدیک دام رود اموازی جان قوت کرد
دام را برگشت و بر بصیرت نهاد و صبا و خصل زود تیری در چمن پرست و بجانب اموازیست اموازی

ما و شما است حکامی پذیرد **پت** کت لب از ان کلام شیرین کام دول ما پرازش کن موش غار سخن کرد و سبک
 پشت کشت ای برادرش و مولد من بشتری بود از دیا پنه که از اماروت کوند من در ان شهر نروید زاهد خرد
 جای گرفته بودم و در گوشه صومعه ان جبهه خود کاش نه سخته و موشی چسب ملازم من بودند و در روز بروز در وقت
 و متابعت می افروزدند مردی صادق صبر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری از ان بویغنه چای
 بردی باقی را برای شام ذخیره خشتی و من ترصد ان میسودم که وی از خانه بیرون رفتی خود را در ان کت
 و بغیر اغت دل چسب انکه کت خور می و باقی بر موشان دیگر ایشا کردی زاهد از برای دفع من چسب که نخواست
 میغنه نغنا و دو چسب جان من چاره مانده شیده سوختن نیامد پاشی همان غریزی بمنزل زاهد نزول کرد و چون
 از لوازم سلام و مرهم طعام بر چشیدند مانده پرفایده کلام کس نرسیده شد زاهد از خبر مولد مقصود و غایت سفر
 و موجب اتفاق پرسید همان مردی بود چسب ان دیده و موشی و شیرینی روزگار چسبیده **پت** سفر کرده و در
 سالها شده مطلع بر پسرها جواب زاهد بطریقی سوال دایم کرد و هر چه از عجایب امصار و غرائب مردیار
 که بدیده شوت ان در آمده بود به تقریر و پسند بر بازی نمود و زاهد درشتی بکلمه مرسل دست برست نزد
 و غرض او انکه موشان از او از دست او ریده شوند همان از ان ضرورت که نشان چرمی داشت متغزل گشت و
 بدان حرکت که از بویغنه و ب و درین خشتها که کردیده گفت ای زاهد در ب ان سخن دست بر هم کوش کوند
 مسخره کهش باشد صفت انکه او است سخریه مناسب ال تو نمیدانم و از جانب ادب بجانب منزل و بازی
 موشی طور تونیس انم **پت** با سته او سخریه کن سر که انما لای از او کان نیت کسی که منزل و بازی
 از ان بی برد در چسب ان نیت زاهد فرموده شاک که مرکز فرزند در دمن حال من او بخت باشد و غیبت
 با بوی صفتی ل من امیخته این حرکت که شامی که چسب رنهیدن ل که موش نیت که چسبک سفره و خوان
 مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره منم دست غارت و تاراج و از کرده نه از هجوم ان نان در سفره می ماند و نه
 ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **پت** چسب چون سجده شوند منع کرد ان بخت که دست بنمایا
 همان پرسید که همه ایشان خیره چهره اند بعضی را به کشت ایشان بشاید ویر است که روی بروی چیز زعفرانی
 صفت کت جرات انرا پس خواهد بود و حکایت او همان فراج دارد که ان مرد با زن با انچه سیکر که خرمی
 که کجده مقرر را بغیر مقرر بر میفرستی زاهد فرمود چگونه بوده است ان **حکایت** همان کت در راه می آمد مشنگاه
 بفرمانده رسید به خانه شنائی نزول کرد بعد از انکه شام خورده شد صحبت با خبر رسید از برای من جامه خوابی ستروند
 و من بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرقم و نیز بان نزدیک عیال خود رفت و بان من و ان
 زیاد از بوریانی حجاب خواب و بان حبت مفاد من ایشان می شودم و کت و شین انرا را امتحان می نمودم

و تا که پان حیات بدست عبادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نبرد ارم **پت** دهن
 دولت جاوید و گر پان سپید حیف باشد که نپزند و دگر بگذارند و من این بپویله که درین جا کن بستم وطن
 اصل من نیست بلکه فی ایشا را فدا دادم و حصه من کر چه در از بهشت اما بر عجب بسیار شتال دار و
 و چپ اندک فرار که مقرر کرد و اگر خطر ها محسوس نماید اندک باز گویم سخن بدینچشم که دید و زار غ دم موش را
 گرفته روی معصوم نهاد و قصار اسنک لپتی بر جوی چشمه که فرار که ایشا بود و طوف مینو و چون از دور
 سیاهی زار دید ترس بروی مسوکی گشته باب فرو رفت زار غ موش را هسته بر زمین نهاد و اسنک لپت را
 او از او اسنک لپت چون صدای آشنائینده از آب برآمد و دیدار یار که امی را دید و موش شادی را با
 رسید **پت** یار غریب شده من بسیار بر سید خسته فارغ خسته توان بود و خبر سخت بر گشته من بر سر پان
 آمد وقت شاد است کنون کان کل غنا آمد و یکدیگر را گرم پرسیدند اسنک لپت استغاف نمود که در این مدت
 کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زار غ قصه خوش از وقت در دام افشا دن که بر تران تازمان استخوان
 ایشان و تمنای مصحبت موش و کتب فواید محبت با دی همنگام رسیدن بقصد و سکن با لوف نامی باز
 کشت اسنک لپت بر نامی قصه مطلع گردید و بدیدار موش بشاشی بر میشت تر غا هر کرد و کشت **نظم** نقل
 خیر رسیدی بدینجسته مقام خوش آمدی و عینک اسلام والا که کم سعادت سخت ترا بدین ناجیه رسانید
 و قوه طلع ما کوکب جمال ترا از افق باین نواحی طلوع داده موش کشت قد این الطاف که منافی چگونه توان



خواست و سکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب افشای حواش پناه به حیرت
 شما آوردم **پت** این غنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین بدینت ابدی گشت که رویت دیدم و چون
 از پنج راه بر اسودند و در آن مسکن که اب و ابادانی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار که درت صافی
 آرام گرفتند زار غ بزرگ کشت اگر مصیبت منی اخبار و حکایاتی که مراد همه کرده باز گوی ماطر حیرت

پس موش برود اندیش بر رخ بایست و زان گفت چه مانع است که شتر مرغی را بدیدار من موشی بپوشی
 گوشتش را در خفا طرست موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه کند نفس غریز خود
 فدای یار نماید و را محبت صادق و برادر موفقی تر از آن گفت و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و
 زمان بمال و جاه و بیایست ماند صیاد است که دانه برای خویش پدید کند نه برای سیری مرغ و چون دوست
 بغرض اینجه است میگویند که سرخام او بعد از آنکه **نظم** هر نفسی کان غرض اینر شد دوستش دشمنی انگیزد
 و گفته در راه دوست جان فدا کند و از سرستی خود بخیزد یا نیست که بدل نازد و در بهانه جان بذل کند
 و مقام محبت عالی تر است از آنکه مال در بازو **دوست** است جوهر و در صدم هزار کار چه با آن فتنه اینجا
 کار اما باریکانه که طبع ایشان در خلعت من موقوفی را می تو نیست ترسم که کسی از ایشان ترا بهینه و قصیدی
 اندیشد زان گفت میان من و یاران شرط است که با دوست من دوست و دشمن مرا نیز دشمن و دشمن **دوست**
 روی دل زد و وظایفه بر تافش گوشت با دوستان دشمن و با دشمنان دوست و از اینجا است که گفته اند
 دوستان که کرده باشند دوستان خالص و دوست و دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
 ظمیر دشمن دوست و دوست دشمن **دوست** از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن موش گفت هر که
 با دوست دشمن محبت در زد با دشمن دوست در میزد و زان گفت غمیت من و خلوص محبت و این دوست چنانست
 که اگر چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان بلند خراف تو در بایم بکت شارت تو هر دور از اصلاح وجود
 در کرداب عدم فکرم موش از اجتماع این سخن قوی دل گشته پیش آمد و زان را گرم پرسید و در کن رکفته
 بساط طبع کبر و **مصحح** میان بند عشرت را که با اندر کنار آمد چون روزی چند برین بگذشت فلک
 سرگردان دوری چند بخت موش بخت ار که معده و ربه و رسم ضیافت و هماننداری بجای آورد و گوشتی را
 اگر اینجا بر کن افت سازی وائل و فرزند را بدین منزل اری غایت کرمیت باشد چه این بقعه که مسکن با در آن
 و چشمه موضع تازه و مقام دلکش است زان گفت در خوابی این مکان حرفی نیست لبیک بشروع عدم نزدیک است
 و پسته از آمد و شد راه گذاران توقع آسپسی خواهد بود و در فلان جای مرغزار است در غایت صفای و چون
 باغ ارم محل محبت و سرور **دوست** بره ما بر سیه و از لب جوی با صبح از کوفه غنچه لوی و سنگینی از
 دوستان من در اینجا وطن دارد و طعمه بسیار در آن مکان یافت میشود و فتنه بدان حوالی مذکور شد اگر غنچه
 نمائی بقتل تو اینجا رویم و بقعه لعن در فرغت و در غایت روزگار گذاریم موش گفت **نظم** تا در سخن
 نختم زیر پا خاک باور کن که دست زده ام بدارت هیچ دولتی را برابر تو محبت و درت نمیدانم هر جا که
 افتاب میخراش من چه سابه و عقب میایم و بر بر زمین که استیمنشان میکند می ماند و من در پایت می ایستم

اتفاقات آن بود که روباخی در نزدیکی ایشان پیدا بود و نظر میکرد و مقامات آنها را بکوش
و هوش آهنگ میکرد و مار گفت ازین روبا به پرس و پهن چه جواب میدی پیش از آنکه شتر سوار شود
روبا به بانگ بر شتر سوار زد و گفت نیندی که مکافات نیکی بدی است تو در حق مار چه میکنی کرد و گفتم
عقوبت شد و جوان صورت حال باز نمود و رو با گفت تو مرد محصل مینمایی سخن خلاف چه میکنی **پت** زنی
رو با شد سخنهای خط کشیدن نریند مردان را خدایا جگر گفتن مار گفت رست میگوید و اینک تو بر که
بدان از آتش پروان آورده بر فراک بسته دارد و روبا به بر آفت که چگونه این سخن باز میستوان کرد و مار بی
بزرگی در تو بره بدین خوروی کجده مار گفت اگر با تو نیکی سخن مراد و باره در تو بره روم نرمان حکم خواهی کرد
مرد در تو بره بگفت و مار سخن روبا به فرستاده در تو بره رفت روبا به گفت ای جوان دشمن در بند آشتی مار
ده **پت** دشمن چه بدست مغلوب تو شد حکم خود داشت که انباش ندی مرد در تو بره برست میزد و گفتم
و شترش از او منطفی کردید و ضایعی از ضرر او این شدند و فایده این شل است که خردمند باید طریق خرم خرد
نگذارد و بزاری خصم مغرور کند و دو سپهر به بر او عمت و کند تا بیداری او در نماند **پت** هر کس که قبول
خشم غم در شود شمع خودش تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل کرد و دوست الوقت که تری
زنب در شود و مرغ گفت این سخن آن که از محض صحت او اگر دی شودم و بدین جواهر روشن که در
خود او روی دید ضمیر منور کرد و اینم و در قوت و مرد می تواند لایق که از سر مبالغه و
در کردی و سخن مراد و بسته طریق بر صحت مفتوح سازی که حکم فرموده اند و بر کریان کریر و از ایشان
به بر میر که کریم یکی عمت شنائی انواع شفقت و دجوبی واجب دارد و از یکجائی بر طرف شده و
بعایت یکجائی رساند و لیم حق صحبت بهیم نشناخته صد ساله باری بطرفه عین محو کردند و از اچا است که
از اذکان با مردان زود دوست شوند و دیگر دشمن کردند چون کوزه زرین که دیگر نشد و زود و صبر
و صف که کان در دوست شوند و زود دوستی ایشان مینمند که در چون کوزه فل که زود شکند و
بهیچ وجه مرست پذیرد و من از آنم که دوستی من عمت و در انشاید و با وجود این بهم نشینی تو محجام و این
ملازم گرفته مطلقا باز نکردم و البته طعام خشم و آرام نگیرم نامر صحبت خود غریزگی دانی **پت** دامن چون تو
بکاری زلف اسان ندیم که بخونا به پیا ربست آمده موش گفت موالات و مراعات ترا بجا میزنم
و این همه دفع از برای آن بود که اگر قدوی اندیشی مرا نزد دیک تو عذری باشد و تو هم گوی که دوستی است
نرم شانه چشم و الا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود می بزم **پت** چون درین دل برن مهر دوست
اندازان دل و دینی سیدان که هست هیچ عاشق خود نیاشد و کس جوی گونه عشقش بود و جوی او

نغمه دیگران را تجربه بهم نرسد سوار کشت ای مار غضب فی دهریان را که در مکافات نیکی بدی نخواهد بود و کشت
 حادث شما ادمیان چنین است و منم بهستوی شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم بهم بپایا
 می فرستم **نصر** یک کت خطه بخراشید فروشی بهر سال هر چند جوان باشد که در بجای نرسد مار کشت زودتر
 جنت یار کن که سخت تر از جنتی بزم بهتر از جوان کشت این خیال در گذر که در مکافات نیکی بدی در گذرم
 مذنب دوست مار خواهد که این شود و نیست و من با تو بطریق ادمیان رفتار میکنم سوار مدعی را که د
 و کشت اگر به بنیه ثابت کردانی و بدو حق دعوی خود کواه بگذرانی که بر این نوع مکافات کردن است
 من زخم تو را بجان خریدارم و بر هاک خود رهنی کردم مار نگاه کرد و زود جادویش دید که در صحرای کشت
 پستان ازین جادویش تحقیق نمایم مار و سوار هر دو نزد یک جادویش آمدند مار زبان بکشید که ای جادویش نزدی
 نیکی صیت کشت اگر بندهب ادمیان پرسی نری نیکی بدست مدتی من نزدیک ایشان بودم و بر سر یکت کت
 زادمی و خانه وی را از شر دروغن پرستی و بنای که خدائی و اسس معیشت او برین بود چون پرسیدم و از
 زادن باز ماندن ترک هم کرده مرا از خانه سر صحرای داد بعد از آنکه مدتی در صحرای چیدم و سپار برادر دل کردیم
 آنک فریب برین ظاهر کردید روز گذشت به صبحم بچا گذر کرد و من بنظر وی فریدم قصاتی او در دهر با وجود
 و امروزه را بدست خوانند بر دو دهمه کشتن دارند نیست مکافات بهم بگوئی که کردم مار کشت شنیدی زودتر
 زخم را اما در پیش سوار کشت در شریعت بیک کواه صم خوانند که دیک کواه دیگر باید بگذرانی بعد از آنکه کواه دیگر
 کند رهنیه ای هر چه خواهی بکن مار و در کشت دختی بنظر وی در آمد کشت بیات ازین دخت پریم پس عشق
 پای دخت آمدند مار را از پر سید که نری نیکی صیت دخت کشت اگر بندهب ادمیان بگوئی خراجی نیکی
 بدی است و پادشاهش منصرف باشد و پس روشن آینه من دختی ام در میان بیابان رسته و در رست
 اینده در دنده بیک پادشاه چون دمی زاد که مازده و مانده از راه بر سنده غنی در سایه کن بیایید
 انگاه چون دید کشت بند بگویند که فلان شاخ برای دسه پس مناسب است و فلان شاه از برای دسه تیره
 لایق است و از تنه او چندین تخمه خوب توان برید و از آن تخمه ما چند در زیاده توان رخت و اگر نبرایار با حربه
 دیگر دسه باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید از من ببرند با آنکه از من خوبی دیده اند این همه بخت
 و شقت محنت برین روا دارند **پت** من در دنده که چون سایه کنم بر سر او او درین غم که چندان کینه
 از بنیادم مار کشت اینک دو کواه کند رهنیه ادم تن درده ما ترا زخم زخم سوار کشت جان نیت غریبست و بعد
 دل از لذات و حیات و منع زندگانی بر کشیدن و شوارا که یک تن دیگر بجهت این قصه طبع کنی و بدو حق
 مدعی گوئی ای دوست من بی مضایقه در این بلا تن در داده هستی حق سبحانه و تعالی رهنی کردم و از عجب

بودند بعد از رفتن ایشان مردی به آتش رخنه گیت داده و در آتش حال درآورده سر را از چپته و بهر طرف آن
 بیابان فاشاوه میزدیم رخنه گیت کرده و میان آن آتش را غصه می افشاده بود و در مانده از پش حرف را فنی یا
 نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود چون آتش را بدید استغاثه نمود که **پت** چه شود که زگر که هم جگر
 فرمائی که از کار خود بسته گشت فی مرد خدا ترس مهربان چون زاری با بزمین و ضحک طرب بجا می
 او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن و میسب اما حالا در مانده و میرست هیچ به زان نسبت که بر می
 شفقتی در زم و شحم حسان که جز سعادت دنیا و کرم است آخرت بر بندد و زمین سواد عمل بکارم پس نوبه



که داشت بر سر نیزه چسبیده کرده و میان آتش فرستاده و غنیمت داشته و در توبه رفت و سوار و پرا از من
 آتش پرده و در پس سر توبه گشت و در مار که گشت بر و بهر طرف که خواهی و بگردان آنکه زین محکم که صفتی
 گوشه نشینی پیش کرد پیش ازین وقت هم از مردم میبش که از رانده ضعیف در دنیا بدنام و در آخرت دشمن کام
پت تبرس از خدا و میبازا کس ره رستگاری همین است پس مار که گشت ایچان ازین سخن و رکنه که گشت
 تو را بیشتر تو را تا زخمی زخم نخواهم رفت سو که گشت با من این نوع رفتار کردن خوب است آخر من با تو میگوئی که دوم و ترا
 از میان آتش نجات دادم خبری من این و نثری من چنین است **پت** از جانب من طرف وفا داری بود
 در پیش تو این جفا که ری صفت مار که گشت اری بگوئی که وی ولی در غیر محل غوث و شفقت و زبیدی ما
 با غیر مستحق وجود گرفت هر این در مکافات و ضرری بر تو نباید رسیده چه بگوئی با بدان پس من هم بدی دارد
 بپس گویان **نظم** گوی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان زمین شود و بسبب زین
 برو شحم عرض بگو دان و دیگر بدانکه میدان ما و شما سعادت قدیمی است و غلبه اندیشی و غشای این گشت
 که دشمن سر کوفته دارند و دفع مار بر شما لازم است و تو در این باب ترک شرع و زخم کردی و رحم کردی تا زخم

در سایه لبر بری یک گفت ای هر جهان گیر لایب است و همه عالم ز طاعت فرو گرفته شما از کدام است
در حجت سید و من در سایه چرخ تیر است دارم باز گفت ای پی دلب دروغ سخن مرا و می کنی و لایزای تو را
و کنارتو بگذارم سخن گفتن بهمان و از هم درین جهان **بیت** دیدی آن قصه که بک خزان حفظ که بخر
ش این قصه غافل بود و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر که بغیر حسن خود صحبت دارد بهمان یک
دری جان نازنین در سر کار رفعت کرده روز طریش سپری کرد و بر بهین منوال من طعمه تو خواهم
پس من و تو راه مجاست بچه تا دل کش ده کرد و دو سحاب سولست بچه حیات ماده شود و در
گفت ای زیرک بعضی خود رجوع و نیکو باز اندیش که مراد از این راه تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سری
اور و نرسد که من و طلب تو را می دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رو به من
نهی باین سیرت بگو و سیرت پاکیزه که تو داری نرسید که حق غنبت من ضایع ماند و غریبی را نستان
باز کرد **بیت** بیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چو نت که این قاعده در شهر شمانیت من
مکارم حشاق که از تو مشاهده کرده ام کمان نرم که مرا از کرم خود محروم هستی ساری و شام مرا بر آید رج
پر در مملکت موعظ مکر دانی **مصرع** از تو غریب کی بود در غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی نیست
اثر ندارد که عدوت ذاتی چه اگر میان دوتن عداوتی رضی پدید آید باز نک وسیله دفع آن ممکن باشد
اما اگر در اصل دشمنی فاشه باشد و اثر آن در ضمیر متمسک باشد و بان عدوت قدیمی خصومت مجدد
منظم گشته و بوابی مجتهد باو حق منازعت اقرآن یافته متفان آن هیچ وجه در دیر امکان و ان
و اندفاع آن بهمهال از خیر قوت بشری خارج است و عدم آن لغو است و آن هر دو باز بسته است **مصرع**
تا سر نرود و خفاش از سر نرود زان گفت سجد اله که خدا و من با تو در اصل فطرت بنوده و اگر انبیا می مارا
با تو دشمنی رضی است این دل من باری از خبا رخت گفت مبر است **مصرع** تو پندار که دل بر دولت که کنی
موش گفت بهالغه از حد یک گذرانی و مراد بستی تکلیف می نمائی و اگر تکلیفی کنم تو نیز خود را بران داری کن
که باندک پی سر رشته محبت گسسته شود و بهمان عدوت است ای باز کردی چنانکه هر چند بادی دروغ می باند
در آنچه طعم آن تیغ کرد و هنوز خاست باقی باشد و چون برش ریزند از گشتن او خبر نیاید و کسی در راه
بقول دشمن فوایقه نباید شد اگر چه دعوی محبت کند سخن او غده نباید کرد و بهر چند در سباب خلعت لبغ
نماید **بیت** مایه دوستی تو دشمنان کن چنان بود که طلب کردن کل از کلن و هر که بر دشمن است
کرده افغانه و در کوشش رضا است که او را بهمان پیش آید که آن سرور از پیش انداز گفت صکر بوده
ان **حکایت** موش گفت او را ندانند که سرورای حراشتی غریبی رسیده که اینجا روانان آن

معاشرت در غوش آورده روزگار بر دل گذرانی بکبت در جواب گفت که نوامیر مغانی چو نایب
طیور فیضه قندارست و من کی از رعایا خراج گذاران توام موش لاک ن از نذرت و مقتضای نباشد
و در آنوقت که من با لغات تو مستطعمی باشم بکن که صورتی از من جدا در که پسند طبع شریف باشد
و سرخه غضب خداوندی و ما از روزگار من بر اوران به که در گوشه خوت در سازم و لیت از نیت
سلطان که مقتضی خطر است بر نیت **پ** تماشا رخ خورشید خدو نمی بینم هم آن بهتر که اندر
دیو ابریشم باز گفت بر در بسته که دیده دوست از دیدن عیب ناپناست و لهر زشتی که از دوست در جود
اید لغایت زاپا زهر تو دوست چه داند که عیب تو را دوست چه بیند و من چون ال ترا
بدیده محبت می بینم و رقم حوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرماید چگونه خط خطا در کت و شتود
تو توام کشید و بچه تاویل کول فکس تو را عیب توام کرد **ص** دیده دوست عیب من نبود بکبت چند
عذرهای پسندیده تقریر کرد و باز جوابهای پسندیده در مقابل آن باز زانده در خعب و پیمان بکبت
از سونخ پردن آورده یکدیگر را در کنار گرفتند بار دیگر معا به محبت را بکند مودت حبه باز را بر داشته
باشیانه خود آورده و با یکدیگر خوش برادری پیش و طرب گذران میکردند چون دوست روزی بر این حال
بگذشت بکبت از جانب باز این خاطر که دید طریق گستاخی پیش گرفت و سخنان دیرانه گفت و کماله
نی تقریب نفقه زدی و باز بهمت علی نشینده و نه پنداشته از سرانقام در گذشتی اکینه و در سینه بی
جای گرفتاری تار دوزی باز از اندک ضعیفی طاری شده بود چنانکه بجهت طمع حرکت نمیکرد و نهی نیست و کون
همه روز در شایانه بسر برد و چون شب درآمد صوصله از غذا خالی شده و التس جوع بالا گرفته نفسی
در حرکت آمد کینه های بکبت که بمروز زمان جمیع آمده بود باز را خشم الو دست در چپ ناصح خود
عمر و پیمان بنظر وی در می آورد و بکوشه چشم در آن می بکشد و برای کشش عیب و خوردن کیک بهانه
می جست بکبت تا غضب در بشرداوت بدینگونه و برای لعین ملاک خود را آماده دید و کشتی
پ چه عاشق می شدم که بمردم کوهر مقصود نداشتیم که این دریا چه موج پیکان دارد و درین کین
از اول کار نظر سپایان کا میفکنند و بغیر ضرس خود در پوست و مو غلط بزرگان را که فرموده اند **ن**
نه از فرس و فادنه از حیات امید نه از پهرت نه از زمانه آید با خوان سخن آن بکفت باز همچنان
مخلف از ارک و ده مفت رخون خوار بر هر تم اب داده بهانه جوی پیش رفت و کار خود را ختم بود چون
بکبت تا غضب ملاحظه کرده شرط ادب مرغی میداشت باز هیچ بهانه که بدان عصبان تواند کرد
نیافت احرا امر سچافت گردیده از روی غضب بکبت گفت روا باشد که من در قاف بیا شوم و تو

و این کبک در خوش نظر خست آن روی و سبک روح و شیرین چاک که دل از او چنین بفتی تازه
 و خرم کرد و سینه با حجت این نوع مصاحب بی غم شود **پت** یاری باید چگونه یاری باید یاری که کره زکار
 می کشد بد هر که که جمال خوشین بنماید زیننه نول غبار غم بزوداید پس همت است به جانب کبک روشن شد
 چون نظر کبک بر آن افتاد و خود را بنگاف سسکی رسانید باز پیش انوار خنشت صورت با چرا باز نمود و گفت
 ای کبک پیش ازین از هنرهای تو فاضل بودم و فضل و کمال تو بر من حق هر بود و امر و زبوسه فقهه تو انبساطی
 در دل من پدید آمده و خرسیدن و فریب تو خرسید کرده توقع دارم که من بعد ازین ترسان نباشم و در صحبت
 و موصفت من میل منافی که مقدمه محبت من شعله منفعت می دهد و بجزه و دام تو مژده مرا می دهد **پت** سخن است
 که از بیهوده مضمود هر چه کسی پیش بود پیش برارد کبک از او داد که ای قهرمان کامکار دست ازین محنت زده
 چهاره بر دار و کبک را خورده پس **پت** من دیدار تو بهیسات چه فکر نیست من فکر تو غفاله بهیسات
 محال هرگاه آب و آتش با یکدیگر متغامم پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و شایبم
 جمع کردند فرقت من با تو خیال توانست **پت** زین فکر در گذر که بجای میسرند باز گفت ای یار عزیز با خود



اندیشه کن که مرا غیر هر بانی چه بران دارد که با چون تویی مبطع سخن یا یکدست بچنگال من در فضا ن راه فیه که از
 هشتال تو باز مانده باشم و نه دوزخ من فتوری و قصوری راه یافته که از شکار طعمه خود می خورده باشم همین شستن
 که در عین سحر و جلالت و تمنای هم نشینی تو مرا بر حرکت سلسله محبت میدارد و ترا از محبت من فواید بسیار است
 اکنون چون بنی من پسند که ترا در فضا ل حمایت خود می پردم دست تقدی از او من تو کونا به شمه بدیده
 حرمت در تو نگذرد و تو خوش بفرغت طوف که صحرای منافی و دیگر آنکه ترا بشیانه خود رسانم تا بر موضعی رسید
 و سکنی منیع بریده از بی نوع خود بر غمت در جات ممتاز کردی **پت** نه ز ما جفا و نه ز سپهر مال مسکله
 و جام مراد ما لا مال و دیگر آنکه از طایفه تو حیثی ملا می کنی سرت که غنبت تو بنده که در غب شبها و درم تابا دوست

و مطمئن باشد نه خود با گشتند و موش لبو را چون زانغ و سبکی موش و بریدن سبک نام
که بدوشی و سبکی او غلبت نموده رفعت او را غلبت نکرفت و است با خود گفت من ازین قضیه که بپوش
افشا و این سبک را چون از دوشی چنان کس که در درخت و دیگری نماید ستغنی توانم نشست **پت** مشرب
همه پر هدم است الیک زان یار که باید کم است بار غرض جوی فراوان بود و هر که گشت بار تو باران بود
پس استهسته همه بدو سوراخ موش بود و او از او موش گفت کبیت زان گفت منم زانغ و با تو غمی دارم زان
موشی بود و در دست و سر و دو گرم و در کار دیده و نیک و بدایام مشاهده کرده و در موضع بجهت که نیک و چپ بن
سوراخ ماده کرده و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثه را قبل از وقوع نموده و چهار هر کاری
حکمت و فراخور مصیبت پرداخته چون از زانغ شنید بر خود بجهت و گفت تو را این چه کار و مرا با تو چه نسبت
زان صورت حال زادول تا با خبر باز خواند و اطلاع بر حسن عسر و فطر بوداری و در حق کبوتران باز نمود
جواب داد که میان من و تو راه مصیبت مسدود است طریق تو صحت ممنوع **نظم** بازار تو سودی خبر زبان
نمی پسندم که بعد از شرفین اند میان ما درین سودا بر دین سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن او
در همه حال معتذر باشد مننه که چنین آنچه از شر اسکان و در است مشابهتی در زمین شکست راندن و سب
اب تا شنید و هر که بجهت جوی محال بخا پوی کند بر خود خنده زده باشد و جمل خود را بنظر ارباب و
جوده داده **پت** این دام بر خصم شکار در کی کن کان مید که دیدی بگفت تو نباید زانغ گفت این
سخن در گذر که بابا گرم اهل حساسیاج را محرم نگزینند و هر که روی بد رکاه صاحب دولتان است
دست بر چنین آن نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این استند
لاذ و جفا خود داشته نه بجز روی بر می نام و بکعب بجای دیگر می شناسم **پت** که بشیر است می نواری
چاکرم و در به شرف غلامی می پذیرد بنده ام موش گفت ای زانغ چیکه را بگذاز و دانه فریب بر دادم
میکن که طبعیت بی نوع ترا می شناسم و چون از جنس من نیستی از صحبت نومی هر اسم **مصرع** روح رباب
جنس غذای است البوم و هیچ صورت بر تو این نیست و هر که کسی مصاحبت و زود که بران این نبود بدون
رسد که بدان بکیت رسید زانغ گفت چگونه بود است **ان حکایت** موش گفت آورده اند که بکیت دردی دروا
کوی منجر سب و غفلت صدای قهقهه اش در کینه کرد و در می چپید باز شکاری دران بود امی گشت چون
بصره اش فرامیدن بکیت مشاهده نمود و از خنده اش بر سر معده او مرد و فرمود و دل از محبت او بایل گشته
طرح مصاحبت بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشه کرد که درین لطمه از مصاحبت مناسب چاره نیست و در
امثال ماده که هر که بی یار بود پوخته بهار بود **پت** کسی که از حبان یاری ندارد و درخت غمگین یاری

از روی بر بالای کی از انوار زمان غنچه عبودیت مسید و در او اگر چه منش لطیف از محبت پیرانه است که پیش روی
 دوست رسته **سحر** بدر دو صاف تر حکم نیست دم در کش که هر که ساقی ما کرد و عین از صفت و آنچه
 تو را پیش آمده چون در کوی صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند که نوش صافی فی شیش جفا
 نباشد و کل محبت نجات نرودید با مراد که در ضمن نامر و بهاست خون زبرک این فصل فرود خواند
 بهترین بندهائی که بر منوطه بسته بود و شغال بود و منوطه گفته ای برادر و هر جان سخت بندایان را
 و خوشتر از هم ایشان جمیع که در بجانب من گرامی نوش بدان الحقات نمانده بکار خود مشغول گردید منوطه
 بار و یکو گفته ای زبرک اگر رضای من صحت حق و دینی که میان من و تو است شرط است که باران مرا
 اول از بند رمانی و بدین کرم طوق منت در گردن و جان من نمی نوش گفت این حدیث مکرر هستی و در لغت
 سجد افراط رساندن طریق و در اندیشه نیست مکرر تر نفس خود و حجت نیست و از ابر خود و حتی نمی شناسی منوطه
 گفته است که نباید کرد که نشو و نشوای این که بر تران بنام من نوشته اند لغت حال ایشان را بر زبانه نام
 گرفته ایشان را از آن روی که رعیت من می باشند بر من احق ثابت و مرا از آن سبب که رعیت منم بود
 حتی لازم و بعد از آن از غمده حتی من پرورنده اند و کاری و معذرت ایشان از دست صبا حجت ام را بر
 از غمده و لازم حق گذاری پرورنده باید آمد و شراب پیش وانی با دایم در رسید و هر پادشاه که اسبش خطوبه
 و رعیت را بسته بند بلا بکند و پس بر نیاید که شرب شرش تر و دیده و نوش خیره کرد و **پت** نیاید
 اندر دیار لوکس چه ریش خویش خوی بس نوش گفت پادشاه و دیوان رعیت بشاید به جانت حبه
 بشاید دل است و در بدن پس ملاحظه او اولی باشد چه اگر دل بصراح است از فضا و عصف
 خندان مضرتی نرسد و اگر لغو ذبا الهه دل پرورنده و در سلاهی اعضا هیچ سود ندارد **سحر** چکران
 کم اگر شوند چه غم از سرشته بهادر و موی کم منوطه گفته میسریم که اگر کش و ن عقد های من آغازی
 ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد
 جانب مرا فرو سخا می گذاشت و نیز در هر سنگام بلا بایکد یک شرکت داشته ایم در وقت خلاصی و فرات
 نیز موفقت نمودن محض مروت خواهد بود **پت** که شمری یا کسی را شمار کو بود اندر غم و شاد دیت یا
 نوش گفت عادت اهل کرمیت این است و عقیده را باب فتوت همین بر این خصلت ستوده و برت
 پسندیده اعتقاد و ضابطی بدوستی توصافی تر کرد و عفت در عیایا بر کرمیت و جوانمردی تو فخراید
پت دوستی چنین کنی باید که از و کار بسته بشی پس زبرک بجایم و غیبتی مالا کم بند
 یاران را برید و در آخر همه کردن منوطه را از طوق جلاصی داد و کبوتران او را و واع کرد و این

نام برکت و نافع همچنان میرفت تا آنکست خلاصی آنها معلوم کند و از برای همین حادثه و علاج همین فتنه
و خیره ساز **دیت** عقل است که در تجربه نفع و ضرر زهر لیلان دگر بهره خود بردارد و هر چه دلت کرد
نفع رسد بستاند و آنچه از وی ضرری فتنه کند بگذارد که بر تران از دهنه صبا و این گردیده و در وقت
خود مینویسد رجوع نمودند و آن خردمند رستند پس بعد از فتنه و تندرستی جواب داد که از این جهان محضت می کند که
همه دلت یار و فادار ازین محنت روی بخت نیست درین نزدیکی موشی است زیر ک نام از دستان من
بر نیادی و فاخته صفا شده و در این مروت از همه یاران و بوداران برتر آمده **دیت** قیاس مخصوص یار و فادار
که در یاری ندارد جز وفا کار می کند که بدکار را و ازین بند رهایی روی نماید و ازین طحش و خلاصی روی
پس بپایان که موش مسکن کرده بود و فرو آمدند و نزدیک سوراخ او طلقه درآوردت بجنب بماند صدای منوطه
بکوش زیر ک رسید پند آمد و چون یار خود را بست بند بپای دید جوی خواب از چشمه چشمش بر صخره رخسار
سخت واه در دال و از جگر سوخته با وج سپهر رسیده گفت **دیت** چه حال است ای کله می پشم چه حال است
حالت بچنانی حال است من ای باران چه سان فارغ شدم که یار خویش را در بند پشم ای یار غریب دای
مواقی بکدام حسیه در بند فادی و چه سبب بدین رنج گرفتار شدی منوطه جواب داد **نظم** مرغ زیر ک
که میرسد از دام با همه زیر کی بدم شاد که انواع خیر شده و صنف نفع و ضرر با حکم قضایا و قدر است خود
هر چه کاست از دوت در دیو سخا نه از لغیم شیت بر صفات احوالات مخلوقات کشید و لابد است که در صفت
و جو و کج و پدید و تراز و اعتبار از هیچ فایده نند **دیت** قسم به شمی و شیرینی ای سپهر فتنه است اگر شش
به نشینی قضایا چه غم دارد و غرض ای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک فتنه و دانه را برین و یار
صلوه داد و با آنکه ایشان را از شتابزدگی و سبکی منع کردم دست تقدیر نیز بر دهنست در پیش و بد **دیت**
من فرد که است غفل روشن رای و خرد و دین مراد در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و حسیه
بیکبار در دست محنت و چنگ بست گرفتار شدیم موش گفت ای حجب که چون تو کسی با این همه زیر کی و دور
با ناله مقامت می تواند و تیر لغت یار را بر سر خنجر تندرست و تندرست می تواند سخت منوطه گفت ای زیر ک ازین سخن
در گذرک فی که لغوت و شوکت عقل و بصارت ازین پیشاند با قفا ویرا الهی می خواند که شید و ازین
یزدانی سر می تواند کشید و تیر لاری **نظم** و لا تعجب **نظم** افریده را در امر قضایا و قدر چاره نیست
و رضا و چون نافذ امر قضایا در دوت و چنانند ما میرا از قدر و یا قضایا می هوارساند و مرغ از از
موا به قضایا زمین کشاند **دیت** که شود و زرات عالم هیچ قضایا یزدانی چند هیچ قضایا
کند از جرح سر عقابان کرد و بدست که و کر زیر ک گفت ای منوطه دل خوش دار که هر لبی که خطا طار

و در نوبت مروت فتوی برنت که استخلص یاران را بر ضلای خود استم دار چیت کند و قتی و فریق با یکدیگر
در کشتی نشسته در نزدیکی محل ان کشتی لبشت مهر و در باب افتادند ملاجی از کشت روبرو خود را در آب



و غم کرد که کی از ایشان بگریز و بهر یک که میل کردی دیگری فریاد کردی **پت** که ای پسر اندرین دریای تیره
مر بگذر و دست یار من بگیر و اگر شمارا قوت ان نیست که حیات یار خود را بر زندگانی خود ترجیح ندهد و بجا
آور از دستکاری خود بهتر بشیرید یا بهی کی بطریق معانت مواهت میست کرده شاید که برکت ان وفی
و قتی دام از جای برگرفته شود و همگی زمانی یا هم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت مشغول شده و
حیله دامن برکنده و بهر دهنه صیاد با وجود این حال در عقب ایشان میدوید و بسیار بکنه خمر کبوتران
در همت و پیشه دیده در هوا و چشمه میرفت نزاع با خود اندیشیده که مدتهای مدید پس صورتی از کتم عدم
وجود صورت گرفته و من انرا شل این واقعه بمن سخاوت بود اولی آنکه از عقب ایشان نشسته معلوم کرد انکه که قوت
که ایشان کجی می انجامد و ان تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت خستیا جگر بر دم **پت** بر دوش خود
از روزگار بسره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکاراید نزاع در پی ایشان پرواز کرد و منوطه با کبوتران دام را بر دست
طیران می نمودند و صیاد در لیس شوح چشم دیده و ایشان کماشته راه می پیمود منوطه چون دید که منور بسیار
ایشان قوت طمع در حرکت آمده و از ایشان میسار و که از پای نشسته ناآین را بکشت او منوطه و
بیاران کرد و گفت این سینه روی سجد تمام فصد ما کرده و در پی من نشسته تا از چشم او ناپدید شویم دل از ما
بر نسیب که در صواب است که بسبت ما و اینها و باغما پرواز کنیم تا از نظر او ناپدید گردیده و دیده بسیار ان از منقطع کرد
و نویسد و جلالت زده از پی کا خود بر و کبوتران بر طبعی اسارت و راه پیشه صیاد چون ایشان را نرسید

درخت نشسته زیر بالای کرکیت و بر رست چپ نظرمی گفتند ما که چیدای دید و می بر کن
و تو بره بر پشت عصبانی در رست روی بدان درخت نهاده میاید زانغ تریسه و با خود گفت **نظم**
یار این شخص را چه افتاده که چنین باشتاب میاید هیچ معلوم نیست که چه سبب چنین **ضبط**
میاید و میگویند که بقصد من کمر بسته باشد و برای رسیدن بر تیر در کمان تیر بر پسته حال خرم
مقتضای است که جای نگاه دارم و من کرم **مصرع** تا بدینم که چه از پرده برون میاید زانغ در پس
بر کن درخت پنهان شده دیده ترصد بر کجاست صیاد بیای درخت آمده دام باز کشیده و نه
چند بر بالای آن پاشیده و در کین کاشت ساعتی بر آمد فوج کبوتران در رسیدند و سر داشت
کبوتری بود که او را منطقه نام بود و با دهنی روشن و زیر کیست موان کبوتران تبعیت او به است
نمودندی و بطاعت و ملائمت او را می نمودندی و روزگار جبر در خدمت او که سر صیاد را چسبیده
فلاح بود و بر برونندی و چون چشم کبوتران بر آن دانست و انش کمر سکی شعله زدن گرفت و غنای
ایش را از کف کفایت ایشان پر کون رفت منطقه از روی شفق که مقرران را بر کتران لازم است
بجانب تانی و نال میسید و میگوید **پت** ز راه صحن تجسس سوی دانه مرد بهوش بالش که
دامی است زیر هر دانه کبوتران جواب دادند که ای ماهر کار ما به نظر ارسیده و هم به خطاب اینجاست
ما را چه سده تنی از دانه و دلی پر اندیشه مجال استماع نصیحت و در خطه جمل غنبت نیست و بزک که نشسته اند
پت هر که در بند کی حرص افتاد مشکل از بند او شود و از او منطقه دانست که آن حرفان دانه
جور ایکنند و غنبت مقید توان سخت و برین مهلت از چاه غنبت جهالت بر توان کشید
که نسته بر بل و لیر بود از آنکه از عمر خویش سر بود و خواست از این کن ذکر ده بگوشت رود تا نیت حق کردن
او را به شجر تقدیر بر بست و بجانب دام کشید **مصرع** ای بی بصیر من میروم و می کشد قلب را القوه جمع
کبوتران یکبار صیاد را بر طرف نهاده فرو دادند و دانه چسبیدن همان و در دام افتاد و تن هم
منطقه فریاد بر آورد که نه باشم گفتم که غنبت شایجاری ناستوده است و پی نامل در کار ما شروع
نایسندیده **پت** طریق عشق پراشوب فتنه است ایدل بیفته آنکه درین راه باشتاب رود و
حیرت و جهالت بر کبوتران متولی گردیده دم در کشیدند صیاد از کین که پروند آمده باشد میگویند
شد تا ایشان را در دست ضبط و ربط آورد و بنزل خود در جهت نماید کبوتران را که چشم صیاد افتاد
به خطاب دارند و هر یک از ایشان در خلاصی خود گویند پروبال میزند منطقه گفت ای یار ایشان
هر یک در خلاصی خود میمانند از خلاصی دیگر همدان تغافل می ورزید **مصرع** این سخنانه شرط یاد

شیر فرمود تا او را با حسیاط بر لبه و طعمه از باز گرفتند و با انواع تشدید و تهدید مغرب کردند
 تا در حبس از کسکی و تشنه کی تلف کردید و بخت مکر و خدازد و زرخ زندان بهر آن دورفت کرد
قطع و ابر القوم الذین حسدوا متعبد بود که محبت مکر کنندگان و این بنجام کار ایشان چنین شد
 هر که در راهی نام نهاد محبت هم خوش بدم افتاد شاخ نیکو سعادت و بار کل بخیندگی که کارزار
 از مکافات عمل غافل شود که نام از کسدم بر دید و چون لغین شد بخاری لغض ضرر مکنی کن که
 یکنوی بهر باب بیم و منافع موافقت دوستان و فوائد معاشرت ایشان رای برهن گفت
 که شنیدم دوستان دوستان که بعیت سعی غازی هستند کار ایشان بعد از انجمنید و یکجائی
 بقفل رسیده از لغت لی مکافات آن بوی رسیده اگر وقت قصص کند پمان فرماید طالع
 یکدل یکجائی و بر خوردن ایشان از نزال محبت نمودت و در دو شخصان هم نشیت بودن و ضای
 دیگری را بر رضای خود وقتیم دادن برهن گفت **پیت** ای خروزمانه که از روی محبت منفر از
 کینه اخضر نموده با دایق سپهر نو ارام کر نظیر صد دلخ بر چنین مه و خور نموده بیا که نزد خرد
 کامل الصفات بهر دران ستوده ایات لشکران مایه تر از وجود دوستان مخصوص بهج در لب بند
 از حصول یاران خاصیت **نظم** زکمه در فاق زبیر ناویر هیچکس زیار نزار دگریر و بهر انجمنی که سکه
 محبت ایشان در دار الضرب اخص لبکه وفاداری از ایشان یافته و نهال بودن در روضه خصل
 بر شمع کجائی و رضا جوئی پرورش یافته رحمت روح فیض فوجند وفایده دوستان بسیار منفعت
 پی شمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان کنت طالع معاد
 و طیفه بهر می و مظاہر سکوک دارند از جمله حکایاتی که در باب یاران کیدل و دوستان شمش
 بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سگ نشیت و ایهست و بغایت لی
 روشن و قصه شیرین است رای دیشلم فرمود چگونه بوده است آن **حکایت** برهن گفت او رده اند که در زمان
 کشمیر موضعی لیسند بر و مرغزاری فی نزدیک بود و چنانکه روی زمینش از کسرت از مار مانند صحن سهان آینه
 بودی و آنکس را چاین عطر پرش پر زاغ چون دم ط و کس نمودی **پیت** بهر حشمت چون آب سوان
 چراغ دلاله هر جانب فردان بنفشه رسته و بزه میسده نیم صبح جیب کل دریده شقایق برکی
 پایستاده چه بر شاخ زمر دجام باده و سبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار بود و صیادان در آنجا
 بسیار کردند و پوسته سخته صید و وحوش صید بطور دام گستر دندی در حوالی آن مرغزار را غنی برد
 بزرگ آشیانه که قلم بود و از صفحات دران بهن **حکایت** **الاولی من الایمان** مدخله کرده روزی بالای

معلوم شود و اگر متوجه گشتن باشم بیک خطه دل فارغ توان کرد و مرزبان گفت این حال و هم چگونه
تحقیق توان کرد زن گفت از مردان پنج پیرس که مرغان خیرین دو کلمه که بزبان میگویند خیر و دیگر
میدانند یا نه و چون معلوم کرد که بغیر از این دو کلمه مرزبان ایشان نمیکند و بخواهر خواهد رسید که آن
ناخدا بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع غم و غرض فاسدش بوصول نه انجامید این را بر این
سخن تفتیق کرده و اگر بدان زبان خیر و دیگر تو گفت که خون من تر امیاج و حیات برین حرام مرزبان
شرط چیست یا بجای آورد و تاسه روزی بنهارا متوجه نمود ایشان تفتیق نمودند و از زبان طوطیان خبر
این دو کلمه استماع شد چون مشخص کردید که زن از آن هفت ماهرست مرزبان از فرستاد و در گذشت
و فرمود باز در را او را و دند باز و در بازی در دست گرفته یعنی هفت م در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن
ای نامر و حرا فراده غدار تو دیدی من کاری که صراف رضای خدا بود میگردم گفت اری من دیدم همین کلمه
که مرزبان را ند بازی که در دست داشت قصد روی او کرد و هفت روز پیش گفتند و کبرند زن گفت



سرای چشمی که نادیده را دیده پس در این است **پیت** برکنده به این چشم که بدین باشد بدین همه جا خود
نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که در قسمت دیگری کردن و نادیده را کوهی دادن خوب
خیالت و رسوائی آخرت چون سخن دهنده شد فانی همه را نوشته نیز فرستاد و ما و شیر نیز آنچه
شنیده بود باز نمود و در جمع و خوش این گواهی داد که در این سخن در افواه افشا و دان و دیگر که در زن
برگشت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که منم گواهی دارم شیر مثل دادنا ضایده داد شیر
نماید چون بیاید پرسیدند که هر تان روز بعضی نزد بیدی جواب داد که بیک گواهی حکم اثبات نشود و شیر ادا
پسندید بدین دو نهادت حکم سیاست بر دهنده چوب گشت و مصیبتی قضات بران پورته همه در خوش
برقتل و بقصص گفتن می نمودند **پیت** هر چندی که تخم از ارجاست سنگام و در و بر عقوبت بردا

نیاز و نار ما حسن دوست ای خوش ان که ناز و نیاز بخت بر خور و در دشت باز و در طبع صید کردن
 ان طایفه و کس ریاض جمال میان سپید بسته چند آنکه باز مکرر ادوای مصلحت سپرد و از او در راه آینه
 مطلوب نیافت **پت** بر او این دام بر مرغ و گرنه که غنایر ایندست ایشان بعد از ناهید ی خنک
 سیرت بدلفن باشد خوبست که در خان صمدی اندیشه و برای رسوائی او مری بر کا کینه پس از
 صیادی و دو طوطی بخزید و بزبان طوطی کی از ایشان را بهیخت که من در باز ابا که با نوحه دیدم و کین
 تعلیم داد که منم دیدم باری پس نیکویم روزی مرزبان بزم شراب رسته بود و بر مندر عشرت نشسته
 درآمد و بر سر میه مرغان را پیش آورده و طوطیان شیرین کلام شکفت فی آغاز نهادند همان دو کلمه را بر هم
ع و در آن کلام مرزبان زبان طوطی را نهید لست اما بخوشی از او تناسب الفاظ ایشان نشد و در طوطی
 پدید آمد و با ان لغات دل و بر عشرت انکس انکی گرفت و بدین غلام مرغان را بهر و تا بهیاری نمود و در لغت
 حال آنها گوشه زن سچاره نیز بزبان مرغان و نا بود و ایشان را بر او رش میباده و دشمنان دوست روا
 نوازش میکرد **پت** نفس را پروردم و خرمدم رسوا از من چه دانستم که خشم خویش را می پروردم لغت
 مرزبان چنان با طوطیان مستاش شد که بی لسان و پذیرد لغات بی نظیر لسان بزم شراب می
 و بهیادی روح افزای ایشان از لغت دل سوز خود و زمرنه شور کنیز چنگ گوش فروستی روزی طایفه
 از اهل بیخ بهمانی مرزبان آمدند و نیزان و مجلسی که جمعیان مردمان ترتیب داده بود و طوطیان را حاضر
 گردانیده بهر دست همو دهان دو کلمه را بهر آیدن آغاز نهادند همان را بعد از اتمام بر یکدیگر میکرستند
 و آخر سر خجالت در پیش میکشیدند و از احوال حیران فرمادند بود و مرزبان از سبب ان احوال گرفت
 و بهیاد زده که رهنه چند آنکه همانان عذر ما خواسته به محل قبول نیفتاد و کی از ایشان که حرات ازین
 بود گفت ای مرزبان که بر آنچه این مرغان میگویند تو را توقف حاصل نیست گفت من سخن ایشان را
 در کین نمیکنم شما را دقت گردانید **پت** من ندیدم کی سببان را چه شنیدم زبان مرغان را ایشان میگویند
 کلام طوطیان را با مرزبان تقریر کرد و مرزبان بکشت از شراب باز کشید و ان شام غلام باز و از در در
 و از او که من بار ماییده و کو ای میباید هم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن صمد فرمود زن کسی را نزد
 فرستاد و پیغام داد **نظم** اگر هلاک پسندی و کربا بخشی بهره چه کنم کنی نافه است فریاد اما درین کار
 اندیشه بجای اور و تحسین نهایی بی تامل مگوشت در ازار تا بهیشتان مگر دای خرمکار مرزبان فرمود تا زن را
 بخالی ان مجلس آورده و پس پرده باز داشتند و فرمود نیزان طوطیان آنچه دیده اند میگویند و باز دارم
 بروقی دعوی ایشان کو ای میباید زن جواب داد که تدارک حال را فرایض است هر وقت صورت حال برسی

شد چنانکه یک کل شادی بیغ زندگانی کس نبافت علاج این مرض را خبر کشبانی دوائی نیست منه
 بدین سخن آن فی الجمله کین یافت روز دیگر علی الصبح ما در شیر خضر که دیده حکایت مجلس که شد پرسید
 شیر آنچه شنیده بود و بعضی ما در رسانند ما در بر مضمون آن مطلع گشته نزد قضات رفت و همه را جمع
 نمود و مجلسی فراهم آوردند قضات رو بدیده کردند گفت اگر کینه خود عترت منافی ترا و فضیلت حاصل آید
 و ذکر آن بر روزگار با فی ماندنی کنه عترت نجابت برای رسکاری و از عترت و دیگر آنکه فصاحت و زبان
 ادبی تو بدین جواهرهای لیسند بر که برافزاید خاص و عام شد و حقیقت این نکته دانا شو که مردن بکنی می
 بهتر از حیات بدنامی و منه گفت ایضا می بر که گواهی دهد بر کاری که در آن وقوف نذر و بدون رسکه
 بدان باز و از رسیده یعنی گفت چگونه بوده است آن **حکایت** و منه گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگ معروف
 و شرف ذات حسن صفات موسوم **پیت** با ادب جان فزا با سخن دلنویس خبر و بیکران پهنی شمار
 دامن مرزبان زنی داشت بحسب آن جهان و بطیافت فتنه دوران پس جان سخن ترا زاب حیات و دوشی زن
 از اب نبات **پیت** بجهه چو تاش بعارض جواب فرزندان ترا زماه و از قشای زار و دکان کرده و زنده
 تیر به تیر و دکان کرده و دل بر با محال حسن و دلربائی عفت و پارسائی جمع کرده بود و خیره نشسته
 انیمز را بجال زده و پر میزکاری بیاخته **نفسم** دیده فرو بسته زکار جهان گشته پس بر عهدت نهان
 دامن مرزبان غلامی دشت پی باک و پی حفاظ و در ملائمت مرزبان بیازداری نامزد بود و بسیار مدتی
 معین روزی غلام را نظر بدان ستور افشا و دل از دست داده مرغ دلش بدام عشق او گرفتار گردید **پیت**



باز این دل غمش دیده بدم تو در افتاد چون مرغ ابری که بدم نظر افتاد غلام سر حقیقت کردید و صفت ز صلا
 در ضعیفانید و در ملاقات کتوده نشد هر چند انون و فتنه در کار که در مضیقه اتفاق نیفتاد **پیت** در بیکر

المقات بر مال و جاه دنیا نیکنند می تا در چاه ریخ بقتب نیفتاد می و منته کشت میس که نم که حکم این
 ملا که بر کشته ام خواهم چید **فرد** زینک نیک پنی و زبدی بد ز جو جو روید و کیندم کندم و کن
 زمر کی کشته ام گل اخیلن توقع میوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز نماند
 نه بترشت تدبیر می کشید و نه در اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود و نادان و حبیب خود
 پنا گشته ام و دانسته ام که کوهر شاهوار دولت بخاطر که و اب محنت نمی ارز و کلبه کشت حال پسر
 خلوص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام مرغ خیال بسته و منته **پت** از گنجای عشق تو بین
 بر خلوص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات درین کرباب محکب غرق
 خواهد شد و اقباب به مغرب فوت غروب خواهد کرد و کلبه کشت آنچه کشتی شود و ام و تمیسیانی که در غدا
 صبر شوم کرد و آنچه میسدم پویده بخوانم دشت و برای خوش آمد کسی دروغ غیر واقع نمی توانم کشت
 پیش از آنکه از من جویا بشوند آنچه و کشته و باز نمی صلح درنت که کنایه عتراف غامی و بد آنچه از تو
 صادر گشته قرار کنی و خود را از عقب اخراجت بویه نایت باز زمانی و منته کشت درین معنی ناملی کنم و آنچه بخاطر
 بعد بشارت تو رس نم کلبه ریخ و پر غم باز گشت روز دیگر که شیر زین چک اقباب و پشه عینانک
 آسمان بجولان در آمد و منته نیزه روی سیاه نم شب در کوته زندان خفا متواری گشت **نظم**
 ز عدلت روز روشن گشت روشن شب طلت فرا و چید و امن باز محبس مظلم پر دوشه شد ما در شر
 حدیث و منته تازه کردیم کشت زنده گذاردن سمکاران بر ابر کشتن پیر نیز کار گشت و یگونی با بد
 مشابه بدی بایک کوان **پت** کوفی بآبدان کردن چنانست که بد کردن بجای بیکدان شیر رضا ترا
 اکر ام کرد که در گذاردن کار و منته بیل نموده از خیانت و دیانت او هر روزه آنچه گذر بعرض رسان
 اما چون و منته بنزدان در آمد دوستی اکر کلبه که او را روز کفشدی بروی بگشت و منته و را اطلبه
 باز از کلبه خبر ندارم **پت** یاران باشد که کیر دوست دوست و پریشان حالی و درماندگی تو
 از وجه خبر داری روز کلبه ای و منته یار که می از سر منزل فناخت بدار بقاشید و داغ فراق بر دلای
 یاران نهاد **پت** ای هم نفسان آه که پی یار بماندیم در دست غم بجز گرفتار بماندیم و منته که خبر وفا
 کلبه شو و پیوستن کردید بعد از زمانی که بهوش آمد فریاد بر کشید و باوریده شما کلبه **پت** دروا
 که پنج کلین شادی بریده شده و هر نا که شاخ طرب باور نماند و منته چون زاری از حد در گذر نمید
 نصیحت اغاز نهاد که کشتش موجودات بر صفیحات ممکنات جبر لغت **کلی** **نکات** **الاص** ثبت نموده
 و خیالات کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته **پت** تا فلک معمار این معصوم

باشند و از راحت و بیکران در محنت **پت** درین غرضه جان سپرد هر دوی که بهره دار و وجودان یکی
و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که کار حسد بدینجا میرسد که نسبت بدگیری در پیشگاه خواهد بود و چنان
می برم که قصه و منتهای طریق آن حسودان باشد ما در پیشگفت من از مقربان این درگاه شریف و امیر شریف
فهم کرد و امیر از سپیک قلب است که اتفاق همه بر قتل و منتهای نصیحت ملک باشد و اگر نه قتل او بدین
محتاج نیست بر فرمود و درین قصه شبه دارم و سخته دفع آن درگاه و منتهای شتاب نخواهم کرد و مبادا که بر قتل
و کمران حضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنود و حیوانی خشم غالی حاصل کرده و نا درگاه را و نقصانم کنم
خود را و کشتن او بعد از نخواهم داشت چه درگاه را بر تیر تحویل کردم و این همه پشانی حاصل کردید صواب است
که بجز و کمان اهل منزل را صانع کرد و نام و جمال لغین از پس پرده روی ننماید هیچ صحنی با مرضا زبانه و از صفون
این سخن در گذرم **پت** به چشم افتاد بر کن کسی تا مل کن اند عقوبت پس که سهل است لعل بدین
سکنت گشته است و در باریست سخن میان پس و ما در بایتم رسید و بار امکا و خود رفته اند اما چون منتهای
بزنند آن بر دند و بند کران در آن است و ند کلید را اسور و لیری و شفقت بران داشت که بدین آورد
فی الحال بزنند بر آید پیش که بر دنده افشا و باران سر شک باریدن گرفت و گفت ای برادر تو را درین
بلا محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت **پت** می توانی آرام جانم زندگانی چون
چون نباشی در کن رم شادمانی چون کنم و منتهای بگریه در آمد و گفت این همه محنت و شفقت و برای زندگان
کران چنان نیست که با فراق تو در می باید سخت **نظم** سبب نیست که فراق شمع می صفت بر ش
غمم دل حیرت کباب نیست کیدم نمید و که زنجیران جان که از از خون دید چه زندهم خطاب نیست
کلید که گفت ای منتهای از باریست حال این همه بدیدم و در پند دادن با لقمه بگردم بدان القاب نیست منتهای
و برای ضعیف و ندر سزا صواب خود ستیز بودی و از خرم آن شد که و لقمه بودم **پت** کفتم ای دل سزا
که گرفتار شوی غایت رفیق و هم گفت منت آید پیش و اگر در مبادی حال در موعظه و توفیق کردی هر روز
با تو درین جنایت شریک دین سخنان شونت کفتمی و منتهای ای برادر و تو همیشه شرط نصیحت سببی بودی
بود و لیکن شرط نفس و حرص و مال نیستی جایگاه را می مضحک کرد و پس و نصیحت تو را در دل مقدر کرد
کلید که گفت مرد حق است که در حق هر کار نظر بر فائده آن اندازد و تا از کوه پشیمان و از کفنه پشیمان
نشود و منتهای ای برادر پی خصم بودن صفت مردان و دین است هر کجا علوهستی بود از خجسته
و خطرای کلی کار نباشد **پت** کی بچوکان بوس بر دین کوی مراد پا در پشیمان نهی اول پسر
باید گذشت کلید که گفت دولت فانی و جا به پی عتبار بدین همه رنج و محنت نمی ارزد و باری که بر تو

گفتم می گفت حد من بر تنه است که هرگز نخواهم در حق کسی حسد و در من تا آنکه خوشوقت و مفرق
 دیگری گفت تو مردی گوی بود و از حد بهره نداری حد من بر تنه است که تا آنکه دید کسی در حق کسی
 در زد و بال خود بگیرد و از شخص دیگر گفت شما هر دو از حد بهره نداشتید و دعوی شما یعنی بوده من
 باری چنانم که هرگز نخواهم کسی در حق من حسد فی کند تا بدیگری چه رسد پادشاه گشت بجز بدندان گرفت
 و از مقامات آن تنه کاران که رقم تفاوت **ام بحیه و ن الس** را بر الواح صفات ایشان لایح بود
 متعجب شده فرمود که بسوی شما این زر بر شما هست هر یک را عقوبتی فراخور کند لازم است آنکه نخواهد خود
 در حق کسی احسانی کند پادشاه آنکه از دولت تکافات بی بهره ماند و در هر دو حسد من محروم باشد و آنکه
 بحسب احسان دیگری نذر داد لیکن او را از قیاس و جو و خاص کنند و بار این محنت از روی جان او بردارند
 و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود میگوید میخواهد مستحق است که با نوع عقوبت و حال معذب گردد
 و در نهایت و چنانکه عذاب گرفتار و طعمه عذاب چشیده تا وقتی که مرغ خوش بدم **قل توبیکم ملک الموت** گرفتار گردد
 پس فرمود تا شخص نخستین را برای برهنه بی زانو نشاند و در انحرار مار کند و هر چه داشت از وی ستانند و
بیت آنکه میگوید نخواهد از کسی سبکی از وی نباید خواستن هر نهالی که نذر آویزه از تیر می باید شنیدن
 و آن حسود و وی را از فرمود تا بتبع پندش سر بر داشتند و از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص ستمی را عطا



مالیده و از شتاب گرم مار کند تا بعد از زندگی بزرگی زار بملک گردد و شمشیر حدان ستم را بنزد و برساند
بیت آن در دکه درمان پذیر و حد است این حد قاعده دیو و دشت گویند خود خشم مردم با
 اگر زانکه نمود در گری خشم خود است هیچ بخی عظیم تر از حد نیست چه مردم خود پوخته از دوی مردم غمناک

و درین گفت که شما چرا از شهر منزل خود بیرون آمده اید کی از این کشت بوی مطهر است که در موضع که ما
 بودیم صورتها واقع میشد و ما نمی توانستیم دید و حد بر ما غلبه میکرد و در آنش رشک میخیم پس با خود
 بسته که دوسه روزه ترک وطن گیریم که نماند فی مابین نماند **دیت** سخن درست بگویم نیست با هم دیدیم
 خورند حریفان و من نفر دکنم چون سوم نمودند هر سه نفر خود بودند و حجب جنسیت با یکدیگر خوش
 روزی در میان راه بدره زری میباشند هر سه بقت در اینجا فرو دادند گفتند پس باین روز ما
 قنیت کنیم و هم از اینجا ب وطن خود معادوت نموده بپیم و دوسه روزی بفرقت بگذرانیم هر یک را
 در حرکت آمده راضی بودند باینکه دیگر بر ابره رسد متخرفه ماندند نه است آنکه از سران در گذرند و در
 راه رفت و بگذرند و نه قوت آنکه با هم نشت کرده باشند یکسانه روز در میان راه سرگردان شدند
 که ز اینند خواب و خور و آرام بر خود حرام کرده و نمانند و هم این فصل نیافت **دیت**
 کار و نیاز که سانشینیت است در یانی که پایشینیت روز دیگر با ملک آن حوالی بکار



بیرون آمده با جمعی خواص میباشتم رسیدند و این سه تن را در میان صحرای شسته دیدند از کیفیت حال این
 استغفار نمودند این صورت حال را بر ایتی باز رانند که هر سه بصفحت حدار بسته ایم و بدین سبب
 از وطن مسکن خود دور شدیم اینجا خبر چنین حالی پیش آمده و کار مضطرب انجاسید چاکلی میخویم که در
 قنیت این زر در میان ما حکم فرماید **مصرع** شد بر آنچه می جنبه مردم از فدای پادشاه فرمودند
 صفت حد خوبان نمایند تا بیکرم که استحقاق هر یک بچهار مرتبه است تا در فراخوران قنیت شما

که از دایره غیاء فوت می‌کس و خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هرگز شربت صلوات نباید
نوشیدن و لباس بپوشیدن باید پوشیدن **نظم** کردون در قباب سلامت که نشاند آخر صبح کاش
اندک خط کند و خیاط روزگار ببالای می‌کس پراپنی ندخت که خرقه کند و اگر مر ابراجان بودی و
دستی که در وقت پروان شدن آنها مکرر فایده است بکس ترک همه کردی و معاد و جیبی در آن نشانی
جان شیرین گرفتار چون تو جانانی بود کی بجای باز ماند هر که راجانی بود مکرر در وقت اینکار
نظر نمودن از فرایض است چه مکرر ای تیغ کاهه ثوان دشت و خدنگاران کافی را بپوشد و جنب طبل
که پسند از طغلی خالی نخواهد ماند **مصرع** شمانی چه بسیار کشتی و بهر وقت بند که از عهد گفت
محبت پروان اید ثوان یافت و چاکری که محل غمت و ولایتی تربیت باشد پست ثوان آورد **دیت** لایق
که نایبک صلی ز قباب لعل کرد و در بختان یقین اندیش ما در شردید که سخن و منسج رضای شمع
می باید اندیشه بران مسولی شد که مباد شیرازین قلب می زرنند و دور و دوری رست مانند باورد
و کرم سخن چرب زبانی و منه شیراز تحقیق این غصه غافل سازد روی شیر آورد و کشت خاموشی تو بدان می ماند
که سخن و منه رست است و از دیگران دروغ و من ننداشتم که تو بدین همه ذهن و دکان و فهم خرد و آهنگ
رست متاثر نشوی و در غم و غم می فرزند از غم می بروی **مصرع** لایق بلبت آخر کجای پسند افتد چنگ کوش
بمرفان هرزه کواری پس بختم بر خوست و روی نبرل خود آورد و شیر فرمود تا منه را بر لبه بزندان خانه
باز داشتند تا تحقیق امر معلوم و آنچه حق باشد هر که در مجلس مضامین بگشت ما در شیر فون کرد و بر شرم
و کشت ای فرزندانیم شب سه پرواز بهای و منه شنودم اکنون بقم که در مکر و فریب عجب زمان و نا در دور
اینهمه غم و غم می که چون توان گفت و قدر می شیرین چون توان لبست که اگر ملک و راجل سخن بگفت
سخن خود را ازین در طره دار و کبر پروان آورد و حال آنکه در کشتن و ملک و جمیع لگریان را اسبش تمام است
سزاوارتر آنکه ملک روز و نودل از کار او فارغ گرداند و او در جهت سخن فرصت جواب ندید شیر فرمود که از نزد
لوک حسد کینه خواهد بود و روز شب در کین یکدیگر اند هر که هر شیر دار و مضه از با و تر نمید و هر که مردم
بر پی هر حسد نبرند و در بخت بدین هزار رسته است و نزد یک من قرب تمام دارد شاید که حسد پسته لفتان نموده
خواهند و از از میان بردارند ما در شیر کشت حسد بدین مرتبه که کسی را بگرداب هلاک اندازد چگونه تواند بود و کشت
سعی و منه در کشتن شربه شما از روی حسد نداشتند اید و اینکار چرخ خود را دور می اندازید حسد انشی است چون
بر فرود خنک و تر بوزد و نهاب حسد است که کسی نمی تواند دید چنانکه در قصه آن سه حسد پسته گفته اند ما در شیر
چگونه بوده است آن **حکایت** شیر فرمود که نه کس با یکدیگر همراه شده روی برآه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود بان

شریف حضور ازانی سیداری و زاده مار کجبال خویش ارتمه سیکر وانی نشانه در میان بگذری با او ای
 ای یاسکی اندازی اگر از صفت نقاشی که دران باب مسمومان و سرمد و دانی فکری فرموده نقاشی سیدی
 و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از صفت و درایت و صواب و کجی نماید جوان نقاش نقاش
 چو دری دورنگ سازم که سفیدی دردی ستارگان نمایان باشد و سیاهی دردی همت سوزی بخوان
 چون توان عملت شد بکمی زود پیرودن خرام لبان این قرار را و او ند غلام نقاش در پس دیوار ایستاده
 بود می شنید **پیت** لب کشی اگر ت زده است کز پس دیوار پس کوشا است چند روز را در
 تمام کشت و عده آمد و شد بوقا اینجا بود روزی نقاش می رفته بود و بیکه غلام بخار در راه ایستاده
 و می گفت که از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بجا نهفته در آمدن پل مایل از غریب غفلت
 که بملاقات محبوب داشت میان یار و غیار فرق کند و بیکانه از نشانه ساخت **پیت** در دادن صحبت



بر عیش ز در قلم دیدار شد میر و بوس کبش را هم غلام بدان لباس مرا دهنده حاصل کرد پس از غفلت چاره
 باز داد و صفت را در همان وقت نقاش از راه آمده از آن زوی دیدار عشوق لباس صبرش چاک زده چاره
 برگشت از غفلت و روی بجا نه باز گران هفت دزن باز پیش دوید و تنی بسیار زنده کشت ایستاد
 که همین صحت باز گشته جوان داشت که قصه صیت بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و برتر کار طلوع
 و دختر غلام را ادب تلخ نمود و چاره در او خسته ترک صحبت محبوبه گرفت اگر زن در کار شتاب نکرده بود
 ملاقات غلام الو دهنده و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم می شد **پیت** چون لب
 شتاب نشانی برده میوه پشیمانی و این شل بدان در دم که تا ملک معلوم فرماید که در کار شتاب
 نباید که در حقیقت است که من این سخن از هم عقوبت و براس ملاک میگویم چه هر کس اگر چه جوانی است
 و این شل است تا محبوب را رسیده خواهد بود بسیار پای و دران از دست او سرگردان شده اند و در

کاری کند از نصیحت پادشاهی محروم گردد و بدوان رسد که بدان زن رسید که در محرم خود شتاب کرد و پیش
دست و غلام فرق ثلثت کرد و شیر فرمود چگونه بوده است **ان حکایت** و نگفت او در ده اندک در محکمت
کشید باز که فی بود با مال و متاع بسیار و قدم چشمه چهار زنی داشت مادر وی و شکیبایی بی که چشمه چرخ
چنان نیست بی ندیده و دور دست و در میان نگاری لغت داده رخش چون روضه لایبان و در آن
و زلفی چون شب فری سخیاه ولی پادشاه **پیت** جمالی چو دینار و زلفش کرشمه کن کرشمه خنجر
رخمی چون گل و آب گل ریخته میان لاله و سینه کجسته بشیرینی از گلش کنش تر بر زمی ز گل نرم و خوشتر
دیس یکی باز که آن لغتی بود و چرب و نیکوختی نمی جهان شده و ویش بند و پسندیر ایل نگاشته
از خانه هر گشتی و صورت بکران در وادی عبرت حیران و طبع نیک منرش دلشش پروازان با و حیران
سرگردان **پیت** بچاکت و بی آن فرزانة استاد کشیدی لشش را براب چون باد و حریف خبر و یاقوت
افروز بر لبش شب بر خمر روزه چو در لوح صورت کف رانده چو صورت غصص بر رخسار مادی لغت
و میان او زن باز که آن معشوقی لغت و قفا و ویشش را بان لشش زیبا محبت بی اندازه پدید آمده سلطان



عشق بر محکمت و لش که دارالملک شنائی است استیلا و پناه شوق بر هفت قلم پیش نشان آورد
سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عشق چون دل را به صفت سپاری پذیرفت و دیده پادشاه
چون بر اشک باریدن گرفت **پیت** چو شمع سوخته دل بر لب کوی یاس بکریم کمی میوزم از درد و که از غم زار
میسویم زن باز که آن نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و ویشش کیمیائی و کل بر طاق نسیان داده
پیت دل رفت و سینه ز تنی شد ز جان کنون ای صبر باز کرد که بچانه جای تو است جاذبه عشق از چنان
آمده بود و لاله یکدیگر را ملاقات نمودند و راه آمد و شد از اخبار غیاب و فی شد روزی زن او گفت تو بهر دو

گفت ای مننه مبالغه تو در شخص غالی از غده ضمیر نماید تو میخواهی که خود را از کنا پرونیاری
و پی انکه از هم شتر به پیش نمایند ازین مضیق حسری یا قن منکر محال و سودای طشت و گشت
مرا دشمن بسیار است و صانع غرض نسبت بمن بی شما چشم ان میسر که این امر را پی محول دارند
که از غرض و نسبت مبرا باشد و آنچه از گفت و بشود بوقوع یابد برهنی مکتب معصال رسد و ملک
انرا برای حبس ان رای خود که این سرخ و طهر است خوش نماید تا من تخر و شبنی کشته نگردم
و روز جزا عیانی بران خون ناحق مرتب نشود **پت** من از کشتن نمیرسم و لیکن مباد خون نورا
و امن بگیرد شیر فرمود من هرگز از جاده عدول انحراف نورزم ممکن نیست که خبر در هیچ عقد
زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخجانی که نری تو باشد خواهی رسید **مص** در صریح و
آنچه کاری در وی و مننه گفت من بچه سبب خیانت اندیشم و بچه وسیله جمع کارای بزرگ و بوس
منصبهای عالی بر خو طر کند رانم و من عدالت ملکر دانسته ام و آثار رضافت او را شایده کرده
که مرا از عدل عالم را محرم نخواهد فرمود و مباد مرا از میان دادگستری منقطع نخواهد خست **نظم** تو را
ایزد از بهر عدل افرید ستم نایار شاه عادل پدید کی از ضران گفت آنچه و مننه یکوید بر وجه تعظیم
ملک است اما خواهد که بدین اکتفا بدار از خود دفع کند و مننه جواب داد که گیت بر من شفق تو و جوی
من ازین حسرتان تو هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود استقامت نماید
دیگران را بوی مباد نماید و درایت و فوج و جمل دعوی است تا کمان بنری که نه صورت برای ملک
پوشیده ماند که بعد از مال وافی بر تمیز ملوکانه نصیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر نورش
کارهای عمری بشی تند گیر کند و لشکرمای کران را نصیحتی مقهور سازد **پت** فکر و در اندیش عالم
او و کنفیس کار سازد که توان ساخت در عمری خیانت سباه گوش گفت از سواد تو که غدر
تو چندان عجب نیست که از زبان ادبی تو در انجیل و بیان مواعظ و نکات امثال و مننه گفت
اری جایی موعظت است اگر در محفل قبول نشیند و پنجاهم مثل است اگر ستم خسته مادرش گفت
ای خدا منهنوز مباد واری که بعید بود که در خصی با پی و مننه گفت اگر کسی بگوئی را بیدستی بلکه کند
بشر پادشاه را و درین باری بوجه خود خدمت خود و پیمان رسیده ام و بعد نصیحت و فکر کرد
و ملک بگوید که هیچ فایده بسیاری پیش او سخن نتواند گفت و اگر سخنی در حق من روا دارد و حضرت
همه بد و باز کرد و اگر در کار من تعجب نماید و از فواید نام و میان ثبات و تانی جنس کرد و مننه گفت
پیشانی شود چنانکه گفته اند **پت** هر که در کار ما شتاب کند خانه عقل خود را ضرب کند و آنس که شتاب

خرم سپید داری و سوخته شد و بخت اف و توانا س و فاداری ملک مهندم گردید **مصرع** اشی بر فزونی
 ز خند بر خیمه منیر ملک پوشید و خزان همه دهنه که میان من و کا و هیچ چیز از بهاب منازعت
 و خجسته قائم نبود و عداوت قدیمی چگونه صورت تواند بست و او را نیز با آنکه مجال قصه و فحش ببرد
 و نوت دفع من نبود و پان خنجر طلی شفت بر محنت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خاتمه پست از بودم
 که از روحی حسد و خند بدفع او مشغول گردیدم لیکن ملکه انصافیتی کردم و سخنی که شنیدم و دوم آثار آن خطه
 دشت بدو و نه پنهانانه خدمت ملک رسانیدم بر من و حب بود که حق نصبت ملک نشان و صورت خدر
 و قصه که در برایتی باز نمودن من آنچه کفتم ملک نیز تحقیق فرمود و مصداق سخن و برمان دعوی من خطه
 که در بر مقتضای رای خود و معنی مصنف رسانید و بسیار کس با تیر به زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت
 شریک بودند و حال از من که حق کوفی رشت رخ و دستانم بر آن شده اند **مصرع** تر سخن در دست است
میت بابر که رشت کفتم فی الحال خضم من شد خاموش از همه به چون حق نمیزان کفر و هر سینه بل لاف
 و لاف و در خون تیر به سعی خوانند که در من کمان نبرد که مکافات نصبت و پنجه خدمت من این خواهد بود که
 بقای من ملک را نیز میقتل و بخور ستمه چون سخن را دمنه با پنجا رسانید روز بپگاه شده بود شیر فرود
 او را بد القضا بسیار اندام در کار او تقصیر کنند چه در احکام و سیاست و شرایط اصفاف و عدالت و نصیحت
 بنیت و الزام **مصرع** نشاید که کلمی مصنف رسد و نمک کلام حکم رشت ترا کمال اغفل شهر را بست
 و کلام قاضی مصنف ترا جمال عدل پادشاه کامکار بست سجده که که صمیم منیر سبط فی سینه است بهنفا ملک
 جهان نما و صورت حال هر یک از اهل زمان در آن روشن و هویدا **میت** کز آن که در و قمر اسرار کن فلان
 رای تو از برای دهرت ی روزگار و یقین میدهم که در کف نقاب شبت و در غجابه شک مظنت هیچ چیز
 بر ذهن ملک بصیرت نیست هر سینه چون مرات حکم از زنگار غرض موبس مصنف است اگر نیز انقض
 بهمه حال برائت دمنه من ظاهر کرد و نفس صدق این من چون بنا تیر از اصریح صادق بر عیان روشن
 شود رای کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر فرودای دمنه و نفیشت این کار با لاف بهنایت خود
 رسید و تحقیق این حکایت بر وجهی که زیارت از آن تصور نتوان کرد و وقوع خواهد یافت **میت** سعی جو هم کرد
 اندر کار و این سخن تابدان غایت که موی اندر خیمه لای بردن خود و توبیانی که من هر از بهنای سپهر
 جمبکی از پر تو نو خیمه لای بردن دمنه کف من بوهله کنی مبالغه شیر دارم سپیدم که بدین نقض منیر
 احسان من ظاهر کرد و اگر من در این کار جرمی داشتمی درگاه ملکه امارم نکر فتمی و پای کشته نظر بلا تشبیه
 بلکه مضمون **میت** فیروانی **مصرع** بر خود خوانده با نسیم دیگر فتمی **مصرع** که سیدان زمین جای وسیع است مایه

عقاب و خطاب بسیار کرده و سپید کردن در دوست بریدن او میانه به نهایت رسیده شعله در پیش را دید
در دگر بخیه تصور کرده فی الحال بیست کاه رسیده چند آنکه در پیش برست و نه باز می نمود و احوال از وی
راستی نظر میکرد و فایده داشت و خبر دست بریدن صورت دیگر برست ^{در محلی که جلاد بی رحم کار را}
بردست در پیش هفت ده بخیه است که قطع نماید در آنوقت میر
صلحه رسیده شش فرموده بر حالت در پیش مطلع گردیده شعله را فرموده ^{در وی در ویش است که در سینه}
ما مقیم بوده و در صورت که او را نهم می سازید خلاف واقع مینماید دست از بر دارد شعله شمشیر
شیخ را بوسه داد و دست بجان نهاد و در پیش را غدر خواهی کرده رفت چاره و ^{در پیش زبانی}
خلاص شده و از دست جلاد بی پاک نجات یافته بخدمت شیخ روان شد و شش را به حضرت شیخ
دست بردوش در پیش نهاد و همه فرمودی برادر حاضر کردن از در بیان مناسب است که
ملازمت سلطنت را کنم شش همان از دست طالبان زمانی پید در پیش دست که آن ^{در پیش}
از روی جیل و نادانی بوده و در هر چه از اهل کمال بوجواید انقضای خالی خواهد بود زیرا که از
شیخ کامل در اراده حق فانی شده پس هیچ چیز از وصا در نشود که نه مرا حق باشد و اگر چه ظاهر
عقل و طبع نماید اما بی مصلحت نخواهد بود **دست** ان پسر را شش خضر بریده است سر از دست بیستم
در درون کج گشتی را گشت صد و دینی در شش خضر است پس رفو باشد لقمین گشت و صد
بند است و در یکی را سر بریداریدن صد هزاران سر برار از دین کاملی گرفتار گیر در شود
ناقص از بر دگر شود غرض از ایراد این شش است که بزرگان دین ملازمت سلطان را اختیار
کرده اند و از ترس و درگاه ملک عارند آشته **از صحر** لکه بهی که درانی بسیار باری و نه گفت چه
گفتی که اگر بخدمت سلطان بقرب حبت اندیشی ان بنا بر مصلحت کلی بوده و بی لطمه المی دران
نموده اند و مطلق هیچ غرض و لقای با و نه برش ندشته اند و هر که بر این سرت باشد هر چه کند و گوید
کسی را زهره و خضر نیست و لیکن امثال ما کن بدان پایه کج رسند و نمایان درجه بچه عقلی
نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه ظل است از این رسم میدارم اما این صفت پادشاهی است که
او بچی نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را غرض تربیت کند و نه محل عقوبت فرماید و پسندیده
اضراق ملک است که ملازمان شود و حصال را غریز دارد و خدمتکاران پوفا و غدار را از او
ما در کجاست این منته این سخن که توبی کوئی است اما در ضمیمه تو بر عکس مینماید چه مجموع این
مجلس اتفاق دارند بر آنکه شتر به ملک را ملازمی بود و بنود سیرت و در فواید که پس عبت نو

و که است خدمت سلاطین را **الملوک نصف الملک** چنانچه کاری تمام رسیده کان و کاری محنت کشیده کان
 هفت تیار کرده اند و از جمله حکایات پیر روشن ضمیر این شاه عدالت و نهفتن چو نه بوده است **حکایت**
 گفت آورده اند که دو شیخ فارس شخصی بود از فارسان بسیار دلاوت و شجاعت بسیار و کوه و کوه را
 ترکش بر تارک رود و پیرانین پیوسته **پست** آن بولایت شد سلطان پناه سخته از ترک و دو عالم کلاه
 رخسار بیدان ازل تا شعله کوه پیکان بد باخته و پیر روشن ضمیر گفتندی تصیف کرامت در ظرفم
 و دیار غریب و بی چسبیده حسن مقامش بر کسان کناف مصروفم و حجاز زمین طاهر و عرفای عرف
 سر بر خط منتهی شده و صافان ترکستان چون شکان هندوستان دست خالص در دامن ارادتش زده
 زودی در پیش از ما و راه لهنر غریبم ارم حرم مقدس شیخ نصیم داد و محبت بسیار از ناحیه فرستاده خود را بدار
 فارس رسیده بر نیل نامی دوش از فارس از راه جود و کرم و دست لعلش بکریان کل مقصود نخواهد رسید **پست**
 بیلی کوستم فاخته نکلند نه نیست که هرگز سخن از کل نکلند در پیش ما و بعد از قطع بادیه رحمان کعبه امن و اما
 نزول کرد و طلب آب خاک استانی شیخ را مقبل حتمه صله شوق را بجنب بستند خادم خالقا بعد از قصص
 و طبع و کیفیت شفقت فرمود در پیش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بخدمت سلطان قیامت رفته بعد از این محال است
 در پیش که ذکر ملائمت سلطان تمام نمود گفت درین از راه دور و درین لپا شیخی که بملائمت سلطان قیامت
 و بایل ملاقات ایشان باشد مرا از و چه کشید و چگونه و چه جواب نماید **نظم** ارزو بود که بمرم چو سکان در قند
 خاک شد این همه سیه در لقا و درین پس از خالقا پرونداده روی بازار اینب دوازده پایکی دل مشغولش



که در کوره ریخت تا پانی تب شده بود و سکه کعباری بر شعله و فت شیخ نیز دوازده سال ایشان خبر غرض ناموسه
 می نرسد بود **پست** ایده می که سیکندری بر کن را ب مارا که غرقه می میه دانی چه طاعت ناکهان شعله شعله
 چشم بردی ش و قصار از دزدی بر صورت وی شب از زندان فرار کرده بود و پادشاه به سجنه گفت نمودن شعله

وان غل غل شربت اصل است ز این سخن استماع نموده از زمان سحر و قطع بر آید
والوده کی تعلقات که دامن دلش را بر چهارت صلی گشته بود داشت که سخن اندوختن
شفقت و عین محبت است اشک ندمت ز دیده باریدن گرفت و چه زناک از سینه سوخته
بش حرمت بر کشیدن آغاز کرد **دیت** جان و غم فرموده دارم چون بنیالم آه بهخت خواب
الوده دارم چون بنیالم آه شب همه شب چون شمع افروخته بادل سوخته اشک باریدن گرفت
و پروانه صفت از آرزوی کشیده شوق حسیل اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد پند پوش ج
صادق سجاده قباب در پیش محراب **الصبح** **ایمنش** مکتب زبده و صوفی سیاه پوش لبس شب خلوتخانه
والیس **ایمنش** قرار گرفت **بت** صبح در بر کردون کشید صفت نور جهان کشت و زنجیر شده
دیگور باز مردم بر در صومعه زاهد محوم نمودند و با دخوت وزیدن گرفت و خرمن پشمانی شبانه
بیاد داد **شعر** بر شوی گویم که فردا ترک انس و اکتم تازه بسکرم و دهوایش در سحرگاه در کف قصه زاهد
هم ملک ریش گرفته او را از کار معزول کرد و در فضیلت جهات نیز از جاده عدالت عدول در زید
آغاز نهاد روزی بقبت یکی از رعایا که بحسب شرع افسل ممنوع بود حکم فرمود بعد از سیست پشمان
درسد و تدارک و ملافی آن برآمد و در شمسول نزدیک پادشاه رفته از زاهد دادخواست صومعه
مسکوم گشته است نزد ارباب القضا حواله نمودند و فی الحال حکم صاحب قضا بران موال نفاذ یافت که
زاهد را بطریق قضای فتنل رسانند را چنانکه شفا بر کفایت و مجالست و وعده داد بجائی
نرسید و بماند که خدمت خانی را فدای محبت محقوق کرد و بولر طه ملاک گرفتار گردید و از غمت دنیا
بدولت عقیقی نرسید و نهیش برای آن ایراد کرده ام که چون منم روی از طاعت الهی بر تافته بیا
شهنش می شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده برستان خدمت پادشاهی پانها دم
مصرع بهر بلا که تصور کنم سزاوارم چون این فصل سر دخت ملازمان سر بر طفت از قضا
او تعجب گشته و شرم سزای در پیش آفکند و بند نیست درین مهم چگونه خوش کند و دمنه را بر چنه
جوادید سیاه کوش که کی از ملازمان بود فی کجبه در تقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضا محبس دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه ندمت ملوک که فرق فقدان سالی شان
بتاج که هست **السلطان العادل** **عنه** **عنه** سر از سزای کرد و تهریز نمودی نه قدر تو بود و مکر ندمت که
کی حمت از عمر پادشاه که در داد کسری و رحمت پروری گذر و باشت سال طاعت و عبادت
برابر گرفته اند چو پندین از سجا و نشینان محراب زلزلت و امانت و تاجداران و لایزال

نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشانی سوختن خواهد داشت **پت** اینچنین کرد و در
 کار چون پشمان شوی نذار و سو و مثل پشمان نماند است که تازیانه را از نانشخت و پشمان
 سبب در ورطه ملاک افتاد و زنده فرمود که چگونه بود است **ان حکایت** مردی فرشت و قوی کردی
 و بعضی بیابانها بمنزلی نرسد که در دهن خود وقت بشکند و خوشدست که روان شوند و نه بیابان تازیانه خود
 قصه را ماری از سر مادر اینجا افتاده بود و نه بیابان را تازیانه تصور نموده بود و دست چون دست
 باید از مرقعه خود زمره و پیکر زیارت بدل شد که دیده سوار شد و از تازیانه کشید خود فراموش کرد و این
 روز روشن شد و بیابانها نگاه کرد و ماری در دست نه بیابان دید و فریاد برآورد که ای فرقی از که تازیانه
 تصور کرده مالیت زهرناک پیش از آنکه زخمی برین و دست تو زندان را از دست بکنی نه بیابانها جان است
 که همش بران تازیانه حلق کرده است گفت ای یار غریب **مصرع** من صیقل کار کار و دولت بخت است من
 تازیانه خود کم کرده ام حضرت افند که مرقعه از آن بهتر من از زانی و دشت که تو از کار طلع بد کنی تازیانه
 خوابی یافت حال من از آن جسته شدم که با خون و فتنه تازیانه از دست بد هم مر و بیابانها بخت کوفتی ای یار

قصه ی ان
 ازین مختصر است
 و ان مار زود
 روی در چشم
 مبالغه از حد
 که روزی هفتاد
 که گفتن
 کرده و در آن
 بطبع آنکه چون



حق مهر ای
 میکند که تو را
 کرده ام بخت
 بخت بیابانها
پت ای
 این تازیانه
 تازیانه من
 ان بیابانها

پس گفتم تو بر داری خیال فام منیر و از نوای فاسد بگذر که این تازیانه است که از عالم غیب است من آمده است
 به فونی که گشت زخم را بخواه که چپ اندک مر و دنیا مبالغه نمود و با جان غلط شد و تو که خست هیچ فایده
 نه بخشید و نه بیابانها بخت و الهیات نموده چون هوا گرم شد و فسرده کی از نما و مار پروان رفت بر خود و بیابانها
 در پشانی حرکت زخمی بر دست نه بیابانها زد و او را بدیده ملاک رسید و این پشمان بدان در دم تا کوثر بیابانها
 گنجی و بصورت او که چون هیات مار نقش است و فرشته کردی و زخمی و نمازی پوست او را است بگری که خورش
 قاتل در مهرش ملاست **پت** شربت اکین جوی زدم که بر میخه است شمشیر زهر ناله و کوفتی که ان

نی نهایت حاصل اید بابت فرموده در هر صهی آنچه غرضش می وقت بودی بر زبان جاری شدی
و بادشاه بطوع و رغبت صفا نمودی تا کار بد اینجا انجامید که اکثر معات انولایت بر دهن تمام
هر طایفه مایل بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی زیاد گشت همته هسته مای حب حاجت
بر سویی دل سپرناده رخنه در دیوار و اوقات و ادراد او گشت و تنای سباب بزرگی گشت
مرد و رویش را سر از بالین فرغت کرد و بنده متوجه با وج نخواست کرد **پت** کیست کاین جادوگر فرزند
از پیش نبرد کیت کا زجام فریبش هر غفلت بخورد و نیازنی است فریبند پس شیر مردان
صید کند خود شتر زالی است غدار سپار تهن مار پرن وار در چاه بماند شتر **پت** رستم او در
زال تم پرن او در تنک چاه الم مصر وی از نسل خفا موج زن یوفش او ده بخون پرمین
موص او بر سر کوی فراق موص او بر سر کوی فراق قصودی از کلمه مر تاجدار خون وی از بهر
افند یار و چون زاید بجای شورا به ریاضت چاشنی رحمت لغش و تربت لذت بود او شش کرد
و ذوق جهادت از دلش فراموش کرد و حلقه **جالدینار** **کلی** در کوششید پادشاه فرزند
زاید و تهرات او را موقوف مصطفی ملک دید زمام خستیا بیکبارگی در کف گفت او نهاد و در پیش
پشتر غرضه نانی بود و حال غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلمی بکفر تنخیر قسیمی سید که دید **پت** دن
چمن که نویدی کلی مبارغانه خزان در آمد و سر سبز می بارغانه کی از درویشان جهانانجهت زاید
امدی و شبها در تصرع و زاری با او روز رسیدی بزیارت وی که رسید و ان احوال و ضایع که
نمودنش حیرت حیرت در حیرت و تشویش گشت **نظم** اب حیوان تیره کون شد خضر فرخ فی کجا
کل کیت از تنک و بولاد بهاران راه شد چون شد و او غوغای خلق فی محبت کین فیت زاید
گفت ای شیخ این چه عالم است که من می خشم و این چه صورت که شد به یکشم **پت** مجموع روزگار تو
روز میاید بود اندر از خوش گنج شد و اندر از کار کو از بد چشید انکه زبان عذر او در کار کرد و سخنی که بر
معرفت تمام حیا را باشد ثلث گفت این سخنها به نفس است مقصود طنباب و ضلالت فی باب انکه
مبارک مایل منع دنیا شده ضمیر شرف میاید جاده و مال مستکشته **پت** های چون تو بقید حرص
استخوان تاکی در نجان سایه است که بر ناله گشتی بیاد و این شجر از غبار غیا مغبشان و تقریب
در کرپان تو کل کس و ناله زهر لوده دنیا بکام از در مسان **پت** بر خوان دهر دست راوت کردن
کالوده که داند بر این ناله را زاید فرمودی یا در میان اگشت و شنو خلق و زاید و شد مردم
نقادی در حال بدید بدید بدل متوجه من کارم که میاید جهان گفت نورا از خبرت سخته که

چون خبر سپر کوششین لوی رسید که **نظم ایام علی بابا** رسته بخدمت پیر شافت و از انفس سر که ام
استادی فرمود و نصیحتی که پادشاهان را بجا راید اند عمو دسر زاهد کشت ای ملک خدیرا دورا



یکی فانی که از دنیا کویند و دیگری باقی که از عقی می مهند ممت علی قصص ای مسکین
که سر منزل فانی فردین وری و نظر پادشاهی بعالم باقی کجاری **پت** ملک عقی خواهد کان خیم
دوره ران ملک صد عالم بود حب کن تا در میان ان نشت دزدان ملت ایدست
پادشاه فرمود و نتیجه تلخ حکمت چون میسر کرد دزدان فرمود که بدستگیری مظلومان و فریادرسین
محرومان هر پادشاهی که از ایش اخراجت خواهد می باید که در ایش رعیت و مظلومان کوشد **پت**
کسی خفته بوده در زیر گل که خسته از مردم بوده دل کسان بر خوردن از جوانی و نجات که
بر زیر دستان نمرند سخت چنین مالدش آن که دین پرورند بچوکان دین گوی دولت بزد
چون زاهد از نصیحت سر خست و خزانه دل پادشاه از موعظت پر خست ملک مو عطف و نصیحت
پر پیر ضمیر را در یافته دست ارادت در دهن ممت وی زده چو ته شرف خدمت وی در پاشی
و بیگت متابعت سخنان دل نش سر زپی روی بخش و مو بر نافتی روزی پادشاه در ملازمت در پیش
بود و از هر نوع سخن کشت بشنودی میرفت تا که جمعی را و خوانان فریاد غیر کیده اسر سینه نرا بد
اشان را طلبیده از حال هر یک معجده استفا رنود طی لای موافق هر هم بر حضرت تفتیح نمود
پادشاه از حضورت بغایت ممنون گشته اند هر که که بعضی وفات دیوان مظالم در نظر مبارک
دشمنه بدند و بدینا بر آنکه محامات درماندگان برود و فیصل باید و اورا بسبب دلالت بر خیر و نوا

اینست که هر که در خدمت پادشاه بچسب باشد زود بر توبه تقرب رسد و هر که متغیر بسلطان گردد
جمله دوستان و دشمنان ملک خشم وی گردند و دوستان از روی حسد در جاه و منزلت و شرف
بواسطه مناصحت در مناصح ملک هت **پیت** هر که نزد بزرگواران شاه خطا وی عظیمتر کرد **والخلاصه**
علی خطر عظیم و زلفت که اصل حقیقت لیث بدو ارامن در جهت باز نهادن در وی از تنبی
نایا یار پی اعتبار کرد و سپه اند و جودت خانی را بر حقوق گردید اند که در حضرت غرت سهو و غفلت
مینت و ظلم و ستم جایز نه بجای بیکی بدی و پادشاهت بعقوبت صورت نمیند و در حکام
از نیست عدالت هیچ وجه گذر نباشد **پیت** ان عدل الهی است که بر یک منظر است باقی همه جا که چنان
که منظر است اینجمنی نیست که اینجاست است اینجمنی نیست که اینجاست است اگر کارهای
بر خلاف صفت خالق یا انواع اختلاف و تفاوت الوده است و از اتفاق و منظر استحقاق بر طرف
گاه مجربان لازم العقوبه جزای کرد و محضان از زانی میسرند و گاه ناصحان و حب التوبه العذاب
ذلت خائنان موافق بهینند چه موافق احوال ایشان غالب است و خط و خیال ایشان ظریف
غرض در احوال ایشان واضح است و ریاضت اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یک نیست و لغو
و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خراین روی زمین بجا زنش سپار و بکجمنت نذر کرد
بدشنامی سر رفت با وج غرت برزند **پیت** بی زی بین استغنا که خواه مطرب باش
و خواهی نوهر که وایستی که من از اصل سپهر من ملائمت ملک نکردیدی و هرگز از زاویه غولت و گوشه
ضلالت قدم سپردن ننهادی و خدمت سلطان که نمودارش بوزنت قبول نکردی هر که قدر خورشید
نشانه خدمت محض بر جاعت خالق چسبیدار کند بوی آن رسد که بزرگد گوشه نشین رسیده
کشت چادر نه بوده است **ان حکایت** و منکعبت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا عطر صحن کرده
گوشه ضلالت چسبیدار فرموده بود و از تکلیفات خورش و پوشش بکثیبه و پشمینه فاعلت میسپند
نظم شد ز کربان کشتی غم ستوده و این خود بست بدمان کوه تن ز تنم بجفائی هفت و دل
ز تنم بکنائی نهاد و آواز صیقل رسد و پیرانک مدنی بچالی و نواحی انولایت رسید و مردم از دور
و نزدیک بر ستم تبیین و تبرک آمد و شد غار نهادند و چون اثر نور عبادت از حبیبین میسپند او واضح
می دیدند عفت و ادات آنها زیاده تر می گشت و در انولایت شاه عادل باذل در لیش دوستی بود
که رضای الهی را بر منقلب میبوی پادشاه میغشیدیم کردی و اقتضا جز بخلق نسیب و پیرت اولیا
نداشتی سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فتری خوش بود و با شهرداری خوشتر نیست

محرم سرخو باشد بعد از آنکه مکتون صمیر خود با دیگری اشکارا کرد و اگر او نیز با دیگری نکوید
 رنجش نبود چه وقتی که کسی با خود را آتش اندک کشید اگر دیگری رنجش آن حمل نباشد عجب نیست
پت راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم و چون بود دیگر آنکه از کشف سزای آتش
 حق بود و ظویر است اگر چه فی سیر غیب شمارند لبس کنان هر شدن آتشی پرده پوشان غیب
 بود توقع مبادرم که آنچه حق باشد با ظهار آن منت نهاد و با رغم از دل من برداری و اگر
 شتوایی کینایت بازگویی و اگر در چهارت بیاری اثر دروغ نداری و اگر کشت بشرط آنکه
 بد کردار که این فتنه را بر کشته نیز جزا بر فی جیب لطف از دیده بی باک و که از دیدن راه
 و صواب ناسینا کرده پوشتی اگر چه عملی دین و عارفان حق البین فضیلت عفو و عفو حق
 میالعه مانوده اند و بر روش آن شیوه و سلوک آن مذنب تخریص و ترغیب فرموده اند اما در جرمی که
 آن دروغ و عالم و ضرران در نهاد و طبعان شایع باشد عفو اولی و عفو بی این که که حضرت آن
 بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بکوت غدر و خیانت او داده اگر تفت می بود
 نباید موجب لری مغفرت و دیگر کرد و وجبت سمکاران بدان توت کمر و هر یک در دل ازاری به
 کرداری از او تنویر می دیند و داری مقبره شناسند پس در اینجا مجال عفو کردن نیست و نص فاطمه
فی نقص حق و تذکر آنرا از او لازم باید شناخت **پت** هر گشت که باز از حق فرماید حد و کیشت
 دان کیشت فرما غرض از این است که دانه دانه که ملک روزگار را بر این کار داشته غلام
 و قتل بر فرمود و دستم باز باید گشت تا نانی نیز اگر ده شود و مادر شیر منزل خود رجوع کرد و شیر
 بسیار به چهارش که هر فرمود و امر او را کان دولت و وزرا و جهان حضرت را بجنود طلبید و این
 حاضر شدن مادر و نو و بعد از جمیع شرف در عایا مثل عالی ارزانی داشت تا دانه را بپای پا بر
 اصلی داد و دانه و از وی غرض نموده خود را بکسر و در او مشغول کرد و دانه که دید و دانه
 گشت ده است در آن حد و رسیده یافت روی یکی از نزدیکان ملک او ده است که سبب جهات
 این جماعت است و چه خبر حادث گردید که ملک در فکر و سحر و نالفت ده مادر شیشه او از دا
 که ملک از ندانی تو متفکر شده است و چون خیانت تو معلوم شد و ف و تو طاعت هر گشت و در می که
 در حق یار و جهان او کشتی احوال پرده از روی حیلت مادر و ای تو مرتفع شد است بد که نور طریقی
 زنده گذارند چنین منظره شیری را در عرصه **الوجو و خبر محض** نگاه دارند و دانه که بزرگان شین
 ناکشته را مکنده و برای پیش منظران **الوجو** می روشن سپردا که دانه و کی از رخسان حکمت این

رسد سگت و جودش از راه بردارم چمن مکر از خار خار او پاک سازم **سگت کی**
رو باده ناز و نیست که شیر زبان را را سازد کند تو باید که بپوشه از احوال او با خبر باشی و در **طریق**
و نگاهداری من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرده و مهم مرقب و کتمان نصرت
بر عهده خود گرفته با انواع تاکیات مو که ساخته است و نیز بنظر آید رسیده رقم پوفانی بر جریده
احوال خود کشیده و از طریق مواد آری و محرمیت قدم در باده عذر و کفران است **دپ**
دل بهر مردمان کم نه که در گذارد هر بوی یاری و وفا در هیچ مبدء یافت نیست راز
با دل گفتیم بسیار خون خوردم از تو کاشکی و انبیا اول که محرم یافت نیست رکابدار
فرصت طلبیده خود در کجذب بر او سلطان رسانید و قصه را بر وجهی که شنیده بود عرض
رسانید بر او پادشاه حالا از و بتقدیش پذیرفت و بمواید بسیار و غنایات بی شمار او را
مستظهر گردانید و بدین صواب خود از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را که حادث
انقلاب زمان و بی ثباتی منصب دوران باشد بهار و دولت آن برادر بخزان کبکته مبدل
گردید و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخته **دپ** کدام باد بهاری و زید در ذائق
که باز در حقیقت نکبت خزان نیست و دام پرورش اندر کنار ما در هر طمع کن که در و بوی جان
نیست و چون سندی از خود شکوه برادر عهد بان خالی گشت برادر خورد و تریاکی بپشت
سلطنت نهاد و تاج شهر یار بر ابرق کامکاری سرافراز داد **دپ** در ریاض ملک
و دولت خنجر شای **دپ** بوستان سلطنت تازه شده از سر نهال اول کلکی که بر زبان
شاه جاری شد و سخت فرمائی که اشارت فرمود و صا و گشت گشت رکابدار بود و چاره زبان
نیاز بگشود و گفت **دپ** خسر و ملک بر تو میمون باد اختر فرخت همایون باد کنده من بجز **دپ**
و نهاداری تو صیت **دپ** جزای آنکه من کردم نایب بود پادشاه فرمود که بدترین کنده فاش
کردن اهر است و از توان کنده در وجود آمده بعد از آنکه سربار در مرا که نورا از جنب **دپ**
بجسمیت اختصاص داد و نگاه داشتن مرا با توجه عمت دی خواهد بود **دپ** انبیا دم پوفانی
خوشر حین آنکه رکابدار مضطرب نمود و مفید نیست و لبی است سلطان گرفتار گردیده سر
درشتی سر کرد **دپ** کر زبان تو را ز دار بود تیغ را بر سر چکار بود و فایده ملک در **دپ**
این مثل است که اطهار سر نشین میگرداند و در از مردم فاش نکردن شریعت محبت
پیر گفت ای مادر سربان آنکه سر خود را فاش میکنند غرضش اطهار است و اگر نه باید که خود

جشنی بای سکنه رنوی دارم ای روزی بشکار رفته بود در محلی که هرگاه نزدیک بود که
 بهم دهد کس در ضبط و ربط می که در عهد او بود شغال دشت رکابدار خود گرفت



میخواهم که با تو سب بدوانم چه از مدنی باز مرا این ارزوست که بدانم تنک این سب که من بوارم
 بهتر است یا ان ایرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریاری سب را نافتن گرفت
 و پادشاه نیز بکا در تیر کام را خان و احب که از شکارگاه دور گردید ملک رکابدار
 کرده خان مرکب باز کشید فرمودی رکابدار غرض از قطع این مسافت آن بود که در این عت
 چیزی برخواطم خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من منولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قلیت
 محبت این سر نبود خوشیستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروی که کس کجایان نبرد این راز با
 بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت **پت** خرد و مهر پیرت بنده تابنده باد
 رد کارت رد کار فرخ و خشنده باد اگر چه این در غیر خود را قدر نیست اندام پرتو خورشید
 غایت سایه دولت از لطفی فرموده سب است که نیم سب که محرم هر ارجایی بهار است
 ازین سخن بونی شنوده دل با آنکه خزانة لقا هر خواهد بود پی برسد و وقت بران نبرد **پت**
 زانگونه که جان درون چه نهانست سر تو میان جان که خواهم دشت پادشاه او را سحای فرمود
 فرمود از برادر خود قلیت اندیشه ناگم و در این روز شش قصد و ضرر از صفی حرکات و یکنات او
 فرمود اندام و معاینه دیده ام که او بیلک من کمر بسته است و عینه کرده ام پیش از آنکه از او پسین

و اگر تو درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا با کمان و تپنی ازانی دارم **دشیرکشت** **پت** دلی بگو
 اسرار دارم لبیک بر زبان مهار دارم سخنی شنیده ام اما اخبار آن جایز نیست و گفته در بافته ام فنی
 آن روانه چو بعضی از نزد یگان تو در کمان او صحبت کرده اند و در خفا مبالغه از حد نموده اند و **قلوب**
الاحرار قبول **الاسرار** به سپهر بیکه که هم که صحبت راه نجات بخوبت جام می گفت راز پوشیدن
 ای ملک میدانم که رازت کردن عیسی تمام دارد و در هر مردم بازگشتن نفس مالا کام اگر نه نیست که عمل
 در جنت است از آن حضرت ناکید کرده اند و اکتب می بازگشتی و خاشاک اند و از رحمت سینه فرزند لبتند
 بر فنی شیرکشت تا قبل علم و افاقه و بل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از فاشی را در هر از فرموده اند و نظر بگو
 حال قابل و سگای او بوده بعضی نیز بر صفت کلی که نفع عام در موصو باشد با چهاران هر که داده اند و اگر
 کسی بناحق صفت قتل مسلمانان کرده باشد و این در میان او در میان غلط باشد و بدو سپارند و بدو
 از غایت مبالغه مقدم رخسند و آن محمود حبه صباست نفسان مسلمانان است ای رازکنده لبیک از آن
 اکامی و بدنامی احوال خود نماید بر این نه شرح مواخذ خواهد بود و عیسی الله معایب سخاوت
 و شهن راز در مثل این صورت شاکت است یا اهل ذلت لبیک که رسنده این خبر خوشه است
 باخبار آن سر با تو پای خود و از میان پرودن بر دحواله ان لبیک به تمام تو فرماید تا از من جستی و آن
 واسطه است ای این سر ساخته توقع لبیک دارم که مر خبر دار کردنی و آنچه لای صحبت شفقت تو باشد
 اری **پت** رازی لبیک را که ما محرم رازیم بگذر رازنا که ما اهل نیازیم ما **دشیرکشت** این اشارت که
 فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی در نهایت پسندیده است فاما اخبار اسرار عجب کلی خاطر
 سازد یکی دشمنی لبیک که افتاد که در کسی را محرم اسرار خود ساخته باشد و دوم بدگمانی مردم که عیسی
 که در کسی را که چون شخصی به نمان اسرار دانی اسرار مردم مشورکست و دیگر بچسبند و بی سخن درین
 نهند و در محرم راز نشود هم از نظر دوستان مردود کرد و در بعضی دشمنان گرفتار شود **پت**
 زبهنان کردن رازم حکم چنانکه میوزد زبهن دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم و در حکما
 دیدم که **لبیک** **پت** **بنی** **شده** هر که گوهر راز خود را در خفا عدم مخفی است از دشمنان سر بر سر
 عدم سر فرزند و در مثل این است که هر که سر از دست بدو سر از دست **مصرع** خوابی که سر بکشی بود
 سر بکشی دارد و در ملک خفا رکا بدانشینده است که فهای سر پادشاهی جرات نمود و در خفا سر در آن
 که **دشیرکشت** چگونه بوده است **ان حکایت** ما **دشیرکشت** و ایام که کشته پادشاهی بود به تحت سلطنت
 جزیر عدل و زب بهایافته شعله الحاف بیدیش بر اطراف محکمت یافته **پت** فریدون جیشی

روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر اند شیر را بغایت غلبه و اندیشه ناک دید پرسید که موجب فکرت
و سبب حیرت چیست **پیت** ماهتم تو چرا شد ملال سرور دان تو چرا شد خیال این همه اندوه
تو از بهر چیست وین همه اندوه تو از بهر چیست شکر گفت سبب ملال من بجز کشتن شتر به دیار و گردن
اخلاق و صفای دی نیست چنانکه می گوئیم ذکر او از خاطر من محو نمی شود و یاد او در دل من فراموش
نمیکرد **پیت** بجان تو که فراموش نمیشی نفسی در که می بینی اکنون نیستی چشتم و هر که که در کمال
ملک تامل می رود و بهر محض شفق و تاج منسربان و دوستی این دچا که وفادار محتاج کسی که خیال سرب
در میان می آید و میگوید **پیت** در قاعده محنت و این وفا بسیار بجزئی و نیای چو منی مادر شکر
شهادت میگویند در غلبه نورالیقین بر غلبت شک تخمین برابر گوئی دل پاک نیست و از سخن ملک آن
مفهوم میشود که دل او بر بسکینی شتر به گوشت و در اندیشه چون کشتن او بر مانی واضح و بقیع صاف بود
و صحنه غرض در صورت نصیحت حال او در اختلاف رستی باز نموده هر صفت ناسفی تازه و نذرتی می اندازد
روی بنمایید و اگر چنانچه ملک رسانیده بودند و آنس غلبه را با یکام کشید بانی از سر کشتی منع کردی
و نازکی آن نسبت را بر و شنای محض نورانی مرتفع رختی این دم در دام ندام پای نایستی است
پیت با سبکی کام عالم برار که در کار گرمی نباید کار چراغ از بکوی غیر و بختی نه خود را نه پر دانه را
سوی شکر دارد و بند مار آلود می کشند و اگر کسی پشیمان ندید شکر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین
کالبد من غلبه بر عقل کرد و او را شش غلبه بانی صم را سوخت و حالا از ترس آن که در مقوله محال
داخل است جز غافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا بدین شتر به انداخته
چو فانی و ستمکاری بر نام من آمده اند چنانکه که او را میگویم که جانی با و نسبت دهم و جرمی و
بر او ثابت سازم که در کشتن او نزدیک دیگران معذور دارم و از سر نش نشنا و طعن میکانه در شوم
بهیچ وجه میر و نفر نیست و هر چند نامل میکنم همان من در وی نیکی و حرمت و دمت بر ملاک و بی نظیر
میشود چنانچه شتر به هم رای روشن و شست و هم صورت پسندیده و با این همه صفت شایسته حمد بر وی
توان کرد چنانکه کس از آن پس نماند که تنای فاسد و سودای محال در دماغ و می کشد و باطله
من صفت تکه بر خاطر کند و نیز در حق من انواع شفت و انواع کرمات مهال زرقه بود که رابطه عدل
و تقرب دو واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تقصیر این کار رساله تمام و تسخیر این
سیر حد محال رسام و این صورت اگر چه سوخته نباشد و این بلیه بدین خصمیه نازک نماید که باشد
که نفس را در آن سبلی بیدارید و شسته آید سخن چمن کو شمال یا بد و غدر من نزدیک مردم محسوب شد

و سخنان بلند از جانبین گفته میشود و ملک از احوال از دهنه بد بکمان بود و در اینوقت که اواز
مخاطبه و معاينه از منزل ایشان بکوشش می رسید و غده از زیاده گردید و پشیمانی و در پس بوی
کوشش بوش با سماع ایشان گوشه که گفت ای دهنه بزرگ کاری کردی و عظیم همی ارشاد
نمودی و ملک را بر نقص عصب دشتی و بخیانت تمام منسوب ساختی و شش فتنه و آشوب در میان
سباع برافروختی و این فتنه که ساعت ساعت و بال آن در نور رسد و طبیعت و بحال آن گرفتاری
پت هر که شمع شمع که بدون فلکس هم بد و بریزد و خون میسب آنم که چون بل این شمع بر
نور آفتاب که دیدند بچکس بر معذورند و در حال ص لونه دکاری نماید بلکه همه در کشتن و عقوبت
کردن تو متقی الحکمه که دود و مرهم ازین باتو بهنجائی کردن صلاح نیست **قطعه** باید آن کم نشین
که صحبت بد کرد نوپائی تر پس بد کند افغانی بدین بدی را ذره بر ناید بد کند و بیاورد و بد کند
که باید بدین بعد با من استراج و خجالت و در توقف داری که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نباید و منته
ای یار غریز **پت** که بر کنم دل از تو دور دارم از تو مهر آن مهر بر که گفتم اندک کجا برم طرح مناز
میند از مهر از صحبت خود محمود ساز و مرا در کار شتر به زیاده و طاعت کن که کار رفقه یاد آورون ملک
و پذیر همی که در حین نذار کن نباید از پس خیل حال سودای فاسد از سر بردن کن روی بدی
و فرخت اور که دشمن غیبت هلم عدم کرد و دیوی ارز و از غبار شبست صافی کردید و صافی مرا در حقه
رحمت در سوغات و صافی ریخت و ابواب مال بر روی خیال گشاده است و غنچه مهر بر چمن بوی
پت باقی بده و غم مخور از دشمن دوست که بکام دل ما ان شده و این آمد بلکه گفت با وجود
اینکه از خانه مرده است و از سبب و اسس فتور از بهر خداری خیل پذیر غم مخور و غم
فرخت داری و مهر داری که اوقات تو بسکاست و خفت بگذرد **مصرع** سودای خامی بچه فکر
محلی کرده و منگفت نه است که از شمت خجالت و ناخوئی مکر و حلیت بخر بودم با قیامت سخن
چینی و کره است غرض پر داری پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استبدادی حذر بر این
عمل تحریص کرد و بحال این کار را چار نمیدانم و نذار کن از اند پیری نیست و غم **مصرع** چون کنم خود
کردم خود کرده را ندانم نیست ملک این فصل سخن استماع نموده و بر کهای احوال اطلاع یافته
نزدیک مادر بر رفت گفت ستری در میان اورم بشرط آنکه ملک عهد فرماید که بی ضرورتی فاش
آن جایز نذار پس از سوسه و پیمان و ناکیدات فراوان آنچه بگوید و دهنه را او فتنه بود تمام
باز نازد و طاعت بگوید و اقرار دهنه بر وجهی ستونی تقریر کرد اما در شیر از کفایت آن عاونه متعجب

نصیحت میفرمود و در دل روبا به این نمی کند روی از و بر تافته جانب ماوی خود شتاب درین
 میان زغنی در پر واز بود و نظرش بر پوست پاره است و از اجانور مرده تصور کرده است تا تمام جزوه
 ملکات آورده روی با وج میمانند و از آنجانب روبا به نزد یک نرسیده زیر ک از یکس که پر ک
 جبت چه بدستی که دشت بر جانب او بکشد و چنانچه شران بر دست روبا به رسیده بچاره روبا
 از ترس جان دل بصحبت مرغان بر کند و بجهت بیل تمام روی به پوست پاره بکشد چون بموضع
 رسید از پوست پاره شری ندید و بعدی تباه دعا کرده و خواست که بر سپیل تضرع عرض حال خود را
 است که بر بالا نکرست دید که زغن پوست در چنگال گرفته می بود و میگوید **سهر** برده بودی
 و دوات مده بود چون تو کج باشی کی بکند روبا به از الم نایاشن مرغ حیرت از دست رفتن پر
 سر بر زمین زد و تا مغزش پریشان کردید مقصود از ایراد این مثل است که ملک بدست خود
 یکرکن از ارکان ز غراب کرده و بقی رکن باقی پرواز و بقصد حال مفرمان درگاه و مطلقا مرا
 و مران سپاه فرو میگذارد و شتر به شتر به پیوسته است نیاید و میگویند که باقی خدمتکاران قدیم از
 ملازمت دور مانده شتر بعد از مال بسیار فرمود که این سخن عین مصیبت و هو خواهی است فاما
 در باب شتر به از من خطائی نموده و کثیر اضطراب من خسته تلافی است پلنگ گفت ای ملک این
 اضطراب تیر میزند و ملکه بند پر دست واری صواب وقوع یابد **پت** چه در کس لغزنده افتاد و مور
 رمانده را چاره باید نزد صلاح در این است که ملک سباع ترک جزع و پیچودی کرده بستی
 کار بر تدبیر کند و از پی هم شتر به و تحقیق حال و بر و چپ رفتار کند که غش و شبن او نزد خطر و فاد
 روشن کرد و او اگر آنچه از شتر به بسمع ملک رسیده واقع بوده و خود بگری عذر جزای مفران رسیده
 و اگر دماره مژ اگر ده اندامت صاحب عرض را هدف تیر نهقام باید کرد **مصرع** انرا که بدست
 کردن نیکوست شتر فرمود و زیر حملکت لونی و مرادین مدت برای صاب تو سه نظایام
 بوده و فکر دور اندیش ترا در جرم منافذ دفع مکاره پیش و ایقند اسخه بهر نوع که مقتضای
 عقل روشن رای باشد این کار را پیش گیرد و مرا به استیاری تدبیر از کرباب اضطراب چون
 از پلنگ متعهد کردید که بانگ زمانی حقیقت این مهم را در نظر انوار پادشاهی بگزارم و دقیقه
 از دقایق تحقیق در پر و لغوین و حجاب خفا ندارم **پت** همه حالها را برای تیر بدون او هم میجو
 از ضمیر شتر بدین وعده سلی یافت و چون شب بیکاه شده بود و پلنگ از شتر عازت طلبیده
 بوثاق خود متوجه کردید و تضرع را گذاشت بر سکن بکلیه و دمنه فاد و دید که میان ایشان بمبشتم بر

برون جیفی عظیم باشد و تا در چمن ارایش گل عشرت تماشا توان نمود در خارستان کعبه محبت
قدم نهادن عیسی فاحش بود **پیت** تا توان بر منده غت نهادن پای خویش از چه باید کرد
بر خاک غلت جای خویش و مرهبت عالی بیکد ارد که بر پوست پاره پاره سر فرو دارم
و دل از گوشت فربه نازده بردارم شل کشت انجام طمع حرص ناپسندیده رهبت عالی گذارد
و سره ناسوده را و پاهای بزرگی لقب نهاده ازین معنی فاحش که بزرگی در درویشی است و در آن
در قناعت **پیت** در این بازار که سود است با درویش خورند است خدا با نعم گردان بدریوش
و خورسندی به زبان نیست که بهر پستی که از دیوان **الرزق مقوم** نامزد تو کرد و انداخت
شوی و در فضولی که نتجه **الفنیسه فانیه** بران ترست است مکر دی **پیت** زرق
مقوم است فتان مفر کرده اند پیش ازین پیش ازان حاصل نمیکرد و بجهت دین می ترسم
که بواسطه این فضولی که در پیش گرفته ان پوست پاره را دست برد و تو بیکبار که کی از پای درنی
و نیکت شبیه است قصه تو به قصه ان دراز گوش که دم مطلب بد گوش بر باد داد و با هفت
چگونه بوده است **حکایت** شغال کشت **پیت** بوده است خوی که دم نبودش روزی هم
بید می نمودش در دم می نمید و دم می طلبید و دم نمیزد تا که نه ز راه استیاری
بگذشت کن کشت زاری و هفتان کیش ز گوشه دید بر جبت و دو گوش او برید می گشت
از روی دم کرد نایافته دم دو گوش کم کرد و کس که ز صد برون هند کام این است سزی

رو به راه از بخت
روی در چشم
موجیال یار
دروست
شوم خالی
تو تماشا کن
احمیل مطبوع
و چیه دان
در دم تصرف



اوسر انجام
حرص و طمع
دکھت **پیت**
دارم کرمی
کز خیال او
خیال باطن
که چو کله بطن
بچنگل ابرم
شکار لایق

خواهم کشید این کبشت و روی در مرغان او رده پوست را هم در اینجا کدشت شغال چون دید که

لوجه نمود پوست پاره تازه دید که سباع کوشش را خورده و پوست را که در چشم روبا به بدن پاره پوست
 روشنائی یافت و بدست ارقوت قوی هر چه تا متر در خجری ان بدیده اند **پت** مرده بودم بوی
 یار و لنوا ز آمدن بار و یو جان زن در رفته باز آمدن روبا به ان پاره پوست را بچکال انصرف
 در آورده روی بوی خود نهاد **مرصع** چون یار بدست آمد ضوت زنده جوتر در میان راه گذارش
 بدی هشت که مرغان خربه و حضرت فی سچ شمول بودند غلام زیر کی خجستانی ایشان را در میان حضرت
 بسته روبا را اشتهای کوشش مرغ و حرکت آمده بدوق خیال مغزش ایشان پوست پاره را در فرستاد
 کرده در ششای این حال ثغالی را بدین موضع گذاراقا و گفت ای برادر می نیست که بغایت اندیشه
 مانده چه دقته حادث گردیده روبا گفت ای عزیز مرغان که می پستی که زبان هر یک معنی **دلم طهر**
مالش تهن جالیست و بریت **لکم فیما تلتقی نفس** در سر پای ایشان ساری **پت** سر سبکی
 همه روح مجسم است روحی بدن لطفت و پاکیزه کی کم است و من بعد از مدتی که بسوی جوج کوشی
 گرفتار بودم کجور خواند ازان پوست پاره من ازان و داشته حالا جاذبه اشتهاد همین دارد
 که ازین مرغان کی بجکت اور دو کام از دور بجلادت پوست او که لذت حیات دار و برین کردن
پت عیش من غمت گریار ارباب کوشان شربتی بخش مرا تا کام دل شربن شود شغال گفت نه
 من مدتی نیست دی میکند رد که در کین مرغان بودم و تر صد سیدی ایشان بوده غلامان غلام زن
 که کاهبان ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی دارد که سلطان تخیله از پاسبانی او ایشان را
 صورت در دام لشکر تواند گفتند و هاشم متفکره از پنجم کاه پاسبانی او شش ایشان را بر کوشش



کینه من در این از روی کند زانم و بجز خیال شب خواب و نه روز آرام دارم لو که پوست پاره تازه
 یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر **مشرقی** دل را می که داری دل بر بند و در چشم از بهر غم
 بند روبا گفت ای برادر تا براج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حقیقت خست و دناست بناگاه

صاحب عرض را بر وجهی کوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه ان عقوبت من بعد
کسی بران عیب لاقدام ننماید و همه را از مثل ان سلوک حذر باید کرد **پت** برانداز چنی که با
اورد به پرورد ختی که بار آورد جهان سوزر آشته بهر چراغ یکی به در آتش که خلق بدافع مقصود
این قول حکایت شود و نموده است که چون بر غدا او و قوف یافت و بر مکر و فدا و مصلحت
اورانوهی سیاست فرمود که دیده غمت بسیار دیگران روشن شد و بدان است **فاعتبر و یا ای**
الاصیب و در زبان سخته صورت ان خصیه بران و بهر بود که چون شیر از کار کا و پیر داری
و بهر چنی که دران کار نموده بود و پیمان کردیده گشت نه بهت بدندان طاعت میگوید و سر حیرت بران
حسرت می نهاد **پت** میکشید از حسرت و غم آه سرد کا آنچه من کردم در این عالم که کرد و حسرت
اندیشه مند بود که چرا درین کار اشتباه کردم و پخته خیال می بست که این مهم را از روی قائل
و بهر سر پر دهم **پت** عنان نفس بدست هوار ما کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون
بدانم و دوشستم و نذر دسود چه سود گفتن بسیار کوش چرا کردم شیر مدتی بران منوال در فضا و ملا
گذریم بهجه اندوه خاطر و توزع صبر و عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر حیرت بیگانه رسید
ستر النیس علی دین ملوکسم در امل ان پشه سریت کرده و مجموع پریشان خاطر و پیر
دل بودند دل سپولاله سوخته از نوزدن بر هر که بتی بهین در مین است و کبر
اوقات حقوق خدمت و سابق ملازمت شریه یا میسر کرد و ملازمت زیادت میشد و پشت پرانی
بروی استیلا می یافت شیر را بران سلی بود که حدیث او کوید و ذکر او شنود **فرد** از یاد تو شستم
زمانی غفلت می کردم نام تو بایشنوم و با هر یک از خوش حوشت و بها کردی و از این حکایت
در خوشی شمی با پلنگ بهین سخنان می گفت و سوزینه و شفتی کی دل شرح می کرد و پلنگ گفت ای
اندیشه پساری در کار که دست بدست از لطافتی او کوناه باشد مودی بچگون است طلب بزارک می
که در دایره محالات داخل بود از مر که گفت و دانش پرور **نظم** اندیشه تیر بر پشت آوردن
بتوان ثوان تو را بدست آوردن هر که چنین چیزی که بدست او تخر بود می بیند یکمان دارد
که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد از دست برود چنانچه روباه از روی یافتن مرغ کرد و پست
پا که بدان سطره از دست بدو شیر فرمود چگون بود و بهت ان **حکایت** پلنگ گفت
اورده اند که روباه که سینه لطیف طهر از سوراخ پرور اند و از هر جانب بران میگرد و سینه لطیف
پسایان را از حرص و شهه می پود و ناگاه را بیکه که مدد قوت روح تواند بود و بشش رسید اما

خوشید برآمد اصحاب غرض رشب بود ابرام این شش نامه میون که روز نامه قبال بدو
 ارسته شود و این مشور ظفر میون را که کار نامه سعادت بر او مقرر کرد و در صفحات ایام
 و پیاپی مفاد عنوان محلی باید شد و **پ** امر و سخت نیک بش رت سان ماست
 اقبال را بریده سپید صد نوبت رویت اینکه دل هزاران دهش صیت عهدت
 این که جان هزار از روش خوشت پادشاه عالم پناه بچی بخشیدن که از بجان این بون
 بود و خط است و خشم ملکر از ندان کور شدن کا عقل است نیکست که زینت دست لغت
 و قبض و بسط است اما ما رزخی بر او زند برای لبی حبه میریدن و شقت ان جرحت را همین
 شمرند **پ** دشمن چه اگر کند که و یاد کنی ان به که لغوت او دولت شاکنی شیریدن بخان
 اندک آرام گرفت اما روز کار صاف که و گرفت بر انجام کار دمنه بیضیت و روانی کشید
 و نهال کرد و در بیان شخم گرفتار در غش در برآمد بقصاص کا گشته گردید و عوقب غدر و کینه
 ناچمو است و خوشتریم که و بداندیشی مذموم و نامبارک **نظم** بداندیش هم در سرش بود چه کرد
 که در خانه کمتر بود اگر بدی چشم نیکی دار که خصل نمی رود انکو بار میسند از جو در خان گشته رو
 که کند ستانی بوقت درو امثل این چنین گفت آموز کار کن بد که بدیسی از روزگار کسی نیک
 بهر دوسری که نیکی رساند بختی خدای

باب دوم در مزیافتن کار

و شات عاقبت این رای گفت شنیدم دوستان ساعی و نام که کجیل نام جمال لعین را بجال شنید
 بهوشاند و ولی لغت خود را از طریق مردت خوف گردانید به پوفانی و عهدی نویسم سخت و سخن
 فریب امیرش بوثرقا و شیر را بران داشت که بر خرابی رکن دولت پشت پایه شکست خود می نمود
 و این زمان اگر حکیم سخن دان مصحت دران بیند که جفت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر
 بعد از وقوع این حادثه چون بغیر خود رجوع نموده در حق دمنه بدجان شد تا رکن ان چه نوع بود
 و بر کیفیت عذر ان چگونه و قوف نیت و دمنه بچه حجت نیک نمود و محض خود بکدام حجت خیال
 و سر انجام کار او بجا رسید حکیم فرمود **پ** شما ملک دین در پناه نوباد چراغ هر شمع روی با
 حقیقت خرم و حجت اندیشی قصصی ان می کند که سلطان بجهت شنیدن سخن از جا زوند تا بیل
 روشن و بر مان قاطع حقیقت محلی اطلع نیابند و باره ان حکمی با مضا نریند **فر** زحمت
 غرض سخن نشندی اگر کار بندیشی ان شوی و بعد از آنکه سخن اهل غرض قسریل فاشا علی
 ناپسندیده یا قوی ناستوده در وجود اندر ان بدان تواند بود و مافی است که سخن

لازم و از تیره کمی و کمکاری و غداری و خوار و جوب **پت** پیوند دولت انداز چون تونی
بریدن سرمایه سعادت روی تو را ندیدن چون مکالمت کلیده و دمنه بدینجا رسید شیر
کا و فارغ گردیده بود و او را در خاک و خون گهنگه بود و اما چون شیر بر سر خیمه سیاست کار
شتر به راه بردخت و قوت خشم آن گسترده حدت غضبش کین یافت در تامل قیام و با خود
گفت دروغ از شتر به چندان عقل منبر و خود واری نمیدانم که درین کار دمی بصواب
زنم یا قدمی بخطا نهام و آنچه از زمین رسانیدند حقانیت گذرانیدند با طریقی خبیث
پس درند باری من خود را پیست زده کردم و یار و فادار خود را بدست خود شربت هلاک بخشیدم
پت یار با یار خود خیر این کند کافرم اگر هیچ کافران کند شیر سرند بهشت در پیش اندیش
و زبان ملاحت کشود و خفت و شتاب زده کی خود را بگوشتش منفرمود و چنان شتر به
بمان بحال معنی این رباعی بسمع شیر رسانید **نظم** ای دوست کسی بی سپیدی
و انگاه چون یار و فادار کشد تو دوست کوی دشمن خود گیر مرا کس دشمن خود را چنان زان
کشد پس خنده دائمی شیر از آنده این واقعه بگریه بدل گردید و بت لازمی او
از شدت این حادثه مضاعف گشت **پت** دست مجربت مرا در سینه خار غم نشاند
تا زین خار غم دیگر چه کل خواهد گشت دمنه چون آثار پریشانی در حسین شتر را خط و دلایل
نداشت بر ضمیمه او شد بدین سخن کلیده قطع کرده پیش رفت گفت **پت** شهاب
و اقبال جای تو باد سریر فلک تنگای تو باد سرسبز از شدی از خیمه سر در پیست
اندیشه موجب اندیشه از صیبت و سبب تامل از چه تواند بود دمی ازین جرم تر و روزی
ازین مبارکتر کیست ملک در مقام فرزدی و نصرت بخیر امان و دشمن در خاک ندان
و خون ناکامی غلطان **پت** صبح امیدت غم بر کشید بهین روز عدو شام هلاکت رسید
بهین شکر گفت هر که که آفتاب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتر به
میکنم رقت بر من غالب نشود و آنده جوهرت بر من مستولی میکرد و دخی گشت و پناه سپاه
بود و اتباع مرا بدستباری او زور بازوی مردانی می افزود **پت** رفت آنکه داشت کار
جهانی قرار از دور رفت آنکه بود خانه ملک استوار از دمنه گفت بلکه ابران کافر نعمتی خدا
پیشیه جای رحم نیست بلکه بر این نظر که روی نمود و ظایف شکر الهی را بتقدیم برینند و ازین
نصرت که داد ابواب شادمانی و بهجت در رحمت دل باید کشود **پت** صبح نظر از مشرق

که باز رکابی با اندک مایه میفرست از راه دور اندیشی صد من این در خانه دوستی بود و عیت نهاد تا اگر ضرورتی افتد او را همراه روزگار خود ساخته رشته معاش را اسبختی دهد بعد از آنکه باز رکاب را سفر رسان رسیده به بار و دیگر مقصد رسید بدان این محتاج گردید و دوست این من را فرود حتمه بهای آنرا خرج کرد و باز رکاب روزی بطلب این نزدیک وی رفت مرد این گفت من این با نیت و پیغوله نهادم و بودم و خواطر جمع گرد خاف از آن که در گوشه آن سوراخ موشی هست و تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده بود و من را تمام خورد بود و باز رکاب جواب داد که راست می گوئی موش با من دوستی بسیار دارد و دندان او را بر خاشاک

و نرم قدرت
موش را
چون فاکو
این است
این سخن شاد
باز رکاب



ان لقمه چرب
عام است
این است
اسکندرم
کویین
با کفایت

سخن فرستاده دل از این برداشت هیچ از آن نیست که او را همان داری کنم و رسم تکلفات و ضعیف بجای آورم تا این که کلبه ای پیدا بد پس خوابه رسدای جهانی زده گفت **پت** که بهائی قدم در کلبه ای منی لطف میفرمائی و در چشمه پای منی خوابه گفت مرا امر و فرم ضروری و پیش است شرط کردم که با بد و بجا و باز ایست از منزل وی سپردن اند پیری از دهر دور و در خانه پنهان کرد و علی الصبح با در خانه میزبان حاضر گردید میزبان پیران حال زبان غمت را بگوید که ای همسان کرامی معذور دارم که از دیر روز تا حال پیری از من غایب و دونه نوبت و شهر و نواحی است و ای اندک از آن کشید بهتری میانه ام **شمر** یعقوب صفت نامه که کنان کشیم افغان کا یا خبر یوسف که گفته که دارد باز رکاب گفت دیر و زین که از منزل تو سپردن رفتم بدین صفت که میگوئی گوئی دیدم که باز او را گرفته پرواز کرد و در روی هوای پرید مرا این فریاد برادر و که ای پسر سخن محال چرامی گوئی و دروغ بین نزدی برای چه تو نسبت میدی بازی که تمام حبه او نیم نباشد و گوئی که بوزن ده من باشد چگونه بدارد و بهو بر بخندید و گفت در شهر که موشی صد من این تواند خورد و بازی نیز کوک و دهی به او تواند برد این است که حال صفت غم خور که موش این را بخورد است خوابه گفت استسک میاش که باز پسر تو را برده است این باز دود و کوک در آن این مثل بیان آوردم تا بدانی که باولی نیست خود غدر توان کرد و پست که نسبت بدی که این چرتان اندیشید تو را که این کردی دیگران را بتوبه و وفاداری و طمع حق گذاری من ندیده ام و بر من روشن شده که از طاعت بدکاری تو بهیتر

سر در پی او نهادند بدان بهشت کس او را که بگویم شریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان
 نو که که دیده هیچ محبت و در زمین دل هر یک رسوخ یافت **پت** بکنج باغ می بودند کجاست در و سب
 یکد که پوسته خورند هرگاه که باغبان از غایت سستی بپایه شراحت سر فراغت بر بالین رحمت نهاد
 خرس از راه دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشست و کسان را از روی وی میزدی **مصرع** کسین
 نخواهم که کف سایه بان لب روزی باغبان بطرقی معوضه و در خواب رفته بود و کس فراوان
 بر روی او جمع شده و او و بهمان نسبت اشتغال می نمود هر چند که نرا بر اندی در ساعت باز آمدی
 چون از انجانب منع کردی از ظرف دیگر هجوم کردی خرس بر شقه سکی بقدر پست من بر او شست
 آنکه کس میکشید بر روی پست آن چاره زد و کس تا که از آسیب سنگ خمری نرسیده سر باغبان باغ
 یکان کردید از انجا بزرگان فرمودند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **پت** دشمن
 دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم تا بدانی که دوستی
 با تو هم ن مزاج دارد و آنچه پیش است که سر و معرض تلف باشد و سینه خدنگ بپزد و **نظم**
 صحبت المهان چه دیکت تنی است که درون غالی و بدون پیوسته است و نه کف من چنان با به غنیمت که



منفعت دوست خود را از ضرر باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله که من اورا می شناسم که در قضا
 بشاید این نیتی اما غبار غرض دیده بصیرت را تیره و خیره کرد و اندک کن که بنا بر غرضی جانب و دست فتنه
 که اری هزار توجیه نامیده برای اعتدال اما **نظم** زنی چنانکه در مادر و شیر و کاه و این همه غذا را کشته و بسوزد و عوی
 پاک و نهی سبکی منش تو با دوستان چون مثل آن باز رکانت که کشته بود و در شهری که موشی صدم
 این خور و چه عجب که بازی کوکی را باید و نه کف چگونگی بوده است **ان حکایت** کلیله که من اورا

باذن یارش به کردند رنگت او سرخ شد و روی بر فروخت بباغ سیب مانند چراغی است درخشان
 روز روشن بهر شاخ که دیده است چراغ و امر و بر هر شخی خون کوزهای آب حیات بهرامی های بر صلب
 و نبات در او سبزه و صبای حلوائی سپید و کالان پی سر مایه و سود را بر نکست **پیت** وصف امرو
 چه گویم که ز شیرینی و لطف کوزه چند نباتت معلی سربار **پیشینه** پوش خون صوفیان شب خیز
 زرد سحر خافت و ابداع سپردن آورده و روی کرد و او دوش دل در دالود عاشقتان را از غنچه
 داده **پیت** به زرد زعفران وین از مهرم زرد او از نه و مهر من زعفران خوش کوی زرین نارنج زین
 برک بنر چون کورفت با نور از سپهر خضر تابان و مجرطهای ترنج با کمکت دل را و رایحه دل افرا
 در صحن بوستان درخشان **پیت** انارش چون لب و لاله از خندان حرفان طریق اب دندان
 برای امتحان کردن زکار فکنند و جهر با قوت و زار زلفتم وصف شفا کو بر اید سخن در وی ترو
 شیرین یه بنورش لب سویی لب ناریده که آب حسن و لطف از وی چکیده و در یکجاست
 قدرت صفت جالش را بطریق **دلتین** نهاده و حلوائی زیبا از شفاش و قند تربیت کرده
 و از طرف دیگر انور پر نور که غایب است شرح کمالش را به صبح شریفه **فانیتنا نیت جاد و عنبا**
 کشیده چون باده تر بر کف برک خضر رسیده و بر حوالی چمن ها کوی زرکار خرنه و بنر خط طره غدا
 چون ماهیت که از افق مینافام روی نایک بپسوده در آمده **پیت** خرنه کوئی که در آن سبزه کوی
 بهر دار ثمرات بهشت بنر خطی در خط او موی نه شک و می شک بدن بوی نه سپرد درخشان چمن
 چون بود که برک پدر و سر فرزند داشت روزگاری به شهادتی در آن باغ فردوس نشانی که در آن
 الامرا از وحشت شهادتی به شک آمد و از وحشت انفرادی یاری اند و هنگام و طول شد **پیت** کل بنفشه بهشت
 و یار نیت چه سودت سکر لب در کنایت چه سود الفصه از الم تفر و مجروح خاطر کشت و شت سپردن
 و بدین کوی که چون عرصه طول امل نصی او نهایت پذیر بود و سری می نمود و نصرا اخرس زشت سرت
 فتح صورت ناخوش طلعت نایاک طینت قوی نیر به شهادتی از فراز کوه روی به شیب آورده بود و بی
 ملاقات اتفاق افتاده و از طرفین بعلت صنیعت بسجده محبت و حرکت آمده دل روستا به محبت خورشید
 گردید **پیت** ذره ذره کا ندرین ارض و سما است جنس خود را همچو کاه و کبریا است ناربان مرار
 جاذبه نوربان مر نوربان راغبند صاف را به صحن رغب شوند و در راه سیرده کان جاذبه
 شوند باطلان را چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش اید عاقلی ابل باطل باطلان را دل کشند باقیان از
 باقیان هم سر خوشند غرض ناید هتلی روستائی شده و نمود و بجای و بته محبت او گردید و با نیک اثری

بصد فرسنگ دوری خوشتر است چنانکه صحت اخیار و ابرار را مانع فی غایت است در مصاحبت نایابان
و اشرار را مضرت بی نهایت صحت بدان زودتر اثر کند و ضرران در اندک زمانی بطور رسد پس آنکه
عاشق کامل باشد باید که دوستی با مردم و انا دوست و ده معاش و راست کوی و خوش خوی کند و از همه
کتاب و خان و بد خوی و فاسق جهت نایب **نظم** توان چون در بروی حسی لبین بجلوت خانه
تنها نشستن رفیق نیکت باید که و حاصل که صحبت را ناید بر سیه دل مراست این سخن از حقی با و که
رحمت بر روان پاک او باد که با پی دشتن هر کس که شیار زیاریان با خورشید گرفت را هر که با ناز
گیرد و بیماری نادان مستظهر گردد و بدوان رسد که بدان باغبان رسید و منته گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیه گفت او ده اند که باغبانی بود و ده تنها با نواع زراعت مشغول بود و ده عمر نازنین در
عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغبانی داشت که چمن فردوس نشانی از نزهات اشجار و
سحر در دیده ارم کرده بود و از نظرات از ناز و انهار و باغ حیرت بر سینه بوستان خرمی بنهاده
درختان رنگارنگش جلوه و طوس غبار از کلهای زرخارش فروغ تاج کا و وسی با هر رویش

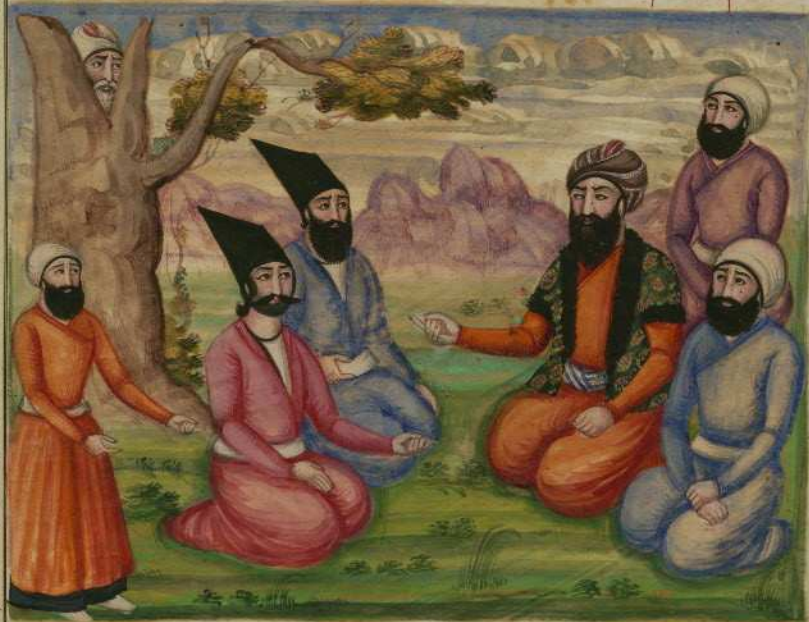


چون رخساره شاه جلوه پوشش منور و نیم مویش مانند کلبه است و عنبر فوش معطر و در شمان جوانش
از لپاری آثار چون پرن پست خمیده و میوه های خلوت اینرش چون علوی پستی سحر است آتش رسیده
و الوان میوه های ریعی و خریعی در غایت نازکی و لطافت سیب پی سببش چون دقن و لبران نیم
دلها را حبیب کرده و برکت زیبا و بوی راحت افزا عالی را در قیبه در و ده **سبب**

زاید اگر سخته شمشیر زهری پدید آید دوستان را نشاید چنانکه جز کی فرموده **پت** تریاق و زهر است
 تو را بر سر زبان این بهر شمشیر بودان بهر دوستان و منه گفت از سر زشتی من بگذر که شاید من
 شیر و شیرینی شتی اتفاق افتد و باز بنای محبت و اتحاد و تمیزی یا بدگلی که گفت این سخن از جمله محال
 و از محالات محال اینست تو که ندانسته که سرخه پیش از وقوع قراران از قبیل متغایات و شباش
 از مقوله مستحبات **اول** آب چشمه و کاریز چندان خوشتر است که بدیاری نرسیده باشد چون بجهت
 دیگر از غنایت و لطافت آن چشمه توان داشت **دوم** صلاح خویش چندان وقت که بداند ایشان
 در مردم سریر در میان ایشان فساد نکند و دهاند و بعد از مدخل بدان و بدکشان از جمع اقربا و خویشان و فانی
 و فانی توقع توان کرد **سیم** مشرب مصاحبت و دوستی تا وقتی که صافی باشد که مردم سخن چنان
 انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یا فرصت افتاد و پیش دیگر
 بروستی ایشان اعتماد و توان کرد و من بعد اگر کار از سر خیره شیر خلاصی یافت امکان ندارد که به لطافت
 او از راه رود و با مصاحبت آن رغبت نماید و اگر با الغرض ابواب محاطت مفتوح بماند هر یک را از دیگر
 و غنچه خواهد بود **نهم** چون رشته گسست می توان بست لیکن کرده در آن میان است و من گفت
 اگر ترک ملازمت شیر کرد و متکلف در گوشه نشینم و دامن محبت تو بدست آردت گرفته سر غلت در گریه
 خلوت کشم چگونه باشد کلبه گفت حاشا که من دیگر از صحبت درایم یا براففت تو میس غایم من همیشه از اجار
 تو پریشان بودم و پخته مصاحبت تو را بدلیل انکار کرده ام چه چنان فرموده اند از صحبت جابل فاسق پرهیز
 باید کرد و وصلت اهل فسق و فجور چون تربیت ما است که هر چه ما گیر و نهند آن برنج پیشتر که خرفی کلبه
 چاشنی ازین دندان با و خواهد چسبید و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از آن
 متاع خیری بکس نرسد عاقبت روح عطر او شام را معطر خواهد ساخت **پت** باش چه عطر که کلبه
 او جامه معطر شود از بوی او چند چه پیش که بهن که آن دو دشراری وی از هر کران چگونه از تو بهی
 و گرم توان داشت که پاوشی که تو را عزیز و گرامی و محترم و نامی کرد و منید و بشاید که در غل دولت
 افساب و ارفاق ارتفاع میری و بسبب ملازمت استان اسمان مثلش پای افشار بر فرق فرقدان می
 می نمی این معالمت را رواداشتی و حقوق انعام و اکرام او را نماند بود و انکاشتی **مصرع** نه از حق نه از خود
 تو را شرم بود و من از چنین کس اگر هزار فرسخ دوری که نیم خروار حبس مرا معذرت نماید و داشت و اگر چنین
 ناکس ترک موفقت کنم عقل را نهایی مرا به جواب نسبت خواهند داد **پت** قطع صحبت کردن از یاران صوری
 خوشتر است که حضور ناموافق چشوری خوشتر است بعدی که صحبتش خرم نکند و خاطر از چنان بهر

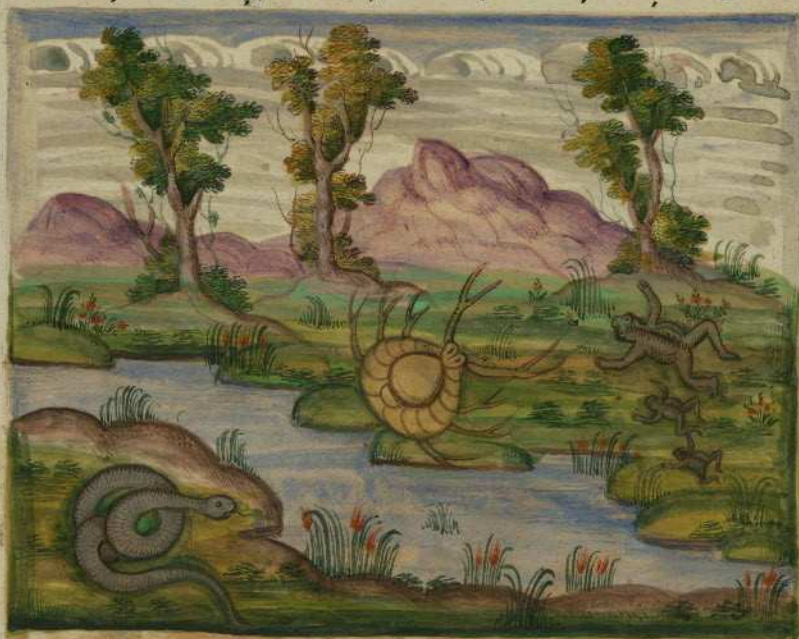
الصباح که قاضی روشن رای ثناب بر حمله فلک پدید ارشد و خیانت شب سیاه روی بر علیان چون
روز روشن گشت قاضی با که وی از معارف بهای درخت حاضر گردیده و سلفی ابنوه بنظر صوف کشیده و قاضی
روی بدخت کرده و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از واستفاد نمود و اوزی از میان درخت
پسرون آمد که زر از خرم دل برده است و بانیز هوش که شریک او است ظلم کرده و قاضی تخریر کرد و نفرستاد و است
که کسی در میان درخت پنهان داشت که در آن بخت بد پر صایب میسر نکرد **شعر** سر بر شش که از چشم خود
پنهانست جز در آینه تیر نکرد و ظاهر پس قاضی فرمود تا همه بسیار جمع کردند و در حوالی درخت بنام و است
از دهنه عریض ماضی صبر نمود و چون دید که کار بجان رسید ان خوست قاضی او را پسرون آورده است و است و است
حال سوال فرمود و پریم سوخته صورت واقع باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع گردید و بر امانت و کوتاهی خرم دل
و خیانت و نا بکاری تیر هوش خلق را که کرده اند مقارن این حال پس بر تیر ویران بخت فانی خست چنان
بهرای جا و دانی کشید و با حرارت آتش دنیا بر شراره چسبی اتصال یافت پس بعد از آنکه ادب طبع دیده بود
و زجر عقیق کشیده بود و در سروده را گردان نهاده روی بشهر آورد و خرم دل میرکت صدق و امانت در پی
و دیانت ز رخ و باز گرفت و بهر سخام کار خود مشغول شد آنچه بر این مثل است که خلاق را معلوم شود که قاضی
مکرنا پسندیده است و خاست عذر نگویند **پت** هر که پا در میضی مکر نهاده و عفت سر سباده خواهد داد و حیل
کو دوسر دارد و بر یکی کونه کون خضر دارد و ان سر از خرم را کند و در پیش وین رساند ضرر بجا حبش و کیفیت
تواری را مکر نام نهاده و در سر را حیل و عذر لقب کرده و این مهم را بتدوین صایب ساخته ام چون کار بر آری
درخت پر داختم کلید که گفت تو در خمر رای ضعیف تدوین صایب هستی که زبان از تقدیر ان قاصد و درخت خمر غلبه
عرض جاده بدان منزله که بیان در او ای ان عاجز فایده مکر حیل تو محمد و دولی نعمت را این بود که می پستی تا آخر
و بال و تبعه ان نسبت به چگونگی خواهد بود و در گشت و دوروی و در زبان تو چه خواهد داد و در منته گفت از دوروی
چه زبان که کل رعنا از دوروی زینت بوستان است و از دوربانی چه باک که قلم تدوین و زبان مال و ملک را
پا بستان تیغ که مکر و دار و خوردن خون کار است و شان که دور و دار و فرق نازنینان جای او است **پت**
خون میخورد و چه تیغ در این دهر هر که او بیکر و دیگر زبان بود و از پاک کوهری مانند شان هر که دور و است و صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری کلید که گفت ای دمنه زبان او ری بکند که که توان کل دوروی نه
که در شان به جمال تو دیده روشن کرد و بلکه استخار دل از آری که از و خمر خمر خستی نرسد و نه ان قلم و در زبان
که زخم زبان تو خمر زهر زبان نباشد بلکه مارا بر تو فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق
زاید تو از زهر و زبان زهر می بارد و از تریاق خبری و اثری ندارد و باید که از زبان همه کس تریاق

هیچ عقل بهمان ترک چنین جا کنند خرنجیک گفت غم مخور که دشمن تو را ز آبجید نه توان بست و خصم
 طلب را و در دلم مگر تو ان نکند **بیت** اگر دانه حبید باشد کسی بدام او در مرغ زیرک پس غوک
 گفت تو در کتاب جیل در این باب مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره است
 او در خرنجیک گفت فزون جای را را سوس است بجنگ جوی و تیزخوی ما هیچ چنده بگر و بش و از پیش
 سوراخ خود تا منزل ما رفیق کن تا را سوسان انهارا یکان یکان میخورند و بطلب دیگری میروند هر چه
 بسورخ ما رسند او را نیز بکار خواهند برد و ترا از شر و ضرر او باز دارند غوک را چون این تدبیر نوشت
 تقدیر بود و مار را طاک کرد چون دوسه روزی ازین قضیه گذشت را سورا و عیله ان شد که بطلب خوردن
 مای حرکت غاید و همان صورت که بدان عادت کرده عادت میداد و یکدیگر بجوی مای بهمان
 که پیش ازین بقدم مراد میبوده بود روان گردید چون مای نیافت غوک را بجید بچکان بخورد **بیت**
 چو از چنگال که کم در بودی چه دیدم عاقبت خود کرک بودی و این شل بدن او درم تابدانی که سرخام
 حیل که قمار است و عاقبت مگر و غدر زنت و خاک ری **نظم** مرن در دای مگر حیل کام که در دای
 بلا انی سر انجام سپر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و ندیده و در و در از دور توقف انداز که این کار را اندک ما و نت ایست
 منفعت است پر چاره را در حال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت بیا دیه جور و خیانت کشیده و تو
 انما امر الکم و اولادکم فستنه بطور رسید و طریقی همسرا فرود که آهسته بساط قوت بجل در نوشته از کتاب چنین



صورتی که در شرح و عرف محظور نیست که بود و او است و در لایب تیره مادل مکر در میان و خجای کرک علی

با عمار و توحیدالکواهی درخت بته ام اگر موفقت غائی ان زمارا بریم و چندان دیگر ستانیم و بقیه
العرب لغیر اغت و رفاهیت گذاریم پدر فرمود آنچه در این باب بن متعلق است که است پسر کشتن
اندخت کشته است بشاید که اگر دوتن در ان پنهان شوند شوان یافت است باید روشن و درین
درخت ایستادن تا قاضی پاید و کواهی طلب چنانکه رسم شما دست با و رسانی پدر فرمودی پسر
از سر کمر حیده در که اگر خلق را بفهمی خالی را شوانی فرطیت **پت** سرت همه دارای فلک
میدانند کوموی بوی کیت بکیت میداند گیرم که بزدق حس را بفهمی با او چکنی که کیت بکیت میداند
ای بسا حیلست که بر صاحب و بال کرد و دوزخی او هم بدورسد و رسوا پرده دیده شود من می ترسم
مگر تو چون مگر غوک باشد پسر کشت چگونگی بوده است ان **کجایت** پدر فرمود او را و دانند که غوک در پوی
ماری وطن ساخته بود و در جواران خوشنوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی ان مار بخوردی و دل



او را بدیغ و فراق فرزندان بستد کردی و ان غوک را با خرچشکی دوستی بود و روزی نزد ان فست
ای یا رمواش مراد پیری اندیش که دشمن قوی و خصم صبیحی بهر سیده که نهد با او قامت متصور است و نه
از ان مقام نفل و تحویل میسر چه وضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش و با هوای دلکش و مرغزار
که سوادینا نکش چون روضه فیض و فرا و نسیم دلگشایش چون طره خوابان غنیمت **پت** صد هزار
کلی شکفته در او هر کس کونه از کس بزه پیدار و آب حفته در او بوی هر گل رسیده فرسنگی به چاکش
ترک چنین منزلی کینه و دل از این نمونه فردوس برین برنذر **پت** جای من کوی معانت چه زیاده

سو و وزیان فرق نکردی و در آخرم دل گفتندی ایشانرا و اعیانه باز کافی شد بافاق یکدیگر روی لب
 آوردند و مراصل دست زل می می که دند قضا را و در راه بدیده زری میشت از غنمی کثرت شمرده متوقف
 گشتند شریک و اما گفت ای برادر و جبارن سو دنا کرده بسیار است حالا بدین بدیده زرقعت کردن
 و در کاشانه خود بفرغت در گوشه لب برودن اولی سینماید **میت** چند کردی که دالم بهر ز پیش کرد
 ز رشو و غم بیشتر که چشم حریفان پر نشد تا صدف قانع نشد پرورش پس باز گشت و نزدیکی
 آمد و بنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر پانا این زر قیمت غایم شریک عاقل گفت حال نیست کردن
 ز در دست نیست صلاح در دست ان مقدار که برای خرج کردن احتیاج نیست بر داریم و باقی را بهت سیاط
 در جانی بود و عیت نیم و هر روز بقدر احتیاج آمد و از ان برداشته تته را بهمان دستور محفوظ می سازم
 تا از افت و ورز و سلامت نزدیکی باشد شریک نادان باین افسون و من نه فریفته گردید و افان را قبول
 تلقین نموده بدان وجه که مذکور شد برداشته باقی ان را در زیر حنسی دفن کردند و روی بشهر آورد و هر یک
 بتمام خویش فرار گرفتند **نظم** روز دیگر که چرخ مشبه باز گردیدند و حیدر اسر باز ان شریک
 که دعوی زیر کی کردی بیای درخت آمده و ز ما پیرون آورده و بزرگ شریک دیگر از ان غافل و بهر قیدی
 که داشت بخرج ان مشغول بود تا خبری باقی ماند نزد شریک عاقل آمد گفت پانا از ان ضمیمه خبری
 بر داریم که من بغایت محتاج گردیده ام ان مرد زیرک مطلقا عذری نیارود و گفت نیکو باشد پس باقی
 یکدیگر پای درخت آمدند چنانکه ز ما را شهنشینه کمتر فیشد تیز پوش دست در کمر پان خرم دل زد که
 این زر تو برده کسی ازین زر خبر ندشت چند آنکه سوکنه خورد و مضطرب گردید بانی بنرسید القصه کار
 ایشان از مجادله بجا که کشید و از نماز عه برافه انجا میسر زیرک ان غافل را بفری قاضی آورده و دعوی
 کرد و مضمون قصه و فحوائی قضیه را بسمع قاضی رسانید و بعد از انکه خردم دل قاضی از تیز پوش برود
 و دعوی بنیله بسید تیز پوش عرض کرد که ای القاضی **نظم** بر خور عمر خویش که در بند قضا احکام
 عمر تو بد رازی سحر است مرا بجزان درخت که زر در زیر ان مدفون بوده گواهی نیست و ایبه دارم که
 حق سبحانه و تعالی از قدرت که مده خود ان درخت را بسخن در آورد تا بر روی این خائن بی نصیب
 ز ما را تمام برده و مرا محروم گردانید و اقامه شهادت نماید قاضی از این سخن متعجب شده بعد از تبیل
 قال فرادان بدان قرار دادند که روزانه و دیگر حضرت قاضی با جمعی بیایان درخت حاضر شوند و قاضی نیز
 از درخت گواهی طلبد چون شهادت مدعایان بر گواهی ان موافق قانون شریعت مقدمه حکم کند
 شریک بجانۀ باز رفت و تمامی قضیه باید باز گفت و پرده از روی کار برداشته عرض کرد ای پسر

بر دوشی نشسته او از می داد که ان تش نیست ایشان بدان التفات نمودند از ان کار نند است و اند قضا را در آن
 مردی در اینجا آمد مرغ را کشت پنج پیه و هر که اینها بکشد تو ممتنع نشوند و تو بر بخور کردی **بیت** هر که با او بار
 توام آمد از اغاز کار ترک او گیرید که مقبل نمیکرد و مجبیه و در تندیب تربیت چنان که ن سعی نمودن همچنان
 که شیر بر سنک از نمودن و از سر بلبل تریاق فاروق طلب فرمودن **قطعه** هر که در صیل بدینها دافشا و هیچ
 نیکی از دما رسید زانکه هر که حجب شوان یافت از کلای سیاه باریفید مرغ چون دید که سخن او را شنید
 از دخت فرود آمد تا نصیحت خود را بسمع ایشان رسانیده آنها را از رنج پیه و ده که می شنید تپنی گفت بویزه
 کرد و اگر مرغ جمع شد هر شش را از تن جدا کرد و نگار من با تو همسان خراج دارد و من اوقات خوبت را
 میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا نفی خواهد بود و هر آینه هم ضرری بت **بیت** که ممتنع قول نصیحت میکنند
 پیه و د بار بر دل نازک می بینی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در سی منزل و از رنج واری نشیند و
 بر خویش میرود و بگذارد تا پاده بماند ز ایلپی و نه کشتی برادر بزرگان با خرد و نصیحت و معوضت شرط است
 بجای آوردن و انیس و امنیت احتراز نمایند و ایل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصیحت لازم است خواه
 کسی است که نخواهد نمکند **نظم** مهربانند خود از پنجکس در رنج و بگو اگر چه از حرف مستمع بود و تقصیر سجا
 باران زکوه و انکرفت اگر چه در دل خاریکند تاثیر کلید گفت من باب نصیحت بر تو رسد و تو نیز می توانی از ان
 می ترسم که تو بنای کار خود بر زرق حسیله نهاد و خود را بی و خود کامی پیش گرفته و قی لشان کردی که سو و ندید
 و هر چند پشت دست خانی و روی و نشیند غرضی فایده نخبه و همی که اسن ان بر مکر و عذر به خانت ان
 می انجامد چنانچه ان زیرک که وبال او حلقه دام باشد و شریک عقل برکت رستی رسا و ده ولی بر او خود رسیده
 گفت چگونه بوده است ان **حکایت** یکله کشت او را اند که و شریک بود و ندکی عقل و دیگر بی عقلی از غایت



زیرکی نقش بازی هزار رنگ براب زدی او را تیر موش گفتندی و دیگری را از فرط ابلهی و نادانی کینه

در نهایت یافت چنانکه حکما فرموده اند قاعده اجمعی پنج خیر است **اول** طلب منفعت خویش
 در مضرت دیگران **دویم** ثواب اخیرت را پی ریخت عبادت چشم داشتن **سیم** بد رفتی و تند
 خونی با زمان عشق یافتن **چهارم** برتن آبی و قافی علوم داشتن **پنجم** بیوفانی و بدون رعایت
 حقوق یاری دوستی از مردم توقع نمودن و من از فرط شغفستی که با تو دارم از این گونه سخن نماند
 می گویم ولیکن چون شتاب بر من روشن است که شب تیره شقاوت تو بعله مواعظ و نصیحت من
 روشن نخواهد شد و غفلت که درت وحشی که در ذات تو سرشته شده است بر پر تو نصیحت من مقبوعی نخواهد
 یافت **پت** باب زمرم و کوثر سفید شوان کرد و یکم بخت کسی را که بختند سیاه مثل ما و تو
 چنانست که مردی آن مرغ را می گفت که رنج سهوده بر سخن خود را با جمعی که در سد نشوند و نیستند
 مکن و او نشنید عاقبت نری او بد و رسید و نمته گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیک که او آورده
 که جاعقی از بوزینه کان در کوهی ما و او داشتند و میو یا و گیاهای او روزگار می که رسانیده قضا را در پی
 سیاه و ترازول گفت بکاران و تیره ترازول تبار روزگار آن لشکر سر برایشان آهش او در و از صد صبر
 زعفران اثر طپیدن جان در تن ایشان افکار کرد **پت** سر ما در تنشیر که دون که ساز و برتن خود پست

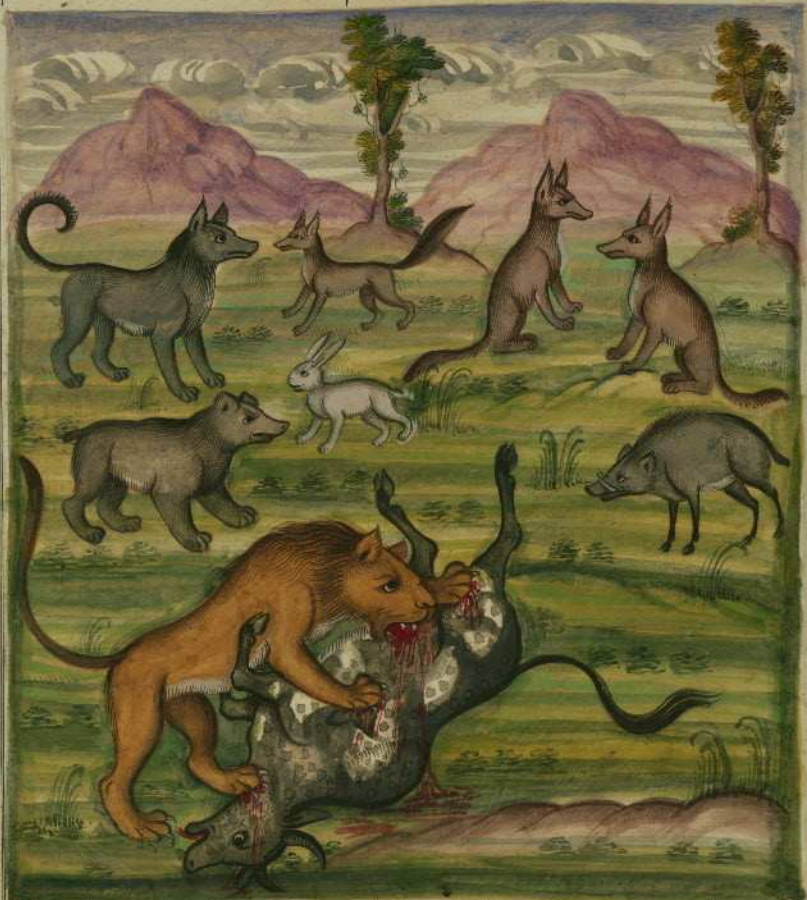


دارون بستان مرغ غافل انداختن که خوش در آب زن کرد و برش چاره بوزینکان از شدت سرما بخورد
 گردیده پناهی می جسته و طلب آتش میان چپت کرده هر گوشه می دیدند تا که بر طرف راه فی پاره و
 گنبد دیدند که آن آتش است بهیچ جمع او در و کرد و اگر دان چیده می دیدند و بر آب ایشان مرغی

و اهل علم در قول فوسل چهار قسمند **اول** آنکه بگویند و کنند این شیوه منافعت است **دوم** آنکه
نگویند و نکنند این عادت او میان وجوه اند **سیم** آنکه بگویند و نکنند این سیرت مردم است
و است **چهارم** آنکه بگویند و نکنند این خصلت و توان خویش بدان است و توان از آن طایفه
که بگویند و نکنند در این بر وجه و در پاره پاره اند من همیشه سخن ترا از منبر تو بیا فم و سیرت جدت تو فرقی شده
متعرض چنین کار پر خطری شده است اگر عیاضا باند هستی بوی رسد و مرج و مرج در این ولایت پیدا
و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بخاطر تلف در مانند و بال این بحال
در گردن تو باشد **نظم** هر که بدکار یابد اندیش است روی نیکی در که کج بیند هر که شاخ مضرتی
کار و میوه منفعت بجا بیند و منه گفت من همیشه ملک را وزیر نا صبح بودم و در بوستان احوال او
خبر نهال نصیحت نگاهت ام کلیه گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد و حال آنکه بحسب عمل راسته
نیست و علم بی عمل چون نوم بی علت هیچ لذتی ندارد و گفت ای که در چون درخت بی برکت
و بار خرسو شدن را نشاید **نظم** علم که عمل نشین نیست کالبدی دارد و جانش نیست
علم درخت و عمل در اثر خاصه زهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوشست مطیعان را بد و
انتشت و اکابر بر صفحات و فائز بقسم که مین رقم فرموده اند که از شش چیز فایده هئوان گشت
اول قول بی عمل **دوم** مال بخر **سیم** دوستی بخر **چهارم** علم بی صلاح **پنجم** صدق بی نیت
ششم زندگانی بی صحت پادشاه اگر چه بالذات خویش عادل و کم از او بود و وزیر بد نیت ناپاک نیت
منافع عدل و راست او را از رعایا منقطع کرد و اندک از خوف آن قصه پر غصه مطیعان بغرض
سلطان نبرد چنانکه چشمه آب صافی و شیرین که در او صورت نهی کی حقایق پند هیچ شناسا و نشنا
اگر چه بعضی در غایت رسیده باشند نه دست بدان توان گشت و نه پای در آن تواند **دوم**
رسیده ام من نشانه جگر چشمه صاف ولی چه سود که یاری اب خوردن نیست و منه گفت هر که
ازین عمل جز شرف خدمت ملک نبود و کلیه گفت خدمتکاران کافی و چاکران کاروان نسیب
و زینت بارگاه ملوکند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و شایسته
باشی و لقب آن حضرت بر تو منحصر باشد و همچنین از غایت نادانی و فرط بخل و بی استیلا
بهر چیز و بیکس مقید شوند بود و مرتبه سلطنت مشابه زینت حسن و جمالت چنانکه محبوب دلاوی
را هر چند عاشق بشیر باشد جلوات حسن او را جلور زیادت بود و سلطان زمان را نیز هر چند
خادم و ملازم پیدا میس بر زیادتی خدمت و شمش خواهد کرد و این طمع خام که تو داری دلیل روی

کلیله چون این صورت دید روی بر منته و در وقت **نهم** صد سیه برکت و یونگیمه و آنکه زیان کار
 بگریمه یاران و صد ساله فروتنی اند این که و بکار که بر الیمه ای نادان و خاست عاقبت خود را نمی بینی
 شامت خاست غم خود را می شناسی بانه و منته کشت عاقبت و غم که است کشت این عمل که تو کرد و هفت ضرر را
 خا برست **اول** آنکه ضرورتی ولی نعمت خود را و شقت انداخته و آنچه قوی بغسل و رسانیده **دوم** محذور
 خود را بر این داشتی که بنقص عید و لا موسوم شد و این بدنامی بر او را داشتی **سیم** پیروی در خون کای
 نمودی و او را در ورطه هلاک گشتی **چهارم** خون آن بیگناه که پس تو کشته خواهی شد و اگر در کشتی **پنجم**
 جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و بسبب که از خون آن ترک وطن کرد و بفرار و بر جوع مانده را خانان
 کردید و بخت غربت و بلای جلادانند **ششم** سیه سالار لکه سباع را در عرصه تلف انداختی بر این عقده
 جمعیت ایشان بعد از این نا منتظر خواهد بود **هفتم** غر ضعیف خود را هر که پسندی و آن دعوی را که من
 انکار و بر وقت و مطلق می پرد و شکم سپایان رسیدی و ابله ترین مردمان است که فتنه هشته را بیدار
 کند و می که بصبح و ملائمت تدارک پذیر کرد و خواهد که بجنب و خشونت از پیش برود و منته کشت بگر تو نشنیده
 که گفته اند **ف** و کار که بعضی بر نیاید و بگوئی در و بیاید کلیله کشت بد تو خرد و چه و چه و چه
 معارضه بر چه نوع طرح انداخته که از پیش بر نه و غمینی احتیاج بغضت و درستی بوده و او غمینی که گریه
 درست و اندیشه صواب بر حرات ناصواب مقدم است **الرای قبل شجاعه الشجعان**
 از اینجا که گفته اند **ف** و کار ما راست کند مردک عقل سخن که بصد لکه جز را میسر نشود مرا همیشه عجب
 و مغرور بخود بودن و غتسون گشتن تو سجا ما این دنیا را فریبیده که چون عشو و سرب جز نمانشی نذر
 معلوم بود بسبب در اخطاران با تو تا ملی داشتیم که مگر توانایی یابی و از خواب غفلت و از می شراب
 بیدار و جهالت بیشمار کردی حالا که تو از حد گذر زیندی و چنان بدان و دانسته باش که از نفس در بیا
 ضلالت و عوایب سرگردان تر و پریشان تر خواهی شد و حال وقت است که از کمال نادانی و تیرگی و
 فرط و لیسیدی و خیره کی تواند کی باز گویم بعضی از معایب و نواقص اقوال و احوال تو اگر چه از زبان
 قطره و از کوهی ذره باشد بزمیتم تا تو بدانی که چها کرده و نفس غایبه خط کرده از همه و هیچ شکاری
 در پیمه تنه تو باری نه و منته گفت ای برادر عزیز و یار که می من از بدایت عمر تا غایت کمان نبرم که از من
 قوی که نباید غصلی که نشاید در وجوده باشد تو اگر نمی حق تنه از من عیسی شد که ده بر این باید باز نمود
 کلیله کشت تو عیب سپاردی **اول** آنکه خود را پی عیب و نقص پنداری **دوم** کشتار تو بر کردی
 تو راجع است چنانچه گفته اند پادشاه را هیچ خطری بر ابران نیست که قول وزیرش را بغض رجحان باشد

دنده شادمان و تازه روی روی گلپسید آورد **پیت** پخودی که شادیش از غم و کیران بود و صدق و وفا جو از او
 که همه بر کیران بود و گلپسید که رنج رسیده و مهم بر چه جا پنجاسید دنده گفت **مصرع** از بخت سکر دارم و از رنج
 هم کجاست لعل که فراغی بر چه تا تر روی خود و چنین کار و دشواری با سانی و خوبی شده شد دنده این یکجاست و در کار
 بزبان مکافات مضمون این پیت بکوش بپوشند آن و حبان دید بصیرت فرو نخواند **فرد** خوش گرفتند
 سر زلف ثقی که گفت آن بکند ارد که قاری گیرند پس هر دو نزد شیر هفت اتفاقا کاکا و برایشان رسید چون شرم
 بر کاکا و اما دنده دنده در کار آمد و سر غریب آن آغاز کرد و دوم آید بر زمین میزد و دنده از غایت غضب بر هم



میو و تر بقین کرد که شیر هفت داد و در باخ و کشت ضمت ملوک در خوف و هجرت ملازمت ملکان بهنجای نامی و نامی
 شیر مانده اگر چه با خفته و شیر و بن نهفته باشد عاقبت آن کی سر بر آرد و و کیری و کیری **فرد** کمن ملازمت پادشاه
 از آن ترسم که به صحت سنگت و بود و ناکاه این می اندیشید چنگر ایست تا از بر و طرف عدلی که دنده
 نشان داده بود معاینه دیدند جنگ آغاز نمود و فریاد بر عرصه زمین و ضمت ی زمان گفتند **نظم**
 ز غوغای ایشان و جوش و سباع در اندشت و پیش پریشان شده و یکی در شکاف کمریزدی یکی در فاشاک پنهان

حواله شود **فرد** غم زير دستان بخور زینهار بپرس از زبردستی روزگار ییمرغ ایشان را
 داده با خدم حوشم اردار اسلحه متوجه نشست گردیده در مقام رفع آن غائله برآمد و مرغان معاشرت و
 او قوی دل گردیده روی بصل دریای هند وستان نهادند و چون ییمرغ با سپاهی که حد حصن



هر چه حساب هیچ متوفی نگیندی و عد و صفوف صفوف ایشان را نیز آن کمان امکان بخجیدی **نظم**
 همه بسیار زوتند و لیس و خون شام همه دلاور زور زامی کینه کذا رکنه در بر خود دروغ
 و جوشن از پر دبال کشیده نیزه و خنجر به چینه و منقار سجالی در یار رسیدند نیم که سلسله ضبان سوج است
 آن خبر بویکیل در یار رسانید و کیس دریا چون در صحنه خود قوت مقاومت با ییمرغ نهادت با لطف
 بچکان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه است که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت
 از سوزن خور و قاست کاری اید که نیزه در زان قدران عاجز ماند و جد و انش اگر چه در نظر اندک نماید بر بیادوی ملای
 بسوزد و حکما فرموده اند دوستی هزار تن بهشت بلیغی یکدشمن نیاید **فرد** دوستی از هزار شخص کم است دشمنی را یکی بویکیل
 شتر بهشت من ابتدا این جانت نخواهم کرد تا ببندایم موسوم بکردم اما چون شیر صفت من کند مانند انفس و کجاست شمشیر
 و نه کشت چون نزدیک شیر میرسی که خوشتر از فرشته دم برین نیزه و شعله شمشیر چون شمشیر بفری اید
 که قصد تو دار و شتر بهشت اگر خیزی ازین منی شایده رود و هر نه حجاب ظن از خاریتین بر دشته بر خیزد و قصه شیر طایع

سنگ پست را می بردند و چون مثل ان ایام میساید به آن قوم نرسیده بود و هر زمان غروب و غوغای
 ایشان زیاده می شد سنگ پست خاموش شده بود و آخر الامر و یکت غیر پس بجوش آمده و قتلش
 حاق گردیده گفت **مصرع** تا که شود هر که تواند دید لب کشیدن بود و از بالا در شان
 همان بطن او از او اندک **و اما علی الرسول الاصل** **نفسین** بر دوستان نصیحت فرمودن و بر اینچنین
 پندش نمودن **نظم** نیکو نامان در نهند و لیک نیک بخان بودند پند پذیر پندن کرچه نیکخوا
 توام در تو بدخت کی کند تا شرف فایده این مثل است که هر که موعظه بسع قبول اصفا کند
 بپاک خود سعی نموده باشد و ثواب نصیحت از چهره و قهت کشوده **نظم** دهنش که سخنانی غریزان
 نمکد کوش بسیار بخواید سر نکشت بدندان طبعی نرگشت شنیدم این مثل که او روی و برضمون انک
 حقه مطلع شدم اما ترس و جای کند که مردم بدول و ترسند هرگز برادول نرسند سخن بمانست که
 و کیس در یار عایت جانب ما از لوازم خواهد داشت ماده پخته است و چون بچکان غیب سینه چاک
 زده سر از کرپان حیات بر آورند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن طاک گرفت ماده بعد از شش
 ان واقعه در اضطراب آمده فریاد و فغان بر آورد و گفت که ای خاک رسن دستم که باب بازی شون
 کرد و حال بچه کان را بر باد دادی و تش حرمت بر جان من زدی باری در این باب بدیگری اندیش
 که بان مرهمی بر دل ریش توان نهاد طبعی نرگشت که سخن به حجت و حرمت کوی که من بر سر عیدم
 که دانسته و از عهد و قول خود پروانده چون اندک لی انصاف خود را از و کیس دریا خودم کرد
 پس فی الحال نزد یک سرغان شدند و در هر صنف هر کدام پیش او قمتائی بودند هر را در کجی جمع
 کرده حال و حکایت خود را بایشان شرح داد و در این باب التماس موافقت و مقاصد نمود **نظم** احوا
 در نهندی دل پی نهایت است هنگام دیکری و وقت غنایت است اگر غریزان هر درین
 واقعه هم پشت و یکدل نباشند و با اتفاق یکدیگر داد مرا از و کیس دریاستانند او را جرات بغیر از وین
 بعد صفت بچه کان و یکدگنند و چون این قاعده پتاری یافت این رسم تقریر پذیرفت باید دل از
 فرزندان بجای بر کنند و وطن مسکن مالوف را باید نهاد **نظم** یا صبه خواری نباید سخت بخوار
 غمش یا قدم در محنت باید عدم باید نهاد مرغان سکی ازین واقعه شکسته بال و پریشان حال گردید
 پر در پر یکدیگر بنهند و در ساعت پوزنت سیرغ شافتند و صورت حاشه را بموقف عرض رسانید
 گفت اگر غم ایشان خوری سلطان ایشان فرمان فرمای اینها توانی بود و اگر مردی از ایشان کنی
 و انتقام آنها را کنی رفتم سلطنت مرغان از صفه دولت تو سرده و فشر پاسبانی و نگارگری این بوی

که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه زندگانی میسر کرد **دوست** ای تو چه حرام زندگانی خود کردی که ام زندگانی هرگز
 که بی تو باشد مرگ است بنام زندگانی بهر ما که طاقت و راعیت تحمل فراق چون خواهد بود **دوست** من
 سر دروغم چشم نمانده دور که دل ز دوری او سپسید از لبت بطان جواب دادند که ما نیز از جگر خارها
 مفارقت لرزش است و بنده بالکتاب زمانه التماس مهاجرت نمودن پیش از ما نزدیک است محنت بی بی خاک
 وجود ما را با عدم برده لاجرم بصورت ترک یار و دیار گرفته کرب غمت همیاری کنم **دوست** بکام عشق
 پیدل زکوی یار زلفت کسی ز روضه رضوان باغشمار زلفت سنگ پشت گشت ای یاران میسر شد که نصرت
 نصشان آب در حق من بیشتر و محبت من بی اب ممکن است این زمان حق صحبت من به اعضای آن که
 مرا با خود بریزد و در محبت ابد فراق شما نگذارد **دوست** تو جان منی و منم رهن داری چون جان برود این
 بی جان چه کند کفشدایه دست یکانه وای همدم فرزانه رنج جوان تو مار از جلا وطن زیاد تر است غم من
 تو مارا موجب مزید ملالت و تکلیف ما هر جا که روم اگر چه در رفاهیت تمام باشم و بعشرت کامل روزگار گذرانم بی
 تو چشم ما تیره و دیده سخت خیره خواهد بود و ما را نیز خبر مصاحبت و ملافت تو از روزی نیست لیکن رهن ما بروی من
 و قطع مسافت دور و دراز کردن ستر است و پریدن تو در صفی هوایا با لطف تو مژدن معتذر و برین صفت چون
 برای تواند بود و مرقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گشت چار این کار هم دهن شما تواند انجست و حبل
 از اندیشه شما حاصل تواند شد و ما بن بابان خسته و دل از فراق گشته چه میسر تو انم کرد **دوست** در هر کاری
 دلی بیاید بخت نماید ز دل گشته تیر و دست کفشدای غریز در این مدت از تو حسی فهم کرده ام تنگ
 و سبک سگی در یافته شاید آنچه گویم بدان کار کنی و عهدی که بسته بدان ثبات نمایی سنگ پشت
 که این چگونه تواند بود که برای صلاح کار من سخنی گوئی و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصیبت من باشد
 بوفارسانم **دوست** عهد بشم که سر از غمت نه بچم هرگز نشسته که دم که ز شرط تو بجا آوردم بطن کفشدایه شرط
 که چون بر داشته بودیم مطلقا سخنی گوئی چه هر کس را چشم بر ما شد سخنی خواهد گفت و تعرض و کنایت که خرم
 فرمود باید که چنانچه بعبارت چیزی شونی یا حرفی پس راه جواب بر بندی و بدینک و بدینک نشانی
 سنگ پشت گشت فرمان بردارم و البته همه خاموشی بر لب نهادم و تعرض جواب هیچ افزیده نخواهم
قطعه به پیری رسیدم در آبی یونان بدو کفتم ای آنکه هست و بهوشی در عالم چه بهتر به حال گفتا اگر است
 پرسی خوشی خوشی ایشان چون بر آوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدان گرفت و بطان هر دو جانب
 چوب بگرفته و او را می بردند چون با وجه بر رسیدند که ایشان بر بالای دیوشت در دم ان قریه خبر داد
 گردیدند و از حال ایشان حکایتها نمودند و تفریح کردند و اندوخت و است فریاد برخواست که بگریه لعل

دبا الفرض جرمی چنین اندیشه و مکنار و تاب چکان غرق شوند اوصاف شوند شد **پیت** چرخ برهم زخم از غیر مردم
کرد و من نه انم که ز بونی کشم از چرخ و فلک ماد و کشت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طر خود
لاف زدن اهل خود را نه توانی تو بجه قوت کین در بار اما شقام خود هست بدیگنی و بجه شوکت و مرتبه مجاد
و منازعت اعمی **پیت** تباراج خود ترک تازی کنی چو کشتک باشی و بازی کنی از این اندیشه در گذر و بازی
پرسه محل امن و جای حصین جستار کن و از نصیحت من سر بیج که هر که سخن با صحن نشنود نصیحت یاران شنوی را

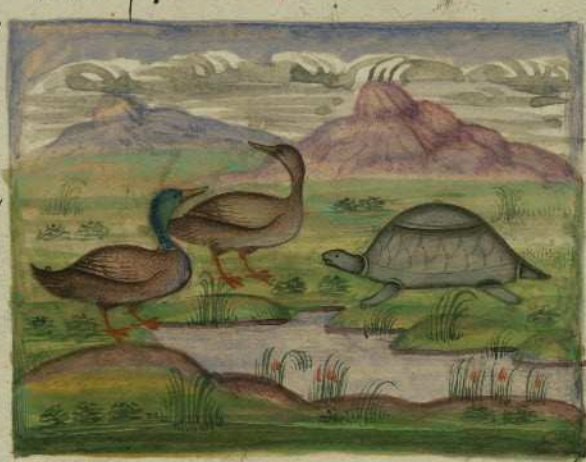
بدوان سب
پشت ز کشید
ان حکایت
در آئینه که
آینه حسن
و لطافت این



کار نهند
که بدان سنگ
چگونه بود است
ماد و کشت که
از صفای بی پیر
بودی و بجه

سجیات چشمه سبیل خبر دای و دلبط و سنگ شتی در انجاس کن بودند و بکلم مجاورت سر رشته حال
ایشان بر صا وقت کشیده بود و همگی به بخانی انجاسید **پیت** خوشتر عمر که بر روی دوستان گذرد
مانگاه دست غدار روزگار رخساره عاثن خرسیدن گرفت و پهرتیه فام صورت مفارقت در مرت آفت
ایشان نمودن افکار کرد **پیت** خوشتر از جام مسل و دیکان حی ولی استش خاطر

بخوید لقمه نان
وزیر بودند
حیات و دود
کلی و طاوت
بر کیفیت نگاه
دل از طربان
بالتصمیم دانند



برین خان کس
که سنگی بایش
وران آب که باز
ایشان بو و صفا
چشم دید بطن
و قوف میشد
بر دشته غریب

قطعه سفر بهتر از که در جای خویش دلش از غم این وان ابر است که هر چند رنج سفر بود ولی انجا
وطن تهر است پس با دل پر غم دیده پر غم زد و یک سنگ شست رفته سخن و دایع در میان نهاد و گفت **پیت**
مار از تو چشم بدایم جدا کرد چشم بدایم بگویم که چاکر و سنگ شست از نو ز فراق بنالید و بدر و نام فریاد برید

ساخته ام و از نمونه م که ملک خندان خندان اجزاء و مراد برین دندانهای ساز و دیاران گفتند
 این سخن محض اخلاص و عبادت خصاص است اما گوشت تو خنای آورد و ضرر قائم مقام زهر بلبل باشد
 اگر کدم باز پس نهادی و شر و از کردن کردن کشیده و در میان کشته **کل طویل احی** سخن آغاز کرد و بعد از شرایط و عا
بیت ایاشی که گشاده است چرخ فیروزه برستان تو درهای شمع و فیروزی من برداشته این حضرت
 و تربیت یافته این دولت اگر لایق مطبخ ملک مہتمم در آینه خوان او را شایم بجان مضایقه نیست **بیت** بر خیزم ز سر
 کوی تو تا جان دارم در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و بیکان معنی اللفظ گفته این سخن از شرط شغفت
 جسد و عقیقت دنی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر بہت تو که با لی
 نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین غایله نام نیکو یادگار کند آشتی **بیت** است جو آمد در دم صد هزار کار که
 بایان شد انجام است کار پس بکبار قصه شرکر دند و مشکین دم نزد ما اجرای او را پاره پاره حجت شد
 و این مثل بدان آورد و مبادی که مکرار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و در گفت
 از آنچه دفع می اندیشی شرک بگشت سخن من از صواب سخنست اما خبر جنگ و جدال حرب قتال چاره نیست آنم که
 بر که برای خط مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شمشیر افضل است **فیض من قتل لون نقشه فو شمشیر**
 مراد اشل و دیگر آنکه اگر اجل من بدست شیر مقرر و مقرر گردیده است باری بنا خوشی گشته شوم و سبب غرت
 بجان که دم بتبر است **بیت** بنام نیکو کریمم رو است مرا نام باید که تن مرا کشت و نه گفت مر در خدمت وقت
 جنگ پیش دستی کنند و بیکام حرب ساقبت رواند ارد و مباشرت خطای بزرگ جهتیار خود
 پس زیر کی میث بلکه صاحب رای بدار و تلفظ که مهم خصم بر سینه و دفع مناقبت بملکت اولی شانه
 فریب خوش از چشم ناخوش بر است بر نشان از آب زلزل بر است مرادی که در لطف کرد و نام چه باید ری
 مهر و ادن لکام و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار بناید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که بکر حسیله
 عاجز ماند و بعد از زرق آتش فتنه بر کایز و زبان او باب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود را دستگیر آتش
 و استیلا و از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام دارد و از غایله حرب و فتنه شکر که هر که
 عدد و انوار دارد و از بیجاات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد و چنانکه دریاکشت از تحفه طیطوی شرب پر سپید
 بود است **ان حکایت** و نه گفت که بر صاصل دریای مہندستان نوعی از مرغان باشند که آب نوا
 طیطوی خوانند و جفتی از آن در کنار دریای نشین و شمشیر و برباب کن کرشمه بودند چون وقت چرخه زمان
 فرا می آمد و گوشت آنجا جای مائل است چه که دریا موجی بر آورد و بچکان مار در ریاید و درج ابام و اوقات
 ضایع گردد اما چه تدبیر توان کرد و نه گفت کمان برم که و کس دریا این وسیله تواند کرد و جانب مرا که است

و طریقی رفی و قوت و مروت و مروتی یکبار فرمودند که از زمانه **ی** اهل زمانه را که وفایت یارشان
مطلب و فاکه خیر خفاست کارشان سکت به زکریا که انجیل جز بر کنایه نباشد
شکارشان گشتن عهد و در کدام مذبح جایز است و دیر از نهار داده و خود گشتن کردن در طاعت
پ بر شاخ پایه دار که از دست بر بلند شگن بدست خویش که انهم گشتن زانگ گشتن این است
سیدانم اما حکما فرموده اند که کمین را فدای مل میت توان کرد و اول میت را فدای قبیله و سپس را فدای اهل شهر
و اهل شهر را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد که سلامتی او ای را فایده تواند رسانید و دیگر گشتن عهد
نیز مجرمی تواند یافت چنانچه صاحب عهد اصف غدر پاک باشد و ذات او از شقت فاقه و محافت و عجب
مسلم باشد شیر سر در پیش فلک زانگ باز آمد و بیاران قصه ملاک شتر را باز گشت که شیر عرض کرد و اول بری
کرد و آخر رام کردید و اکنون بدست پرست که همه نزد شتر رویم و ذکر کرسکی شیر و رنجی که باور رسیده تازه کردیم
و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه تحت این پادشاه کامکار روزگار مجرمی که در پناه ایم و امروز که این چاره
در پیش آمده مروت تقاضای آن نمیکند که جان بغض خود را فدای وی نمیکشیم و الا بکفران این نیست مروت
خواهیم بود و از دست مروت و جوانمردی محروم صواب در نیست که جمله نزد شیر رویم و شکر انعام و کرم
باز آیم و مقرر کرد و اینم که بدست کاری بر نیاید بجز آنکه حاننا بغضهای خود را فدایا زیم پس ملک
گوید که ملک امروز چاشت از ما سازد و دیگر از اذنی گوید و یکین که گشتن بر شتر مقرر کرد و پس با اتفاق نزد
رفتند و این فضولی بادی باز از اندک باغون و سینه ایشان از انجانی که بسیار ساده دل بود و فیه شده
و بهین نوع که مذکور شد قرار گرفته در خدمت شیر رفتند چون از قسیم سگ و شاپر و خند زانگ زبان
و گشت **پ** شها در جهان کامرنت باد بزم طرب شادمانیت باد رحمت با صحت ذات ملک
مستحق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سب می تواند بود باید که التفات فرموده
گشت و بکار برند و بکاران عرض کردند که از خوردن تو چه خیزد و از گوشت تو چه پیری تواند بود تو که تا
درانی بشمار یاری زانگ که این شینه سر و پیش افکند شغال آغاز سخن کرد و گشت **پ** ایاشی که بهنگام کمین
رسول اهل نخبه تو بر دوز نامه آجال مدت متاوی کردید که در سایه دولت از تاب آفتاب محو گشت
امروز که ماه جا به این حضرت بخوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند
مر اضمی سازد و از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند که آنچه تو عرض کردی از فرط هوا داری
حق که آری بود اما گوشت تو بوی ناک سیه به وزیران کار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده
شغال نیز خاموش شد که پیش آمد و زبان بگشاید **پ** که شاما خدایند یار تو باد و من نیز خود را فدای ملک

تا مدتی بزرگ شد شیر نجابت فرید شد روزی شیر بشمار رفته بود و چای با دو چار کرده میان ایشان
جنگی قوی و محاربه عظیم اتفاق افتاد و شیر رحمت بسیار رسید به پیشه باز آمد مجروح و مالان در گوشه میخاد

کرک و شغال
احسان و لقمه
و نوا مانده و کجا
و محض عاطفی که
و چشم خود به
بر لب صورت دید
رنج شما بر من
اگر در این نزدیکی
اریدن پروانم
که در این میان
پروان آمد به گوشه
طریق شد در پیش



که بطین از این
بختندی که
که گرم چشمش
ملوک را بر خفا
چون ایشان
متاثر شدند
دشوار تر است
صحنه ای
و شکار شما
از خدمت شیر
مستبدان
گرفته گفتند

از بون شیر در این پیشه مارچه فایده نه ملک را از منفعتی و نه مار با او العفی حال شیر را بران باید و
که او را بکشد و دودنه روز ملک را از طلب لقمه فرغتی باشد و باینتر لقمه رحال لغتی رسد شغال گفت پروان
ای خیال کردید که شیر او را مان داده و خدمت خویش آورده و هر که ملک را بر خد تحریص نماید و بر نفس
و لیری نماید خیانت کرده باشد و خائن در همه حال مرد و دست و خدا و صلی از او ناخوش شود **پس** هر که در
طرح خیانت گزیند دین دی از عهد امانت برست سکه مردی ز امانت بود قلی مردم ز خیانت بود
زاع گفت در این باب حسیله توان اندیشید و نیز از عهد ان پروان توان آورد و شما جای مکه دارید تا من
بروم و بازایم پس پیش رفت و باینتر فروزد هیچ شکاری نشان کردی و از هیچ صیدی خبر آوردی زاع گفت
ای ملک هیچکدام را از کرسکی شتم کار نمیکنه و قوت حرکت نیز نمانده اما و چهی بنحو طهر رسیده است اگر ملک باین
رضا و عهد را رعایت تمام حاصل آید شیر فروزد سخن بعضی رسان تا بر کیفیت اطلاع یافته مکی صادر شود و زاع
این شیر در میان ما اجنبی است و از آن در صاحب لغتی متصور نیست عجله الوقت رسیدی است در وقت
و شکار است بدم افتاده شیر شمشاک کردید گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که خبر شتوه نفاق و شمه غدر
ند

از خوردن مردار منع خواهد کرد و دست شکمش را بر رید سیاه و حریص شود و در دام افشا و در و باه قانع
بقطع طمع از دام بلایجات یافت و این مثل بدان آورد و مبادانی که افش طمع و محنت زیاده و طبعی از او
بنده و بنده را سر فلکند و ساز و دست زیاده از دست اریک کله بدست اری سجا ک پای غیزت که

کشت من غلط کرد
شیر خستیار کرد
خست نمی نشاند
بشخصی که قیت از
که کسی بر محصل
زار بر کشته
را و غم و شوی



سر باشد شتر به
که از اول منت
ند است که او قدر
و خدمت کردن
نشانه شایسته
شخم بر زمین شود
یا در گوش کرد

گوید یا بر روی آب روان غنچه لهای ترو تازه نویسد یا بر صورت گرما به بهوس تولد و تناسل عشق
بازد و از گرد و باوش قطرات باران طمع کند **بیت** ز پادشاه و جاستن بچنان باشد که میوه طلبیدن
ز شاخ سرو بهی نهال بید توانی شکست خواند داد هزار بار اگر از جوی غلغله آب بهی و نکشت این
حدث در گذر و چاره کار خود کن و دیگری ناستر کشت چه چاره کنیزم و چه یله پیش ارم و من خستنی شتر
دسته ام و فرست من حکم میکنند با انکه شیر در حق من بخر خیر و خوبی نخواهد ماند دیکان در بلان من
و در تلف کردن من سی میماند و اگر چنین است میل شاهن تر زدی زندگانی من بکفنه فنا و دیگر است
چه ظالمان سکار و ستم کاران تبه روزگار چون هم شیت شده دست بدست دهند و کشتن کنند بهی
حال خضر یاسند و او را از پای دوا و زند چنانکه کرک شغال و ذراع قصه شتر گردند و بختی بر روی
اند و بطلب خود رسیدند و نکشت چگونه بود است **بیت** شتر کشت او رده اند که نراغ سیاه چشم
و کرک خیزش و شغال پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیهوش آن نزدیک شاعر عام بود و شیر بازگ
در استخوانی بماند و بعد از مدتی قوت گرفت و بهر طرف بطلب علف می پویند که رش بران بیهوش است و چون
نزدیک شیر رسید بجز از خدمت و تو اضع چاره ندید شیر نیز او را استمال داده از کجای او احوال گرفت
و بعد از توقف از حالت قامت و حرکت سوال کرد شتر کشت پیش ازین در خود کرد شاری د شتم چون
بیدیم عنان جهتیار از دست رفت آنچه ملک فرماید هر نه متضمن صلاح زندگان خواهد بود و صلاح مایه
میدانی شیر کشت اگر صلاح میدانی و غنبت داری در خدمت مرده باش شتر شاد و دیده و ان پیشه بر می بود

میت من کیم تا و این مجلس پرس باشد مرا اینک که از دورش می غم می رس باشد مرا اما تقدیر الهی و دودمه
نوی و منزه مراد و ورطه ملک انداخت و علا دست تدبیر از دامن نگارن کو تا هست و حرمان مهابت بوط
نک حرم و حیث اندیشی نه بروی و نخواه و من بسبب طمع غام و سودای فاسد برای خود چنین ششی برافروخته ام
و هنوز دوی بمن پیش نرسیده است که از قف اندوه و تاب ملال سوخته ام **مصرع** چون کنم خود که در دام خود گرد
تدبیریت و بزرگان منده مود اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضول نماید مانند کیت که بگوید
الماس رسد و هر وقت نظرش بر صول بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن تیر میرود تا وقتی که مطلوب
بدست آید اما باز این تعدد خواهد بود چه ریزه الماس باهای او را خرشیده باشد و آن مجلس در اندیشه نص
تفرق گشته و از خیال خبر ندارد و لاجرم گسرت تمام در آن کوه شده و بصول مرغان فرار کرد **میت** از زیادت کای
تواید بزبان سوداگر خواهی زاندازه زیادت طلب و نیکوشت این سخن نجات پسندیده گشتی و در بلای که بگری
مثان حرص و طمع خواهد بود **میت** بکنه زر طمع که هفت جان و دل است طمع همه جا از همه کس منفعل است
کردی که بسبب حرص تیر کردید و قنبت بر تن نه است بریده خواهد شد و سری که سوداگر شره در او جای گرفت و بر خا
بر خاک ندان شود و بسیار کس که از غایت حرص شره بهیبه دولت در ورطه بکبت افتاد و بوی منفعت و مصلحت
مضررت گرفتار شده چنانکه تضییع و طع کفراری روباه و شست و سرخ بکبت و مار از در دهان او در و شتر کشت
چگونه بود است **ان حکایت** و نیکوشت روزی سیاه دی در صحرای بکبت روباهای دید نجات حیت و چاکان
و دشت یان دشت می کشت و بازی کنان بهر جانب بلو می نمود و سیاه در از روی او خوش آمد و بهای تمام در
فرود شد و تصور کرد و قوت طلعه او را بران دشت که در پی روباه هفت ده سوراخ او را داشت و نزدیک سورا
حفزه بریده و شش و فاشان روی او را پوشیده و مرداری بالای آن تعبیه نموده و خود کین نشسته مترصد آن روباه
بود و فشار روباه از سوراخ پرود آمد و بوی آن تخفیه او گشت آن گشتان بلبان حفزه رسانید با خود گفت اگر از بزم
این حفزه دماغ از دستم است اما بوی بلایر شام خرم میرسد و عقده معوض کاری که جهل خطره داشته باشد نه اند
و خرمیند آن شروع در همی که مکان مشته در آن تصور بود و نموده **میت** هر گجا خط مشکلی گشته شد که تبار
خط باشی و اگر چه ممکن است که از اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیران و اعلی تعبیه کرده باشند
و بهرقت بر بر خور اولی **فصل** مرتور چون دو کاپشاید که ندانی که ام باید کرد آنکه در وی مطنه خطرات
بر خود از احرام باید کرد و روم این فکر کرد و وار سران در کشت و راه گشت پیش گرفت در این اثنا پلنگ گرسنه
از بالای کوه در می آمد و بوی مردار خود را در آن خنجر بخت صیاد چون او را دام صید می نهادن و در حفره
تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تامل کند خود را از بی او در انداخت و پلنگ بخيال آنکه او را

سوار بلبس کل تبارج رفت و خار بانه خار خاری و رسته دهنان ارببل بدیدام فریمی در راه
وی نهاد و بدید خیل او رسید که دره در زندان هشت مجوس رخت میسپیل طوطی و از زبان کفتا
گشاده کشت ای عزیز بچه جهت مرصص کرده و از پیر سبب بقوبت من در سج من بایل کرده اگر تصویر ترا بجهت آتباع
نجات من کرده آسمانه من در بوستان است و هر طر بنجانه من اطراف گلستان تو و اگر منی دیگر خیال کند ترا
مرا از مانی آینه سر خود آگاه گردان و دهقان کشت **پیت** تا کی ازاری مرا یارب مانی ای پیت تا کی پویش
رخس یارب بر مانی ای ثواب هیچ میسپانی که بر زکار من چه کرده و مرا بر افتت یار نازنین چند با محروم
عموده و از قفسج و تماش مجور کرده و تو در گوشه زندان میسنالی دمن بدر و بجهت شسته ام و در کلبه حزن
می نالم **پیت** بنال میسپال که بخت سرباریست که ما و عاشق زایم و کار ما زاریست میسپال از آسمان در گذر
و بر اندیش که بنقیده اجر میسپال که گوی را پیشان کردم مجوس کشت تو دلی را پیشان میسپال حال تو چگونه خواهد
پیت کند که در ده زردی میسپال است زینگی و بدی حتی شناس هر که نکوئی کند اش رسد و بریدی که در شب
رسد این سخن بدل و دهقان گران آمد میسپال را ازاد کرد میسپال زبان باز داشت و کشت چون بان کوفی که در پی
بکلام **جزاه الحسن لا اله الا الله** مکافات باید که بداند که در زیر دغنی که آسمانه آفتابه است پراز زبرد و در بر حوچ خود
کار بر دهقان محس را بجا و بدین میسپال را درست یافت کشت ای میسپال عجب که آفتابه را در زیرین میسپال
در زیر خاک ندیدی میسپال کشت مگر ندیده که **لا اله الا الله** راضی اندر با قضا کار زار شوان کرد چه حق میسپال
شرف نزول یابد نه دید بصیر تر از دشنی ماند و نه تدبیر خود را قضا رساند **پیت** بسر بجهت دست قضا بر هیچ که در
توقیرت نذر هیچ نباشد قدر با قدر رسد هر آنچه از رضا آمد او رسد و این مثل سجنه ان او در دم میسپال
شود که من حریف دست رضا و قدر زیتیم و بخرانکه سرتیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم **پیت** سر اداست ماستان
حضرت دوست که هر چه بر سر میسپال اداست و کشت آنچه شیراز برای تو خیال کرده نسبت بد کردی
یا بسیار میسپال تو با ملال ملوکست بلکه محال پوفانی و خدا را داری دارد که جبار است کامکار و خدا را دیکار اول
جهت او حلاوت زندگانی بخشد و او از غمتش شمی مرک دار و چون تصور باید کرد که او مایست نقش زلفک
بروش بفتشای رنگارنگ آرسنه و دروش بر هر ملال که نریاک او را سود ندارد و پسته **پیت** همه ریونک است
و کز دوزخ صندق و مروت صبر پیش شتر کشت نوش که میسپال هم هنگام زخمش تم است مدتی در طب
دراحت کند آینه ام حالا وقت هجوم غم است **پیت** ایدل خبر فصل شیندی بکنجه اکنون الم فراق میسپال بد
و حقیقت مرا اهل کربان گرفته و بدان پیشه آورده و گرنه من چه لانی صحت شیر بودم شخصی که بمن طاعت است
طعمه ورامی میسپال که باری که نهد مرا بجان او شوان کشید و بسبب نزار حیل و نه مرا در دام مخالفت او انداخت

نخواهد اگر رضای ربانی بقتدیر یزدانی باکر و غدرش این مواهف خواهد نمود هیچ حیل و دفع ممکن
 و مقدر نخواهد بود **مصرع** تقدیر چه ساقی است تدبیر چه سود و منه خردمند در هر حال میباید که فکر
 و در اندیشی رایش روزگار خود ساخته چه یکس نبای کار خود بر خود نهاده که نه بر مقصود و نظیر یافت شریک
 جواب داد که خرد وقتی بجای که قصا بر عکس او حکم نکرده باشد حیل و زمان فایده دهد که قدر رضای
 جاری نکرد و با وجود تقضای قص نه چاره دست گیر و در حیل نفع رساند یکس را از بند مضایق
 بحیل و تدبیر رمانی مقصودست **بیت** هر تش که دست مضایق فروخت همه فکر تدبیر مار لوبخت
 و چون حی سبحانه و تعالی حکمی منفی و خواهد رسانید پس گفت دید بصیرت پندای از اتیره و خیره کرد نه
 تا راه خاص از آن حکم پوشیده شود **از احوال** **بیت** **رحمی** **لبصر** انوقت نفا و مضایق در هر زبان کور
 و کر تو کر قصه و بهمان و بلبس را اسمع نموده و مناظره بشان بکوش تو زبیده و منه گفت چگونه بوده است
 آن **حکایت** شریک گفت آورده اند که بهمانی باغی دشت خرم بوستانی تازه تر از بوستان ارم روی
 او نیم بهار را استال بخشیدی و شمامه ریگان روح فریش و باغ و جازر امطر سخی **بیت** کشتش



چه گلزار جوانی
 زاب زندگانی
 عشرت انکس
 رحمت نه بر کند
 بود تازه تر از
 و هر آنکه از
 جوانی هر صبح
 چون غدار دل

کشتی بر آب
 لوی عینش
 نسیم عطش
 کوه چمن
 نعل گلزار
 آتش بخش
 بروی گلزار
 فریاد نازک

خوی و رخسار حسین بران حسن لوی لبکشی باغبان بان کل رخا عشق بازی آغاز نمود کشتی **بیت** کل زرب
 نیندغم چه سکوید که باز بلبس از انوار در فغان می آورد باغبان روزی بر عادت معهود شاهی
 کل به لبلی دیدن مالان که روی در صفحه کل سیاه و پیراز جلد زنگار و اورا بنقا تیز از یکدیگر می کشید
بیت لبلی که بکل در کمر بست شود سرشته اشیا رش از دست شود باغبان پشینی او را ق کل
 شاهد نمود که پیاپی شکستنی بست مضطرب چاکر زده و دامن دوش بخار جگر دوز و پفراری در اوج
 روزی بیکر همان حال وجود که کشت به کشت فراق کل **مصرع** داغ و دگرش بر سران داغ نهاد و روزیم با بخت

دخام اگر دوسه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق از آنجا بدشته هر روز رسید کرده
 بدین دهم و هر چند در درفشه باشم بجز دوازی که بشنوم پروازکنان بازایم **پیت** مرغ دست آموز را
 چند آنکه کس دور نگذرد با نشاط بال بد باز چون گوید سپاهیا میان جواب داد که راست میگویی باز آمدن
 و گریستن من از دست که تو هرگز باز بر اینخ نذیده من بسیار مرغ فاختی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز

بگرد این شتی
 می گیرم تو کوکوه
 مشن بدن
 که خفاقت که صحنه
 از سیات



الغالبیدی هرگز
 و اگر من بام بیام
 بگو میگریم خجین
 اوردم تا بدنی
 ملوک طبعی بنده

خبر نذر آنکه از سیات ایشان دیده نه از دسته از خبری دارد و نه از آرام اثری **پیت** نزدیکان را
 پیش بود و حیرانی کالیشان و نه سیاست سلطانی و نه کف نه همانا که شیرتجه عفت جهان داری و نیت
 کامکاری در حق تو اندیشه کند چه تو از سر بسیار فضل شمار است و سلطین از ارباب هنر میجویشی
 نباشد شتر به کف شاید هنرمین سبب که است وی شده باشد که آب تریکت را هنروی موجب غنادی کرده
 و درخت میوه دارد اسرو شاخ شکسته شود و غنایب از هنر خود در حبس نقض گرفتار است و طایوس این
 و جمال بال و پر کند و شرمسار و با من ادب همه دانش من چه رو با هر انوی و طایوس بر هنر عیب من
 و اگر نه سرم را نه از خاک بلکه از کبر بودی افسردی هنران هر سینه از هنر مندان شتراند و میان ایشان
 حضوت قایت بگم کثرت غلبه کرده و در تفتیح این هنر مبالغه چندان نمایند که حرکات و کنایات ایشان
 در لباس کلاه پروان آورده امانت و صورت خیانت و دمانت و کوه خجایت ظاهر سازند و همان
 هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت ماده عقادت و دوخت گردنند **پیت** چشم بداندیش که بیز
 باد عیب نماید هنرش در نظر گزینسری داری عشا و عجب دوست نیند بخیران یک هنر مندی کی
 دران باب فرموده اند **پیت** که هنری سر زمین برزند پی هنری دست بان درزند کا هنر سیات
 تا هنرش از زبان آورد و هم صفت نا انصافی عیب کویان گفته اند **قطعه** دیده انصاف که مینامد
 در شهر و که چه مینما بود و آنکه نذر دول رحمت پذیر تحت نشیند بر صحرای رسم نوردگان و کوه
 انصاف کار کارخان میث بنجر خار خار و نه کف میکن که بدسکالان این قصه کرده باشند
 تقصیر در تقریر مال کار چگونه باشند شتر به کف که بقعه بر باد موافی نیت چرخ مضرت از آن بنجر وجود

دست ندرک از آن قاصر و اندیشه ملاقی از آن عاجز خواهد بود که دروغ و بهتان را اندازد و پند نیست و مکر و دروغ
 نهایتی نیست رنده و در آنچه میان و شیر واقع گردید است خود را جرمی می بیند مگر آنکه در رای و تدبیر و عاقلی هم
 از برای مصلحت او غلافی کرده ام و تربیت تربیت مهمات گاه گاه به صحت و قوت بروی رضای او نمی گفتم
 و شاید که او را اصل بر دیگری ولی حرمی منسوب شده باشد و از تبسیل حرات و مباحثات شده و هیچکس از اینها
 که از من صد درشت خالی از منفعت نمی بوده و با اینهمه جانب سگوه و بیت در عایت کرده بر سر محکم است
 نمودم و شرط تعظیم هر چه تا سر بجای آوردم چنانکه همان توان بود که بعضی سبب محبت و خدمت حجت
 عدوت کرد و **دوست** دارد و سبب در دشت اینجا چه میدهد زایل شدن عارضه محبت بیمار و اگر این هم
 ممکن است که تحت سطوت و استغنی مملکت او را بران داشته که از من بر چند چه متقاضی تحیر و تقاضای
 عظمت است که نا صحرا را تا بطبع و شن باشد و خاندان و خوش آمد که با از اجرت خصاص منسوب و از
 اینجا است که علم فرموده اند با نینک بقدر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زینکین از اندام
 سلطان بلبست نزد دیگر است و از تقرب ملوک با من و فرست بهتر و من دانسته بودم که خطرات **دشمن**
 بسیار است بمحضت اعمال ایشان شمار بعضی از ارباب فضل پادشاه از تشبه با تس که در اندک که اگر چه بر تو
 کعبه تاریک میسده و از آن خود روشن میازد و البته سیاست نیز خرم سوابق حقوق ضد کار از آن خود
 و فضل کامل برین متقی است که هر کس تپش نزد دیگر ضرر و بیشتر اما جمعی که از دور تماشای تپش کرده اند از خرق
 آن چهره اند و تصور لذتی و کمان منفعتی از ملوک دارند فی الحقیقه سنجاش که ایشان را اگر سیاست سلطانی و پول
 و بیت پادشاهی و قوت باشد بر ایشان روشن کرد که هزار ساله عنایت سلطان با یک عت است و اگر
 به صدق این قضیه منظره باز است با مرغ خاکی و منته پرسید چگونه بوده است **حکایت** شتر کشت قتی باز
 شکار بر ابا مرغ خاکی با حشره در پوسته بود و مجادله آغاز کرده و یکش تو مرغ بغایت پوفانی و عید می داد
 آنکه عنوان حیفته اخلاق پسندیده و فاست با آنکه مضمون **ان حسن الهم من الایمان** و لیس کمال ایاست
 و مروت نیز فیضی آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بهت پوفانی مرقوم ندارد و **دوست** سگ که بهر که
 از دنیا بهتر از منس که ندارد و فای مرغ خاکی جواب داد که از من چه پوفانی دیده و کدام عید می شاید
 کرده باز یکش عادت پوفانی تو است که با اینهمه که ادیان در حق تو پند من تلطف می نمایند ولی رحمت
 و تحلیف تو اب و دانه که مایه حیات از آن مدد یابد مهیا سازند و شب و روز از حال تو دوش بود و سخط و
 قیام میکنند و بدلت ایشان نوشته و کوشه داری و هرگاه که بفرستن تو مایل که در اندامش ایشان که سخته
 بام بام بر داری میکنی و کوشه میدهی و حق ملک می شناسی و از منم خویش می بررسی من با آنکه با

گفت ای دمنه چگونه ممکن است که پیر باین گذر کند و حال آنکه خیاشی ازین ظاهر شده و قدم ثبات من
از جاده نیکوئی و خدمتکاری مغزیده و در سخن تو نیز کجایان صدق و مظهر خیر خواهی دارم غالب است که دروغی
چند برهم بسته اند و او را به تدویر و فریب در مقام چشم آورده اند و در خدمت او طایفه ناجا حرس شده که همه
در سخن چینی استوار و در خیانت و در از دست خیره ایشان را بار بار از خود دام و انواع خیانت ما معاینه دیده ام
لاجرم هر چیز از آن بابت در حق دیگران گویند باور دار و قیاس کنند بر اینه بشوی صحبت هزار در حق خیار
بد کجانی پدید آید و بدین کجانی حصار راه ثواب پوشیده شود و قضیه بطور خطای او در تجربت بر این منی نیست
و کافیت و بدین صورت اشارتی و ضحیت و منه پریده چگونه بوده است **ان حکایت** شتر کبک لطیفی در آب
روشنائی مای دید پنداشت که ماهی است صفت آن که دانا پیکر و او را هیچ نیافت چند نوبت بدین نحو

دید حاصل و از آن
مایل شد به سر
کجایش از لعل
بجای که صید مای
خود را فرو گذاشت
ماهی بدیدنی خیال



از ماهی که در چون
عیادی جهان
و محصور صفات
نزد کما خج آب
گرفته یکبارگی مهم
دیگر شب هرگاه

بستی که روشنی است صفت آن مکرری و مطلقا بدان لغات ننمودی کفشی من **عجب العجب صفت به اندام** و در آن
شجره آن بود که پوسته کسند بودی و پی برک و نوک آن رسیدی اگر شیر را ازین چیزی شنوید اندک حکم
«دل و کرمیت بدیده اند و از آب و در دشته جوشش همان تجربه دیگران بود حال آنکه ازین تا دیگران
چندان فرق است که از روز نوزانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا سر کوه منی **شوی** کار با کان را عیاس از خود
کمر زانکه باشد در نوشتن شیر شیر هر دو کون زینور خور و از یک محل زان یکی شیش و زان دیگر عسل من
گفت شاید که هست شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلطان را عادت بود که پی استحقاق کسی را بر تیر
اختصاص نموند و دیگر بر آنکه مستحق نباشد پی سبب بر او را عرصه تلف و تاراج سازند **نظم** شاه هر روزم ندید
پی سبب صد لطف که د شاه بزدوم دید و حدش که دم و جیسیم نداد کارشمان آنچنین باشد توای حافظ مرعج
و او روزی رسان تو قش و نصره شان دما و شتر کبک اگر این لغت که از شیر من در سیدی پی صفت است
پسج دست او دیزی پای فرار جاده ستقامت نخواهد بود و دیده میسر چه برادر شوند دید چشم را که پی جوی باشد
که با سترضا معذرت از او دفع تواند کرد و اگر عیاد ابا که او را موجب بود یا بزرگ و از تغییر مزاج داده باشد

چون کسی مالک نفس خود شود و او را سیر فرمان دیگری باشد کفایتی خوف و خطر بر سر نبرد و می گذرد که دل جان
 او از آن نباشد و یک سخن بی خوف و خطر از وی ظاهر نشود و چرا که کاشانه خود چستیا رنگند و در اندیشه
 بر روی شناسا و پیکانه و زنبه و **درباعی** افستنه درین زمانه شور مکنند بر خیز و سبب جاکه توانی بگریز
 و رویا کریش نذاری باری دستی زن و برد و این غلوت او بر شتر بکشت ای دمنه سخن ازین روشن تر بازمان
 و تفصیل این بیان را محسبی فرمای تا نفع موعظه تو عاثر و فایده کلام تو تمام تر باشد و در کفشت شش چیز درین بیان
 بی شش چیز ممکن نباشد **اول** مال دنیا بی خوف و **دویم** متابعت هوا بی محبت **سیم** مجاہدت زمان بی ملت **چهارم**
 مصاحبت بدان بی نیت **پنجم** طمع بی لذت **ششم** طاعت سلطان بی اوفت و بچسب از رخخانه دنیا چسبه
 نماند که سرست بی باک شود و سر عصبان از کرپان تحیر و نفس کرپان را و و کسی قدم در پی پوئنه که در سخن
 هلاک نمیشد و هیچ مردی بازمان نشیند که عاقبت با انواع بلا و مشقه مبتلا گردد و بچسب با مردم شتر بر حنط
 نوزد که عاقبت از مریشیانی با رنیا و و بچسب از مردم دون و سله توقع کند که خوار بی عطف از گرد و
 و بچسب خدمت سلطان چستیا رنگند که بسلاست از آن در طر حوض و شور و پروند **یاد شوی** صحبت شایه از روی قیاس
 آنچه دیای سپکر از شمار چنین بجز بر خوف و خطر هر که نزد دیگر پیش آن تر و در این باب هم فرموده اند **پنجم**
 بدیدار در منافع بی شمار است اگر خواهی سلامت بر کن رست شتر بکشت سخن تو دولت بر آن کین که از شتر
 مکروی تو رسیده باشد و از رخا لفت و بول و پرسی بر تو متولی شده باشد و در کفشت نسبت به نفس خود نمیکوی
 و از جبه خویش اند و هناك بنیم بلکه جانب و سنان را بر جانب خویش ترجیح میدهم و این کلام مال که بر
 متولی شده از جانب شماست و تو میدانی که سوابق شما دو صفت مات و دوی محبت میان من و تو بریده و
 و عهد ما و پانها که در اول بسته ایم درین صفت بوفای انجامیده من چهارم از آنکه هر چه حادث گرد و نکند
 و به دفع و ضرر و شرف اعلام تو را نام شتر بر بخود بگریزید و کفشت ای یا مشفق و ای دوست موافق زود تر
 مرا از حقیقت این حال گواهی ده خبر دار کن و هیچ دقیقه از وقایع هواداری و در صحبت فروگذار و کفشت
 از جانی شنیدم که شتر بر زبان مبارک رانده است که شتر به بغایت فربه گردیده و بر این درگاه با و سبب
 احتیاجی نیست و وجود و عدم او از برای ما علی التو به است و خوش را در این فاقات بکوشت و معافی
 خواهم کرد من چون این سخن شنیدم و در شور و تجر و استخفا ختم ادم ما تو را ایشی نموده حسن عهد خود را بر ما
 ثابت گردانم بانی **پنجم** من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم تو خواه از سنجم پنه گیر خواه ملال حال
 دران می بینم که تیری اندیشی و بر عفت تمام روی بچاره سازی و همس پر وازی و روی مگر بجه ازین و طر
 خلاصی یابی و بطیفه جانی ازین ممکنه بدر بری چون شتر به عهد دمنه شود و عهد و میثاق شیر در پیش خاطر گذارد

و واسطه صلح خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکته و پسند بر عقدهای مشکل کش ده اند و سخنهای شیرین
بیک اثر رقی می محصل گویند و رابسته های که آن مقیده حشمت **بیت** اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی
که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناکفته مکش خود را بدرد دل کنده اواره یا جان دارد ولی بس
که گویند و را کین لفظی و بد باده مانند که بر زبان دارد و ای ملک اگر این سخن بشنوی برسد صورت حال خود
بشاید و فیض خورشید معاینه پند بس که بکار برده در آمده و جنگ آغاز کرده و بیست و یکم از نظر ارباب حرم
کنایه ظاهر را عقوبت پنهان و جباریت و جرم پوشیده را عقوبت آشکار را تجویز کند و اندک صلاح این است
که بفراوان حضرت او را حاضر کردند و مشافه از اطوار او تحقیق حال شود و شرف نمود و بمنشی مقرر است که باید
محرمان خود را بی جهت غایب نمود که دین و بی وضع تعیین در قضیه حقوق این سعی نمودن بدست خود
بر پای خود زدن و یکبارگی از طریق مروت و مناج و یا نت بگوید شدن **قطعه** بنای پندید عقول شرع
که بی منت شاه فرمان دهد که سپهر مضا و رضا حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد و نکفت هیچ کس
ارباب فرمان را به از فرستادن منت چون این نا بکار غدار باید ملک باید که بنظر تفرس و روی نبرد که
حسب عقیده او در طاعت ناز پا و زشتی تنش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و عدلت کجی باطن او است که
ستون و غیر پیش از و چپ و راست و پیش پس را اعیان می نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم
باشد شیر فروز و کشتی اگر این علامات چیزی مشاهده است بر این غبار شبهه از حقیقت مندرج گشته و فیه فیه
بر تبه تعیین تبیل خواهد یافت و منه چون است که از دهم شبهه انکیر از انجانب افسوسه بالا گرفته است که
کا و باز پند و از طرف او شعله فادی بر آید و در **بیت** میان دو کشته چون آتش است سخن صحت سخن
کشت که کردید شتر به شاد و شتر باید تا از بد کانی و دوش کشتی ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدر
یابد شتر به رابسته و از مکنون ضمیر و مخزن خاطر و چیزی معلوم کرد بعرض رسانم شیر فروز و بد و منه چون آمده
زدکان و پست ربه کان نزدیک شتر به رفت بشرط سلام و رسم تحیت بجای آورده شتر بطنی فراخور حال
نموده آغاز تطف وستی کرد و کشت ای دمنه **قطعه** یاد میدار که از مات نمی یاد و پیش از اینها بر سر و دوش
روزها است که دیده دوستان با نوار جمال خود روشن ناحیه و کلبه یاران را با طهارت ل مصاحب طفت
کشتن کرده بمرغی یاد و دوستان کنی که یاد تو تواند که کفین کند و نکفت اگر بصورت از شرف ملاقات
بود ام اما بجان و دل تبار با خیال کشتی تو صحبت شسته و پسته شخم باری و هواداری تو در زمین ل کاش
بیت از دل بری جان در کچه ماسا حه ایم پنهان ز تو با تو عشق با حه ایم در زا و بغزلت و کوشه طوت و طیفه
و شا که موجب مزید دولت و معادت باشد شعله نمود و می نایم کا و کشت سبب غزلت صفت و نکفت که

که از ارق غایت پروردگاری تاباست و چون ماه در دعوی متبله یا کاسته و ناقص گردد و اگر بر سر خیزد
 ایامی من که نمودار سایه بان سلامت مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال خواهد یافت **پت** تنهی دست اگر ماه
 داری کند چون کسی است که در ابزاری کند من این صبی را کرده ام سر بلند منشن باز در کردن آدم کند و منه
 گفت ملک از قیسه نباید شد بلکه گوید آن طعم من است یا من با غلبه می توانم کرد چه اگر بذات خویش میخواست نمود
 بددکاری جمعی از یاران خود کار از پیش بر دیار برق دیگر دوستان انواع لغزشها بر نگیزد و از آن ترسم که چون
 و خوش را بر مخالفت تحریص کرده است بسا که با او دم سوخت زند و یکتن اگر چه قوی بسته و قادر باشد پس
 بر نیاید **پت** پشه چه پرشد بزند پس را با همه تنه ای و صلابت که او است مورچگان را چه شد است ق شیرین را
 بد زنده است شیر فرمود سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص من صحت تو و لطمه غایب صورت و کن کن
 که او را بر داشته ام و هم تقویت تربیت بر او داشته در مجلس و محفل او را نشا کشته و ذکر خرد و دیانت او بر زبان
 اگر خلاف او در دارم مقصود دل جفت ذات در کاکت را می منوب که دم سخن من در دلها مردود گردد و حوسه من
 در خاطر مانده اعتبار شود **پت** هر سریر که خود بر خیزد از ی تا توانی ز نهی از ی و نه گفت فایده رای صاف پیر
 درست است که چون از دوستی از دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری سخت قهری شد به چشمتی بحال طرف کار
 خود فراموش اند و من از مر هفت و موشت او و چشمتی پیش از آنکه خشم غمت چاشت باید برای او شامی و چشمتی
 سازند و با آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیم است چون در در گرفت او را ازین و ریشه بکنند با وجود آنکه از لغت
 کلی با دمی رسد و طعام که بدل بتخلیل با دمی است چون در معده فاسد گشت جبر دفع او از حضرت خدای شوان **پت**
 زانکس که دل غمزه است شاد نگردد که خوشبخت جان تو باشد کم او کسر پس افزون و منه بر شیر ز که در فرمود و در
 کردن با شتر به و ملاقات نمودن و از جمله محال است همان به که کسی نزدیک او فرستد صورت حال بروی ظاهر کرد
 و اجازت دهم تا مر جا که خواهد بود و منه و همه که که اگر این سخن بر شتر بر رسد و حال برات و منه خود بر شتر
 که داند روشن سازد و مکر حیل او از نماند خانه خفا باحت مظهر رسد گفت ای ملک این از خرم و در است و اما
 که سخن گفته شده است محل حسنه را با قیست پس از اظهار اندر کن آن از قیسه اندر خارج **پت** سخن تا کفشی تویش
 و کی گفته را باز توان نهفت سخنی که از دمان تبری که از کمان پروان آمدن ان بدست آید و نه این لثفت و در است
 که هر چه زبان آمد زبان آمد و بزرگتری منسوبه است که زبان از جهان است و دل الی و لایت بدن سخن من
 نا کرد و جوهر کجاست و جوهر است و تا در درج گویانی بیمار خاموشی بسته باشد هر سه سکوت بر سر طلق نهاد و چون
 همه زندگانی ریاضت مویه و تنال حیات ان اثره من و در حست بخند اما چون کلین بدعت در جسم بدید پس حست
 در زخم این شوان بود که را سحر از سخن بسبب قهرج و است و از آن تقویت و مانع خواهد شد یا ملت طهر مازده

من جان خود را برای تو در غرقاب خطر خنجه ام و بهشت من از آب میگذری اگر تو حق صحبت قدیر از
منی نهی و لیسنه ام نمیکنی باری سببش زدن صیت با آنکه محقق است ازین حرکت اسپیدی من نخواهد
رسید بنیش و لیسنهش تو را در پشت خار مهال من تا تیری نخواهد بود **بیت** غلب است که دست دول
خودش کند هر که از روی جدل مشت زنده بر دیوار عقرب کشت معاذ الله که مثل این صفت فی در بهشت
فندگانی پر این ضمیر بگذرد و یا که شسته باشد پیش از آن میت که طعنه من بقتضی نیش زدنست خواه بهشت
و دست و خواه بر سینه دشمن **قطعه** هر که اعادت و دینم بود بی راوت شود از وصا و در نیش بر سنگ
میزند عقرب که چه بودی میثودا در کشت برخود اندیشید که حکما رست فرموده اند که نفس جنس را پرورد
ابروی خود بر دست و بر شسته کار خود کم کردن **بیت** در خاک ریش زرد زور در نیت بمان
درین بود لطف مردی و سخن بزرگداشت که هر که اصل خود نصیب نیت امید را در دست نیت و
حراست بر لطف نیت که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای صبی که با او میگوئی کرده باشند **قطعه** صبر
چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد و خطی به تربیت ندهد طعم فی شکر کل تجربه
همه خار پرورد و بر این دین مثل بر ضمیر ملک کنشته باشد که از عدم اصالت شری به برشت زیت
دی اندیشه ناک باید بود و بیخمت زیر دستان مشق بکوش و برش استماع نباید نمود چه هر که سخن با صحن
اگر چه درشت می هم با کوبند التفات نماید که عواقب امور و خواتم مهات می از ندمت و ملک ظالی
و چون بیماری که بفرموده طیب نظر استحقاق نگزده دغد و شربت کج از روی خود خواهد خورد و هر آینه
هر سخته صنف و ناتوانی بروی استیلا **بیت** ناصح از روی درشتی سخن ارکشت چه باک صبر تحت
لیکن بر شیرین دارد و باید داشت که ایشان از عوqb کار مانع باشند و مهات ملک را خوار
و عا و شربت بزرگ باشد خرم و استیلا بر طرف نهند و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن منوی کشت
خود را منتهی کردند و حواله آن کار بهر یک از ایشان کنند **بیت** فکری که بکار خود تو را باید کرد و هر چه
بیکری رها باید کرد و آنکه که بدین نوع خطائی کردی در کردن دیگران چرا باید کرد شیر فرمود که سخن
درشت نیک از سر ته و بجا در نمودن نشاید و قول ناصحان بد رشتی رو نموان کرد و شربت را چنان کنیم
که دشمن باشد پید است که از وجه کار باید و او حسیب واقع طعم من است چه ماد حرکت ادا ز نباتات و جود
و دست قوت من از گوشت او صحت کردیده و همیشه اجزای منی که مغلوب حیوانی باشد و من از دست او
حساب ندارم که خیال مقابله من بر ضمیر او گذرد و یا سودای صفت من در سودای دل او جای گیرد **بیت**
دعی را کی رسد با چون منی لاف جدال کی تواند پیشه با پس ریان پهلوزند و اگر شربت با غلاب و لوت

داشت چون بار ما دست بر زمانه بجا کار و شوق چشمتی سپیدی عمتبار دیده بود بر لب طایر ثابت قدم
 شد اندیشه صلی از دام صیادان و فکر نبات از زرب ایشان بخاطر اور **دست** خرمند و انامی شکر
 که محکم نهد کار خود را اسل کسی را که خورش نباشد دست بنای مهش بود و دست پس سبک بود
 بکار او و دینی انکه با ل شاد و رت کردی از جانی که باب روان فصل بود و چون رفت علی الصبح
 صیادان حاضر شد هر دو جانب اکر پشیدان نیم محبت که بایه دار است بود اما از خبره تجربه هر دو
 چون این حال شده نمودن پشانی بسیار خورد و با خود گفت عفت و زیدم و کس تمام حستان چنین باشد بهتر
 من چون انامی دیگر پیش از نزول عیشم خود خورد می و پیش از نجوم افت فکر صلی کشمی **دست** علاج و تعهش
 از وقوع باید کرد در نع بودند و وجه رفت کار از دست و اکنون چون فرصت که ز رفت کردید هنگام
 و حید است و هر چند گفته اند که در وقت بلا فایده میسر ندهد و از عمره رای و در زمان افت تمی برسد اما
 با این همه مرد و حیل باید که از منافع دانش هیچ وقت نویسد کند و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف ندارد
 پس خوشتر را مرده ساخت و بر روی آب پستان میرفت صیادان او را بر وشته و تصور مردکی او کرد
 بر روی دشت اندیشه و خوشتر را بحیل در جوی کفشد و جان به است بر **دست** میسر دست که خوی بود
 که می مردن نیای پشانی و انامی دیگر که فضا با حوال و غالب شده و مخبر و حال و ظاهر کردید هر دو
 و سر کردان دیای کث چپ و دست میرفت و در فراز و نشیب میسر و عید قبت کو فاشد و ملک را از راز
 این شل مقرر کردید که در کار شتر به شتاب ناید پیش از قوا و فرصت و عدم قدرت به تبع ابد است
 در حال ان خاک براید ز و خرمین عمرش با و فایر بود و دوازده خان و مان او با سمان ریا **دست**
 چه قدرت با فنی بر جسم عمار بسکت ایند مغزش بر و ن ا ر شرف نمود آنچه گفتی میسر و ماما کمان نرم
 که شتر به نباتی اندید و حق گفت را به لوجی کفرا انست بله رو داد و چه دیاب بی خبر سیکوئی و خوبی جاب **دست**
 و نه گفت همین است مانیکو شای ملک او را بدین مرتبه رسانید **دست** هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو
 نمی نذر و سود لیم بد کو هر مانیکو که کیدل و ناصح باشد مرتبه که امید دارد است زبیده اما چون مفعولش
 بنای دیگر مرتبه که شایستگی ان نذر و از غرا نه خیالش سر برزند و بزرگان نرسد موده اند که بنای خدمت
 و چسب بر قاعده و هم است چون از ضرر خوف این کرد و دو سه چشمه دولت خواهی تیر سازد و چون
 بجهت مال استغنی شود و کافر لغتی فتنه انگیزی برافروزد و شیر فرمود پس با ملا زمان که گفت طبع و دولت
 باشند جان سلوک ثوان کرد که از کفران لغت ان فایر کرد و در گفتش از از عاطف خویشان
 محروم نباید کرد و بنید که یکبارگی ناهید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمن میسر کنند چندان **دست**

او بر ملک روشن است و چون پاوش یکی از خدمتکاران را بدید بر سرست و حشمت در مقابل چویند زودتر
 از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شای از پای دراید و چاره بکار برود چو کسی غیر سرست نیست
 اوقه کند خاطر فطر بدان کجا تواند رسید با من میدانم که بهیچل ندرک که و باید کرد و اگر تا مل کیند کین
 بد بخارسد که قسم تدبیر از دست حشمت ان عاجزاید **قطعه** مخالف تو کی مور بود ماری شد برادر اسرار
 مار گشته دمار مدله مالش ازین پیش در روزگار بر که از دما شود در روزگار باید مار و گفته اند که مردم در کوه
 صاحب خرم و عاجزان باشد که در وقت حدوث وقعه و وقوع حادثه سر اسیمه و پریشان و متر د حال و سر کردن
 صاحب خرم نیز در وقت باشد کی آنکه پیش از ظهور خطر ملکونی در شناخته باشد و آنچه دیگران در خوتیم کار مادی
 او در بادی و مدد حاصل و تدبیر او هر مور در اوایل کرده اول فکرا و عمل چنین کس پیش از آنکه در کرب
 باشد خود را جل صهی تواند انداخته در اخرم کومین **اول** آنکه چون بهار برسد دل بر جای داشته حشمت
 بر خود را ندیده در نه بر این کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نیست و این را عازم خواهند حال این کس
 عاقل کامل است و دیگری نیم عقل **دویم** جاهل عاقل حکایت آن سه بایست که دیگری میسبب بود
 سر پر سید که چگونه بود است **حکایت** گفت در دانه که کبری بود از شروع دور و از قرض راه گذران محضی



و متوجه این جن
 صافی و شاد
 کافی و این غنای
 داشت و در
 از رنگ بر تابه
 برایشان آرام
 از آن سه ماییم

احق و صواب
 طالبان حشمت
 روان و صواب
 سرف که چو
 چون صواب
 داشت و می
 بود و دیگری

و دیگری حشمت ناکاه و دام بهب که جهان از ایشان گذار نمودار باغ فردوس گشته بود و او را فرب و عازم
 در خشنه چون قبه خضر ابر که گشت و فرشت صبا بسط زمین را بفرشتهای رنگارنگ ارسته و غبان
 چمن چمن از بکهای کونا کون پرست **نفس** چمن از نیم صبا بشمار سن را لطف چه بخار بار زبا
 کل دهن کرد باز چه مشوق خشنه ان عاشق نواز و صبا دمای کیر را گذار بران کهرش و انصاف می
 از احوال آن سه مای دران غنای میسبب با یکدیگر میعاد می دهند و بهیچ و ام و در کشت با فضا
 ازین وقعه گاه گشته دین اب با آتش حرمت همراه شدند و چون شب درآمد مای که قتل بود و خرمی زیاده

ساعت وقت است زودتر باز نای که مهلت کلی را خیر نیاید اگر کار هر دو نفر داشتند هر دو وقت روی می
پست کن تا آخر و سر کار پیش از که در آخر وقت است بسیار و در وقت هر سخن را که استعمال آن شنونده را
 که است باید در ایراد و بسیاری نیاید که در زمانه نام و سر کار بسیار تقریر باید نمود و هر عقل و غیر شنونده را آگاهی
 باشد و سامع باید که در هر حال کوبیده که در مقام نصیحت و توبیخ است باید و چون قابل را خبر دادی
 حقوق تربیت غرضی نیست بخشش را بمعنای صفا نماید خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز که در شیر فرو
 میدانی که من از ملوک و نصیحت را می خود مستثنی گشته ام و در استعمال کلمات هرگز شکر ملوکانه را پیش من نمی خورم
 میازم تو بی تکلف آنچه می خواهی بگوئی و بی تردد آنچه نخواط رسید همچنان در وقت گفت که من جرات ندارم
 که بعضی و دانش ملوک و ثلوق من به نهایت بخامد و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شغف و معین بمانت میگویم
 و بشک و شبت و غرض علت اود و عیناً هم **قطعه** سجده که که در این شکر است که قلب خالص میباید
 شکر گفت و نور بمانت تو ظاهر است و آثار احوال آن از حسن تو ما هر مصلحتی سخن از شغف و نصیحت محمول می باشد
 و شبت در احوال آن مجال فضل میباید و در وقت بقای کافه و خوش بودام عمر ملک باز شده است پس هر یک
 از رحمت که نسبت پاکیزه نهادی و صفت طلال را و کی موصوف و موسوم اند باید که در وادی حق تقریر صرف
 از پادشاه نصیحت باز گیرند و غمناک شود اند که هر که از پادشاه حقی می پوشاند و ما توانی از طبع بیستینان دارد
 مقرر و فاقه باد و ستان جایزه بپذیرد خود را بخت کرد و باشد شرف و زود بوداری و بچستی تو پیش ازین برکت
 شده و امانت و دیانت بود است تمام حال بگو چه حادث گردیده است پیش از وقت کیفیت حال تندرست
 اشغال رود و دمنه چون شیر را با فسون و فتنه فریفته که به زبان بکش **قطعه** که شام خرد و بهمنون تو باد
 ظهیر از دشمن زبون تو باد و شتر به با امری لشکر خود را کرده و بارکان دولت سخنان در میان آورده و
 شیر از مردم دانه ز قوت و زور و زاری کسید او را بدشتم و در هر یک فعل بسیار و ضعف بی شمار و بد **پست**
 نهان بود که ما در دهان بود خیالی و هشتم و نه چنان بود و من در جرم که ملک در اگر ام از نصیحت غدار
 افراط و در حکم رانی و فرمان روائی ثانی شایسته که در سینه و در مقابل این نعمت انصورت در وجود و یاد
 اینجا حاضر و حجت و عینه از نهاد او سر بر زدم به حکم **ان الله ان لیطی ان راه استغنی** کسی که دست خود
 در امر نمی بندد و صفت او را بهر وجهی که در خود یاد و بگوئی فتنه در دماغ برضه خواهد داد و برای عیض
 از سودای دل و سر بر خواهد زد **پست** کسی را که کستی ز چاه محمول برادر رساند با وجع و جگر عجب که نه و جگر
 کند سرش کن در کند کند شکر گفت ای دمنه نیک بر اندیش این چه سخن است که میگوئی حقیقت حال از کجاست
 کرده و اگر چنین است که از تقریر تو مفهوم میشود به سر این کار چگونه تواند بود و در وقت گفت در جبهه و بخت

نرم نرم سوی او رفت و بر نهایت استسک یافت آتش که نسکی او را بر بادش زده فروغ خشم در حرکات و کثرت
 بدیده آمد **پس** شور شکم و بدم تا فاش مصیبت بود روزی نایستن خروکش دید که از غضب دم دم آسم
 بر زمین میزند و نقص عصب باز روی دل میطلبید البته پیش آمد و سلام کرد و شرف نمود که از کجای می آید حال
 و حوش مصیبت گفت ایشان بدست مقرر می خروکشی بصحبت من فرستاده بودند و بقیه غنیمت ملازمت دادم
 شیری درین راه با رسید و از ماکش چیدانکه مبالغه کردم که غذای ملک و حوش است و طیفه پادشاه
 بخش من لشکرات ناموده گفت این شکارگاه من است صیدان من میرسد **مص** نشیند مگر تو که هر شتر شتر
 ای ملک چندان کرافت آورد و قوت و شوکت خود شرح کرد که بطلامت شدم و از پیش وی دار کرد و بستانم
 تا صورت حال بعضی ملک را نام شتر کرسنه رحمت جلالت و حرکت اید گفت **پس** من نام که در شیوه طعن و جوب
 بشیران در آموزم و اب حرب که من بزرگترین لیری کند که سرچرخه با صید من بکنند پس بخروش نوباد
 بمن نشان ده تا داد و دل از دست نام و شام خود از ده حاصل کنم خروکش گفت هر پو نام او است بکشتن
 بی ادبانه گفت من اگر تو استی کاسه سر را در بخورد و دلان صرا داد می **پس** اما زنده است و دم دارم و در چنگ تو
 براد دل خویش این گفت و پیاده دل بغیر او داده بقیه خروکش روان کشت خروکش شیر را بر جاده
 بزرگی آورده که اشش بصفا چون سینه صین صوربتا درست نمودی و چنان صفت حسیده چهره ناظران را بر جاده
 در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحه ضمیر میسرش بخواندی گفت ای ملک این با کار درین چنان
 و من از جهالت اومی رسم که ملک را در بر کسید و جن جنسم را بدو نام شتر او را در بر گرفته بجا بکشد صورت
 و خروکش در آب دیدن داشت که همان شیر است خروکشی که طیفه او است در بر کشیده او را بکشد و خود را
 در چاه انداخت و بدو سه غوطه غنیمت خنجر را با بالکان و درخ سپرد و خروکش بستان بازگشت و خود را
 از کیفیت حال گاهی داد ایشان بوفای شکرا که میقام نمونده و در ریاض امن در جنت بفرغت ظاهر گردید
 و این پست ترا میگرداند **پس** کی شربت آب از پی بدسکال به از غم مشا و مژگان سال و در یاد من
 معلوم شد که جنسم هر چند توی باشد در محل غنیمت دست برو توان یافت ملک گفت اگر کار در ملک توانی کرد
 چنان رنجی بشیر زنده و چمی دارد از انوغی عذری میتوان نهاد و اگر میضررت میسر شود در ملک او زنده
 که کرد این کار کردی که پس خرومند برای ایش خود رنج محمد و خود خستیا رکنه سخن باین طبعه خبر رسید
 ترک ملازمت گرفته بکوشه غزلت رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر فکند منوم و مخزون بادل شیر
 و سری در پیش بستانا شیر فرمود که روزی است تو را ندیده ام خیر است گفت آنکه که قنبت خبر بود
 از جای بشه و فرمود چهری حادث کردید است باز گوی و منم گفت از اضلوت و فرغت باید شیر فرمود

منش بدان اوردم تا بدانی که با مردم دانا را چه پیش زود و کسی که از خرم و مضیت منی بهره دار و بفرست
 کس غزه مکر و دونه کشت چنین است که تو میگوئی اما کا و سنج و مغرور است و از دشمنی من چنانست که او را بهر
 تو انم فکند چه هم غدری که در کمین و تکی کشید جایگزین ترا بد و مکر نشیند که غدران خرگوش و شیر
 اند و چون از مکر منسلب و بختا جو و خرد گیس و در ورطه پلان قها و کلیم کشت طکونه بوده است **بخت**
 و نه کشت اورده اند که در حوالی عقبه و مرغزاری بود که نسیم و بوی هشت و مهر طراحتی و عکس ریاضت و
 فلک رهنور کرد و سیدی از هر شاخ گلزارش هزاران ستاره تابان و در حسن بر ستاره فلک کرد
دفعه روان آب از بهاب خورد و چشایک در پرده لاجورد ریاضت مویه و زلف جوی صبا **عطر**
 بهوشگبوی و دران مرغزار و خوش سپار بودند و بوی مطهری هوا و پسندیری فضا و روزگار بر فانیست
 و خوشی میکند زانیدند و دران نزدیکی شیری شد خوشی بلا جویی بود که هر روزی ی نامبارک بدن

وزندگانی برین
 روزی لبی نوز
 و از غایت
 کفشد که ابله
 تو انم و تو هر روز
 و مشتقی پیا
 کرد و ما پیوسته
 بایم و تو هر روز
 اکنون از دیده
 کرد و ما زار
 چنانچه معرعه



نمودی چش
 نقص کردی
 نزدیکی
 و نفیت کرده
 ما عیت و شرم
 از رخ روان
 یکی از ما شکار
 از نینب بود
 مادر کاوی
 که تو فرست
 امن و زرا

نشوی و هر روز وقت ما را پریشان لازی مایک شکاری چشت و طیفه مطبخ ملک معترتیم و تقصیری دردا
 ان نسیم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز فرقه بکنند ندی و بنام هر کدام از خوش برآمدی در ابو طیفه
 نزد شیر بردندی تا بدخیال مدتی بگذشت روزی فرقه بام تحرکش را بد و زمانه و را بد فیر ما خستند
 اگر در فرستادن من محنت کنند شمار از جور این جبار باز را نام کفشد درین باب هیچ مزه بقیه شکر
 ساعتی توقف نمود و اوقت چاشت بگذشت و تو بهی شیر در حرکت آمد از خشم و جوش و دران برهم بود و هر کس

می باشم بواسطه جمیع روزگار خداوند تعالی ناپایداری این سعادت محروم میمانم در این غریزی که میسر
 که است پادشاه سرفراز است و در عرصه ولایت پری سرید نواز از نزار مبتکر بدین دیار تشریف آورده و او را
 زکویه واری و کوشه نشینی این جناب شنیده این حقیر را وسیله ساخته تا دیده بجال جهان را هنوز شوم
 جان بر در کج انفس منگی می مضر سازد اگر اجازه ملاقات مست فیما و لغمار و اگر وقت تقاضای آن
 نمی کند کرت دیگر وقت میتوان نمود **پت** یا ازین در باز کرد و چون بلای ناگهان یا فرود آید بچنان
 دعای متحاب روبا از صفحه این کلمات نقش حید فرود خوانده و در مراتب این حکایات همیشه مکر می معاینه
 دیده با خود گفت یا این هم مثل این سلوک باید کرد و از شربت لایق در حلق این باید بخت **مصرع**
 کلنج اندازد ابادش سنگ است پس روبا نیز خوش آمد چند در کار کرد و گفت مگر خدمت مسافران
 بدان جهت بستم ایم و در زکویه بروی عزیزان بدین سبب کش و دما تا از جلال خیال و انفس با جلال
 استفاده نمایم خصوصاً چنان غریزی که گوش می دهد بدین نوع صاحب کمالی که توفیق میسرمانی
 من در هماننداری چه تقصیر کنم و در خدمتگذاری کدام دقیقه فرو گذارم و با وجود آنکه میسرانم **ایضاً**
نزل برزقه و بزرگان فرموده اند **قطعه** هر که پیشی عالم روزی خود میخورد و زرخوانت نامش در زرخوان
 خورشید پس نور امت ز همان بازو است هر که میخورد و زرخوان حقان توانان خورشید دلی توقع دارم
 که توقع کنی که کوشه کا ش از راجاروی کنم و بجهت همان مبارک قدم فرشی که لایق حال باشد کبرم خور
 تصور کرد که دم او در سوراخ روبا را گرفته فی الحال در خدمت کرک شرف خواهد شد جواب داد که همان ما
 مردی تکلف و درویش است و از ارایش جاه و حاکمه فرغتی دارد اما خاطر خطیر نخواهد که تکلیفی نماید در آن
 نیز بنا لغت این کشت و پروردن اند و تمامی ماجرا ابا کرک در میان است و بفرقی شدن روبا از روبا
 و او کرک دندان طمع تیز کرده بلندت کوشت روبا و دمان خوش میگرد و خرگوش به ابط این بنگ کوفه
 با خود خیال غلامی می بست اما روبا از خرم و دور پس پیش از آنها در منزل خود چای کند و بویست
 و بتدریج خاکهای از پروردن برده و سرش باندن حسن و خوار پوشیده و راه نهانی داشت که بوقت ضرورت
 از اینجا پروردن تو ایستی رخت خرگوش را پس کرده بهر چاه اند و حسن و خوار را بر دوشی تربیت کرده که
 باندن اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی رخت و او از داد که ای همانان که می قدم رنجیده
 و مقارن دخول ایشان از انوار رخ پروردن رخت خرگوش پس نام و در کن محرم هر چه نام تر باشد
 تاریک در اند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در چاه افتادن همان کرک خیال کرد که آن
 حیدر هم از فعل خرگوش است علی الفور در از هم بدرید و عالم را از رنگ و جو و او باز هم در آن

این شل برای آن آوردیم تا بدانی که آنچه بجهت توان کرد قوت مکان نخواهد گرفت کجاست کجاست کجا در اوت و کجاست
و عقل و تدبیر همه حاصل است و بگر بر چنین کسی دست توان یافت از هر جانب که تو بگر رخنه سازی او بگر
در بند دو شاید که تو پیش از آنکه بروی شام کنی او بر تو چاشت کند که در استان خرگوش بسیم تو زبیده
که دایچه که قشاری رو باه که دو دو که قشار کردید و منته گفت چگونه بوده است آن **حکایت** که گفت شنیده ام که کرک
کرک در صحرا بری طعمه میید وید خرگوشی دید در سایه خاشاک نقشه خواب غفلت از همه طرف او را فرود
کرک او را غنیمت شگرف شمرده است نه است نه بجانب او روشن گرفت خرگوش از سبب دم او از خواب بیدار
کرک سر راه برود

کرک سر راه برود
که مرمنیت طا
که بجان از جوی
او بر جای خشک
منموده روی یاز
میدم که از جوی
التمسک و
در مضطرب و

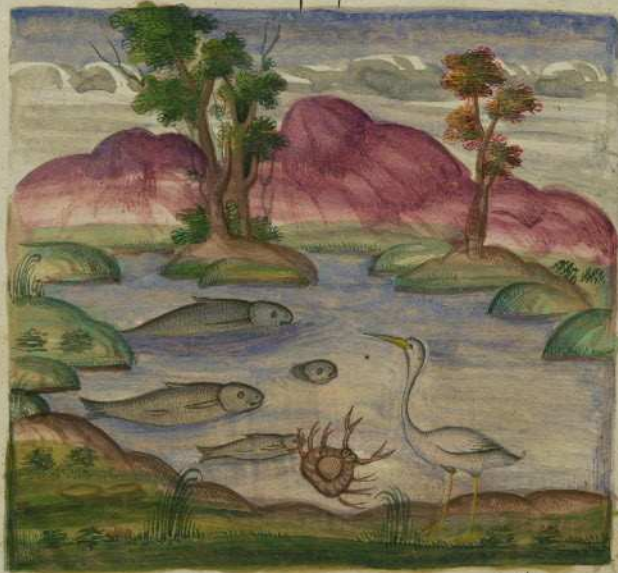


دخاست بگریز
دکشت بر پنا
دوری مرور
خرگوش از پت
انغاز قرضه زدی
بر زمین لبه
ملک سباع
بو اسطه غلبه

باین خسته ضعیف بدن بخت یک لقمه پیش منته از من چله یار و از خوردن من چه سبب و دو چشاید در این نزدیکی
رو باهی است که از غایت فرسی راه تواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نمی تواند نمود چنان چه دارم
که گوشتش از تری و تازه کی محال شربت نبات است اگر میرقدم رنج فرماید من او را چه سبب که دارم بقید دارم
و میردمان ناشتائی بکنند اگر خور سندی حاصل بد فها و الا میرم مقدم **مصرع** دیگر از او کند که ما
نبدیم کرک مانوس و نه او فرقیه شده راه خانه رو باه پیش گرفت و آن رو باهی بود که در فریب
شیطان را در سگشی و نیزه قشاری و هم خیال استی دادی **پت** رو بهی چیت و دو غاشیه بود یا نه که تعانی
ان پشه بود لبست بازی که صحرا داده و دزد و کان برده باز می نشه هم دو صحرا بغیان بود از دهم
دفعه زمان بود از دزد که چستی شده از دیده کم صحیح فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او ساز عقده می
داشت و از وقت فرصت یافته دایچه شام کرد کرک را بر در سوراخ که شسته خود بخانه رو باه درآمد و در سوراخ
دسام بجای آورده رو باه نیز خنجر تمام جواب سلام داد و متعلق و رو باه بازی آغاز نمود **پت** خوش آمد
زنجی امدی پانفین بیا که می دمت بر دو دیده جانفشین خرگوش گفت مدت مدیدی است که در از روی طا

قرار بر آن شد که هر روز چندی مای برشته بر آن کپور رسانند پس مای خوار بر مسجل چند مای بر روی و در پای
 پشته که در حوالی آنجا بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران گفتند و تحویل بچین کردندی و بر یکدیگر پیش و پس
 و بی جبهه و بی جهت و در سه و هفت است این می گویند و هر زمان بنزد دیده بر حال زار است
 بگویند و هر نیمه که به لایه دشمن فرستاده و سرش این است چون روز یکشنبه فرخچک را نیز بگویند
 بسرفا و دوست که تحویل کند مای خوار ازین اندیشه کرد که مرا دشمن ازین قوی تر نیست اولی آنکه او را نیز بگوید
 در نیم پیش از فرخچک را بر گرفته روی بخوابد و میان هفت و فرخچک که از دور استخوان ماهیان را
 دیده داشت که حال صفت خردمند چون میند که دشمن صفت او دارد و اگر گوشش فرو نگذارد و در خون خود شریک
 شده باشد و چون بگویند حال ازین دو قسم بیرون نیست اگر فرزند نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری
 از پیش نزد باری کار بعد مغمیت بهت نکرده **نص** خصم خصم تو که در از برای دفع ضرر سجد و سجده بکوش
 اربعین شهری اگر مرادیت ایدت بجام ری و اگر هم نرسد زمان تو معذری پس فرخچک خود را بر کن
 مای خوار کنند و حق در محکم شدن گرفت مای خوار بر صغیف باندک حق فاری بیوش شده از او داشت
 و با خاک برابر شد فرخچک از کوشش بزیاید و سرخوش گرفته روی براده نهاد و نزدیک بقعه ماهیان آمد و فرست
 یاران غایب بهت یاران حاضر جمع کرده از صورت حال اعدام نمود و میخان شد و دیده وفات مای خوار
 حیات تازه بی انداز بهر دند **بیت** و می حیات پس از مردن چنین دشمن کمان برم که ضد ساله زنگانی به
 برک خصم شامت میگویم بسکن و می فراغ ز دشمن زهره دانی به و این مثل بیان آوردم تا بدانی که بسیار
 بگویند که خود هلاک شوند و مال فدا و نبض و **کجستی المکر استی الا باهم** البته هم بدو عاید کرد و اما
 من تو را و چنین بم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم کرد و زانگشت از اثار است و بستان
 توان گذشت و رای فرست از اخلاف توان کرد **بیت** مرا بیکد از این میکی ساقی خلاف رای تو کردن
 باری نیست شغال گفت صواب است که در اوج هوا پرواز کنی و بر باغها و صحرا نظر کنی هر جای که پستی که بر روی
 آن میر کرد و دهنده بر روی و بر روی هوا بروی که از چشم مردمان غایب نباشی پرواز کنی سنگ نیست
 که بعضی در طلب پیرایه از عجب تو نیست چون نزدیکت مار سی پیرایه بر مار کین تا اندر نظر بر آید و بر این
 او را فیه حیات خاص کرده پیرایه بر خونه است و است و دل تو بی آنکه خود در دفع ان سعی کرده باشی فرست
 خادیاث زانگشت میگویند پس با شغال روی با بادانی نهاد و زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاد و خود
 بطهارت مشغول بود و زانگ از او در بود و همان سبب که شغال قرار داده بود و قرار کرده و مردمانی که دینی
 زانگ آمده بودند فی الحال سر مار را کوفته و زانگ باز رست **مصرع** خصم از میان برفت بر شک از کن رحم

می پس هم چو بآن صیت جواب داد که چگونه غم نخورم تو میدانی که مایه مشقت اندکانی من آن بود



یکدومای کفر
و قوه لایق
و مین
و نقصانی
نیز به برتری
ارستو
از اینجا می کشد
که درین اندک
تدبیرش

که هر روز
در است
حاصل بود
از آن زیبایی
و اوقات
و خوشی
امروز
با یکدیگر
بسیار است

باید که وی گفت در فغان که مایه بیشتر است اول بکارش آن نیز دایم پس روی بدین منم و اگر حال
بدین منم باشد مراد از جان شیرین بر باید گرفت و دل بر شوی مرک باید نهاد و خرچک این خبر شنیدی
بازگشته نیز دیکت مایه آن در این خبر خوش چنانچه شنیده بود بازگشت خوش و خوش در آن
و با شاق خرچک روی مایه خوار نهادند و گفتند که خرچک از زبان تو چنین خبری مایه شنیده
شاورت از دست رلود **بیت** چنانکه سرد پای هم میگیریم بر کاف صفت ز غم گرفته ایم حالا با تو
میست نیم خورنده اگر چه دشمن بود چون با او شاورت گفتند باید که شریک صفت فرو نگذارند و خانه در
نفع بدو عاید شود و تو خود کوئی که بقای ذات تو بدو امست پس در کار مایه صواب می بینی یا نه
جواب داد که من خود از زبان صیادان استماع نمودم و با ایشان مقاصد صورت نمیداد و مرا چنین
سخو میفرستد که در این نزدیکی که می بینی صید انم که بیش صبح صادق دم برابری میزند و در غودن
باینهستی مایه بخت میگرداند و در آن می توان شتر و بوضه مایه در جوف آن توان دید و با
نه غواص فهم بفرش توان رسید و نه سیاح و هم سال از آن تواند دید و دیده صیاد بران که میفرستاده است
و مایه آن خبر زنجار بسته می ندیده **بیت** که می لبان دریائی است نه که دریای پی سرد پای است
اگر به اینجا تحویل تو میشد که بقیه عصر در امن و رحمت و شرف تو آیند بگوشت و نیکو میانی است
پی معادنت و باری تو لعل کردن ممکن نیست مایه خوارگشت مرا آنچه قوت و قدرت است از شما در نفع دارم
اما فرصت تنگ است ساعت باعث صیادان بیایند و فرصت فوت میشود مایه آن تصریح نمودند و **بیت**

و اگر از از و باز از ...
اما چگونه در حال او می بیند مانی که او را قوت از تویش است و دوستان و معاونان از تویش وارد و منته
بنای کار با قوت بسیار و اعوان پی شمار نباید نهاد و درسی و تدبیر را بران مستدیه باید داشت چه بخت
برای جلالت سازند غالب است که بزور و قوت دست مذبح و بتور سیده حدیث باغی که ما را تحسید به ملک کرد
کلیه کشت چگونه بوده است **ان حکایت** دمنه کشت آورد داند که زاعنی در ملک و کلی خانه گرفته بود و در شکاف
اشیانه ساخته و در حوالی انوار ماری بود که اب دانش زهر ملک و صمات و لعاب بن دانش منطل
مزاج بقا و حیات و هرگاه مزاج سپهر دی آن مار بخوردی و هرگز مزاج بدیع فراق فرزند ایسوی چون

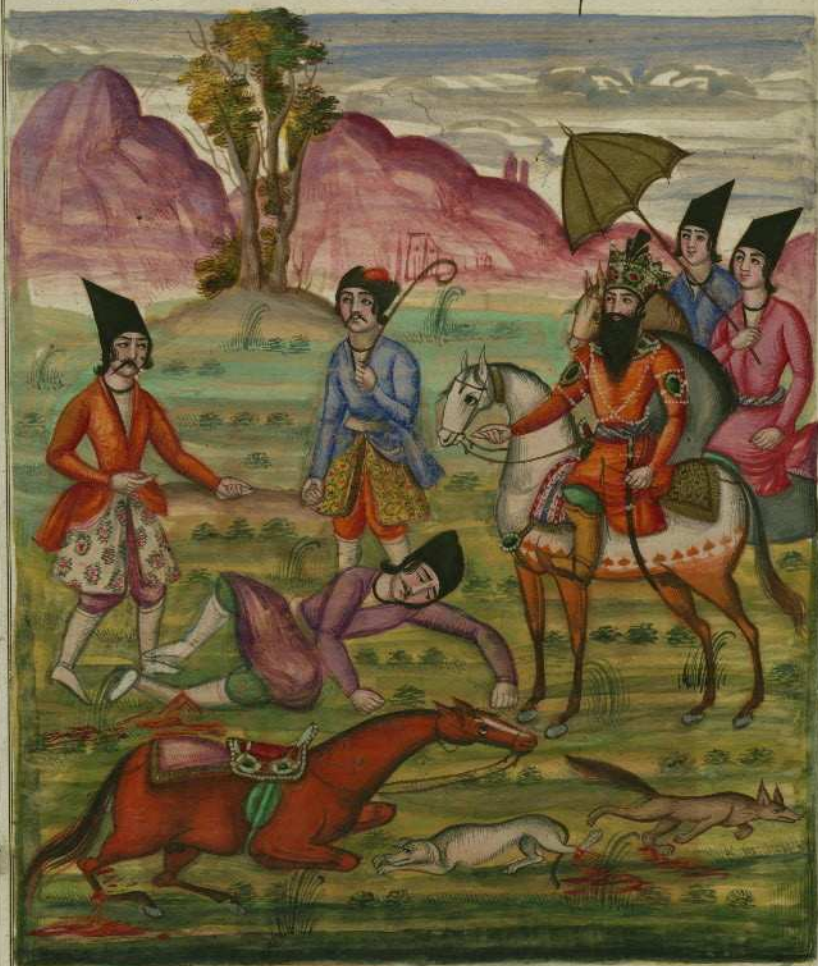


مار زنده کشت
این حال شالی که
نهاد و کشت می
از برای مار و
رمان شکر پر
قدم توانی زد و
خواهی که در زغ
شود و بقا بخوار

مزاج در ماند و کشت
دست او بود و
اندیشم که خود را
ظلم جان شکار
که بچه طری درین
شود و دفع ضرر
کشت چون مار خوار
چشم جهان بین

تا و یک بقره العین من تواند بنظر بدنگا کشت و فرزند می که نور دیده من است از شد این یاد شغال کشت این
از صواب من خفت چه فرزند رقت و دشمن بر وجهی باید کرد که در خطر جان نباشد زینهار که ازین منکر بگذر
که تا چون مای نکی که در ملک خرچک سبی کرد و جان غریب باد و او زاع کشت چگونه بوده است **ان حکایت**
شغال کشت آورد داند که مای خواری بود بر لب آب و من که ده و از نیمه مهمات روی دل بای آوردی
و بقدر حاجت مای می گرفت و روزگار بر فاهیت میگردانید چون ضعیف بود در راه یافت و قوتهای
روی با خطاط آنها و از شکار مای باز مانده بدام غنم گرفتار کرد و بد و با خود کشت **پت** دروغ خنده عریان
دشمن که کردش ان بهلوی دیار مانده افسوس که عمر غریب را بچه بیاد رفت و چندی که در کوسم
پای نزدی تواند بود یا دستگیری تواند کرد و خیره نهادم و هر دو قوتی مانند و از بهر قوت چار نیست همان
که بنای کاخ بید نهام و دام فریبی کبرم شد که بدین بهانه روزی چند گذر پس چون اندوه ناگهان از نا
و ناله کنان بر کنان رانست خرچگی او را بدید از دور شیر بد و طرح مبطلت گفتند کشت ای غریز نور اغن

گشتنش یکی از محرابان حرم سلطنت در وقت فرصت کیفیت نکال سواحل کوه و سوار تبدیل مرارت جور و جفا



بجلاوت مهر و وفا استیفا نه خوش و خوش بود و از دزد که من بشکار رفته بودم هر طرف می ستافم و بهر جانب
 نظر می انداختم ناگاه دیدم یکی در عقب رویای دوید و بدندان استخوان پایش در هم می کشید چهار دو با
 گشته حال بسوزاخی در و دیدم یک باز گشت فی الحال پای و شکلی انداخت و پای آن گشت شکست
 بهر چرخ کام نرفته بود که ایسی لک ز و پای پا و شکست و آن سبب نیز پاره پاره نرفته پایش را
 رفت و شکست من با خود اندام و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن گشت که نباید آن پند که نخوا
قطعه نیک و بیاب و بکن منار که بد و نیک باز خواهی دید و این مثل بدان او روم نابدنی که باید بگفت
 بر اندیشی و از مقام بپندیشی در کدری میب واکه شمت او در تور رسد و منی **حسن** بر به الهیفت
وقتی منب جلوه نماید و بزرگی منب نموده بکن که بباشی چه کن که خود در آشی و ننگش من در این وقعه
 مظلوم نه ظالم و تم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در سده و تمام از ظالم باشد او را چگونه مکافات خواهد بود

و هر که بر دارند فی الکمل **عظیم** حادث کرد و از نظر غیبه از **پیت** چوب را اب فردی بزرگت صحت
 شمرش اید ز فردی پرورده خویش و نه گفت که ام سبب این کلی ترک ملک در تربیت مبنای
 نمود و بر دیگران صحن استخفاف روا داشته لاجرم از ملائمتش متغیر شده اند و منافع خدمت و از فواید
 ایشان منقطع گشتند و از حضورت آفتابهای بزرگ متوقع است و کلی فرموده اند آفت ملک خطر ملک
 یکی از شش خبر خواهد بود **اول** فرمان یعنی نیک خوانان را از خود محروم کرد و بدین دایل رای و تجربه را غایب
 فرد که اشتن منته نچنان باشد که جنبهای بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث کرد و دشواری لطیف
 از نیام کشیده شود **دوم** هر دو ان موع بودن باشد بزمان و غربت کردن سکار شمول کردن شرب
 و میل نمودن به بلو لوب **سوم** خراف روزگار و ان حادثه باشد در زمان واقع شود چون دبا و خط و زلزله
 و عرق شدن و مثل ان **چهارم** شد خوئی و ان فاسد ط باشد در ششم را ندن و بهالغ و عقوبت سبب
 نمودن **پنجم** چهل او سخنان باشد که در موضع صبح بجهت که آید و در محل خنک بصبح میل نماید و در وقت ظهیر
 مجادله فسر ماید و آنجا که سر قهر بایست و لطف کشاید **ششم** خنک بصبح بی محل نماید بکار جای کل کل
 و جای خار خار کلیه گفت که شام بر بسته و در کین شرب نشسته میخاستی که از عمر تو مروری بدو رسد و بدین
 که از ار رسیدن نتیجه نگیرد و بطریق مکافات بهرس بدو باز کرد **دومیت** هر که بدی کرد و بجز بدید و
 زود بوی در رسید و هر که دید عبرت گشت بد مکافات بدو نیک را ملا خط نماید گشت نیست که جانب خیر بود
 که آید دست و زبان را از اید و از ار محافطت فرماید چنانچه پادشاه داد که گفته چگونه بوده است ان **سخت**
 کلیه گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی بود که دست لسط و لغدی کشاده و پای طیان از جاده
 و احسن پرورن نهاده **پیت** جهان سوز و پرست و عدل کش و تخفیش روی جهانی ترش شب و در **سخت**
 مظلومان دست دعا بر داشته بودند و زبان بغیرین کشده روزی این پادشاه بشکار رفت چون باز آمد
 فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امر از زوجه ثواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان
 ستم دیده و مظلومان محنت کشیده شمع جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی و در مرتبه عدالت کسری است
 قدم شده ام مهید انکه بعد الیوم دست هیچ عالم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزنند و پای هیچ ستم پیشه نبندند
 نزد **پیت** فراخی دران مرز و کشور میخواه که دست نیک منی رعیت زنده رعایا را بدان مرده جان نوبداید
 و فخران را بدان بشارت کل مراد و در صوبه مهید واری گفته **ششم** ازین نوید مبارک که ناگهان آمدن است
 بدل و مرده بجان آمد القصه بمن بعد تشنگانی رسیده که بره ازستان شیر خوروی و دزد و با باز و صفت انباری
 بهبازی شدی و بدین واسطه او را شاه داد که لقب دادند **پیت** چنان که در سبب و ضامن و حکم که کوکر در پای

از فرج ببال استغفار نمود و گفتند **پس** از مهر پس گشت دل ناپسخت است از اب دیده پرس که او ز جان
است پس منته علم باشد در بودن فرزندان تقصیر بکار کشیدن پس گفت کردن از حکم قضا و قدر
نظری بنده کان است اما بسبب الاسباب هر دو در ادائی مقرر کرده و هر رنجی رشتنی فرستاده میسر که
در دفع این غایله بجای آید و در حق این عقد هستی بر دارید هم این بلا از سر نه دفع کرد و هم این بار از دل
شمار خیر و نیکان را این سخن موافق است و یکی از این سببها حال بچکان توقف نموده و یکی سببها
پرواز کرد چون صدری راه برفت و از اندیشه انفت و که ای کجا روم و در دل خود با که گویم **پس** بدرد
که فراموشی خود نمیدانم و دای در پس کاریت شکل خود نمیدانم قضا را سندی از معدن است
امده و در فضی صحرای مینو کجنگ را که چشم بروی قاضی و ان شکل غریب و بیات عجب در نظری
با خود گفت پیدا و از دل خود بلای این مرغ در میان آورشاید که که از کار من بکشد و در لبوی چاره راه
پس عظیم هر چه تا من نزد سمنده راه بعد از لازم تحت و مرهم خدمت راجع فرمود سمنده نیز زبان غریب
شرط مسافر نوازی بجای آورده فرمود تا رحال در بشه و تو خط میزد و اگر از رنج راه چند روزی در این
افغان فرمائی بجای است تا آنکه محنت با خودی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است باز غمائی تا در گذارن
امکان می کرد و کجنگ نیز بان حال را ز دل خود را بر وجهی که اگر بر سنگ خار کشتی از دور و دیش باز
شدی پیش سمنده که **نظم** با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل ان نا توان سمنده
بعد از استماع این سخنان اشک و رقت در اشتعال آمده فرمود غم مخور که من این بلا را از تو سمنده فراموش
داشت خانه و آشیانه او را بسوزم تو را از منزل خود کنی ده و بر سر فرزندان خود بر و تاقی که من نزد
تو ایم کجنگ نشان خانه خود بر وجهی که باید باز داد و بادلش و خاطر از بار غم را در روی آشیانه خود نهاد
چون شب شد سمنده را بهی از حب می صبر خود حرکت مقداری لفظ و کبریت بر آتش متوجان منزل شدند و
نونی کجنگ خود را با آشیانه باشد رسانیدند باشد و فرزندان از ان بلایه حاصل سر خورده و در خواب بودند سمنده
لفظ و کبریت همراه داشت بر آشیانه ایشان ریخته باز کشیده و با عدل الهی و زیدن کرشمه شعله فقر در آشیانه
افتاد و قی از خواب غفلت درآمد که دست تدارک از آغوشی ان نایره خبر بوده همه یکبار با خانه و آشیانه حاشیه
پس سمنده نظم تندی بر فروخت چهره شد اول هم او را بخت و این مثل بدان آورد و مایلانی که هرگز
دشمن گوشت با آنکه او خور و ضعیف خشم او بزرگ و قوی باشد سید نصرت و نصرت کجنگ عاقل بود
در میان دیگران خفت ص که در سینه و ولای دولت و بر آتش محبت و از دل شریرون بدون نوازش
بر تو غیر که در این لغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب گئی و افاضه

و در قول تو ارتکاب این امر متفق نه حال نیز درین خود را بر طرف میسایم و مدخل کردن خود بر هیچ وجهی
 که خود و در باره خود کبری فرمائی چنانکه گفته اند **مصرع** هر کس مصیبت خویش بگوید و نکست اندیشیده ام که
 بطایف ارجل که دین کار بر ایم و بهر وجه که مکان پذیرد بگوئیم تا او را ازین پایه بیدارم بلکه ازین دلالت
 اخراج کنم که اجمال و تقصیر را در مذنب است رخصت نمی یابم و اگر غفلتی و رزم نزدیک صاحب خود و مرد متعذر
 نمی باشم و نیز منزلت تو نمی جویم و زیادت آنچه نه حد من است و عیبه ندارم و بزرگان فرموده اند که چنان که اگر
 در پنج کار سعی بسیار نماید معذورند **اول** در طلب جاه و منزلت که پیش از آن داشته باشد **دوم** در بر سر کردن
 از حضرت آنچه بخواهد برسد **سوم** در محافظت منفعتی که دارند **چهارم** در پیرودن و در نفسی از هر طاعتی که اوقع
پنجم در محافظت جذب نفع و دفع ضرر و در زمان استقبال دین کوشش در آن دارم که منصب خود باز رسم و جمال آن
 تازه می شود و طریقی است که حیلت در پی کاوشم یا است زمین را دواغ کند یا ازین سه منزل رخت بر بندد و
 کمتر از آن دو کجنگ نیست که مقام خود را از باشد حاصل کرد و نه حکایت چگونگی بوده است **ان حکایت** و نکست
 که دو کجنگ بر شخ در گنجی شبانه کرده بودند و از متاع دنیا باب و دانه شاعت کرده و بر سر کوهی که آن



دشت در پای
 دشت که در
 چون برق از کوه
 خرس چنان ترعا
پت که کوی خجسته
 و کر چاه بود
 که کجنگ بچه را
 که به پر واز آید
 برون حسیه را
 خود شای و کجنگ

وی بود باشد
 صید کردن
 جنتی و صافیه
 ضعیف مال را
 بر مرغان کوهی
 در ربودی هرگاه
 و بران پایه رسید
 ان باشد که کلاه
 در ربودی طبعه کجنگ

از منزلت خود متعذر بود و از سیه و بارش چنانچه مکان بودن نیز مستمر **مصرع** فی رای سفر کردن و فی پای قیامت
 نوی سچان لسان قوی یافته پردالی در او روند حرکت تمسک روند و پدر و مادر و بیدار این خوش برآمد از
 در پر از خرمی میسر و دنیا کا اندیشه باشد بخود لسان که نشسته بجا رکب طائ لسان در نور دیده و ضحک
 و بقراری آغاز نهاد کی از فرزندان لسان که عادت رشد و رسیدگی درین اموال و کوفت آنحال و بخیال

قدم نماید و سخن هر غمناخته ساز زن پارسا و عیال پاکه این خود را اینا زارد و بقیه لغز فرمان آن مستور بپای
که البته دعای او را حجابی نیست پر دین زود از اینجا بن زن حجام پستی بریده و دوست گرفته سجانه آمد
و حیرت بر او ستولی شده که چه حلیت اندیشد و به صورت را بچه نوع بشوید باز نماید و در بدوستان همکار
درین باب چه غمناور و وسوال خویشان و آشنایان چگونه جواب دهد و این سبب حجام از خواب برآم
و او را که دست افرازن پیاده که سجانه فلان خواهد باید بروم زن ویر جواب داد و در دامن دست
توخت نمود با خر اسره شهادت استا و او مرد حجام ششم تمام در تاریکی شب اسره را بجانب زن انداخت
و سخنان شین گفتن آغاز نهادن خود را آنکسند و فریاد بر کشید که پستی مرا قطع کردی مرد حجام تخرش
اقربا و همسایگان در اندیشه نر با جامه خون الوه و پستی بریده دیدند زبان ملکیت با ستا و بگوشه و در آن
چهار حیران مانده زوی افرا داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پر و طلیعت از پیش رو داشت
و اینست کتی فای شایب چون جام جمیدی خوشان گردید **پیت** برافخت رهب سپهر شرق شد
در بحر خون گشت غرق اقربای زن جمع آمده حجام را خدمت قاضی بردند گفت قاضی زاهد از منزل کفر
بو طهر رابطه محبتی که با قاضی اشهر داشت به محکمه وی حاضر و رسم پیشین بجای می آورد چون کج حجام
مرا غم خود کرد و دقت قاضی پرسید که ای استادی که ظاهر و سبب شرعی مسئله کرد و رسیدن این عورت
چرا داداشتی حجام تخرش که چه جواب گوید قاضی بقص طلع **و کم فی نقص** و عقوبت او حکم فرمود زاهد
برخواست گفت ایها القاضی درین کار غافل باید که و دیده فرست باید گشت و نیز که در و جامه سبز
و در و با هر سخنچران گشته اند و زن بدکار را زهر ملاک کند و کفر منی زن حجام نه بریده بلکه این همه بلایان
کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی زاهد آورد که این مجلس را تر جانی و این معنی را بیانی فرمای
زاهد از آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز رانده گفت مرا اگر از روی مرید گشتن بودی بنزوات دزد
گرفتار شدی و ان غدار مکار فرصت نیافتی و جامه من بزودی و اگر روبا و در حرم شاهر و مبالغه نمودی
و نصف خوشخواری و در کشتی اسبب سخنچران بوی رسیدی و اگر زن قصه جوان کردی جان شیرین
ببا و ندادی و اگر زن حجام بد این مجلس حرام مد و کاری نمودی مسئله کشتی و نصیحت ندی هر که بد کند جمع گشتی
داشت و هر که سبکی طلبد ختم حفظ نباید گشت **پیت** چنین گفت و انای آموزگار مکن بد که بدستی از روزگار
و این شش بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بجز و نموده و در این رنج و شقت خود بر خود گشوده **پیت**
اغز که نالیم هم از نات که بر ماست و همه گفت رست میگوئی که این کار خود کرده ام و لیکن تو در تیر و
من میگوئی چسبیده کن این عقد چگونه می آید بشی کلید گفت من از اول با تو درین شیوه رفعت نمودم

و در بود و بستی که من شفاعت وی کردی و بدین سفاهت رهنی شدی که ناکاه زن حجام پیدا گفت
 اینجا هر چند من مشغولی داری زود تر سپردن ای فرصت غنیمت شمار **قطعه** یار را که سر پرستیدن چاره هم
 کوپا خوش که نمورش لغنی می آید ز کفش که او را با و از خربین زد یک خود طلبید گفت **قطعه** اسوده ولا
 حال دل زار چه دانی خوشخواری عشق بجز خوار چه دانی ای فاحشه پرواز کنان بر سر سروی در دود
 مرفان که فوار چه دانی ای یار مهربان ناله زار من شنو حال من معلوم میکن این شوهر بی جسم مرا از آزار
 عمل شنیده بود دیوانه وار بجانده مر بسیار بز و بیخنی برین ستون لبست اگر این عنایتی داری و بیا این
 در مقام محنتی مرا زود تر یکش و دستوری تا تو را بر ستون در بندم و بزودی دوست خود را اندر خواهی نمود باز
 ایام و کوشش هم بدین عمل مرهمون خواهی ساخت زن حجام از غایت مهربانی بکشان و دوست خود را در دود
 و او را سپردن نرسد و مر دزد را با اشتهای این سخنان سرشته تنک زن دشوهر تنک آمده در آن میان کفش
 از خواب بیدار شده زرا و از که و از زن حجام دم پرودن نیاید اش خیم کفش شعله زدن گرفت پیش ستون آمد
 پنی زن حجام را برید و در دست او نهاد که اینک کشفه که نیز دیکم عشوق خود فرستی زن حجام از ترس آنگشت
 عجب حالتی است عشرت دگری کرده محنت دیگری خورده چون زن کفش را بازده خواهر خوانده را پس بریده و
 دست تنک شده عذر سپار از خود بخواست و او را از ستون بکشود و خود را لبست زن حجام منی بر دست روی بجانده
مرصع در تخیر گاه می خندید و گاهی میگریست زاهد این همه صورتها شاید می نمود و بدان بوالعجب که از پس پرده
 تقدیر بطور میرسد جریش بر جری می فرود و اما آن زن کفش که می پاس و پس دست کرد عابر و دست
 ملک پادشاه دانی که شوهر من برین ستم کرده و پس من که صفه زینت جمالت قطع نموده و بر پشت کنای که کن
 صد در نیافته در کردن من بسته است بفضل خویش بر من رحم کن و پس مرا برین بازده و وقت مناجات و دعا
 زن شوهر را بیدار شده و ناله زرق اینر و دعای شکر بگزارد و احمی شنیده و برادر و که ای ناپاک ناکجا تنگ
 این چه دعاست که میکنی این چه تناست که می پزی دعای چهران باین در کافری ندارد و حاجت
 مفه آن درین راه صفت دانی منی باید **پیت** کت رویت که کاری غنیمت بشاید زبان پاک و
 پاک مرد می باید ناکاه زن خسته زده که ای ستمکار دل از بر خیر که تا قدرت الهی و فیض نهت نای را
 شاید کنی چون دامن من از لوث این تنگ پاک بود این دم حق تعالی منی این بسته را دست کرد
 و مرا میان حسنی از صیحت و روانی خلاصی داد و مر دد دل بخوست و چراغ روشن کرده پیش از زن
 بسخت و پستی او را برقرار یافت مطلقا از حزنم و جرحی حساس کرد و فی الحال بکنا خود غمرا
 بعد از دعای زبان کتب و بنده از دست و پای او کثود و توبه کرد که پیش از وضع حسی و ظهور محبتی بران

و شب را که چون روز قیامت بود بخاری تمام بر دوزخ برده تا وقتیکه ز صبح از زادیه شام خد فی شب
 که دیده و سجاده طاعت در پیش محراب افق کبر و مضمون است عالی **و بحر جسم من لطف ملت الی التور**
 بر حالیان روشن شد **پیت** یافت صفا کسبده سینه رنگ رفت برون سینه چین زنک زاندر
 خود را از ظلت فسق و فساد ان طایفه رهینه نمری و یک طلبید کشتی که خود را از میدان او شردی بر
 تبرک زاندر آینه بر و قوم خود را در تیارا و صیت نموده جو و بیضا یافت رفت و خاتون او دوستی و شت خود
 طبع و زیباروی سلسله سویی بدله کوی و شوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوب روی کین چنین باشد ملای جان
 و دلاله میان ایشان زن حجام بود که در فزون کرای اب و اش با یکدیگر هیچ سختی و بجز زبانی سنگ
 خار را نمودار موم که اشته ساختی **پیت** فریب نگیرد از کزانی گفت که کردی پشه و سیرخ رحمت بلورین جسم
 بر کار کرده بجای ریسمان زانرا کرده لبش در دو دروش سحر و زنگ بر دن ساد و لبس و در و در
 زن گفت که چون خانه خالی یافت بدلا که کس فرستاد که مشوقه را خبر کن که اشته شکر فی غوغای کس است
 و صحبت بی مای شمع **مصرع** برخیزد پیا چنانکه من دانم تو مشوقه در ان شبانگاه بر در خانه حاضر کردی
 منتظر شمع الباب می بود که ناکاه گفت که چون بای ناکمان در رسید نمر در بار در خانه دید حال انکه پیش
 اندک کمانی برده بود و در چشم زن و مشوقه هم در دل فدا و در این محل که او را بر در خانه یافت جانب
 یقینش غالب شده بخانه درآمد و چشم تمام زانرا زدن گرفت و بعد از انکه ادب لطیفی کرده بود و ادرا حکم ستون



و خود بر بستر استراحت نهاد و مرد زانرا دید که بی سبب ظاهر کنای زون این زن از روش مرد

بیدکاری و ناسجاری سرودن بودی و کنیزکان همه فتنه و غرور میباشی و یکی از ایشان که کرشمه مجلس



عرومان
کری اموجی
اقای بک
سوی چشم
غمره
سینه
ولبان
بک
شکر

ب
بسته

بسته
و از آن
بش
ست
سینه
رخه
بخش
کام
صلوات
خزیده
مس

چشمین کند زمین رخ کوئی نکیخته بر دوقی اغضب ایچمه بران طوق کوان بت هر جوی زهر طرب
ز خورشید کوی با جوانان زپار دی مشکین نوی سر و بالا ماه بیما شیرین زبان بارنگ میان که
ترکان خطائی از فتنه لبش در چ و تاب بودند و نوش لبان سمرندی از شوق شکر شور انگیز او چون
دل شکان در اضطراب **بسته** روی کلونه روی روی چوشتی زلفی کلونه زلفی حریفه چ و نای
دستکی بدیده و پیوسته با یکدیگر چون مهره دماه درنگ منزل روان کردی و مانند زهره مشتری
برج استع نمودندی لبسته این جوان از غیرت عشق نیکه است که حرفیان دیگر از جام صالان کنک حریفه
چشیدندی بشتکان با دی طلب با نهر رغب بچشمه زلال او رسیدی **بسته** غیرتم با تو لبسته که کردی
نکته ام که درانی بخیا و کران زن بدکاره از معامله کنیزک به ننگ آمده از ضرر و خلص صاف شد با کنیزک حجاب
از میان برشته بود و جان برهوی جانان بر کف دست نهاد و بر نمی آمد بضرر و حریفه همان آن جوان کردی
زهره حال سپید کرده در همان شب که تابد در خانه او بود و قدری از آن رسوده در ماسوره کرد و پیش دماغ
برنا آورده یک سر ماسوره در دمان که فیه سر دیگر و دماغ او نهاد و خوست که می در دماغ اثر بخاران زهر
دماغ جوان رساند که ناکه جوان عطسه زد و بقوت سجاری که از پیشینی آن جوان پرود است م زهر بخاری
و کلوی از زن رسید و بر جای سر شد **مصرع** هم در سندان روی که در سر روی ترا به خیال مژده کردی

کینه **هیت** در این ملک که کردی پس زما در شکایت نیستی کسی در اول بجاری که نیت کنم نظر در هیچ
 رعیت کنم کار و عا و ثانی شکر کشت و کمر خدمت بطبع و غنیمت و میان بست شیر و از نیز مرتبه تعجب ازانی
 روز بروز سخن و نیز دیگر سیر و اند و در اعزاز و ثناب و مبالغه می نمود و در ضمن و روی تفتیح حال و تحقیق کار و
 داند از راهی خود و نیز و تجربه و در شناخت شخصی و دید بحال کیست معرفت و بفهم و فرست بود و هر چند
 اخلاق او را بیشتر از خود اعتمادش بر و نور و دانش او بسیار و کشت **هیت** نکویشش دید و روشن قیاس
 سخن پنج و مقدار و مردم شناس جهان دیده و دانش ابو حنیفه سفر کرده صحبت از و شمه شیر پس از آنکه
 و لشکر و تجارت کار و محرم است از خود که و آینه و هر حاجت منزلت او و قبول در کار و شرف و در بهر وی
 که از وی و سپه مان و اولی رفیع تر می شد از همه ارکان دولت و میان حضرت در گذشت و نیز چون دید که
 عظیم کار و سپه و اعزاز و مبالغه و انعام و اکرام او از مرتبه عتدال در که نیت نه سخن او را و قوی
 می نمود و نه در هم با او شاد و دین نماید دست حجت و سر نه فقره و در دیده و دیش کشیده و آتش خشم و غرور و زاری
 و عیش و کینه **هیت** کینه هر جا که آتش بر فروز و هم از اول حدودان را بسوز و خواب و قرار از وی قطع کرده
 و آرام و سکون رخت از ساخت نیستش بر لب شکایت نزدیک کلمه رشت و کشتانی بر اوصاف ای دینی
 تدبیر من که که نامی هیت بر زوخت شیر مقصود که و آینه و کار و انجمن او و مردم تا قیامت و شکایت باقیه آن
 از همه از زمان در که نشسته و من از در به خود پیشا و کلمه جواب **هیت** جان من خود کرده خود کرده و از
 این تیشه خود و پایی خود زده و این بخت نه خود و پایی خود بر آنچه تو را همان پیشاید که زاهد پیشاید و کشت
 چگونه بوده است آن **هیت** کلمه کشت او را ندان که پادشاه را بدیدر اکسنت فاخر خلعت کران مایه در پیش
 و زوی از آن حال اطلاع یافته طبع و لب و از روی را و دین نزدیک زاهد رشت و نیت و احتیاج نمود و در
 ادب و خلعت حبس می نمود تا در خدمت زاهد بسیار محرم گردید و قی را فرست نموده جامه را بر و چون زاهد
 جامه را ندید و مرید تازه را غایب یافت و نیت که جامه را او برده و طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که چهر
 با یکدیگر خنک میکرد و سر یکدیگر را مجروح کرده و درین محل که آن چشم تیز خنک با یکدیگر در کارزار
 بودند و خون از غضب و جراح هر یک میچکید و رو بای می آمد و بود و از خون ایشان بخورد و ناکاه و دشت می سرزد
 رو به در میان شاد و از هر طرف سر محکم بر پسروی و آمده بدام ملاک که فشار کردید زاهد از بهر صورت که
 کرده اند شکایت خود در گذشت شبگاه که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جایی میگذشت و برای فاش
 جانی میطلبه زنی از بام خانه در کوچه می نگریست سر کردانی زاهد خشم کرده او را انعام خود دعوت فرمود
 زاهد حاجت نموده در منزل او پای اسیر را بکشد و در گوشه از آن کاشانه با و را و خود مشغول گردید آن زن

باشد از اسرارین او را نگاه ساز و هر سیه تذکران از درجه تدبیر خارج باشد چهره مضمون کلام
کار بستم و از فحوی پست حکیم که فرموده است **پست** بپوشن مباحش بد کمان باشد زفته و مردمان با
نمودم و اگر افقی بدین رسالت گسترش کرد و من سر و اجپند ان ستم درین شکرت مضطرب تمام برنجوش
و می نشست چشم سطر در راه بناده که ناکاه و منته پیدا شد شیر اندکی بیار میسد و بر جای خود قرار گرفت
اما چون دمنه بر سید بعد از ادای لوازم خدمت کفست **پست** تا فلک که رنده باشد شاه ما پائینه با دشت
دو تنش بر بندگان تا بنده با دای شهرار جهان دار اندک از او بپس همایون رسیده کالویت در حوا
بنیسه بچر شمول حسنه خوردن و اسایش کردن کاری ندارد و پست و از صلی و شکم در نکند و شیر فرمود
مقدار قوت و از صحت و دمنه کفست نخوت و شکوهی ندیدم که از ان بر قوت او استهلال کردی و ضمیر خوش
اور اجابتی ندیدم که حترامی بیشتر لوازم شمر می شیر فرمود و از حسن ضعیف حقیر نتوان کرد و بدان فحشه
شوان گشت که با وسعت اگر کیا ضعیف زنگنه از دشان قوی را از پای در آورد و بهتر ان در رکان نام
بگویند اظهار قوت و شوکت از ایشان بطور رسد **پست** باز از بی صوره کی نماید اسنک شاهین بشکارت
نگشاید چنگ دمنه کفست تک باید که کار او رسیده ان در زن نهند و از هم و چندان حساب بریزند که نبر است
کار او را دانسته ام در کجای حال و مطلع شده اگر ای علی قیصت کند و فرمان همایون شرف صد و یابد ان
با ستایه فیض آثار حاضر کردیم تا از سر ادا خط اعانت بر گردن نهند و غاشیه بندگی بر دوش هواداری
کفست شیر ازین سخن شاد گردید و با درون او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتر به پشت بدل قوی بی تال و تر و در
در پوست **مصرع** نخستین باز کفست که کجائی و در این مکان چون هست دی رسید بدن بدین مقام و در اینجا طوط
آنگندن از چه بود شتر به صورت طل برستی باز کفست دمنه از احوال او و آفت گشت کفست شیری که با دشت
سباع و فرمان ده این قطار است مر از تو فرستاده و فرموده که تو را بنزد او برم و برین منوال مثال داده که اگر
مساعت غائی از قصیری که تا این غایت در ملائمت و عشقه در گذرد و اگر تو کفست کنی فی الفور باز گردم و در
ماجر از نایم شتر به که نام سباع و شیر شید اندیشه نمود کفست اگر مرا قوی دل کردانی و از سیاست او این
سازی با تو پیایم و بوسیله رفعت تو شرف خدمت او در یابم دمنه با وی بکشد یا و کرد و عجمه شوق
بت و بدان دل او را آرامی بیدار و هر دو روی بجانب شیر آوردند و دمنه پیش آمد و شیر از آمدن او خبر
کرد و بعد از زمانی کاو رسید و شش طاعت بجای آورد و شیر از او پرسید که بدین نواحی کی رسیدی و سبب
چه بود که وقفه خود باز کفست شیر فرمودیم اینجا مقام کن تا از شفقت و اگر ام و رحمت نصیب می یابی
که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران خود گشاده ایم و مایده غایبه غایت برای مزاران آستان خود

فرماید نزد یک اوروم پان چال حقیقت معلوم کردیم شیر سخن دمنه موافقش و دمنه بحسب اشارت شیر
بجانب ان اواز روانه کردید ما چون ان **پیش** شد شترابی کرد و از فرستادن دمنه پنهان کردید با خود
گفت عظم خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من صادر کردید و بزرگان فرمودند که پادشاه باید در ای سر
خود بر نه طایفه عظام و نمکند و از عظام خاصه که در کتمان ان مبالغه دار و مری در میان ان نهند
اول هر که بر درگاه او بچرم و خیاث و جفا و ملالت دیده باشد و مدت او در عزت پادشاه ببارفته باشد



و همیشه او تنگ شده **دوم** از عمل خود معذول شده باشد و دیگر بار رسیده واری بد زیادت عمل نذر **سوم**
شیر بهشت که فتنه جوید و بجانب اینی و امشایل بنو **چهارم** محرم که یاران او لذت عفو دیده باشند و
مخفی عفو حبشیده باشد **پنجم** کنه کاری که آب می صفت او را گوشمال داده باشند و در حق ایشان زیادت
مبالغه رفته باشد **ششم** آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران پی سابقه خدمت شتر زنی تربیت
یابند **هفتم** آنکه دشمنی منزلت او را بسته باشد و بروی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان بان ستمان
شده **هشتم** آنکه در مضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد **نهم** آنکه بر درگاه پادشاه تسلی باشد
باشد و نزدیک دشمن ملک خود را تسلی و اندک ملوک را باین ده طایفه تر خود در میان نباید نهاد و اول **مصلحت**
که دین و دیانت و مروت و ولایت کسی را تا باران نیاز نمایند او را صاحب تر خود سازند **پنجم** از انبش
به کسی که در این مرکز خاک سیر کردیم پس محرم **سوم** از بنو پس حکم این مقدمات پیش از امتحان کردن
مناسب بود فرستادن و بجانب خضم از روش خود و در اندیشه تعبیه نماید این دمنه شخصی زیر کف نهاده
روزگار بر درگاه مار بخور و مجور بود و اگر گناه ایا الله که در دل بی غار از اطمینان باشد در این محسوس
اندیشه همیشه اکثر دنا آنکه خضم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخت او غلبت نموده و بر آنچه

می طلبید و بدو القات نموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس گرفته بنای مهات بر عظم
 و مضایح او نهاد و منتهی زرش عقل و یکاست و فهم و فرست **میش** به باندک زمانی محرم حرم سلطنت
 و در اصلاح امور ملک و دولت مدار عظمه و مشارالیه کشت روزی وقت را مساعد و زمانه را
 یافته قوتی طلبید گفت مدتی شده که ملک بر کجا قرار گرفته است و لذت حرکت نشاط سگار را فرود کند **میش**
 که بوجب از این فرمید که من درین باب بهر نوع که مقدور باشد سخن را نمیشیر خواست که بر دهنه حال هر
 خود پوشیده گرداند و در این میان شتر به بانک صعب بر آورد و از صندای او چنان شیر را از پای برد که
 نالکت از دست او بشد بضروره را از خود برداشت و فرمود سبب حجت من ازین اواز است که می شنوی
 و منبذ نم این صند از کی است اما کمان بر دم که قوت ترکیب او فرخوار و از باشد و اگر چنین است ما را در اینجا
 مقام کردن صواب نیست و منبذ ملک را بجز این اواز هر اسمی است گفت فی دمنه گفت بدین مقدار زیاد
 مورت جدا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن و ازیرا چه هست بار و نه راه دزدن که کسی بران از خاک
 و باد شاه که ثابت قدم باید که از هر مادی تزلزل نکند و بهر سیاهی از جانی **میش** **مصلح** تا زهر با دگر
 در هم کشد که در بزرگان فرموده اند که بهر دانه بلند و جبهه قوی القات نباید که در دهنه هر صوفی و دلالت بر
 کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد فی هر چند فربه باشد از چوب لاغر گشته که در دهنه هر چند فربه و بزرگ
 جبهه باشد بچنگال باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جبهه بزرگ حساب کند و بدان رسد که بدان روبا رسید **میش**
 چگونه بوده است **ان حکایت** و منبذ گفت آورده اند که روبا می در پیشه میرفت و بوی طعمه هر طرفی می گشت بپای درختی
 رسید که طبعی بر پهلوی آن او سخته بودند هر گاه که مادی بوزیدی شاه از آن درخت در حرکت آمد بهر شکم **میش**
 او از سهمناک از آن برآمدی روبا به زیر درخت مرغ خاکی دید که نثار بر زمین میرد و قوتی می طلبید و در کشتنه
 خواست که او صید نماید که ناگاه او از طبع بکوشش او رسید نگاه کرد و جبهه دید بغایت فربه و از هر صید از
 استماع نمود طامعه روبا در حرکت آمد و با خود اندیشید که هر آنکه گوشت و پوست او فرخوار و از تواند بود از هر
 مرغ پروند آمد و روی بد درخت نهاد مرغ از آن و قه جبردار کردیده بکریخت و روبا بصید محبت خود را بپای
 درخت رسانید و بکوشید تا آن طبع برید و بپوست و پاره چوبی نیافت تشهرت در دل او تمام و او شک
 نداشت از دیده باریدن گرفت گفت دروغ بواطه این جبهه قوی که همه با بود و نصیب حدال از دست من بر
 شد و ازین صورت فی معنی هیچ فایده نرسید **میش** و دل در غفلت و ایم دلی چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
 کرش دلی است معنی طلب بصورت مشغله کان هیچ نیست و این پیش بدان آوردم تا ملک با او در میان
 عظیم ذوق سگار و حرکت خود را از دست ندید که اگر نیک در کند از آن اواز و جبهه **میش** باید و اگر ملک

چوب خشک که بخاری بر بکند ریشت ده امکان دارد که روزی بجارید و اگر هیچ خبر داشت بدشاید که از وی
 خدای سازند یا کوشش را بسبب بی خبری از شیخ پروازند **پیت** که دسته کلث یا زما هم سیرم خشک را بشنیم
 بشر چون سخن دهنده شینه متعجب گشته از فضایل و بعثت او بخیر کردیده روی نبرد یگان خود آورد و سیرم خورد
 انهر منده اگر چه کم نام بود و عسل و دیش او بی حشیا و فضایل او را بر قوم ظاهر کرد و اند چنانکه فروغ بتش اگر
 فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سربلندی که **پیت** از اکث نطقی یار است بر جسمیه بی اشکات
 دهنه بدین سخن شاد و دلست که افنون او در شیر اثر کرده و در پادشاهت مؤثر گردیده زبان فصاحت گشود
 و گفت بر کافه خدم چشم و جب است که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند
 و آنچه هر یک را بنحو طر رسد بعرض رسانند بطریق فصاحت فروزنده اند تا ملک تابع و لوطی خود را نیک
 و بر اندازد رای و تدبیر حسن احوال و نیز هر یک و شسته هم از خدمت ایشان تقاضا کرد و سیرم را خور و سیرم
 هر یک را بنواز و چنانچه داند چون در پرده خاک پنهان باشد هیچکس در پیرون آوردن آن سعی نماید و چون
 نقاب خاک از چهره بکشد و با خلعت سبز سرازین پیرون آورد و معلوم شود که آن درخت میوه دار است
 و نفع رسان چون آن درخت را پروازند لاشک از ثمران نفع گیرند و هر که در پیاب تربیت ملوک است
 و هر که از اهل فضل بنظر عاقل خاص مینهد بمقدار تربیت از وفایده گیرند **پیت** من سچو خاک غار
 تو قاب و ابر کلها و لاله ماد هم از تربیت کنی شیکه تربیت خرمندان چگونه باشد و از این بگو
 بر توان خورد و دهنه کشت صسل درین کار است که پادشاه بهر کسی نظر بکند نه نسبت اگر جمعی از قهرمان
 خدمت با او جدا کرده باشند و از او وسیله خود سازند بدان المقات نباید نمود که هر کسی را نسب در
 باید نه حسب **نظم** از هنر خویش گشایسته را مایه کن نسبت دیرینه را نذر ببرد و شوی تا تمام زند تو
 کن مرده خود را بنام از پدر مرده ملاف ایچان کرند کی چون خوشی از استخوان و موش با انگلیا برد
 انخانه است بواسطه ایزا و از آنکه از وی تراود در ملاک و سعی و حبس نه و باز که وحشی و غریب است
 چون از منفعتی تصور میتوان کرد با غار مرده تا هنر او را بدست می آورند و بر ساعدنا از روی عجز از
 می پروازند پس ملک باید که نظر باشند و بیکانه نکنند بلکه مردم محال و فرزانه را طلبد و کفی که در کار
 محصل و از هنر ما محصل باشند بر مردمان محصل و هنرندان کامل ترجیح ندهند که منصب خرمندان
 به پی خردان دادن چنان باشد که حلیه سرباستین و پیرایه پارسه و نطق و در جا که اهل شرف ضایع
 ارباب جیل و ناهب نام حشیا ر بدست گیرند و خلل کلی با امور مملکت را و یابد ضرر آن است و عیب
 های کو ممکن نماید شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد و نه چون از سخن فارغ گردید بر

سرپسند بنواز و بغایت خود مخصوص گرداند و پوسته بلب صحبت در غلب نصیحت من باشد چنانچه
 چنان می ماند هیچ نهرندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نماند **مقدمه** هر چنگ بود شک اگر نه
 ماند جهان ز کمند او پر ز بوش و ناکاه بر یکب نمر کوش که فضایل تو بسیط خاک پر از کجگو شود
 کلب که گفت خیال می نماید که رای تو بر این قرار گرفته است و غریت تو بر این می باشد این مهم قضیه
 باری نیک بر خد رباش که ملازمت سلطان کار پر خطر است و صبی دشوار و حکم فرموده اند که بر نه کار
 اقدام نماید مگر نادانی که را عقل نشیند و باشد **اول** خدمت سلطان **دوم** چشیدن زهر کجاست **سوم**
 افتادن خود با زمان و علمای اوستان را بگویند شبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر است
 اما بر و سکن ملک و مار و موزیات دیگر نیز می باشد هم نقش بر و دشوار و هم مقام کردن بر و شکل است و نیز
 گفته اند صحبت سلطان مشابیه دریا است باز کافی که سفر دریاست یا سود بسیار است اریا و غرقاب
 هلاک کفار شود **پیت** بدریا در منافعی بسیار است اگر خواهی سلامت بر کن است و نه گفت بعضی
 از روی نیکوای بود و این سیه انم که سلطان همچو شش سوز است بر که بوی زرد و کتر خطر بر می پتر **پیت**
 پادشاه پیر سیر چون نیرم خشک ز شش نیز فاما هر که از مخاطره بر ترسد بد رجه بزرگی زید **پیت** از خطر
 بزرگی زانکه سود ده چهل بر تیرسد و کترسد از خطر باز رکان در کار شروع شود و کلب بدی
 است عمل سلطان بفسر دریا و معانت اعدا و من خود را و دن است نمی سیم پس چرا اعراس سلطان
پیت چون باز روی تم چنین است هر چه عظیم در استین است خواهی شرف و بزرگداری می کوش بهی که در
 فی بحمد بهر چه دست فی است چه قوی بود برائی کلب که گفت اگر پیش کن این بد پر مخالف این غریت
 من ستم اما چون رای تو در این کار روضی طبع تو در این اندیشه ثباتی دارد مبارک **مصرع** اینک سر
 تو بر و خوش لب است و نه بر و بشیر سلام کرد بشیر پرسید که این چه است گفت پیر فدان که ندانی
 ملازم غلبه بود بشیر فرمودی من او را می شناسم پس او را پیش خواند و فرمود کجا می باشی و
 بدستور پدر حال ملازم درگاه فلک پناه شده ام و از همت که حاجات و تعبیه مرادات ساخته و نظرمی بام
 که اگر همت جوی هست و حکم ما یون صادر شود ان را بخرد و خوش کفایت کنم و برای روشن در این من
 نایم چنانچه بارکان دولت و جهان حضرت در کفایت بعضی مهمات حسیاج می باشد لیکن که برگاه
 ملوک مهمی حادث شود که بد وزیرستان با تمام رسد **مصرع** اندرین راه چه طایوس بکار است پس
 کاریکه از نورن ضعیف این نیز هر چند از در پیت ان مقصود است و همی که قلعه اش خف می سازد بشیر
 در تمام ان بهر کسب حد تک را که چه بی قدر و فرمایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی عالی منت چون

۲۹
که حکیم که گفت این درازگی بچنگ آورده و اندیشه وصل درین مسمی کلونه کرده و منتهی میخوام که درین صفت
که تخریر و تدوینش را یافته است خواجه را بر عرض کنم و ممکن است که نباشد و از وی نصیحت امن اورا
فرجی حاصل شود و بدین سبب جاهدین بفرایند حکیم که گفت نواز و نیک شدن بشیر کلونه میسر شود و اگر شود
توضیح ملوک کرده و رسوم و اداب ملازمت نیندانی با مذکور قضی آنچه حاصل کرده از دست برمی و دیگر با
تدارک ان ثوابی و منتهی چون مردمان و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ و از زبان نثار و دهر که بر سر
خویش اعتماد دارد و در کار خوض نماید و چنانچه شود است از عهد بهرون یابد و دیگر آنکه دولت اگر بیدید آنچه
باید راه نماید و چنانچه در اخبار آمده که ثواب دولت کی از بازاریان مرثع گشته و در سلطنت یافته اند و اخبار
و حسب ان بیشتر کی از پادشاهان متبسم نام با و زشت که صفت تو بخاری بوده است و در دوری را بگوئی
تا سرکنت داری واری کارگذاری از که امده و در جواب نوشت که دولت بن ارزانی داشته هیچ دقیقه الغنیم
جهان داری فرونگدشته **پت** خود چون و فرقی کشتید زمین آن در وجود اید که از دولت هرگز کشتن
شود و شمع همه سباب و انانی کند جمع حکیم که گفت پادشاهان همه باب فضایل در کسبت مخصوص کردند
بلکه نزدیکان خود را که بارش یا با کتاب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند با لقا با پادشاهان خجسته
دهند و چون تو بشیر نه سابقه موردی و نه وسیله مکتبی داری میگویند که از عطف و محروم بانی و موجب دشمنی
شود و منتهی هر که در ملازمت سلطان بدرجه رسید بر کسب تدبیر بوده و بی حد و بیان و آثار است
سلطان نهر تبه روی نموده و من نیز همان همچون و از جهت ان می گویم کشتیدن و بختی بسیار چشیدن شربت
ناگوار را با خود است و در دم و سیه انم که هر که در کارگاه ملوک را لازم کرد و او را پنج کار حساب را باید که **اول**
شعله اش ختم را باب صم فروشت **دوم** از موه سبستان بوافد نماید **سوم** حرص فرمیده و طمع نموده بکسر از بر عقل
راه نای سترلی ناز **چهارم** بنای کار را بر کونا وستی درستی **پنجم** حوادث و وقایعی که پیش آید از
بر دوش ویدار اقلی نماید و هر که بدین معشما متصف باشد هر این مراد او بخوبتر و چو را یک حکیم که گفت من تصور کردم چون
تو بیک نزدیک شوی بچه وسیله منظر سلطان شوی و بکدام نهر منزلت و در جوی یابی و در گفت اگر تقرب از حضرت
میر کرد و پنج خصلت پیش گیرم **اول** آنکه با فصاحت تمام خدمت کنم **دوم** آنکه بهت خود را بر مناسبت از تصور کردم **سوم**
آنکه اقوال و فعل او را به نیکی با زبانم **چهارم** چون کاری غایب گشته که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک را
پنجم او را در چشم دول ان راسته گردانم و فوائد و منافع ان بنظر دوی در آورم نماند و بخوبی رای داری
تدبیر او پذیر **پنجم** اگر در کاری خوض نمائید که عاقبتی و خیم و عاقبتی مکرده داشته باشد و حضرت ان بیک باز
کرد و ببارتی شیرین و رفی تمام ضرران باز گویم و از شومی طاعت ان کار او را با کمانم و چون پادشاه

وین صبح در آن دیدم که **صحر** پرواز کشید باید ازین ورطه چش خوشی باری که دشت بر رطبه
 نهاد و یار خود را دواع کرده و بر راه آورد و غام دل از جان بدو شسته بلب چشمه آمد و گفت **پیت**
 در بحر محیط غوطه خورم یا غرق شدن یا کمری آوردن پس دهن غم در کمر بست استوار
 کرده قدم در چشمه نهاد **پیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کاسخا خود را بصورت چشمه نمود غام گفت
 که آن چشمه که داب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین باصل نجات رسید و بکنار آب آمده
 نفسی رست که دیر سنکین را به قوت متکین در پشت کشید و هزار گونه حجت کشیده بیک و دود را
 بر سر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای لکشی **پیت** شهری پرست
 از کوفی چون باغ ارم تبارزه رودی غام بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهری نکرت که ناکاه از آن سیر
 سنکین آوازی بصورت برآید چنانچه زلزله در کوه و صحر افتاد و آن شهر رسیده خلق بسیار از شهر
 آمده و روی بکوه پهن و متوجه غام شدند غام بیدید حیرت می نکرت و از هجوم خلق تعجب مینمود که ناکاه
 جمعی از عیان و شراف رسیدند و رسم دعا و شرط ادب بجای آوردند و سردتن او را به کلاب کاغذی
 خلعتهای پادشاه پوشیدند و با غار و اگر اتم مزام سلطنت انولایت کف کفایت و باز دادند
 از کیفیت بحال سوال کرده بنوال جواب یافت که حکم در آن چشمه که دیدی طبعی ساخته اند و آن چشمه
 با انواع نقش و تامل و ملاحظه طلوع و غروب و نظرات ثواب بسیار است بر چه هر چند وقت غیری رود
 آید که از چشمه گشته و شیر را بر دشته بر بالای کوه برآید و هر آنکه بحال در زبانی وجود خواهد گرفت که پادشاه
 این شهر اصل رسید باشد پس آن شیر با دانه فریاد کند و آن شهر رسیده مردم پروردن آید
 و از آبپاش می برشته و در سایه ووش روزگار گذرانند تا از زمان که نوبت آید برآید **صحر** می چرخ
 رود و دیگر آید بجای جب ان زمانه بی که خدای چون حکم الهی اقبال حیات عالم این ولایت در فتن
 فوات غروب کند معارف حال تسار حجت صاحب دولت از دوزده کوه طلوع میکند و آبپاش
 بر دشته در سایه عدش روزگار را با شیش میگردانند و دهنهای تمادی شده که این قاعده درین شهر
 که مذکور شد استمرار دارد و تو امر و زپادشاه این شهر و سلطان فرمای این دهری ملک انست غام دانست
 که کشیدن انتم حجت بقضای دولت بوده **پیت** دولت که پیشکاری آید هر کار کند هم او است
 و این پیش برای ان در دم تابانی که نوشنا زلفت فی نشین از محنت میت و هر که بودی سیر افزایی
 بیداید پایال بر خنده نخواهد شد و بر تبه دینی پایه دون قانع خواهد کردید و من تا در جبهه شرف صحن
 و در زمره مقربان حضرتش داخل کردم سر بر بالین فرخت نخواهم نهاد و پای بر تیر است حجت در آن روز

از کار خود باز نمانی که چون راه بسزاید در حق مقصود براید **پیت** تازه زو کسی نبرد زسد تا جان کنی
بیا لم دل زسد که جمله جهان بگردانند قبول یکت شعله خبر بر دماغ زسد بعد از توقف آن خط غام
روی لب لم که در کشت ای برادر پیمان مقدم مجاهد این میدان مخاطره را بسپاریم و بجهت توقف بر کجای
این طمس آنچه بجان می باشد بنایم **پیت** یا با ما و بر سر کردون نیم پای یا مردار بر سر هست کیم سر
سالم کشت ای برادر عزیز بخض خلجی که رستم آن معلوم نباشد حقیقت آن مفهوم نیست مرکب خطر عظیم گردیدن
و تصور دمی منفعت خیالی خود را در محله بزرگ انداختن پس چهل است و هرگز مرد حاصل زهر قین و زهر
بجان خورده است هیچ خردمند محنت لغد بر حمت نسیه قبول نکرده است **پیت** نیست برابر به زرد مردمانا
کیم غم نسیم با هزار ساله تنعم غام فرمود که ای فتنه شوق بوس ترحم مقدمه دنا است است و کتاب خطره
نشانه دولت و غرت **قطعه** هر که بودی در حمت حبت دل خود را ز بخت شاد نکرد و آنکه رسید از خجای
خار قیج با دهر او خور و دهر سر بلند ممت بکوشد و توشه فرود نیاید تا پایه بلند بدست نیاید و در و از پای
کل طرب بی غارتب توان چسید و در کجی مراد خبر بکلیه رنج توان گشت و در ممت عالی خان گرفته است و بر کو
خواهد کشید و از گرداب بلا بکشتل بار عینا نخواهم اندیشید **نظم** که طلبش مار را بکشی برسد شاید چون عشق حرم باشد
سپس است بیابانها سالم کشت که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت آن در راهی غم
زندان که پامان ندارد و در جوی سیاحت کردن که حش بدید نباشد از طریق است ال دفر و در سینه باید در که
در کاری شروع کند باید چنانچه حش دهنه مخرجش را بر بندد و از افار مهم نظر بکجام اندخته ضرر دفع
بیران عقل بسجده تا رنج سپرد بکشد باشد و لغد عمر عزیز را ببا و فاند **پیت** تا کفای قدم استوار پای
در طلب میچکار در همه کاری که درانی سخت رخنه پرودن شدنش کن درست شاید که این خط برای سحر
نوشته باشند و این رستم برای ستم از بازی کشیده باشند و این خیمه که دای باشد که نشاء بکنار آن توان
و اگر نجات از آن میرد که دوسکن که وزن شیر با به سکن باشد که بدوش توان کشید و اگر از نزد و در کمر
که بیک دیدن بر که توان رسید و اگر همه بجای آورده شود معلوم نیست که نتوان چه خواهد بود باری من
درین معامله همراهیستم و تو را نیز از دستم این کار منع می کنم غام کشت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از رعیت
خود بر نکردم عفتی که لبه ام شیا طین لانس و بکن نشکنم و می دانم که تو قوت همراهی نداری و در وقت
موفقت نمی باری تماشا نظار می کن و بدعا دنیا زده می سید **پیت** دانم که ترا قوت می خوردن نیست ای
تماشا کری مستانی سالم دهنست که او در کار خود بجهت است کشت ای برادر میدانم که بسخن من محتاجی نداری
و زک این کار می کنی من طاقت شاه این حالت ندارم و تفرج کاری که عالم بسج مقبول دل من نیست بنسبم

و هر که اسب طلبی ریخت و از مشه نیشید دست از بر وی شسته دایم الوقت در زاویه خوری دنا کما
 خواهد بود و آنکه از فارستان اندیشه باندک غرضی کل مرا چسبیده در چمن غرت بر شست

خواست **پیت** تا غم نخورد و در غم و قدر مرد تا بعل خون نخورد و جگر قمتی نیافت در نامه سعادت خود
 را بر و بسید غمختی رسم دولتی نیافت تو که در استان آن دو بهر اندیشه که می بود بهر محسوس رخ عینا
 بزرده پاوشای رسید و دیگری بسبب کالی و تن اسالی بحضرت حسیلج و پریشانی شاه و حکیم کشف علونه
 بوده است **ان حکایت** و نه کشف و در غایت بود که می نام داشت و دیگری غام و بوفت و رفعت را می کشید
 و در اصل و منازل طی می نمودند و قضا را گذار ایشان در دین گوی شاه که قله اش با سر خنک ملک را برای کوی
 و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب پس در پای آن که چشمه ای بود و بجا چون رسد تازه رویا
 کعبه از و بجا و ت چون سخن بشکرا بآن شیرین کشار و در پیش آن چشمه حوض بزرگی ساخته بودند و بدو در آن



در خاک سیاه دار
پیت ز یک سو
 ز دیگر سو در چنان
 سر و سبیل در فضا
 سر نهاده و لفظ
 هر یک یک منزل
 جای سخن بودی
 رسم اسب فر
 اسودگی حرف
 که نمیکرد و نه بجا
 آنکه بیکان رجو

سر بر سر یک کبریا
 ریحان بر روی
 سر کشیده بپای
 بنفشه پیش سن
 و دریش از بادیه
 پاک رسیدند
 و کشت و دیدند بجا
 کرمشده بعد از
 و جویند حوض
 نظرمی کنند
 از آنکه رجب

می آمد سنگ سفیدی دیدند نه بجا سبز که چون قلم قدرت به حیفه حکمت قلمی چنان توان کشیده و بر روی آن
 نوشته بود که ای ساو چون بن منزل اشرف قدم شرف راحتی بدانکه منزل همان برترین و جوی بهشت بود
 ولی شرط است که از سر خود که شت پای در این چشمه نمی و از خطر که داب هرل غرقاب اندیشه ناموده خود را بهر
 که باشد کنار اندازی و شری از سنگ ترشیده در پایان کوهت دانند بر دوش کشی و بی فعل و تا مل یک
 خود را ببالای کوه رسیده و از نیش سباح جان شکار که پیش آمد و شکست خارهای بکر و در که دامن گزیدند

چوب فروخت و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری را بگوید از شکاف چوب بر کشید فی الحال مرد و
حق چوب بهم پیوسته شد و چنین او محکم و میان چوب ماند بوزینه سبکین از دور و در بخور شد و بسناید
و یکش **پت** آن به که هر کسی بچوب کار خود کند و بکس که کار خود کند نیک بد کند کار من میوه خست
نه از ه کشیدن و پیش من تماشای بشیه است نه زدن بر توشه **مصرع** از آنکه چنان گشت چنین امید پیش بوزینه بخور
در اندیشه بود که در دو کر باز آمد و او را دست بردی بسزد نمود و حال کار بوزینه از آن فضولی به است ایضا
و از اینجا است که گفته اند **مصرع** کار بوزینه نیست بخاری و این مثل برای آن آوردیم که هر کسی را کار خود باید کرد
و قدم از انداز خود و پروان نباید نهاد
این کار کار تو نیست فرو کرد از آنکه طعمه که میرسد غنیمت شمار و نه گفت که بر ملوک تقرب چنین برای طمع است
نباید چه شکم بهر جانی و بهر چیزی پر شود بلکه ملازمت ملوک یا پیش منصب عالی باشد تا تواند دوستان را
در حال بلطف نوازش و مهم دشمنان را بفرح بخشید و هر که همت او سر بطعمه فرو دارد و از شمار بهایم است چون
سک اگر سینه که با سخنان شاد شود و که خنجر طبع که بنان پاره خوشنود کرد و دوش بندام که کثیر اگر
خرگوش نگار کرده باشد چون کوری پیش دست از یزدان شده و بصبیه کور نیارد و **پت** همت بلند داد
که زود خدا و شای باشد بقدر همت تو غمت بسیار تو در هر چه در به بلند یافت چون گل اگر چه کوه ناه زنده گانی باشد
خردندان بسبب که جمیل او را در از غر شمعند و آنکه بدانات با دوش نمی سپرد و او را چون رنگ نماند
اگر چه در باید زوال فضل اعتباری نیاید و از چوب پی گیرند **پت** سعدی امر و کونام نیز دیگر که گفت
که نمیش نگوئی بزمند کلیه گفت طلب مرآت و ناصب از جمعی نیکواید که شرف نصیب و فضیلت بزرگ
زاوکی استحقاق و استعدادان داشته باشند ما از آن طبقه هستیم که مرتبه مای بزرگ را سائیده باشیم و در
آن قسم سعی تو هم زود **پت** خیال صوفیه بخت بزم نهیلات چنان است در سرین قطر مجال اندیش بونه
گفت دست مایه بزرگ عقل و ادب است اصل نصیب هر که عقل و ادب صافی و خرد کامل باشد خوشتر را از آن
خنس مرتبه شریف رساند و هر که را از ضعیف عقل و شرف باشد خود را از درجه اعلی مرتبه دینی رساند **پت**
پیش کار عقل شریف و رای درست توان کند تصرف در آسمان افکند و کند دیده دلکش بهیم
نظر بسوی معالی نمیتوان افکند و نور کان فرموده اند که ترقی بر درجات شرف بزم بسیار است و هر که
از مرتبه غلظت باندن کفشی میرسد و در چنانکه سنگ کران در بهشت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و بیک
اشارتی بر زمین توان انداخت و بوی طرب این است که بجز مر و بلند همت که تحمل محنت و آرد کسی دیگر که معالی
رغبت نمی تواند نمود **پت** نازنین را عشق و زیندن زنجیر جان من شیر مردان بکس ماورین غوغا

انچه در این
مطلب

دو نای کشت بر اول که رسیده بغایت قوی و فربه گردید و لذت باسایش و ذوق ارشاد و اربابان
باز داشت که به نشاطت هر چه مترباکت مینمود و در حوالی آن مرغزار شیری بود که بهولت و شوکت عظمت
مانند داشت و وحش بسیار در حدت او گریخت و گریختگی بسبب و سباع بسیار در متابعت بر طبقه فرمان او بنما
پس از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و پیاپی حشم کسی را از خود بزرگتر ندید و بهر تفرقه
پس قوی حسیسته را در نظر نیامد و روی هرگز نگذاشت و دیده و نه آواز او شنیده بود چون بانگ شتر به گوش او رسید
بغایت برهان کردید و از ترس آنکه سباع ندانند که هر اسب با و راه یافته هیچ جانب حرکت نیکو و در جای خود
قرار گرفته بود در حشم او و دشمنان بودند و می گفیدند نام بود و دیگری دمنه و بر دوزخ و دکانا شهرت شتم
داشتند اما دمنه بزرگتر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر پس دمنه از غایت تروری که داشت بفرستاد
در یافت نمود که خونی بر دل شیر مستولی شده و از مردل خونی دارد و بکلیه گفت از احوال ملک پیشکونی که
نشاط و حرکت را که داشته و در جای خود قرار گرفته است **پس** آثار ملت از پیشش داد و خبر از دل حریفش
کلیله جواب داد که تو را باین سوال چه کار و بگفتن این سخن چه نسبت **مصر** تو از کجا سخن سرملکت زکی ما بکار
این ملک طعمه منجوریم و در سایه پوشش باسایش روزگار میگذرانیم بهمان قناعت کن و از تفتیش آثار ملوک و تحقیق
احوال ایشان در گذر که ما از آن طبقه هستیم که مقامت سلطان شرف تو نیم شد یا سخن باز و ایشان محفل استماع
تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلیف باشد و تکلیف کاری هر که کند بدوان رسد که بدان بوزیر رسید و گفته



چگونه بوده است
او را ندانم که بوزیر
نشته و بدوان
داشت که یکی را
گفتی ما بربدان
آمد و شد برای اره
سکاف از یخ
بگفتی پوشین را
منه آل عمل منور
ناگاه دور در

حکایت کلیله
دور و دوری را بر چوب
چو بر ارمی برید و در
در شکاف چوب زد
اسان کرد و در راه
کشت و در کرد و چوب
که نشستی و دیگری را
پیردن او و بدی
و بوزیر نه نفع میگرد
در انشای کار بزرگ

حاجتی برخاست بوزیر چون جای او خالی دید فی الفور بر چوب نشست از بکایت که بریده بود و دستین او شکاف

چگونه خرج کند پدر فرمود که طریقه غسل در هر خیر شود است خصوصاً در باب معاش پس خداوند
 باید که بعد از حصول فایده بجنبه قاعده و تقابلی کند یکی آنکه از صرف و انراجات ناموجه استانی
 تأییدانی بنیاد و مردم زبان وطن را بکنشند و فی الحقیقه اتفاق و مال و صرف و خرج از هر
 شیطانت **من پسندیدین کار از خوانش** است بر مردم عالی که سخن زهر فایده تر که چه عطا
 و نکست است هر چه بهنجار بود و خوش است و دیگر باید که از بدنامی بحسب و عار پاک و چهار فایده کرد
 بحسب در دنیا بدنام بوده باشد و دنیا دار محکم همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بحسب قناعت
 تر تاراج میشود مثلاً جوئی بزرگی که از چند جوی پوسته آب درواید و باندازه مدخل مخومی بنداشته باشد
 بهر نوع از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه پرور رود و در خفا در دیوار وی فتنه و همراهِ برخیا شود
 که انحصار نابد و ناچیز کرد و دایماً در اطراف جواب پر کند شود **بشرالبحین** **بجواب او**
بیت مال که زدی بحسب بهره نیافت دست تاراج داد و بر بادش تا بوارث رسید که گاهی خیر
 نیکند یا دوش چون پیران نصیب پذیر شینند و منافع سخنان او را بگوشتش مانند مرکب حرق می
 که ده دست بجاری زود برادر مهربان روی تجارت نهاد و سفر دور دست و پیش گرفت
 باوی و دو کا و بارکش بودند که از یک مادر زاده و دو زکرون با قوت ایشان عاقبت مقاومت ندان
 و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون که بر روزه و انرا خن میست در پنجه ضعیف این **بیت**
 بجنبه چو میل و کجبه چو شیر بدین دلار در پشت و لیر کی را شربت نام بود و دیگر بر آید به و خواجه
 پیوسته ایشان را تربیت کردی و خود و تکفل حال آنها را چون مدت سفر بطول بخامد و منزلهای دور
 قطع کردند فتوری را بحال ایشان راه یافت و از صفت بر صمیمه حال آنها را هر که دید فضا را در شای
 راه خلقی عظیم پیش آمد شربت در آن بانه خوابه فرود بجا بیه تمام او را پروراند و چون طاقت حرکت
 نداشت یکی را برادر گرفته برای تسهیل مدت او را فرود کرد و فرار داد که چون قوتی گیرد او را به کاروان رساند
 فرود و یکم کردی و میان سیاهان بسر برد و از تنهایی ملول گردید و شربت بهر آنکه داشت و خبر فوت او را
 بخواجه رسانید اما شربت باندن زمانی قوت حرکت پیدا کرده و در طلب چرای خود در طرف می پوشید و فرار
 رسید که با انواع ریاضین آرسنه و بگونه کوزه کلهای رخسار رنگ پرسته بود که رضوان جنب از رنگین
 روضه شست مثال نکشت عبرت بدندان کزیده و آسمان در نظاره او دید و حرکت کشا و **بیت** از کوزه
 نوحه است و اب روان چشم بدور تو کوئی که بهشت در است شربت را آن منزل خوش آمد بخت افتاد
 در مساحت آن مرغزار فرود گرفت و چون بچند ی بی بند و در آن مرغزار چراند و در آن هوای روحش

و تنگ مالی حقیقی را از پای در آورده بود و آنش که سنگی در جگر سوختگان پی مایه برهنه شده از هر جانبی
 نیانی میدادند کسی القات میکرد و از هر طرف متاع خانه بجای میفرستند و کسی مخفی **پیت** هرگز او را
 نان بودی هوس برهنه خور و در آسمان دیدی پس کشته زان تنگی جهانی تنگدل کشته نالان و در
 سنگدل موش مغرور ببا دست کرده نه از قضا خبر داشت و نه از تنگ مالی مطلع بود چون روزی **حسب**
 برآمد و وقت نماز کار بجان رسید در بنار غله را بکشد و دید که نقصان کمی بران غله راه یافته است و در آن
 پرورد و بر کشید و بر فوت غله تا نصف بسیار خور و دبا خور گفت جوع کردن در قصه که تدارک آن از خبر
 خارج باشد طریق فریبندی نیست احوال بقیه غله که در این خانه هست جمع کردن و بوضع دیگر نقل نمودن توان
 ینمایند پس بقیان با خراج آن خبری که باقی مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه
 میداشت و متران کاشنه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و از پای صیدی
 آمد و شد بوقت نیر بر سرش این می شنیدند در آن میانه موش تیر بر سرش آن صورت را مضرب و بجهت تحقیق آن
 بر بالای بام برآمد از راه روزنه گفت و قهقهه میزد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد
 در میان نهاد و خود را از انوار چرخ پرده کشید و نشان هر یک از پی کار خود رفته و بی غمت خود را تنها گذاشت
پیت همه یار تو از بهر کشند بی غمت بودا تو باشند چنانست که است از بهر نکانه زیات بهر بود
 خویش خواهند ازین جمع رفیقان ریائی بیدین بهر است از شنائی چون روز دیگر موش سر از خواب
 برداشت چند گاه از پیر و است نظر کرد و از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس نگاه کرد و بطحس نمود
 از مصاحبان که یافت بخان بر کشید **پیت** یاران که بودند ندانم کجا شدند ایامی بودی داد که از ما
 جدا شدند پس حبه تحقیق احوال ایشان مدت متمادی که غفلت جستیار کرده بودند خود را از گوشه کاشانه پرده
 آمد و بر بالای بام رفت انچه علامت خطی و کرانی بر روی ظاهر کردید مضطرب سوی خانه روان کردید تا خبر
 که دارد و در محافضت آن گوشه چون بجان رسید از اثر غله خبری نیافت پس از انوار چرخ با بنار خانه درآمد
 آن صندل را خورونی که قوت کشته باشد ندید قشع طاق کشته بدست مضطرب که پانچاک زوجه چنان
 سر خود را بر زمین زد که مغزش برپاشان شد و در شومی طوف کاری در ورطه هلاک و خاکساری می افتاد
 مثل را فایده است که خرج اومی باید فراخ و دل او می باشد و سرمایه که دارد بر وجهی که نقصان بر اسمال
 انداخته اند از محافضت نماید **پیت** چه غفلت نیست خرج هسته زکن بدخل خرج خود هر دم نظر کن و چون
 تمام این داستان را بر دشت پس کوچک تر بخوابت و دبا چه سخن را پارسه دعا و شای پدر بکجا
 و گفت ای پدر سببان بعد از آنکه کسی مال خود را محافضت بر قاعده نمود و از آن سود و منافع گرفت آن سود

باید گرفت و سهل مال رتلف نباید کرد اگر چه مردم را اسیر مایه بکار برند و بسودان قضاعت نکند باندن
 فرضی کرد فنا از آن براید **پیت** هر چه بپزد یا بپزد بوی باندن زمانی شود و خشک پی که از کوی
 و نسیج بی سرخامش اخذ و باید زبای هر که اذنی نباشد و دایم سر بکند و یا آنکه خرس زیاده
 از دغل باشد عاقبت در ورطه احتیاج افتد و بسک که کارش ببلان که بد چنانچه آن موش تلف کار
 که خود را از غم بلان کرد و بد پیکر چگونگی است **ان حکایت** پدر فرمود که و تقانی از برای خیره
 چینه است اری غله نهاده بود و ابواب قصر فانی را بر و سد و در که نهاده بود و تار و تیکه احتیاج بعبایت

و ضرورت نبایت
 توان گرفت قضا
 شره خوشی که دانه
 و خوشه پرین از غله
 حرص در بر باید و در
 آن نبار اشیا و در
 از هر طرف نفی زدی
 هر جایی خیره برین
 انبار غله و تقانی
 رسد از آن فایه
 موشی که از نیت
 از غم ماه و در
 اسمان بچنگال
 آن منزل فایه و در
 و پوسته در زیر
 و بدندان غار شکاف
 سرخفه ازین
 امدی و انقصف



و ضرورت نبایت
 توان گرفت قضا
 شره خوشی که دانه
 و خوشه پرین از غله
 حرص در بر باید و در
 آن نبار اشیا و در
 از هر طرف نفی زدی
 هر جایی خیره برین
 انبار غله و تقانی

خانه پیش و انهای کنه م چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت که و مده و فی **است** بوفایا
 و شش شد بطور آن لغت موجب که تقدیم رسانید و بحصول آن جوهر قیمتی
 تمام حاصل کرد و دخت قارونی و دعوت فرعون را غارت نموده باندن فرضی موشان محله از مضمون آن
 مطلع شده در ملازمت آن موش که خدمت و اطاعت **پیت** این دغل دوستان که می پسند
 مکند که شیرینی دوستان نواله و حرفیان پیاله بر روی صبح آمده و چنانچه عادت ایشان باشد طرح
 متسلخ کنند سخن را برادر اول انگشتندی و زبان را بر بروج و شش یا و کشت و دندی و او نیز دیوانه و
 بالاف و کراف و بی با لاف کشا و به تصور آنکه غله انخانه غایت نخواهد داشت و پوسته کندم از آن
 روان و در زبان خواهد بود و در دهنش را کثیری از آن بمصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت کانمودی
 و از دغال امر و زنجیرال حرمان فردا پیر و شش کفشی **مصرع** سابقا امر و می نوشیم فردا که دید چو که فردا
 بشود ما سر فراموشیم در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعبثرت مشغول بودند دست بر خط

طرف می نمود و در پیش ازین حال تمام بدن را از خون و حیات
 اشیا نه افتاده و آن باز پاره پاره که در میان او میگذشت در پیش کف
 سجان الم غنا بر سر او می درخت نامتسانم که کل غیال و پری که از قوت طیران دارد
 و نه شوکت جولان در کوهستان اشیا نه بی زنی میسکه و **بیت** او در پیش چشمم جام دوست برین غنائی
 چه دشمن چه دوست چنان بین خان که بر سر و که سیم ز قاف میسکه و پس من که پسته طلب
 روزی از پای نمی نشینم و سر در بهایان بر لب میسکه و درانی بدست می آورم هر نه اضعف لطیف و
 اعشا و خواب بود **بیت** ضامن روزی شده روزی رسان چند بهر سوی دوم چون آن از دل خورند
 بر اغمس کاخ رسیده بهر هالت پس آن به که بعد ازین سر فروخت بدین غزلت نه و خط بطلالت صفت
 کس و حرف در کشم **عزیز الله بنارک** در آنکاه دست از سباب دینوی شده در کوه شکست و دل بی عمل را
 در غنائت بی علت مستبک سباب است **مصرع** دل در سبب میند و سبب ما کن و نه شبانه روز زده و غزلت
 قرار گرفت و اینج هم فرو می روی نموده هر ساعت خیر تر و ضعیفتر گردیده محبت قوت او روی بضعف است و هر
 زاده قوی غالب ضعیف و ضعیف گردیده زاده ای هر اسم طاعت باز ماند حق تعالی پیغمبران زمان را زود می فرستد
 و بقیاب نام پیغام داد که ای سنده من در این عالم را بر سباب سابط نهادم اگر چه قدرت من کبی سبب
 تواند بود اما حکمت من قیضی آن کرده که هر همت سبب ما شده و در خسته کرد و بدین سبب قاعده
 افاده و استفاده تمهید یا بدین که تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که از سبب دیگری
 فایده یابی **بیت** چه باز باش که صیدی کنی و لقمه خوری طغی خاره شو چون کل غیال پری و بال و این
 بدان او درم نایدانی که هر کس را رفع حجاب سباب میزنی و توکل پسندیده است که با وجود دشمن سباب
 در مقام توکل ثابت باشی تا از فیض **الحسب الله** بهر میند بود باشی و بزرگی نه نموده است کسب کنی تا
 نشوی در روزی از قدس آن تا کافرتی **بیت** از توکل در سبب کامل شو رزاکا سبب صاب است
 که توکل میکنی در کار کن کسب کن پس کنیه بر جبار کن پس دیگر باره سخن آغاز کرد و گفت ای پیر مارا
 قدرت نیست پس از کسب هم چاره نباشد و چون کسب اشتغال نایم و خداوند از غرانه عامر خود مالی نوز
 ما کرد و اند با آن چه باید کرد و پدر فرمود مال جمع کردن است و نگاه داشتن و از آن فایده که حق و شوار
 و چون کسی را مال بدست مشد و صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه بر حیا فطرت آن بر وجهی بگویند
 که از لطف و تاج این کرد و دوست دزد و راه زن کوچه بر از آن کوتاه ماند که زردا دوست بسیار است و نه
 دان و من پیشمار **بیت** خرج نه برسد رمان میزند قافله محشمان میزند دویم آنکه از مریدان فایده

و مال بخت و جدال است و ند برادر مهر از سر شوکت و قوت غلبه کرده تا امر اتصرف خویش گرفت و برادر
 کو چک را محروم و مغوم که است چاره از مضب سلطنت بی نصیب و از مال و موردی بی بهره ماند
 اندیشید که چون اقبال حجت بخت روی مغرب زوال نهاد و چرخ جفا کارشده بی مهری و پوفانی
 اشکارا که و باری دیگر روی طلب دنیا آوردن و از نوده بازار نمودن چه شجر خواهد بخشید **ب** جمله
 دنیا ز کس تا بنو چون که ز دست نیز و بختی مملکتی بهتر ازین سازکن خوشتر ازین جگره دوری از کن و هیچ
 بهتر ازین نیست که چون کریمان دولت از قضا حتما بگردن رفت و این توکل و شاعت بدست آدم
 و رتبه درویشی را که سلطنت بی زولست از دست ندهیم **ب** درویش را که کج شاعت مسلم است
 درویش نام دارد سلطان عالم است پس باین نیست از شهر گردن آمدن و با خود گفت که فلان زاهد دوست
 پدر من بوده صلاح داشت که روی بصومعه وی آورم و در خدمت وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم
 اما چون بصومعه زاهد رسید معلوم کردید که زاهد طوطی روح شریفش افش بدین بجا بیاخت طیران
 نموده و صومعه از جو و سرش ضعیف غالی مانده است غنی از بخت از ناله و دلال برو غالب شد و غایت
 موضع را حقه قامت قبول کرده از سر ارا در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاه ریزی بود که از درون
 صومعه چاهی کنده بودند و از آن کاه ریزی روزه بودند که پوسته از آن کاه ریزان چاه جاری بود
 و این صومعه آن آب را بجا بر بدن می دیند و غسل و وضو که وندی شاهراده رزی دلو بر داشته بر سر چاه است
 که آب بجهت وضو بردار چون دلو را بجا فرستاد و عذمتی از آب بر او ظاهر شد خود و تنگ چاه فیت چون بخت
 نظر کرد در چاه آب نبود متاثر کردید که ای چه حادث شده که آب باین چاه نمی آید و اگر غللی بچاه یا کاه ریزی و
 تمام صومعه مندرس خواهد شد و دیگر بعد ازین در این صومعه بودن تعدد نیست باشد پس از بجهت تحقیق این مسئله بچاه
 فرو شد و از طرف وجوب چاه و آب را بنظر دقیق مشاهده نمود که کاه حفره نظرش در آمد که در آب
 قدری بار بار آب فاشا و دماغ آمدن آب بچاه گردیده بود و با خود گفت که آیا این حفره کجا رود و این رود
 سر بکجا برکشد پس انوار رخ را که ده ترک دره و قدم در روی نه و انگاه بسیر کنج پدر رسید شاهراده که
 مال سپهران و لغو و بی پایان برید سجد بیک جای آورده گفت که پسر ای پسر و جوهر بی شمار است اما
 از پنج توکل و جاده شاعت تجاوز نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد **ب** تا به نیم ریس بود چه دید
 و از کتب برادر مهر در فرمان روانی متکین شد پروای عیت پروری نداشت بامید کج نمودم که در قمر
 سبب باشد خیالی می لبست و با خود میگفت که منینه پدر کفاف همه امورات مرا خواهد نمود و در هر بدست درویشی
 تلف کردی و از غایت سخت عظمت برادر خود در تقصیر می نمودی و از لغت آن عار دشتی که ناکاه و در

یکی بایست آن کج خزانه و ملک و تخت و سلطت از دست بدو پدر فرزند که چگونه بوده است **ان حکایت**
پسر کشت او را نه که در بلا و صلب پادشاهی بود و کامکار و فرمان فرمای عالمیقدار پس نقشب روزگار دید

لیس و نهان شده
در غرقاب غرق
شراب کارانی سرخ
و لعب نایل و لعب
بودندی توهمین
استماع نمودندی
میزنی برهم خزان
پادشاه مردمان
و خزانه و جواهر
مشابه طواف
ان جواهرات



و سپاری تغییرت
کرده او را و پسر بود
اها و واث
کشته پیوسته لبو
و شاط و شش و شول
از زبان شک خایه
بیش کوشش که نامش
بهرند و نه بیکند
و صاحب خبر بود
نامعد و دوش و بعد از
ترسید که بعد از

و در عرض تلف اندخته نه بر وجه استیلاج با و تاراج و هبه پس در علاج ان کوشید و روحالی ان شهر زاهدی بود
پشت بر سباب دنیا کرده و روی بر تخته سباب آخرت آورده **پت** سوخته ناکستی شده شیفته حضرت
مولی شده پادشاه را بادی لغت و عقیده بی بود و تمامی اموال را بسع نموده بر وجهی که کسی از خیال اطلاع نیافت
در صومعه زاهد برده و دفن کرد و بزاد کشت که چون دولت پونا و جاده بی بقا روی از فرزندان من بر نامه و پسر
اقبال که چون سرب نایش شست بنجا که او را را نباشته شود و فرزندان من بی بصاحت که من و محبت
شوند ایشان را ازین کج خبر و شاید که بعد از دیدن کبت و کشیدن محنت تنی یافته ان نمونه را بر وجه صورت
نمانند و از هر طرف بخلاف و زبیده جانب عهد ال مرعی دارند زاهد صیت شاهر استبول که در شاه از برای
صالح کار در درون قصری که دشت جانی ترتیب کرده چنان فراموش که خزانه خود را در اینجا مخون میبازد
و فرزند از ابر خیال صاحب قوف که نهی که چون صورت استیلاج روی نماید در اینجا زخیره کلی که در دوش
تواند بود و مد فو است پس بعد از چند وقتی شاه و زاهد هر دو دعوت حق را اجابت نمودند و از جام **کل نفس الهوت**
پوشش افشا و **پت** هر گاه زاده بناچار بایش نوشد ز جام و هر می کل من علیها فان و ان کج در صومعه
عابد مدون مستور مخفی ماند و هیچکس را بد خیال و قوفی نبود پس برادران بعد از وفات پدر بجهت معاستر

برایشان بکشد و در فرمودی فرزندان اگر چه قدر مالی که در حصول آن رنجی بشمارشیده و میرسد بدین خبر بخشد
 توان داشت اما بایده داشت که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و هر چند در امر مت و دو جهانی
 بوسیله مال بدست می توان آورد و مال عالم جوای می از نه مرتب باشند **اول** فراموشی و سهولت است
 آن و این مطلوب جمعی باشد که بهمت ایشان برپوشیدن و نوشیدن است و در استغای لذت نفس کوشیدن
 مقصود است **دوم** رعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصود ایشان این بود که اهل جاه و منصب باشند
 بدین دو مرتبه بتوان رسید اما مال و دولت **سیم** یافتن ثواب عزت و رسیدن بمنزل که است و گردانی که
 نظر بدین معنی دارند اهل نجات باشند و صاحب درجات و حصول این جاه و مرتبه نیز مال صلاح تواند بود **نهم**
مال الف **ب** چنانکه میفرماید که **پت** مال را که بهر دین باشی محول نفع مال
 الصالحین گفته رسول پس معلوم شد که برکت مال که بر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب محال
 می نماید و اگر کسی زریا مال بی شقت یا بدیون در تحصیل آن محنت نکند است هر انچه قدر قیمت آن نداشته زودتر
 از دست بدد و روی از کاشی بر تافته بجانب کتاب میل نماید و بهین حرفت تجارت که در تمام است از دست بدد



کرده این مشغول
 ای پدر تو نماز را
 منافی توکل است
 که آنچه از دین میگذرد
 آن جبهه منعم
 روزی من نیست
 سبب بزم فایده
 بر چه که روزی نیست
 نباشد زردی چنانچه
 بخوابد رسیده
 و من شنبه ام که
 روزی من بود و چنانچه

شود بدین قدر
 امر میفرماید این
 و من تقصیر است
 شده هر چه در دست
 بن خود آید رسید
 چنانکه در حقیقت
 بسوزند و شنبه
 رسد در زمان
 و آنچه نصیب است
 بخش بهر چه در دست
 بزرگی که شنبه است
 از دین شنبه برین

و آنچه نصیب من بود چنانکه در روی او ششم از من که نیت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بکار نیشیم آنچه نصیب ما شد است
 ما خواهد رسید و برکت نذر و چنانچه در همان و دیرین پادشاه شاه عالم است که یکی را پی رنج کج پدر پست است

پت ای خشت این جب ندشن ملک بدین گونه توان دشتن پنج نهالی که تو ایش دمی سیوه دشت
 بنود خربی اینه برهن سه درج هر بار باز کرد چسب کوش را پرا زجام ملک راحت و چندی از محلات
 خود بر طرف کردیده در پت او پر خشت در شایان محلات صحت نامه بوشنک در میان ایدار
 یک بیک از دصایار اچکم عرض میکرد و برهن دران باب بارای عظم سخن میفرمود و در پت او ایشم خال
 بر لوح حافظه ثبت می نمود کتاب کلید و در نه مثل است بر سوال جواب رای و برهن ما از ابر چهار ده باب
 بروجهی که قدرت کتاب بران نامی است اراد کردیم **المعونه من الله المستعان بحسنا علیه**
التکون رای عظم و ایشم باید بای حکیم گفت که مضمون صیت اول ان بود که چون کسی شرف تشریف سلطان
 سفر کرد و در نه محمود فرمان خواهد بود و خود ان در نفس قاعده ان کوشید به بخان طر ابر مزاج سلطان
 متغیر خواهند راحت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل نماید و چون معلوم شود که فالی
 از لایش ابرش میث بسر قصد قبول رساند **پت** ده راه صاحب غرض پیش خویش که اموت با یکدیگر نوش و در
 بصورت و در نوش باری کند یعنی زندیش بخواری کند و من از برهن التماس دارم که مناسب این حال دان
 پان فسر نماید و قصه کسی که در نزد پادشاه مقرب بوده باشد و سخن غرض ابر خود ان صبی مرتبه اوضافه
 دوستی بدشمنی و موافقت بخلاف انجامیده باشد بتفصیل باز فرماید برهن فرمود که مدار اسس سلطنت برهن
 و صیت است اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و هزل منع نماید بیشتر ارکان دولت مخدول و شکوب
 سازند و از ان فعل کلی هم ملک او راه یابد و هم با لک سرایت کند و چون مفید شرمیان و دوست محال
 دخل یافت بر این سرجام کار ایشان بوشت و ولایت خواهد کشید چنانکه میان شیر و کاد بود رای پیر میزند
 بوده است **ان حکایت** برهن گفت او رده اند که باز در کافی بود و منازل بر و بجز هموده و ایشم شرق غرب طی کرد
 و سر دو کرم روز کار دیده و فتح و شیرین با هم کشیده **پت** خرمند این کار وانی ز روی تجربه بسیار دانی
 چون مقدمه سپاه مرک که سیری باشد بر جهلک نهادن صاحبش او را و طایفه اش که اصل که اثاره بوی کشیده
 حوالی حصار وجودش را زد و گرفت **موسی** نوبت سیری چه زند کوس رود دل شود از خوشدلی عیش و
 موسی سفید از اجل او پیام پشت حشم از مرک رساند سلام خواجه و است که دمدم کوس حیل فرود آمد
 گرفت و سر مایه حیات که متلع عاریت است در خانه بدن و بعیت نهاده بودند خواهند طلبید فرزندان خود را
 جمع کرده ایشان را جوان رشید و فرزانه بودند اما بعد در شهرت و شهرت شباب بطرفه حال تجاوز نموده است
 اتفاق مال پدر در از کردندی و از کتب و حرفت حتراف کرده اوقات غریب جالت و کالت که در اینندی
 و پدر بستان از غرضت و محنت که لازم حال ایت باشد فرزندان را نصیحت آغاز نهاد و ابواب نصیحت

بقایده اشخاص می یافت تا بعد از پیوند مرسل بر وجه کشیدن شداید کم و سواد طراف سرانید
 بروی ظاهر کردید و فحاشات روحان و یارباشم شاه رسید **پیت** بوی خوش تو هر که ز با و شبانه
 از یار اشنا سخن بشنایتند بعد از آنکه دوسه روزی در شهر سرانید از پنج راه براسوند فقال جمال
 زیاده را اینجا گذاشته با دوسه تن از محلمان روی بکوه نهاد و چون با عالی کوه رسید کوهی شاد بود که سایه
 دهنش بر شتاب افاده و شش تغیش خمر مرغ را در شوی خشیده **پیت** بعد چون صبح طلوع کرده
 طلوع را اینجا را چه باخت فلک هم شک گشته به تنی قله او در گذشته فلک از تیغ همچون این او
 نموده بزره در دهن او و از هر طرف مرغزاری با انواع ریاضین راسته و به جانب بوستانی از زبانت
 ارم نشان داده **پیت** بزره زارش را ثمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش را کمرای زمر در میان پائین
 جو پارش شاخ طوی متصل و از نیم بوستانش باغ جنت گلستان و ایشم بهر طرف مینمود و فحاش
 مبرکه را اطراف میکرد و در شاهی این حال نظرش بر غاری شد که سوادش با نور دیده بر آری کردی و مضمون
التورفی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل بهتسار تمام معلوم فرمود که این چه مکان است
 عرض رسانید که این مکان حکیمی است که او را سیه پای خوانند یعنی بسبب جازق و مجرانی و او مردی بود و در بار
 دهنش ترقی نموده و جوهرش ناطقه اش را بر یوسف بل حکمیه کرده و در این اوقات از صحت فدایی حیران کرده
 باذن کافی قانع شده و دیده از علایق دنیا برداشته و خاشاک خلاق ناپاک را بشسته اش با صفت موشه
 و دیده پیدارش از فوطیبت زنده داری چه خراب ندیده و کوششش از غایت بر بیکاری **و الله اعلم**
الی دار السلام نشینده **پیت** و شش کچینه بختی نیران جنبش قشای صبح خیزان بهر حرفی فلک گریخته پرواز
 بهر کاری قضا را محرم راز و ایشم با زوی ملاقاتش زبانی بر در غار باستاد و زبان حال از باطن اشخاص
 کمال استجازه زیارت فرمود پیر روشن دلان عالم خنسی و ملامت لاری پی از میر شاه عالم کبر طلالی باقیه صدای
اوضو باب انهم در دوا **پیت** خدمت پیرامیان در بست کمر بندگی بجان بر بست چون پادشاه اجازه دخول
 یافت قدم بهت با زدن لب و بهمنی دید که قدم بخجید و عالم تغیر نهاده و شقه علم خفایی در پستان و فاق طوبه
 داده و سیرت ملکی و صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح باهر که دیده چون نزدیک رسید
 نخت بجای آورد و به بلوارم خدمت قیام نمود پس بمن بعد از روزه و جواب سلام و اقامت مرا هم اکر ام او را پسین
 اسارت فرمود و از پنج راه و متبول گفت سفر و ترک رحمت حضرت شفا فرمود و ایشم حکایت خواب و کج
 و صفت نامه و حواله استم ان پسرانند از مطلع تا مقطع بازگشت بر من تسمی فرموده گفت افزین بر بست پادشاهی که
 مطلب دهنش متحل اینم گشت که ده و برای ارشاد عیب و از اش محرومان صنف محنت بخت متبول فریاد

کردید تا چه غایت است اگر در سایه درختی هر چه فرماید و بر لب آب خنک زبانه تش عطر مشکین
 و بهر همانا که از مصیبت دور نباشد **پیت** اسوده باش و با شفت فرون کش کیش میان که رنج
 جهان را کنار نیست پلنگ مبینی که دو کفش بزرگی و قهر بن در حضرت پادشاه علمی است که سجد
 بر او خسته ام نیکو نباشد که از اینجا و بطالت سرنگون شدن و بنانی که سببی ارفاع یافته نیکو
 بنود که خوشتر و تن سانی بخاک برابر کردن فی تحس رنجی بخت کخی توان رسید و نوک خار دل
 از آرتاشای غارت متعشوان گرفت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست طلقه کند که پیش تیر بلا اسپر تواند
 باز و دوس بر نیاید یعنی باب دیده و خون جگر تواند بود و منیهان این خبر را بشیر رسانند و صحنه
 و پیا چه رانا خانه فروخته اند شیر سرخترین در سبانه و فرمود که سرداری و سردی چنین کسی را باید که
 از کپان شفت بر تواند آوردن و عیبت در زمان عدل و سر نه از او اسوده باشد و سرایش را بشیر
 نند **پیت** از آن شاه اسایش بدید که اسایش خود تواند برید خنک انکه اسایش مردوزن کریند بر بیک
 خوشتر انگاه پلنگ را طلبیده با کرامت ام حصاص داد و ایالت ان پشه را بر او مقوض داشت و جانی
 با و از انی فرمود و منصب ملی عسری خود و نیز بان اضافه نمود و فایده این مثل است که معلوم شود و بچسبانی بکار
 سعی ملایع انجاب مراد از شرق مسیه طالع نشود و ملی جستجوی کمال مقدمه را بجا نیت حصول مقصود نداده است **پیت**
 نازیده رنج کینج میر نشود و مردان گرفت جان را در که کار کرد و چون درین فکر مقصود طلب علم است
 غم خرم کرده ام و پای جبهه در رکاب عزیت آورده و بجز و تصور رنجی که در زمان ایاب بر سه صحنه نوبه
 من رستم نفع خواهد یافت و شهادت عالی عنان از انصوب و بخت بد یافت **ان ذالک لمن غم ان دور**
 شه بد بغم درست پای کند و رکاب نیست عجب خرج را که رود از کف عنان و چون در راه نیست که برود
 نصیحت مانع غیبت نخواهد شد باری شاه بهرستان شده و بهینه سباب ارتحال و شغال نموند و شراطینا
 سفر را با و رسانند و بکار این پت غلغله از کسب و دار بند کردید **پیت** که در غم سفر لطف خدا یار تواند
 هست ایل نظر فایده سالار تواند پس رای و اشیم امور ملک بکلف کفایت کی از ارکان دولت که محل
 اعتماد بود و سپرد و دیاب غایا و حمایت بر یا نفاش چند که طراز لباس سلطنت تواند بود و بکوش و بوش او
 فروخته و از جمله است **انکه مشوی** ملک شد همیشه سکندری تا تو بخ خوش در بگری روی تو زیبا
 که رنگ نقدی بری از روی بدر ملک فروزی چو سحر پیش کن و از نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردمان
 صد تیرزن ان کینه گاه کی سپهر زن و چون فاعش از کار مملکت فرغی یافت با چینی از خام و خرم
 راه سرانید نهاده همنه ماهی منازل می نمود و چون قباب از شهر شهر شغال می فرمود و در محبتی تیر و تیر

به عقب و جز تصرف در آورد اما پلنگ بچه روز چنبد در کوه و بیابان سرگردان بود بعد از آن خود را به پیش
 دیگر رسانید و با سباع نمرل در دلد خود را در میان بهشت دو در مدارک رفع آن مد طلبید ایشان
 از استیلائی آن شیر شکاری و تنوران هر بر کار زاری و قوف یافته را مد او حاجت یا نمودند گفتند
 ای سحر منزل تو اسحال بقصر شیر لبت که مرغ افضول او بر بالای آن شپه پریدن تواند و پس از آن
 او سپهر یونان صحرانوا که دید ما را با یاری جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیت و تو با او مقام مقابلت
 بر نیائی خود قصصی آن نیکه که رجوع به نگاه او نمائی و بصیرت تمام کرد و دست او برای **نظم** تنی را که شوال
 از جای برد بر چاش او پای توان شود همان به که با او مدارا کنی بنایی و عذر انگار کنی پلنگ بچه را
 این سخن محسول طبع افشا و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر شیرا کند حسب المقدر و وظایف منت
 بتقدیم رساند پس نکته احوال و حسد را کار بست و بوسیله کی از بزرگان دولت شرف خدمت شیر رسید و نظر
 عطف حسد و نه گشته بهی که لایق بود نامزد کرد و دید پلنگ و این خدمتکاری شیر را در کمربوداری سوار کرد
 بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بطور میرسانید که ساعت ساعت موجب زیادتى تقرب شد و نیز بطف
 مانهجی که محمود ارکان دولت و ایشان حضرت گردید و با وجود آن مردم جد و جدان در ملازمت شیر بودی و حفظ
 در تمام مصالح ملک سبی زیادت نمودی **پت** جد و جد کسی که شیر است کارش از کار جمعه پیش رست فنی
 شیر را هم ضروری در پیشه و در دست فیکر دید و در آنوقت نوز فلک آفتاب بود و عصره کوه و دشت خون کوه
 آکینه در آفتاب از غایت هوای گرم و حرارت آفتاب مغربا نور در استخوان سبوش آمدی و هران در میان آب و جو
 مای بر تابه بریان شدی **پت** اگر ابرنا که شدی قطره بار آفتاب هوا فطره گشتی سر را و کرد و موبق کردی گذر
 چو پروانه آتش سوختی بال و پر بر بس کا فاب از هوا یافت تاب دل سنگ می رحمت آفتاب شیرا می کرد
 و چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان شدی و سمن را با وجود آتش پرستی از خوف آفتاب
 قدم از میان آتش سپرون نمی است و بدین نوع همی که روی نموده از ملازمان که تواند بود که بارنگاب محنت و سخت
 متاثر شده و از حرارت هوا اندیشه ناموده در این کار هسته ام نماید در شای این حال پلنگ بصفت ملازمان دید
 ملک را اندیشه ناک دید از اینجا که در غنچه محال درایت او بود و در سر سلطنت آمده باستفاد رجوبات تامل
 جرات نموده صورت و قهر معلوم کرد و کفایت مهم بر دست است گرفت پس شرف و تنوری حاصل نموده با طبع
 متوجه آن پیشه کرد و دید و خبر و زبان پیشه رسید و علی الفور سر انجام همی که در نظر بود و موجب سخا و داد و بخشش
 بر یافت خواص و ندما که در رکاب و شش فطرم بودند و کسی متعلق اللفظ بعرض رسانیدند که چنین کرد و این همه راه
 با قدم استقام نموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته بهیچ وجه و غده غنیت و تقرب شایسته بجزیرت سلطان معلوم

و فاطمه کردن جمال مقصود و انظر شده در آورد و حصول مالی مستحق بر کوفت اموال **بست** که سلطنت
 نشاید بخت هر که ارغبت تناسلی است هر که در سیدان مهمت مهم جد برافروخت و در ارتکاب
 محنت هفت تن است و فرغت دست بدشت زودتر مقصود رسید و روی مقصود بدید و بدید چنانچه
 ان پلنگ که از روی استیلا دست از پیشه فرج افرازد و دشت و از برکت جد و جد که از روی بوقوع انجاست
 و بیامین تختی که بر مفاسات شدا بد و مکاره و دشت باندن فرصتی ثواب لغوی انچه به ارم بر شاد و
 امید بدین مطلوب رسانند وزیر و در خواست نمود که بر چه بوده است **ان حکایت** رای و اشپم فرمود که در خوا
 بصره جریه بود بغایت خوش هوا و پیشه در نهایت لطافت صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نیم
 بخش بهر گونه در **ان قطعه** در حثان سر اندر سر کید که بران جلوه کر میوه لغز و تر نملش ز طوطی دل افروز
 کیمش ز سوزن زبان تیر تر از غایت زهت و لطافت او پیشه فرج افروخته شدی پلنگی در ان پیشه
 مستولی بود که شیران شتر زه کام دران کنام از میت او زیارستندی پانها و از شکوه سباع و وحش ان پیشه
 ان پیشه پسر مون خاطر مویشی گذریند **قطعه** چه بر فار از وی چشم دنبال کند ی شیر چرخ از سیم چنگال

یکدم نشستی

بسی مدتها

دل گذراند

در همیشه روزگار

عالم را روشن

در روشنائی

ان قره العین

و عجمه داشت

بال دراید



بران را می که ا

کذا علی تاسالی

دران پیشه براد

بود و صورت ناکار

ندیده بچه داشت

در روی او بدید

دیده را در ملافا

مشاهد نمودی

کی چون ان بچه

و دندان و چنگال بخون بی لایه یالت ان پیشه را بر قبضه تصرف او باز گذارد و بقیه لعسر در گوشه شامت
 بفرغت گذراند و سمر ز بر نهال رسیده و شکوفه مرا و شکفته که خزان اصل میوه باغ خیالش را با و تاراج
 و **او مصرع** ای لب از نو که خاک شده و چون ان پلنگ به پنج شیر اصل گرفتار شدی سباعی که از قدم لایام
 از روی ان پیشه داشتندی بیکبار در حرکت انداخته و ان کرد و پلنگ بچه دید که تا مقابله
 نثار و جلا آستیار کرد و میان سباع نزاع عظیمی و شد بشری شورش نیک بر بغالب آمده و منزل فرج افرا

و در آنج و آن پادشاه همان ولایت بود که با حاکمان سخته نگار سپردن آمده و خراگاه ایشان در پامان اکنون
 دست بهم داده بود و در شاهی این حال بازی که بر ساعد شاه بود و پرواز کرد و قصه صیدی نمود این باز بلند
 هست نیز نگار او غم کرده فی الحال از پیش او دور بود و شاه بر آن نظریه باز شیر پروازی داشت و که بسیار بستاند
 داشت و شسته او و مثال عالی شرف اصداریافت تمسیدان چاکب دست بلطاف بحسب صفت و امر
 در حلقی می گفتند و برهنمون دولت شرف خدمت پادشاه رسید چون از پیش خود دیگری دید و بطلبش آمد
 و لوازم سلام و اگر هر گاهی آورده متخص احوال شد بعد از آن بعد از توقف و اطلاع او را به وزارت رسان
 تحریک کرد و چون باز برهنه فی دولت شرف خدمت پادشاه دریافت نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت
 و استعداد فطری او مجتمع گشته اند که فرضی به سعادت سعادت بر ساعد شهریاری جای و قرارش مقرر گردید
 و بوسیله مت بلند از جنس دانات و فاری با وج حرمت و کامکاری رسید و اگر در این منزل اول
 نموده بود و با محبت زایغ در غن در ساختی و بوسطه سفر اطراف داشت و آن ف صحرائه نمودی حصول او بین
 در جبهه و ترقی از جمله محال بود و این شش سخته آن آورد که نامعلوم شود که در سفر توفیقات دست
 می دهد و او میرا از فضل بعلین قبول ذلت با علی علین قبول و جلالت میرساند **قصه** بهار دل سفر باشد
 که از وی حدیثی را که مقصود و شگفت سفر کن تا مراد خویش یابی که فاشوافی منا که با خدشت و چون
 رای و ایشیم با نام رسید وزیر دیگر پیش آمده هر اسم دعا کوئی بجای آورد و گفت آنچه حضرت پادشاه در پامان
 سفر و نواید آن سفر نمودند همه از آن جمله است که بی نهایت و شاه پیرامون آن توان گشت فاما بر خاطر بنده
 میگذرد که ذات ملکی ملکات سعدانی که رحمت علیمان و استبه سلامت است سفر ختمیار کردن و از روضه
 جانفرائی عشرت ببادیه الم حجت مثال نمودن از روش شکست و در سبب ماید و ایشیم فرمود و کتاب شکست کار
 مردان مرد و شیران تر است و بی شبهه آورد و این سلاطین خارا ذیت او شسته نشود و صفای رعیت را در سلاطین
 فرغت کل رفاهیت لشکفه و تاپای بهت ملوک بادیه بلت نه نماید سرور و شین بی سامان ببالین رحمت
پت نیاساید اندر دیار تو کس چو سایش خویش خواهی پس و بد آنکه بنده کان خدای و قیامت کی ملوک
 که از شرف سلطنت و غرورت ارزانی داشته اند و ثانی درویشند که نشان رها دات امن و سهر
 بخشید اند و این هر دو قسم در یکجا اجتماع پذیرد و دیار رحمت جنبه را باید کرد و غنان دولت بگذشت و یا بهمان
 عزت سلطنت نباید حاجت دست از لذت و فرغت باز داشت **قصه** آنکه او پادشاه بر سرنا بتو قسم می دهند
 روزگارش در حین سردار و سرور میکند پادشاهی در چمن و داند کل را از آنکه کل با وجود نازکی از خاکستر
 میکند و کل فرموده اند **عجب شین** **قصه** جد و جد نمودن طالب را بر منزل سخت رساند و بیابان مجاهده را اقام

وقوف تمام حاصل است چنان استظهار دست قسین بقاعده که توانی کرداری آنچه میگوئی مرتب شام
 از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی که است پس در خانه رفت و شمشیری سپردن او و صد بار از غره
 خوابان خوزیز تر و هزار درجه از دندان عقیق لبان کوهر دار رکعت ای پدیدان که من عروس مملکت را
 خطبه خواهم کرد و محمد ره سلطنت رعیت در خواهم آورد و او را دست قسینی باز تیغ تیز و خنجر خوزیزیت **پ**
 با بخت نیک میچسبی رتیریت مهر عروس دهر باز تیغ تیزیت چون هست آنچنان بر حصول سلطنت
 مقصود بود و باندک زمانی عرصه شکفت فرو گرفت و ضرب تیغ عالم گیر کمر مملکت افاق را استخراج نموده
 عالم با و قرار گرفت و اینجا گفته اند **پ** عروس ملک کرد و دیگر بامادی که اول از کمر تیغ داد و گامش
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا انداخته است و توفیق یزوی ابواب عا
 بر روی آل سن کش ده وین نیز مهید دارم که غمخیز بطلب خود رسم و دست مراد کردن مقصود و در آورم
 حالا با من و نه کسی ترک این حال نخواهم کرد و از جنجال نخواهم گذشت **مصرع** ما از سرین کو میگلنم
 زمین داشت که این مرغ عالمی هست برشته جیل در دام نخواهد داشت و دیگر و فریب میدهد شود اما انصر و به
 نقشش داد و دافع مفارقت بر سینه پیش نهاد و باز زغن بچکار از او دافع نموده از آشیانه پرواز کرده و به تو
 اوج کرد و دید بعد از مازده کی بر سر کوی فرو داده دیده تنها بر طرف می کجاست ناگاه بکک در می دید و در
 جلوه کری غمخیزان آغاز کرده و از نه ای قصه اش غلغله در اطراف کو چیده باز در طبیعت خویش
 شکار بکک دریافت و یک حمله حوسه را از گوشت سینه او که مرغوب بود و مطبوع طبع آدمی شد در حش
 کوشی یافت بدان مشابه که لذت پاشنی او با شرب حیات برابری کردی و لطافت مژگان با زینت
 خوشگوار **بحریم طریم** **یستون** و م مسافات زوی و چون مدت العمر بدان مژده کوشی بخشیده بود کوش سر
 با پای تو به طبع طبع ما است کوی برای خاطرات فریده اند پس با خود ویدیشید که فواید این سخن
 که اجالتا الوقت حوسه از غذای ناگوار خلاصی یافته و بطعمی لذت که مقبول خاطر است لستند اذی **مصرع**
 و از آشیانه تیره تنگ و صما جان دنی دلی هست بر منازل عالمیه و مواضع مرتفعه اثرانی هست **مصرع**
 وین نیز اول تا حجب ان افروزیت تا بعد ازین چه لطیفه از زاده غیب بر صبه ظهور رسد **مصرع** تا قضاوت در
 از پرده چادر سپردن پس باز تیز پرواز چند روزی بغیر غمت خاطر طریقی سینم و دوش طبال شکار بکک تیر
 میگرد و تار زوی بر سر کوی نشسته بود و درین کوه جمعی سوادان دید که صف شکار برشته اند و مرغان شکاری
 بصید طیور و در ضطراب آمده **ایست** و داشت صندلای طبلک باز همه مرغان صید فلک سپرد و از یک جزوه
 بازان سبک خیز سخن صید کرد چنگ ریش و زنجانب و کشت این تبارج را بود و سنان ارکب

فی آنکه اسباب ان میا باشد انشیز زد و ویسچ میچنی آنکه تربت مقدمات کند رویف ید **پت** کیکه برجا
 بزرگان شوان زو بکرفت مکر اسباب بزرگی همه ما و کنی بازگشت قوت چنگال من حصول میامن دستا
 خوتبرن سپیست و سطوت منقار من با جش مرتب عالی و فیت را بهترین وسیله مکر تو حکایت انشیز
 نشینده که بستیاری بازوی و لاوری و عیبه پادشاهی و سروری و دشت و جزایر خلعت تمتش لبطر
 زینت یافت زغن پرسید که چگونه بوده است ان **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام در ویسی بود کاب



و بکوت عیال
 در مانده کی مرکز
 سخاوند و فایده
 عیال و فاکر
 نان و جامه فا
 از روی غرض
 فرمود و لای زنگ
 و عیال
 بود **پت** مبارک

در مانده و آنجا
 حرفی از روی
 حرفت او بخرج
 و گفت به از بخت
 بنامدی عیال
 او را پسری گشت
 از جهه او بسیار
 و چه او بود
 طالعی خوشه

بلای غمی ز پاننا لی بکرفت قدم و حال پد سامانی گرفت و بین وجود او و خل کبش بخرج افزونی یافت
 پد قدم او را همون دهنه بدان هفت دار که مفه در قوت او بود و تربتیش سینه و سپرد و کودکی همه سخن از تربت
 کشتی و باری سپر و شیر کردی و هر چند او را بکبت بر وندی و از میان سر زوی جنب آنکه لغت غش دادی
 میس بر نیزه خطی نمودی بمواریه از خط شمشیر حرف جهان گیری خواندی و پرتبه افکش سپر نیک فرستادی
 مشاهد کردی **پت** چه ای با میم نبوتی و بپیش سپر با خود بودی و بپیشش الف با بی چنان بیک تقریر
 که بی شکل حکایت و الف تیر چون از مرتبه کودکی بر سر حد بلوغ رسید پدش فرمود که ای سپر از جهه مسکی خاطر من
 بکمال تو ملقت است و زمان جوانی با دان خولت بسختی نذار و آثار شوخی و لیری از صفات احوال تو بکتاب
 روشن است میخواهم که پیش از آنکه لغت بدانی پیش تو را در مملکت مشهورت بکنت حصار استوار کن **پت** **ترجمه**
حسن نصف دینه و از کاه تو سازم و حال از دست نی فی فراخ حال تربت کردم تا از قیله که لغو ما باشد کردی
 در سنگ از دواج تو گشتم تو در این باب صیحه سلاح می پسری کشت ای پد بزرگوار از آنکه میخواهم دست فلان کرده
 و کاپن او لشکر ده شمار و در آن باب تخلیص نمی کنم و از شما دو و اعانت توقع ندارم پد فرمود ای سپر مرا از تو

۱۶
پر عجب باشد اگر زندگین عظمی هم که به سره زن تبصره تمام گفت ای برادر مرا با تو حق هم یکی در اینجهست
ثابت است چه باشد که شرط مردوت بجای اوری و این نوبت که میردی مرا با خود میری شاید که بدولت تو
لغنه در یابم و از برکت صحبت تو بجای رسم **سکرش از صحبت صاحبه لان** دست مدار از کمر مقبلان
که تیس به راز نامه و زاری اول بخواست مفرر کرد که این نوبت فی او بفرمان لغت حاضر نشود که به سره زن
از نوید این و عهد بجای تازه که گفته از بام بریزد و صورت حال با سره زن باز گفت میره زن نصیحت غارتها
که ای رفیق هم بیان از سخن اهل دنیا فرقیه شو و گوشه شاعت از دست ده که صرف حرص بر نشود و خجاک بود
و دیده از زویر لبوزن فنا ورشته است و چشمه کز د **دیت** شاعت تو انگر کند مرد را خبر و هر چه در دست
خدا انداخت و طاعت نکرد که بر بخت و روزی شاعت نکرد که به راز نامه بچنان سودای جوان سلطان بر سر
بود که داروی نصیحت اورا سودمند افتد **نصیحت** همه عالم چو باد و هوش است پیش مردم عاشق چو آب
در غزال القصر روزانه و دیگر بافتی که به بهایه افشان و خزان بدرگاه سلطان رسانیده پیش از آنکه آن
چهار برسد **احمد** **نصیحت** بود که بکینه بود و ضعف طالع اب مرمان بر آتش سودای خام اورا چشمه شمشیر بکینه
روز که شسته که بکانه بر سر خوان هجوم آورده شور و شتاب از حد که رسیده بودند و بفریاد و فغان میمانند و بکینه
سخت آورده در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کین بسیار
مترصد باشند که هر که به سر و قاحت در روی کشید و بیدان جرات در اید اول لغنه که خور و بچکان بکند
باشد که به زال از خود بی خبر چون بوی طعمه شنید فی خستیا رشا بن دار روی بشکارگاه خوان نهاد و بوزن طبع
میزان اشتها به لغنه کران سنگن وزنی گرفته بود که تیر دل شکاف و پیرایش ترا زود شد **نصیحت** چکان خوش
از آخوان می کشید بهی گفت و از هم جان سپردید که که رستم از دست این تیر زن من و شوش و پیرانه زن
نیز غسل جان من زخم می کشد شاعت کز تیر بد و شتاب شوش و این شل بدان اوردم تا بدانی که تیر کوش
ایشان مرغ نیست ستمی و قدر طعمه و لغنه که بی سبب برای تو آماده کرده و بدشناسی و باندک شاعت نمود
افزون طلای کنی مباد که بدان پایه رسی و این سرته از دست برود با گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و محبت
با بخت نیات سرفرو و آوردن از مجایزه خواهد بود و بهر چه در کل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهام هر که
بر سر بزرگی بشینه بطلب معالی بر باید خواست هر که خواهد تاج سرفرازی بر سر بندد که بجوی بر سر بندد
بست بلند بکار حاجی خیس را نمی نشود و خردا جنبه منازل ارازل و ادانی را نمی پسندد **نصیحت** چکان خوش
بالایناش تا قدم از دست بالانافت مرتبه جو که درانی بر آه کس نخور و شرب بازان زچاه زغن گفت
این خیال که تو در سر داری بجهت پسند وجود و کینه دین دیکت سودا به تنای فی ماسل خوش نیاید بچکانی

در پهنه خیال بنزیده و نمائش را از پیکانه و شستنه نشینده بهمان قانع بود که کامهای بوی خوش از سرور
 شستنی یا شست
 بیداری اگر چنان
 و سعادت بختی
 چون کدانی که کج
 بر او خوشی و غم
 غریزی بختی
 بدان صفت افشا
 پت بهنگه
 یارب یا نجوا
 نمش پس ازین
 آنکه خانه بی زرق
 که به بود و بخت
 بشکل خیال



پای او بر تخت
 بد و کار سخت
 بختی و بخت
 زرباد به
 کدشته بهنگه
 و نایک بهنگه
 کدشته بهنگه
 می نیم بهنگه
 چو شین از این
 عذاب و بخت
 خست ل
 و زار بودی
 می نمودی دور

سپاه قبیله بختی است مایلای بام رفت کرید که بر بام مسایه میخسید و بدستور شریان قدم شمرده بهشت
 و می شست و از غایت فریبی پوشش نه شست کرید سپردن چون آتش خودمان تازه کی و فریبی و میخسید
 و فریاد بر آورد مصرع باری خزانان میرسی انحرکونی از کجا تو بدین لطف از کجا می ایستد که انفس
 خانه خانه خطای میرسی این طراوت تو از صفت و این قوت و شوکت تو از کجا است کرید که بهیاد که در خانه
 خان سلطان به صلیح بدر بارگاه حاضر شوم و چون خان دعوت یکسر است جرات و صلواتی نموده علی حده
 از کوششای فریب دمانهای سید بهنگه چند در بر بایم ناز و دیگر مرفه محال سپردم که به سپردن گفت که گوشت فریب
 چو نیکو میسازد و نایک سید به فریب مزه وار و کن در مدت العمر جز سوز بای سپردن و گوشت میوش جز
 ندمه ام و نخورده ام کرید که به سید بهنگه بد و گفت بوی سید است که تو را از غلبه بخت فرقی توان کرد و نهایی بس مارا
 چنین شکل و بیات که تو داری عار تمام است ازین بهورت صفت که از خانه لاجرا دور و شکی بر دوام پت از کرید
 بهین کوشش و می هست تو را باقی بهنگه تر میماند اگر تو بارگاه سلطان را بهی بختی و بویان طعمی می لایق بود
 موافق میبوی میکن که ستر از پرده غنچ بهر صفت ظهور رسد و حیاتی تازه میانی پت بوی محبوب که به خاک جهان

سختی العظم و می رسیم

اگر از دنی در دل داری ماسن بازگوی تا در پی تحصیل ان باشم و اگر مرادی در خاطرت میکند در پی تو

انفسه در دوزخ
که من از حال آن
میگویم از آن
این طرفی که
رنگ تو آن
مصلحت در آن
از زانی داری
جب آن بزم
از صفحہ دل زده
و غریب مصارفا



خاک بر کن مقبره
ان بگویم باز جواب
در میان کسب
میدانم گفتن سوختم
که مارا شکیف فی
فی بوی شفت حالا
ویده ام که شرف باز
تا دوسه روزی و طرا
شاید برکت حرکت غدا
شود و چون طالع

ششگل کرد و میکن که صورت فرخ در آینه صغیر دیداید ز غن که اواز ه فراق شینه دود از نهادش بر آید
پت از فراق اش میسوزی سخن هر چه خواهی بکن لیکن ان کن فریاد بر آورده ای فرزند چه ندیده است که کرد
و این چه خیال است که پیش آورده سخن فراق و غم که سفر دریایی است اوم خوار و دانی است مردم
سفر اهل انجمن سفر است زان سبب صورت غمناک است پسر مردم حشمتیاری کنند سخته سینه
معاش خواهد بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تندی دارد و ترس یکدام ازین وقته مانیت سجد له
که گوشه فرامی هست و نوشته که بدان اوقات توان گذراند میرست و بر همه فرزندان سر اسرازی واری
و همه بزرگی تو را کردند و نه اند با این همه تعب و غم حشمتیاری نمودن و رحمت آقامت زن کردن از طریق حزن
دوستان باید و در است که گفته اند **مصرع** روز نیک از دست دادن میت کار حلالان باز گفت آنچه فرمودی
از راه مهربانی است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و نوشته فراخ حال من نیست و چه میسر من چیز میسوزد
که زبان از فقر و ان عبارت قاصد است ز غن و شک که گفته **کلی شیخ صبح علی** ظهور کرده خود را از سر قد این سخن
دور انداخت و گفت اینچنین مسکون از مقام قناعت است و آنچه تو اظهار میکنی از مرتبه حرص و حریص میثه اوقا
محموم باشد و تا کسی قناعت کند انشیز نه پند و چون تو شکست میگذاری و قدر دولت فرغت نیست فی
ترسم توان رسد که بدان که هر حریص رسید باز فرو و و چگونه بوده است ان حکایت ز غن گفت در روزگار
زانی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از کوچه خندان که به باد مصاحب بود که هرگز روی ان

در شبان شبان باندی و بهوای غم پر داز کز روی بر نه شرف تربت سلطان رسیدی وزیر
استدعا نمود که چگونه بوده است **ان حکایت** رای داشتیم فرمود در اخبار آمده که وقتی دوبار تیر
پر و از بایکدیگر دست زد بودند و شبانه آنها بر قلعه کوهی درگشته بود که عقاب پهلوت طیران
بجوالی آن کوه شواستی پرید و سر طایر با وجود بلند پروازی به پسران آن شواست رسید **پت** آن
بود که بر زمین بودی نشان آسمانی بود و کوهی بر فراز آسمان و نشان بفرایغ بال در آن زمین
می بودند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم می گذراندند **پت** توی لبس که باطل و صبیحی عینت
دان که پس فرخنده غالی بعد از مدتی خواب باری بچهار بایشان از زانی فرمود و بواسطه شغنی که نشان
بدیدار فرزند بود هر دو طلب غذا فرستندی و سخته جگر کوشه از هر کوه نطعمه آوردندی تا بآنکه زانی خوش
روی بر ترقی بهت در روزی و بهت که شته هر یک بجائی رفته بودند و آمدن ایشان عقل و فطرت بود
باز سخته را جاذبه اشتها و حرکت اندیشی آغاز نموده بهر طرف میسر کردند تا بیکباره شبانه رسیدار بخا
ورفت و ده روی پندش کوه آورد و قضا را در آن محل زغنی از شبانه خود طلب طعمه که سخته بیکان
خود حاصل کند پیرون آمده و کرمان کوه ترصد رسید و نظرش بر آن سخته باز افتاد که از بالا تو بیاید
و در نجاش چنان رسید که آن موشی است از چنگلی خدای یافته **مصرع** در کوزه همان خیال رویت بنم
فی مائل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد او را از روی هوا گرفته بایشان خود برد و چون نیک
در نگریت بعزت چکال و تقار و است که از جنس مرغان نگار گیت بچشم جنیت مهری در دشت
بدیده با خود اندیشد که خنایت الهی را در ضمن این حال باز تو آن یافت که اگر سبب حیات او کردند
و اگر نه من در آن محل حاضر بودم این مرغ که از بالا بر پشت دهر ایند غضبی او از هم بخوبی و در پیش
باسب سنگ غنای او شدی و غبار و آبر با و فارسی چون قفسی را بی چنان فضا کرد که من در
بقای او شوم مناسب است که با فرزندان من در تربت شرکت باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در
سایر اولاد مشتمل گردد پس آن زغن از روی تربت با مشغول گردید و چنانچه با بچکان خود ملوک داشتی آن
باز سخته بزرگ شد و کوه بر آبی ذاتی وی
دشت که از فرزندان زغن است بیات و بهت و بهت خود را اخلاف ایشان می دید شتر و فوات و در بحر می بود
که اگر من نه از این نام چرا در این شبانه نام و اگر از این نام چرا در وقت و صورت غمسی **پت** نام
نه داخل این دایره دارم خود را فی خارج این جمع شمارم خود را آن به که از این بنیستی موسی خوش نشتر
بگذرم و باز گذارم خود را در زغن با بار غمت ای فرزند نوزاد غایت ملول می چشم سبب مال نواز

و بال کشته در میان چاه بر می رود و زبان حال صفت عجز و اوارگی صورت ضعف و چارگی خیال
نوازند و عرض میگرد و میگفت **بیت** یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک
دست حاصل بود و در دم بود که پی دوست نباشم مرکز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود نازند
روز دیگر به نفع که بود و هر سیکه که تو هست خود را بر سر چاه رسانند و مالان و غریبان چاشنگا چوب
اشیانه خود رسید نوازند و از جناب حق خود را شنید با تقبال انشیا نه پیرون پرید و شکفت **بیت**
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گوشت ای کار ساز خسته نواز انگاه نازند و را در کنار
سر روی او را بوسه داد و چون نیک نظر کرد و نازند و زایت صفت و خف و دیکش ای یار پسندید در چاه
بودی و حال تو چونست نازند و زاری کنان گفت **بیت** در عشقی کشیده ام که پیرس زهر مچری کشیده
که پیرس ای یار فرزانة آنچه از محنت و غنا و ثقت و بلا بر سر من گذشته بدین سانی تقریر توان کرد **نظم**
اسوده پشی باید و خوش معنائی نایاب تو حکایت کنم از زبان من اما خلاصه سخن این است شنیده بودم که در سفر
تجربا حاصل شود پس مرا این تجربه حاصل کردید که نازند و دیگر غمختیار نگفتم و تا ضرورتی نباشد هیچ
اشیانه پیرون زدم و اختیار خود را دست داده و دستا ز اهر که محنت مجاید غمخت بدل نگفتم **بیت**
در کجا مجاید غمختیم بوس نکند که در شاد و دستان خوش است مدام و این مثل بدان اوردم اما آنکه خن
پادشاه فرخت خضر را بدلت سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که میخشد خبر نامه زار و دیده شکبانیت
با اختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چه بگذر و خجالت شود منازلم از اب دیده لا مال دایم
فرمودای وزیر ناصح اگر گفت نسیار است اما منافع آن نیری شمار خواهد بود چون کسی در غربت بود محنت
در اماند و دلب کرد و تجربه بانی که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر
روی نماید خواه از روی صورت و خواه از راه معنی بینی که پادشاهش منزل بفرازد آنکی مرتبه فریخی یا بد و آب
بر چهارده شب از منزل بلالی بدرجه بدری **بیت** از فرما شاه کجمر و شود پی فرما شاه کی خمر شود
و اگر کسی بگوید که مسکن او است سر فرود آورد و از محنت ببارش قدم پیرون خسته از شاد و عجاایات
جا و محروم و از طراوت اکابر عبادی بهر داند و شهاب بر آب ان بر ساطع طایف جای داده شد که ستر
فرودنی آورد و خسته بواسطه آن دیرس دیوار غار صفت را مانده که دل از دیرانه بر میسد **بیت**
چو شبان باز بچولان در صید کنی چرخ چند توان بود و دیرس دیوار و یکی انشیا کجا جمعی از پیران
خود را بدین رباعی بر سفر تحریر نموده **نظم** هر کس که سفر کند پسندیده شود خاک متشخصا میرود
پاکیزه ترا زاب نباشد خجری کجا که ماند زود کند و شود و الا ان باز نگاری باز غن بچکان بزرگ شود

دنیا و اندک تنافس مرغ دل را عرض دانه زود بردام گفتند نازنده خون خود را بسته بندید و دیدان کوب
 عتاب آغاز نمود که ای برادر ما هر دو چشم میبایستیم و مرا این واقعه بجهت تو دوست دارم و هر انور
 ازین حال محزون و کاهنا حسی که چنین ملتیه گرفتار شوم و شرط مردت و مصداق بجانیا دروی و مرا طبع
 لسان حسی که بدین دام خفت می کبوتر گفت ازین سخن در گذر که پشانی سودی ندارد و با قضا کوشش کردن
 فایده نیکه شد **پ** چون تیر قضا زشت تقدیر بخت هرگز نکند و سپهر پیرش نازند کشت هر چه بختی
 که ازین بکار اجتناب و نجات بمن است فی دوطرف منی ازین جهت تا قیامت بگردن من نمی کبوتر گفت ای سلیم
 من اگر حسیه دهنی خود را از بند رها کردی و بدین نوع که شاهد می کنی نبود می و نیک تو را بدان شتر کچ
 شاهد می کنم که بعد از رفتن بسیار مانده شد روی ما در خود کرد و بزاری با ما در گفت که ای ناهمه بان
 چندان توقف کن که من لغنی راست کنم و نیک سخط از مانده کی و پنج راه بیاسام مادرش در جواب گفت
 که مگر تو دید بصیرت نداری و نمی بینی که سر چهار در دست دیگری است اگر مرا خستیا می بودی شست
 خود را از بار و پای خود را از قمار خستیا می و آدمی **قصه** شتر کچ با ما در خویش گفت پس از رفتن اخر زنی
 بخت گفت از بدست منی چهار نذیدی که با کشت در قطار خدشتی اینجا که خواهد بود اگر نا خدا جا
 برتن در دنا زنده چون آریس خود نایب کشت دل بر کرم پروردگار خود بخت طوبییدن آغاز کرد
 بجهت وقوت هر چه تا مرقصه پرواز نمود چون دل بر کرم قادر و تعالی است و رشته میدش از هر جانب
 فی استحکام کردید کویا ریمان دام بر در بام فرسوده بود کینخت نازنده خلق خود را از طعنه دام بلاغالی دید
 سگر پروردگار بجای آورده بفرغ بال شده و بر پرواز نموده روی بوطن خود نهاد و دیشای آنکه است
 که آن خلاص شده بود که سسکی را فراموش کرده در آبی طیران بدی رسید بر کشته دیواری که متصل
 زار بود و قرار گرفت کودک و همان که نگاه بانی کشت کردی بر حوالی آن کشت زار می کشت چون پیش بران
 افتاد و بوس بودی کباب در دوش بیداده از روی دست مهره و در کین پوست نازنده از آن باغی غافل
 که ناگاه از غلبه فلک حقه باز اثر ضرب **قصه** بر بال آن کشته عال رسید از غایت هول و هیت
 سر کنون کردید از قصف دیوان دیوار چاهی بود که از غایت زرفی فلک دولانی چون چرخ بر سر آن
 و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بهم فتنندی بقهر آن رسیدی **پ** چه چاهی بدین معانی که غرض
 از آن سوی هضم زمین بر کشته خرد و قش از خواستی تا بداند باندی و در مصاحت نکشتی نازنده بچا
 در آن چاه افتاد و همان پسر همان دید که طلب و فقر چاهت در سن پسر از رسیدن بران کوتا
 نا امید گشت و آن کیم کشته را در زندان محبوت بگذشت **قصه** نازنده شبانه روز دیگر با دلی خسته

و در وقت طیران بجانب بالا از نور با صرجه بگفت نیز تر بوسی **پیت** که حمله چون برنش نشان که میدچون
 بادش نشان سرعت تمام فصد نازنده نمود کبوتر مسکین را چون چشم برشان افتاد و لشعیه گشت
 و هرفوت و حرکت که در عصف و جوارح او بود روی بکتر عدم **پیت** چشمت بین بر کبوتر صدمه در شد بهر افتاد
 نبود عجلش نازنده چون باز روی خود را بسته بند بلا دید از محبت نصیحت یار و فادار بخاطر او در و بر اندیشه
 و بر سر کلمات نام و خیال نامیده خود و قوفی تمام یافت **صرع** نذر ما که در عهد ما فرمود که اگر ازین محله که
 بگردن آید و ازین در و خطرا ناک با سانی خنک ص شود و کبوتر اندیشه سفر بخاطر کند زانند و صحت یار هم که چون
 اکبر عظمی در عرصه عدم نشان بید نه غنیمت ستوده بقیه عمر نام سفر بر زبان زانند **پیت** که بار در کس
 و صحت بلف ارم نازنده ام از چنگ منت کس زمانند پس برکت حسن ان نیت که منقوی بود بر بر جمیع
 البانی حاصل شده و ان من که سر نه **پیت** این او را در قفسه تصرف می او را از جانب دیگر عفا **پیت** که سینه
 که سر طایر و آشیانه فلک از آسیب چکان او این نمودی و بوقت که سگی حاصل و بدی را از مرغزاران
 در بودی **پیت** محل انیم او در سپر خواند کردن اگر برام خون اشام هر روزش نشان باشد بهی
 طعمه در پروازانده بود و چون صورت حال شایین و کبوتر مشاهد نمود با خود گفت اگر این کبوتر ناله محض و طعمه
 محض است اما با الضروره بدو ناشتایی میتوان کردن بعضی نایکب را اندک اندک استی میتوان داد
 بگفت فصد ان که که کبوتر را از چنگ شایین در باید اما قوت جسمی که در نهادش این ممکن بود و با ناله
 با کفه عتاب برابر نموده و جبهه او را وزنی قرار نداده اند با عتاب و تر از روی مجادله در آمدند و بهام معاف
 پیوسته **پیت** مرغ مرغ خنک در پوست او بعد حمله از میان محبت چون بر صیادان شکاری **پیت** که خود را
 بر زمین گذاشته و با یکدیگر متوجه خنک گردیدند نازنده چهار فرصت غنیمت داشته خود را بر سگی گفت و در نور
 که کجنگ در و اگر خواستی بتکلف و هانی در باید میرشدی بهر اوجبه خود را در انوار خجای و او سگی
 دیگر بادل تنگ در زبان سنگ بر برد نامی که کبوتر عین بل صبح آشیانه سپهر کردن پر زدن
 گرفت و زان شب سیاه نام عفا صفت و منزل افلاک نهان گشت **پیت** بقال همیون چه عا و سهر
 خزان شد اندر ریاض سپهر نازنده با آنکه از کسکی ضعف و تقاهت قوت طیران نهشت بهر حال نایا
 پر زدن آغاز نموده ترسان و لرزان بر چپ و راست نظرمی کرد و ان پیش رو عقب سر حساب تمام نمود
 در حال کبوتری دید که دانه چسپه و پیش او ریخته و هزار شبده و نیز سگ بر اینک نازنده را سگ جوع بر کبوتر
 بدن مستولی شده چون جنس خود را دیدنی آنکه تا می کند پیش رفت و پی مجابا خود را بدان و انهار رسیده
 هنوز زانده بوجه ان کبوتر جای گرفته بود که پایش بسته بند بلا کرده بدام گرفتار شد **پیت** و ام شایست

که شد سافوت مرد در کچه میاز و پیش خام طمع سایه پرور مرکب سید و میدان مرادناز و **مصلح** پسا سفر
 هاشمیه شود خامی نوازند گفت ای یار عزیز این زمان تو دل انجبت یاران بر مینوایی کنه در شته غفرت نیز
 قطع کرده با هر لیان مجد و پیوسته ای ساحت و از مضمون سخن حکم **پیت** یار کنن راهیج روز دست بد بهر حریف
 نو که نیک نباشد و سجا و نیستی نو و اما سخن مرا بر تو چه اثر باشد **پیت** بسی کام دل دشمنان بود پس
 که نشنود سخن دوستان نیک اندیش پس سخن در اینجا قطع کردید که یکبار و دواغ نمودند و نازنده دل انجبت
 یار دیرینه یکسره به پرواز درآمد **مصلح** چنانکه مرغ عقده پر در کفشن رغبت صادق و میل تمام مضی می
 می چو و و کوه های بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میسند که ناگاه در دامن کوی رسید که دلبندی شرف
 ملک عظم لاف براری زوی و از عظمت نام که زمین را در زیر دامن خود تود فاک شتوی مرغزاری بد که
 سینا رنگ او در فضا منو گوشت تر و نسیم نعل غالیه نیش از ناله شک تاناری عطرسای **تریت** صد هزار
 کلی شکسته در او بر کی گوند که از رنگی سبزه پیدار و آب حبه در او بوی مرکب رسیده و رنگی نازنده را آن
 خوش آمد و سحت و کشتن آن جن اور پسند افشا و چون خور و زود و با سجا با نیکوشت و هنوز از سرچ راه بر نیامده
 و چشمی بر حجت و آسایش بر هم نازده که ناگاه فرشت سبک سیر با و سایبان بر او رضی می تواند خفت و جهان
 ابریده و زاده ای رعد دل از لب نسیب برق نوز نموده و عرصه قیمت سخت اش صاعقه از کجای جگر لاله
 میوشت و پیکان زاله از طرف دیگر دیده ز کس بیدار بر دلف زمین می وخت **پیت** سینه که از انسان برق
 چاک چاک و ضعیفی رعد می از زید بر خود جرم فاک نازنده را چنین وقت پناهی که از ترس حساب باران این کرد
 بنزد و گوشت که از سینه زهر و محفوظ ماند سینه می شکامی و زیر شاخه پنهان شدی و زمانی بر کن و جهان پناه
 خود خامی و بر ساعت سبب زاله و باران زیاده تر شد و هر کس نسیب ساعته برق زیاده **پیت** شب تاریک
 و بول رعد و بارانی بدین شدی که پروای ما دارند سرستان جھنما القصة شعی با بر اجخت و قصه برزد و دواغ
 بیان بجای پس کام صبر کرد و مردم از کشته شیمان و مصحبت یار فرزانه با دمی در دمی اندیشید و از رعد
 حسرت از دل پر در یکشید **قطعه** که بدین می که فرغت تو این چنین صعب باشد و دلوز از تو دوری می
 و ز تو غایب بود می کرد و اما چون طلوع صبح صادق از دامن طاق زنجار کون نمودار کردید هماندم با مر ملک غافل
 رفتم غفلت سحاب از صفح روزگار محو کردید و شتاب عالم تاب سر از در سچه خرچنگ با مر ملک با مر ملک در او در و دواغ
 بنوعیه و خود هنوز درین که **پیت** خنجر زبر کشید از روی غادر قباب سخت روشن رنج کون را
 سر سرفاب نازنده بار دیگر بر پرواز برآمد و نمرود بود که بسوی خانه باز کرد و با آنکه غریب بود فی الجمله و دوری
 در اطراف عالم طوفی نماید در شای این حال شای تنیال شحت چکال که بر سر سید از قباب زود تر بر این

که یار یار جدا زو زیاری مانده را از زوی نفس بریده یار خود گرفت که ماناکی در یک کاشانه
 بر سر بریم و در یک آشیانه روزگار گذریم مرا از زوی هست که یک دونه روزی در ظرف حبس
 کردش تا بم و فرمان عظیم است **نقل سیرانی** را بجا برسم که در سفر عجایب و غریب بسیار دیده شود
 و تجارت می شمار بست می افتد و بزرگان گفته اند **الفهرست سید الفهرست** شش هزار و شصت و یک نفر است که
 مردان سرخ رو که در وقت نام و در حقیقت سیر از سر قدم از زلفش عبارات زیبا بر صفت و خود بطور نیاید
 که پوسته در سفر است از نه بالار است و زمین که همواره در سکن است پای مال و لکه کوب بر عالی و در
پست بجم خاک و بگردن نگاه باید کرد که این کجاست زارام و آن کجا سفر سفر می رود است
 و جاده سفر خانه مات و استاده و در جثا اگر متحرک شدی زبانی بجای نه جورا که کشیدی و در
 تیر نوازند گفت ای یار بسم تو شفت سفر کشیده محنت غربت میده چنانکه گفته اند **الفهرست** که بت بکوش
 زبیده و تند با **الفهرست** بکوش دل تو زبیده و در جثا است که خبر باران نذرت قطره نیاورد و **پست** نماز
 شام غریبان غربت بچاره نشسته بر سر ای ولی بصد پاره مانده فرمود اگر هر یک سفر جان فرست
 قهر بلدان و شاه و غریب چنان رحمت از است و چون بیعت با کلفت سفر خوی گرفت زیاده از آن
 متاخم نشود و نفس بجهت شغلی اعجاب و ولایات از شفت را چندان تأثیری نیست **پست** و غربت کفر
 جفاست چه غم زین خار گل مراد و دید مردم نوازند گفت ای ریشی موافق قهرج اطراف عالم و ماثی ریای
 بایاران هم خوش بید و باد وستان محرم بکند باشد و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد بید
 که در روان بدان قهر چه شد و درمان پذیرد و در پنج او را از شاه چه باید بید و من بیدم که در روان
 یاران و در و بجران و دستداران محب ترین همه در و مات و سخت ترین همه **پست** فراق وستان
 دیدن شانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط کشم که دوزخ زان نشان باشد بحال محب الله و الله که در کوشه
 میز است پای فرخت و در و غایت کش و کرپان بوس بدست هوا بازده **نظم** بکرم و من جینی و فارغ با
 که سنگ لفرقه دوران در استین دارد مانده گفت ای بوس روزگار من دیگر سخن موی که از هر جزایم
 نیست و یا غلط روایم گفت هر که از یاری ببرد و دیگری تواند پیوست غم روزگار را از دل برون تواند
 کرد چرا که بار شغلیست و پیش تازه عبت با شتر دارند و بگوید **پست** و در کجای دل و هم ببارد که بوی
 و کردارم و ببارد که و هم دیگری آن دل که خار کرد و **پست** چرا که دیگر نواز و عبت با و کرد اگر در این بلاد
 انبیس یاری باز نام ماندن فرصتی خود را بصحت و لدار دیگر رسانم بشغال این زمان من خوشنیده ام که
پست بهیچ یارنده و خواهر و هیچ دیار که بر و بجز فراخ است وادی بسیار توقع دارم که و شفت سفر برون

این سخن فی البدیهه بر نیاید که بوقت عرض رسانیم چرا که در غمات سلطان تا علی بن ابی طالب که سخن نماند شنیده
چون زرنجیب است **مصراع** سخن را بنیدیش و واکه بگوی ما امروز شب در این باب اندیشه کنیم
و نقد هر شکری را بجای آن بزنیم آنچه از خیالات تمام عیار هست فرد بهر نفس شاه رسیم و آنچه بدین
معنی رضا داد چون روزانه دیگر شد باید داد بهرگاه حضرت سلطان حاضر گردیدند و هر یک بقایم که نظر
بودند قرار گرفتند و کوشش و هوش بفرمان سلطان کشیدند بعد از اجازت سخن وزیر منیر بن ابی طالب
در آمده و خالیف و عاوشی شاه بهر گنجی آورد و گفت **میت** ای حبیب نیر جهان بخش که از حکم ازل
سلطنت تا باید بر تو مقرر شده است بنده جهان بخاطر رسیده که اگر چه در این سفر فایده تیر نیست اما
از کتاب شقت سفر بسیار می باید کرد و از رحمت و فرغت و لذت و آسایش بجای بر طرف شده دل در جفا
در نیست می بایدست و در منیر بنیر شاه عالم که **شیر لطف** قصه **المنیر** شد است سینه سوز و تیری است دل **شکار**
عطف **المنیر** و ناوکی است بگر دوز و مردم دیده از آن بر سر آمد مانند که از زاویه خانه قدم سپردن نمید و در گوش
کاشانه قرار گرفته شقت سفر بخود راه نیست **میت** کاندن سفر شقت و ذل و عانت است که دست خسته شد
فرج در اقامت است و مرد قاتل باید که رحمت را بجنبش بدل کند و لذت نقد را بپوشیه از کف غم
و آهستیا غزاقات را بدل غربت نفروشد تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسد که چگونه بود

ان **کلیت** وزیر
که دو کبوتر در یک
دستار و در کاشانه
اغیار بر خورند
روزگار بر دل ایشان
قناعت کرده چون
طریق توکل سپردند
و دیگر را نوازند
به نعمات موزون
روح افزا سخنی



گفت شنیده ام
اشیای عالمیک
همراز بودند نه غیب
کردی دانه محنت
در روی باب و در
درویشان کوته
بازنده نام بود
و هر دو شکسته
و کاه و پگاه با کمال
کونا کون تربت

دادندی **میت** بیا و روی منی کج غلغلی داریم بشو از نم عالم فرغتی داریم روزگار بر موفقت انوار
عکس رحمت بر دوشم زخم زمانه بران دوشم مفرزانه کار کرد **میت** خلعت را غیر از منیش نیست کاری

عادت بدفرازد و از کثرت فضل و نیرنی معادلت قضا و قدر است و هر یک ازین چهار وجه مصیبت
که یاد کردیم دستاخی است مقرر حکایتی است معتبر و اگر پادشاه خواهد که بر تفصیل از حکایات و در بیان
اطلاع باید بجانب کوه سراندپ که قدمگاه ابوالبرسر است توجه باید نمود که این عتبه سجا کشته خواهد شد
و مطلب کلی در آن روضه انانی روی خواهد نمود

چون حکیم این فصل را
پس خسرو ساند این درج گوهر که لؤلؤ معانی در آن درج بود و شرفیست پادشاه نمود و بشیم او را
بنوحت و ان صیغه را بظنیم تمام بوسید و جز بارزوی خود ساخت و فرمود که بکنش آن داده اند که
اسرار است نه بدیده و در دنیا و دوزخ و معانی است نه آنکه کجیه جوهر و لالی و مرکب است که از متاع دنی
انقدر است که تحصیل بدین زیادتی ندارم و از روی است این کج یافته یا یافته پس دارم لازم است که بگو
این پس نامه که کج حقیقی در آن تواند بود آنچه ازین فحینه بدست آمد و بر وجهه قیام با باب استحقاق رسد
تا بدیده ثواب بروج پرستش پادشاه محاسن کرد و ما بحکم

از شعله جهر بریند
شوم پس سرکار اقدس اشار فرمود مجموع این فحینه را از لغت و جوهر در راه خدمتستان رسانیدند
پت خاص زهر که آمد درم بر کذا قافیه بنک درم و چون ازین حال فراغتی روی نمود و توبه و التماس
و سنده سلطنت و شهر یاریا بگوشت می برین کردند و شب به شب در اندیشه بود که بجانب سراندپ
غایت نماید بد که مقصود حاصل شود و مطلوب سر انجام پذیرد و تفصیل و صایار اوقتی تمام حاصل
کرد که از اعمد جبنداری و رکن بنای سلطنت و شهر یاری سازد و روز دیگر که قیام نورانی چون
یا قوت رمانی سراز کوشه کوه برآورده و چرخ الماس کون خور و محاسن بکان بر طرف جهان سخت
خورشید زلفانی خود پیدا کرد و رمای شب افروز که اکب کشته انگاه و بشیم بفرمود تا از مقران
حضرت دوتن را که بصرف مشورت مشارالیه بودند و در حسن و تدبیر مدار علیه بودند بسیار
حاضر گردانیدند و بعد از ختم امور و اتمام حزن و اندوه حال خیال شبانه در میان نهاد و فرمود که سوار
سفر سراندپ و ضمیر من غایب کرده و در غایت و توبه بدان جانب دارم و شوق کجیه است که غنا
اختیار از قضا صرف من پرودن است شمار در این هر چه صلاح است و مصلحت کار چگونه می پسند
و من مدتی است که عده مشکلات خود را بر نکشت تدبیر شکست دارم و اساس مهات ملکی دمالی
برای صواب نای شکستار دارم امر وزیر آنچه مقتضای رای صایب مصلحت و شرافت شما باشد
عرض در آورید تا من نیز طرفت جوایب از آن حفظ کنم و هر تدبیری که رقم قیام باید از اصل الباق
عدم سازم **پت** بنای کار بر تدبیر باید که فی تدبیر کاری رنشد پس و زرا التماس نمودند که جواب

شدن رخا و غفلت و خردمند است چرا که آن ساعی است عاریت که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد
و با یکس راه و فایده نخواهد بود **مثنوی** صحبت دنیا که تما کند با که وفا کرد که با کند مغرور فانیست در این
استخوان بوی امان نیست در این خاکدان اما این صیبت نامه دستور العملی است که پادشاهان را
از ان گریز نیست آن پادشاه محاسن را که دولت یار باید می باید که باین صیبت عمل کند و یقین بداند
که هر سخطی که باشد تا این چه رده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر است باینکه از بنای دولت
تزلزل خواهد بود و اساس سلطنت و استحکام نخواهد یافت **صیبت اول** است که هر کس را از طایفه ان که تقرب
خود را از وی و بد سخن دیگری و باب شکست او بفر قبول نباید رسید که هر کس نزد پادشاه مقرب
بر این جمعی را حسد برند و چون اساس غایت سلطانی در باره او محکم نمید بطایفه محسوس و نقص
و عدم آن گوشه داند و از وی و دلخواهی از وی بخت و راند سخنان فریب ده و بکنین گویند تا وقتی که پادشاه
متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بجهول پیوندد **صیبت دوم** است سخن هر کس بشو سخن بن کار باب
سخن رست به باب سخنان **صیبت دوم** است که ساعی و منم را و محسوس خود را نداند که ایشان فتنه
و جنگ جوی میباشند و قیامت ایشان بغایت خیم است بلکه این صفت از کسی مشاهده کنند بهر خند زود
آن شصابت او را باب شیرین است فروشانند تا دووان عرصه عالم را تیر سازد **صیبت** استی که کسی
حسلی خرنگین علاج نتوان کرد **صیبت سیم** است که با مراد ارکان دولت خود طریق موقت و نکو می
سری دارد که با اتفاق دوستان بکدل و معاونت مصاحبان بکج کارهای کلی متمشی شود **صراع** اری
با اتفاق حب نتوان گرفت **صیبت چهارم** است که بطلعت دشمن و چا بلوسی و مغرور نشوی و فریب نخوری
بر چند متلی پیش رود و تصرع پیشه کند از روی خرم بروی عیبت و نباید کرد که از دشمن بهیچ وجه دوستی
مثنوی از دشمن دوست روی بر سپر چون غیرم خنک ز آتش تیر کاش بجدل چو بر نیاید خوش خوش
و حیل بر کشاید **صیبت پنجم** است که چون کو هر مراد **صیبت** اید در محافظت او نهادن نوزند و او را غفلت
ضایع نگذارند که دیگرند از آن صورت رسیده و چندانکه پشیمانی خورد و سودی ندارد **صیبت** نباید کف سیر حیر
زشت و که چه بداند آن گری نیست **صیبت ششم** است که در کار شتاب زده کی نماید بلکه بجا نایل
و تانی کراید که مضرت بچنین بسیار است موقت صبر و سکون بی شمار **صیبت** مکن در صهی که داری شتاب
ز راه نانی غمان بر مخاب که نا کرده رستوران کرد زود چه شد که زانده است پرود **صیبت**
مهم است که هیچ وجه غمان تدبیر از دست نگذارند و اگر جمعی از دشمنان قبضه و می متفق گردند و صلاح در
بینند که باید با طاعت و زریه که بسبب آن خلاصی ازین ورطه متصور است فی الحال بران هشتم نماید و کیم

باید دشت **مصراع** کاسه از غیب رسد بی عیب است شاه هر فرمود تا چندی بجا دیدن اطراف جنوب
 غارتشول کردیدند و باندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر شاه رسیدند **بیت** پس زبور
 از کوهر شاموار پس خاتم از باره که شوار پس قتل صندوق با درج زر پر از لعل و یاقوت و در
 رزمینه آلات و سیمیه ظرف زهر گونه از تخمهای شکر شاه فرمود تا هفتل از سر صندوق برداشته
 و نفایس و جوهر و غریب تحفه مارشاه می نمود و میان همه صندوق رسمی دید که طرف جنوب
 آن بینه های محکم بر لبه هشتل رومی کرداری از فولاد زر کنار بر دران زده و استحکام آن هشتل بر لبه
 که دندان سپح کلیدی بر او کار کشیده و زمین سپح قوی بکل عسته آن راه نیافتی چندانکه لغزش نمود
 از کلبه آن خبری و اگر کثودن آن اثری بطور رسید پادشاه فرمود که مرا غایت تمام در کثودن این هشتل
 پیدا شده پس تمام به لحظه آنچه در این صندوق تواند بود بدیده با خود گفت که تحفه بهتر ازین نیست
 نور که در این صندوق نهاده اند والا انکه این همه استحکام را موجب چیز تواند بود پس نظر نمود تا اگر
 چاکب دست بزمند هشتل را بصد تاب و دگر کثودند چون صندوق باز کردند از اینجا در چرخ
 آوردند چون برج آسمان بگوهر مزین شده و در درون آن درج هفت چون کوی ماه و در غایت مفاتیح
 که در شاه فرمود و تحفه را پیش آوردند و دست مبارک خود در تحفه را باز کرد و پاره از جویغید دید و خط
 بقلم سربانی بر وی آن نوشته داشتیم تعجب کرد که این چیز خواهد بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است جمعی
 حمل بر آن کردند که این طبعی تواند بود که سخته حفظ گنج نوشته اند و چون مقالات ارکان دولت در آن
 باب باغاب بنجامید شاه فرمود که ما این خط خوانده نشود و رفع شبهه نخواهد شد هیچک از حاضران بر حد
 آن خط ربطی و دوقوفی نداشته باشد با الزوره و طلب کسی که مقصود از او بوصول رسیدی بشناسند تا از
 که از خواندن و نوشتن خط طغریب مهارت تمام دشت خبر یافتند و حکم عالی باندک زمانی او را بپایه
 سلطنت حاضر داشتند و پیش از تعارفات فرمود که ای حکیم غرض از قصد بی تو همانست که مضمون
 که مضمون این مکتوب بعارفنی بیان فرمائی و حقیقت این مسطور را از روی واقع و راستی باز نمائی **مصراع** باشد
 که ازین خط شوم حرف برادی حکیم آن نوشته را بر گرفت و کلماتی که در وسط بود و حرف بحرف بنظر استفا
 در آورد و بعد از آن بسیار گفت این مکتوب شمل بر انوار حضرت بل و قواعد و نواید است و گنج نام حقیقی است
 و مفصل سخن نیست که این گنج را من که نوشتن پادشاهم بود و بیت نهادم برای رای عظیم ایشان که او را
 و پیشم خواهند و بواسطه هم المی داشته ام که این خزان از ضیاع و خواب بود و این صیبت نامه که در میان
 زرد و خوار تعبیه کرده ام چونکه این گنج را بردارد و این دصایا را مطلق نماید با خود اندیشه کند که بزرگوار و

حکایت بزرگوار این شجاع کشید **پیت** باده او آن که صبح سیم اندود از در کنج قفس ز یکبند و شالیه بود
تا مرکب را باور باد و رفتار برین زرد و لکام مرصع کوه پارس است و بغال خیر و طالع سعد سوار شد روی
بصوب شرقی و **پیت** دولت و جبل را با وی رکاب اندر رکاب نصرت و تائید را با وی غلطان
اندر غلطان و چون از خدا بادانی بعرضه صحرای پیرودن آمد بر طرف لغزی می گشتند و از مقصود خبری می
در شنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون بهت کرمان حسابل سر بلند و چون دولت پادشاه
عادل پای بر جاورد این ان کوه غارتاری می نمود و اگر دید و مرد روشن دلی بردان غارتنه نمند
یا غارت از رحمت غیبار و از تنه **پیت** جاسر و پی خبر از هر چه هست سوخته و ساشته با بر بهت و چون
فیض از پادشاه بران عارف آگاه شد و دلش بصحت او مایل و خوشش بجلالت او متعلق گشته بود
از صفه ضمیرش نقش بند مرا و شاه بر خواند و زبان نیاز بر گشت و **پیت** کای تو را سلطنت عالم جان داد
خدا منزلت دل دوید و سرودی و در آستان را که کلبه خزان در پسند ان بنظر نظرند
اندر و محضر نماید و کج زانویه محنت زده کان در برابر ایوان کوه پارس بنشیند فاما **مرصع** رسی است
قدیم و عادی معهود است که پادشاهان نظر محنت شامل حال فرادشته اند و گوشه نشینان را
بدم و قدم نوحه اند و از انکه حلق و اوصاف بزرگان شناخته اند **پیت** نظر کردن بر پیر
مناهی بزرگی نیست سلیمان با جبهت نظر ما بود با مورش و اشپم سخنان در پیش را مجلس سول
از مرکب پیاده گشت و با نفس مبارکش استیلاسی حاصل کرده و استعدا بهت نموده **نشوی** بهت در پیش
چهره شود خواهر رسد اول که شود هر که ز منی خبری یافته است از دم صاحب نظری یافته است
و بعد از ان که سلطان غریب رخص نمود و در پیش زبان مغذ بر کشوده گفت **پیت** که دست من کنیا
مغانی چون تو پادشاهی اما برسم حاضر خنده دارم که از پد میراث من رسیده بذل راه شاه می سازم
و ان کج نامه است و منوش این است که در گوشه این غار کج کرانی بهت و در ان لغت و وجوه هر یک
می باشد و چون که برین کج خورسندی **لغت** کثیر **لغنی** دست یافته و طلب ان سپرد ختم و جبهه سود و کار
خود هم از کج قناعت که در بازار توکل لغت ی از ان رایج تر نیست سرمایه ششم **پیت** کسی که روی توکل
سیح نمید کسی که راه قناعت نیافت سیح نیافت اگر خسرو کورکث پرتو شات بران گشتند لغت
تا از ان جبهت و جوی نمایند و حاصل از ان بختانه عامه رسیه به صفری که شاید و باید صرف نمایند و در
دشمن بعد از استماع این سخن و افه شبانه با در پیش گفت و از ترن کار بار غار را آگاه که در پیش
گفت اگر این مختصر نه بهت عالی سلطان رونقی ندارد و اما چون آغیز حواله شد به طرف سول

شمار و کمالی فضیلت و آثار حاضر بودندی و محض لطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیارستی
 روزی بر سینه غزل عشرت قرار گرفته بود و جشن ما و شما نه بیارسته **پت** باین بار کاهی ساز کرده
 و شادی عشرت باز کرده بعد از اتمت از نعمات مضر بان وستان سرای خوش نوایل سماع
 وستان از حکمت نموده پس از تماشای حسن رویه و دیان غنیمت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام کرده
 و از کمال و ندما تها صلیح محاسن اوصاف و اماسن فلاق اظهار فرموده گوشه خوش را بگوهر سخنان
 که نمودار در شاهوار بود و زینت بخشیده **مصرع** سخن در بهت و فراق بگوشتش شده دارد پس هر یک از این
 صفاتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند تا جود کلام در بهت و کرم
 بخوان در آمد و حکایران متفق شدند که جواد شرف و کمال اوصاف پسند از نعم اول فعل کرده
 که فاضل ترین صفاتی باری است که او را جواد گویند و منسی جواد است که در جمله موجودات شجائیده
 و مهر بهت و کرم او کل مخلوقات را از ارسیده صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه علیه که جودش نهالی است
 و چمن جنب رسته و برکن رجو پار کوثر نشود و نایب **پت** مایه توفیق کرم کردن است که چمن لغین ترک درم
 که در است که چمن روان را که تو پریشانی نیست که اگر آنکه پیشی روان را بعد از توقف این مسئله
 عرق کرم سستی در حرکت آمد فرمود تا در کج کر این یه بر کشا دند صولای کرم بخود صوم عام در دادند و غریب
 هر یک از صفاتی م خود بند حاشه و خور و و بزرگ را بطوای عظیم از تنبای ضلیستغنی ساخته **پت** زرا
 کفشد روان قطره باران جود است خط استیلا از ورق روزگار همه روز و چون شب تابان نیز
 بخشی و خون دولت تازه بکار می نشو بود و تا وقتی که سیمغ زرین شب غم شبانه مغرب کرد و غریب
 سیاه فام چسبه بال غنیمت بر طرف عالم کبر و **پت** روز چه در پرده پوشیده راز را ز برون و او شب
 ساز صوفی خورشید بخت نشست کرده فلک بخودین پرت پادشاه سر زلفت بیانش اشیا نهاد و
 خواب بر چاه عرصه دماغ متولی شد نقش خیال چنان در عالم رویا بوی نموی که پیر لوانی که بسامای
 این چنین او پیدا بود و معانی کرم از صلیحه او بود با بود و بیامدی و بروی سلام کردی که گویی که هر روزی در
 خدا نقشه کردی و بس که مندی از برای رضای حضرت پروردگار شده و دادی علی الصبح پای غنیمت در
 دولت کن و بشری دار سلطه توبه های که کنج شایگان و خزانه رایگان حواله است و بیا چنین کجایی به
 برزق فردن خواهی هست و در سفر مغفرت از زرد سپهر برین خواهی گذر هست پادشاه چون این را شنید
 از خواب بر خاسته و بخیال کنج و مرد و پیر سخن سخن ضبط شده و طهارت بجای آورده و فاعده جوادتی که داشت
 بهبهان تب نمود تا زمانی که بخور قدرت و عزانه فی کبشود و دست زدن شب جواهر کوب را در مخزن

سر رشته این قصه بدست من نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **پت** اینچسب شانی زن
ولستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او ایشان ندارد و من پوسته کوش و پوشش کشاده بودم تا نام
از که استماع کنم بهواره دیده بر شاعر انتظار داشتم تا جمال این حال از که ام پرده چنما دید **پت** کوش
بر او از او دم مرده زان لب کجاست دیده بر زبانت یارب پر تو دیدار کو و چون دانستم که وزیر
از این حال با خبر است مرا هم شکر الهی بجای آورد و میگویم **پت** آخر دلم باز روی خوشتر رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید و امیدوارم که هر چه مرا زد و ترا بخوان بر بمن مهر سپرد
تو را و کشتن این سخنان دای حقوق لغت ما حاصل است و از ما بسبب تلوع این مواظط انواع
بر رعیت رسد و سخنی که بواسطه فضل ان شکر گفت مؤدی کرد و دیگرک شینش فایده تمام خوا
و عام رسد بعبایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشن روان کلید در کج حکمت بود
در کج کلک و نقدی پیا که او را عیار فصاحت بود و فصاحت مرا کو نوچه با ملک که در وی صفا
رعیت بود وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان برکشده و در دای سخن داد و فصاحت بد
و گفت **پت** ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند خیران آسمان از طاعت نیک خیری
من از طایمان سخور خوش احسان شنیده ام که در یکی از مواظط سوادمند و ستان که فای
چهره ملک است پادشاهی بود و پدیدار بخت و غیره روز و رازی و شب و دشمن سوار که تخت
شاهی بر تخت و عدل نهتنامی و جمال عدالت یافته و سر شهنشاهی برینت هر و نهی افرا
گرفته و بصیرت ضایف رنگ ظلم و سب و از صف جهان زدوده و همه عدالت در آینه آن
بکافه جهانیا نموده **پت** بنور عدل اطراف حجب را کرده نورانی بی از عدل روشن گردین
جهانبانی و ان پادشاهم را ای دیشم خوانندی و بلبنت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد
و از غایت بزرگی حلقه کمرت جزو کمر قصر سپهر میکند و از روی استفا نظر معالی امور و عظیم
مهمات کردی و هزار قلا و پس زیان و شرک او بودی و عدد مردان کاری و ولسیان کار را
در خیر حساب نیامدی و خزان و دفا من موفور و دشت و ممالک معمور **مصرع** آنچه شایان همه دارن تو
تتمه داری و با این همه عظمت با مود کار رعیت رسیدی و خود قیسه زهر یک از او و خوانان رسیدی
پت دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت بر رعایت سپار و چون اطراف مملکت خود را است
مضبوط ساخته بود و مساحت ولایت خود را از رعایان ملک جوی پرده چشم پوشیده بغیر از خود گذشت
و زعمش عشرت راستی و کام دل از روزگار نامساعد دوستی و محبتش و بهواره ندی گشت

قاهر که بعد از جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود او در میان مردم ضرورتی است پس باید صفات او ضبط
و ربط امور ملک و ملت بر یکدیگر باشد چنانچه رای گفت عا که باید که دانای بود بقواعد سیاست و وقایع عمل
اگر چه چنین باشد ملک در صد و زده است و دولت شرف بر تعالی **پیت** مملکت از عدل شود باید که کار تو از عدل
تو گیرد و قرار دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با این
مجالست و زبده کدام کرده مغضوب باید کرد و از مخالفت ایشان جهت نابود نمودن چه از ملازمان عتبه سلطنت
اند که جمعی باشند که خوصه که گنجی ای سلطان در میان بندند و در نیکبانی دنیا و نجات عقیق پادشاهی باشد
بلکه غلبه از ایشان برای هر منافعی خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **پیت** لاف زبان کردن
غریزی شوند حبس کنان که تو بخیر شوند چون مدار هم ایشان بر طبع است مسکن که کینه شخصی که اغرض
ان بر نیاید ردل کینه در جمع دیگر که اغوا یا ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد
حد بر ند چون قصد در ایشان بدید باید انواع حبس را بر گنجینه صورتی غیر واقع بعرض رسانند و اگر
اغرض است سیاست عالی باشد یا عاری باشد و سخن ابل غرض بعرض قبول صفا نموده به نقص حالات و تحقیق
الحاث نماید انواع خلل و ضرر از آن تو که گنبد و منافع فساد و فتنه و برادر تربت کرد و **پیت** منزه گوش
بر قول منافع که اگر کینه در بین دار مرض به هم برزند عالمی درومی پریشان کنده عالمی درومی اما
چون پادشاه سید ار دل و بیست باشد چون بغیر مهمات رسد بخواهش کلیات و جزئیات نموده فروع را
از تیره کی در دفع سیاست کند هم در دنیا اسس سلطنت او از ضل این باشد و هم در آخرت بدولت نجات
درجات برسد **شوی** هر که درین خانه پیشی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد و داد کردی شهر و جهان را
دولت باقی ز کم از ارمیت و هر پادشاه که مدار کار خود بر یکت بنهاد موافق حکما را دستور العمل سازد هم
ملکش آبادان باشد و نیز عیش خوشدل و دمان چنانچه رای عظم و ایشم مندی که اسس سلطنت خود
بقواعد سخنان حکیم سپد بای بر همین ده بود و از تحقیق آنچه پادشاهان را بکار باید بدستور العمل که باید کرد
اجرم مدتی در کارانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بگیری جادوئی لغت غوغو نام نیک و ذکر
جمیل از بر صغیر روزگار باقی است **پیت** هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام گوشت حاصل ابدی
همایون فال چون ذکر و ایشم سپد بای حکیم رتشنید مانند غنچه تازه که در دست کام سحر از حرکت نیمه سبب
بیتسم کشا بد سلطان در چمن فرج و ب طنا و کفنه چندان کردید فرمود ای خسته رای مدتی است که
رای در این بر سویدی و است کن است و خیالات و مقامات ایشان در خلوتخانه صغیر بای گرفته **پیت** عمری
که سواد سزای تو دارم چنانکه رسم شخص بای آوردم و که از شوا حال ایشان از هر کس استغفار نمودم

ان اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاودن یکدیگر بودند هر یک بمهری که زیاده از قدر کفاف خود باشد
قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدگری که محتاج است بدینند و بدل آن بمقتدا عمل خود هر یک میگیرند تا مجموع بسبب
ان جمعیت نظام پذیرد و ازین جهت معلوم گردید که در میان محتاج بمعادنت یکدیگر اند و معادنت چنانچه
محال است ششستون مجموع اقبیل محالات شد و گویا **بجای** **تحت** اشارت بدین حال نیست **پس** بگریزین
جمعیتی کاری ساز که پس کار بر نشد بهشتانی پادشاه بود که اینک کوشی خلاصه کلام حکمت و تفاده دانش
لیکن بنحو هر میر که بعد ماکه ایشان محتاج به اجتماع هر نهیه مختلف مشارب مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه
بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب بسته و در ایشان زیاده بود و برخی دیگر کمال بهاء بر دیگران فانی باشند
و بر طایفه دیگر حرص و غلبه باشد آنها که بر زور و زور دیگران پیشین باشند و عینه تعجب و ستم از نهادن
سر بر زن و مهر نه تعجب چنان خواهد بود که قلب مرد را از در حقیقت خود کشیده و جریص را طمع ان
اید که اکثر حاصلات مرد را بخواسته تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع خوار و غلبه
بدل شود **پس** نزاع انچنان آشتی بر فروزد که از تابان هر چه باشد بسوزد و در گرفتاری ششایه اینها
جته دفع این نزاع تدبیری پیدا شده است که هر یک را بحتی خود قناعت رخصه دست لغتی در از تصرف و حقوق
دیگران کوامیسگرداند و آن تدبیر سیاست خوسند و مداران بر قانون عدالت است که عبارت از جلا
وسط باشد یعنی مرکز دایره ضلالت که حکم **خیر الامور** **وسطها** است مال طرف بر زایل ظاهر است چنانکه گفته اند
بسانه طرفین از صفات چندانی تفاوتی است که از قیاس تا با هم پس حساب و وسط است و جمیع امور
بدان لمیس که خیر الامور و وسطها یا دشا فرمود که ان او سطر را که بسبب شناختن ان روشها با خند
صورت نمیدانند از کجای معلوم توان کرد و در گرفت تعین کنند ان شخصی است کامل و متکلی و مؤید عن الله
که فرستاده حضرت رب العزت است بخفی و حکم او را اگر ناموس خوسند و عثمای دین او را رسول و نبی گویند
هر اینها را مردن و ای او متولی مصالح معاد و معاش او میان خواهد بود و چون این پیغمبر که وضع قوانین غیر
غریب و ارملک خیرت فرمایند چه نظام قواعد دین پسین از اساسی ضابطه چاره نخواهد بود و چه غیر
از مصالح کار خود و فتنه و متابعت طبع نفس بر ایشان غالب است باالضروه و میان ایشان وجود
حاکمی قاهر و زمام با که قواعد هر دهنی پیغمبر را که عبارت شریعت است بدست بگیرد و محافظت نموده قان
سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با ضرورت سر نشد از کرد و دو هم لیس ملک بطراز انرا ازین نظر
المسکات الدینی **ان** **پس** زود خدای پیغمبری چون دو لیکن اندک انگشتی و دو دهنی کنی گفته اند
نظم هم شرع و ملک را چندی دارد هم ملک و شرع را چندی دارد و هما بوقال فرمود که حال این

ز ملک و اکثر مردمان بود هر چه بودی نفس خواجهی مظهر خلاق ذمیمه چون حرص و جود و غم و عجب و ریا
 و عروث و حیانت و غیبت و همت و بهتان و مانند آنها واقع شده اند **قطعه** سحر و جادوی حسنه ز خود بی خبر
 عیب پسندند بر غم هنر دو دشمن از بد با غمی رسند با دشمن از بد با غمی رسند شاه فرمود بدین نوع
 که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پریشان باز نمودی صلاح ایمان داشت که هر یک از ایشان پای حرکت
 در این فرغت کنند و در محبت دیگران بر خود بسته بویسته بر تری که خوش شوق گردند باشد که از ورطه خود
 خلاصی روی است **بصره** این بیان که توان به که کناری گیرند و من شیده بودم که حضور در دولت و در
 در غلت مرا از یقین شد که محبت اغلب مردمان از زهر افسی زبان کار تر است و محبت با ایشان از حیات
 جان دادن دشوار تر و آنکه بعضی بهت می نماید در کج غاری یا در کج غاری روزگار کند پس اندک
 ایشان بر بعضی بوده **مثنوی** قهر می خیزد بر که محبت است زانکه در خلوت سرای است غلت چه به که غلبه
 خلق میگزید محبت از غوغای خلق بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلق سازند و با وجود این حال با
 پردازند **بیت** خلق خواهم که در چرخ اگر چون که باد خاکدان در هر اینر دنیا که دین حجت را می فرود
 آنچه بر زبان الهام نشان باد شاه جهان پناه که شد عین صفتی محض صولبت محبت سب پر کنه کی خاطر
 و غلت حجت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند **بیت** دانی که شب روز که مجموع بود ان گوشه نشینی که
 بچشمی زود در غنچه دل نازک کل باشد جمع چون دشت در سخن پیکند شود فاما انحضی از بدو کان دین
 و از باب یقین بشرط صلاح مصاحب قرین محبت را بر خلوت تفویض داده اند و گفته اند محبت با همتین بگو
 بهتر از دولت و دینی که نفس خستی یافت شود و حدت به محبت اختیار و دین همت است **بیت** خلوت از غبار
 باید نه زیار پسین به روی مدینه بهار و فی نفس الامر محبت سبب فضایل و فضیلت است در اقله جمیع
 و حکمت اعلی و انجیل **بیت** دست طلب از دین محبت کسل شهادتین که هم دیوانگی است و از غوغای حدیث
لا رهبان فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید محبت از منافع غلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن در خلوت
 انبیا جی جس پر دشتن چگونه میر شود که همتان قدرت فایز الهی جماعت او میان هر چه استباح شده بزرگ
 از ایشان مدتی لطیف واقع شده اند بعضی طالب حجت می اند که سستی بدست و مرا و از نقد و باری کردن و غایت
 نمودن پی نوع باشد هر یک بکر الیه شخصی و نوع این طایفه جز مجادلت صورت نمی بندد که مشاکل است
 بنحو ترتیب غذا و لباس مسکن با سستی نمودن الادوات تجاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و جاد
 و آنچه بران متفرع است بیشتر کرده و بدست با سستی آوردن و بقای او پی غذا بدین مدت و فاکر دی و بعد از تهیه این
 اسباب اگر تهیه اوقات بیک شغل صرف نموده بر شستن و پر دشتن بعضی از ان قادر بودندی کفایت که بجز

خانه حکمت صفت **فیض** است و **لایزال** روشن و درست باشد و بجا نباشد چون معاودت نمایند در بمان
 ایشان را بپایند اگر بر جهان عهد نمایند یعنی از آنچه حکم طهارت بدست است باشد کمتر از کرده اند اجازه و بهر که
 مسکن و بخت نموس و اصل شوند که خانه خود را بنا باشد و اگر لغو و باطل باشد از رضون این **پیت** دست وفا
 در که عهد کن تا ثلثی عهد کن بعد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان را آنچه که موجب نفرت و کراهت
 باشد در بماند فی الحال ایشان را بدو نکینند و اگر در بمانان تقاضی در زند و ایشان را راه دهند و بپایند
 را آنچه که بهر تشرام کند و متخص این احوال شود در ساعتان زبور بخت برشته را بسیار استگاه حاضر کردند
 و اول حکم قتل در بمانان فرماید و بعد از آن زبوری و برایشند تا دیگری از جنس ایشان را حرکت نکند و اگر
 فرضا بیکانه از زبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در بمانان و راضی کنند و اگر مخالفت نپذیرند
 او را بقتل رسانند و در چهار آمده است که همیشه جهان دار این در بمانان و پاسبانان تعیین بجا
 و رتبه تحت بند از ایشان فرار گرفت و بر در زمان بر تبه احوال رسید هایدون فال چون این سخن شنید
 طبع لطیفش را پس نام در شاه احوال ایشان بدیداد برخواست و بپای درخت آمده زمانی تفرج و بارگاه
 دستور آمدن و قانون ملازمت و خدمت ایشان تماشا کرد و جمعی دید که فرمان الهی را بر کمر بسته و پیمان
 دار بر سر نهاده اند خدای پاک و بای کچیز چهره بسیار نموده اند و بچپک را با سود و زیان دیگری کاری
 و هیچ که ام را با بنای جنس خود بمقام ایزاد از آن نموده **پیت** خوشتر سر نه از آن کونا دست بزرگان
 حوز و بلبان ایشان شاه بودای وزیر عجب که فساد بخت که در نهاد ایشان مذکور است در بی از
 یکدیگر کشید و با آنکه نیش زهر الویش آن را بود و جز نوش صلاوت اثر نیند و با وجودی که بخت بسیار
 ایشان تطف و طاعت نمایند و در میان ادیان بخت این است بدو بکنیم که جمعی از ایشان خود را تضرع
 سازند که خواهند بسیار و چون خودی را بر اندازند **پیت** و در گذرند نه نامردمی و در خطر است آدمی
 از آدمی و زکات این جانوران را که شما ملاحظه می کنید بیک طبع فریده شده اند و ادیان بر طبایع
 مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترک ایشان روح و جسم کثیف و نوره طبع بهم بر می خیزد
 و نه ملک و ملوک و حاصل عوی و غلبه ایشان را بجهت لاجرم هر بی را شرفی جدا گانه و نیز بی جدا
 پیدا شده **قد علم کل اناس بهم** هم از عقول ملکین ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قستی
 فرستاده اند تا هر کدام دست بوقت هر دو عین نفس زنند بقدم شرف بر در جات و **لقد است**
پنی آدم رقی نمایند و هر کدام سر تا بخت بر خط نشان نفس نهند از بخت صلاوت بد رکات و **ایک**
کالا نم بل هم ظل محبوس نند پیت بهره از ملک است بعضی از دیو ترک دیوی کن و بگذرند

تعلقات درج همت برافه در عجاپ مصنوعات الهی و غریب استنای ناعلم نموده و خطبه و بیان
مقال که نقاشی تدبیر و تقدیرش بر روی لوح سبکین که بستم قدرت چندینش زینا کاشته و
قدرتش از دل سبک اینهمه پاهای رخسار رنگ برآورده او میموند و گاه از اوراق کستان این
کزار که دزدی **پیت** ز بلبل کیش پشیمونست که مرغاری بچش زبانی است و گاه بر صفت نکار
ایشش شاد میموند **پیت** گاه سازد بر کمر هر کس از با صبا که نهد بر پای باد از آب صافی
از خط سبک که فامه قدرت بر روی صفحه آب می کشید حرف
نمخوانند و از لوح بر روی

بره که بر قلم قدرت نقش شده ایه
مطالع میگردند در شای این حال نظرها
فال برداشتی امشاد که از برک چون شاخ خزان دیده دل نوادی سامان و از غایت کنش چون پرن
بر جای ماندنی نشو و نما و هر دم همان دهر لقطه فصل عسای او میگردشده و از به کار روزگار بتار و پود
اعضای او دند ان طعنه کرده **پیت** شاه باغ است درخت جوان پیر می شد بگنبدن باغبان
و میان ان درخت چون دل درویشان فارغ بال می گشته جنس زبوزل جبهه ذخیره معاش
خود پناه بدان قلعه او رده است چون غوغای زبوزان وید از در جعبان دیده پرسید که این
مرغان سبک پرواز را در این حالی درخت سبب نصیبت و آمدن این که لکان بر فراز شیب
مرغزار لیران کست **پیت** ازین آمدن مقصودشان چیست در این محراب که میبوشان کست عبود
زبان نیاز بر کش و کشت که ای شهریار کامکار اینها که روی شده لیا نصفت و اندک مضرت حکم نصفت
و لطافت که لازم دات ایشانست بشرف الهام الهی که نکته فاجوی **رنگ الی الفی** بیان ان یکم بغض کجاست
پادشاهی فرمان **ان تقدی میجبل** پناه که مثال بر میان بسته و پناه از پادشاهی است که او میبوشد
بشوکت از اینها بزرگتر است مجموع ایشان بگونه محبت و مهابت بر خط متابعت او نهاد اند و او نیز
بر شست مرتب از نوم غنیه تربت داده بر روی ان قرار گرفته است و وزیر و دبیران و حاجب و پاسبان
و نایب بر کلاه کرده و یک است ملازمان ان کجاستی است که هر یک از برای خود خانه از نوم سبک
بر و چکی صلاح از هیچ لغا و بی نباشد و همنده ان کامل را پی پر کار و مظهرش ان میسر نشود و چون
بانام رسد حکم سلطان از ان خانه بیرون آیند و هر سخل از ایشان زبان حال عهدی فرستاد
که لطافت خود را به کسافت مبدل نکنند و ذیل چهار ترابوشت نجاست نیالایند بنا بر وفا و حسن
بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه بنشینند و آنچه از ان بر کهای لطیف تناول نموده باشند و ان
وقتی در انداختن ایشان لعل لعاب تازه خوشبوی و خوش مزه جمع میشود و شرابی بیرون می آید که در

بان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات **ان** **صلی الله علیه و آله** که طبعی در زیر سایه او اسودد و انداز حرکت
چو که انواع رنج و صداع بران سرست است آه از فرمودن عین صواب می نماید **پیت** سگ است همه فانی
در سگ است تو هست و من در این نزدیکی گویی می پس من است جو از مردان عالی و چون پایه تربت صاحب
بلند باندن فرضی پیش ازین انکار بدم از سر تا پا حله بسر پوشیده بود و نه از چشمه نوش از دل صفائی
جوش زده ریاحین و از مارش چون فلک تابان و جدول چشمه سارش چون جویهای رفته درون
درختان صلح و درخت که غنان غنیت منطف کرد و تا ساعی چون سبزه بسایه پند خوش بر آیم
و زمانی چون یکمین بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شوم **پیت** در لب جوی نشین و کدر عسبرین
این شارت جهان گذران مار آبس بهایون فال قبول خجسته رای روی بدان صوب است و ده
اندک زمانی را قطع مساحت پرداخت و از کرد و خیار کند خوش سکوه و من کوهر احول استین **فانی**
بوسه جای سعادت اندان ساخت کوی دید چون فرق است از اوج سپید کند بر آه و سر شمع بنام بر سر
اقباب رسانیده چون شیخی که بهفت **سجده** **ان** **نمای ثابت** در دامن گلشن کشیده شد و از چشمای کریمین
روانش بدامن رسیده شاه بالای کوه برآمد چون بر دامن برگرزده بهر جانب طوفی می نمود تاگاه فضا
بیدار چون سیه ان امل در غایت بهت از بره نمود و آتش جهان و باب بود آتش مرغز جهان و در
بنفشه از بهای کل چون لطف و لطف جهان سر بر زده و سبیل زباله خود روی چون خطایه پر شکر لب
خوش برآمده به بطری پنجه طلسم کلگون پوشیده و سه یون بقطاق حرز مستی در بر کشیده زبان **ان** **نمای**
اسرار و رنج کلزار به سحر سوی جهان فاش میکرد و از نعمه بلبل حکایت رنگ دلی کل بسجرا پریدگان **ان**
میرسید **شعری** لطیف و لوکث ابر و هوای مبارک نری فخرند جانی ریاحین بر کنار جوی رسته باب
زاله دست و رویش ته و در حاشیای تیان قد بر کشیده و زیکه یکر بنجوی سر کشیده و از شرح **ان**
خوش اواز باخان از غوغا کرده بر ساز نهال سرود کز جنت سبقت داشت خطاطی لیم بر برورق داشت
و در میان مرغزار قدیری بود آب و چون چشمه حیات روان فراوانند سنبلیشت در عین لطف صفای
پیت روان اندر دماهی سیم سا چو ماه نو اندر سپهر دور و دیر فرمود تا کنار قدیر را بر پیش می سازند
و بهایون فال بر سینه شاهی قرار گرفت از زمان رکاب دولت آفتاب هر یک بر لب جوی و سایه درختی
ارام گرفته و نهزل بهت این را به از بهای مادی مثال غنیمت شرف و شبه هر یک بزبان حال این
انشائی کردند **پیت** یارب منم از مادیه رنج و الم و آریسته نشسته در کستان ارم شاه و وزیر هر یک کشته
بساط از مرکب سواری آب سبیل پیاده شده و بی بازی از خیزن سبب خیالات فاسد بر دوام

چرخه کان بوزاخ بمایون فال بختسته رای کشت و چنین هوای گرم حرکت کردن از طریق نکت و درختانی
و نیز بیه حرکت پناه بردن و دفع حرارت فی از شدت که ماکر خاک چون کوره مسکرا ن تافته و مرکز
زمین چون آتش معدن آتش شده چه نوع مد پرسیازی که زمانی در سایه بر آیم و چون غای خوشبید



میل بشیانه مغرب نماید تا نیز بستم غرت نزل نماید چمنه ای زبان شابر کشاد **دیت** کای قباب کشور
دای ساید خدا میمون ترست چه تو این سایه همای بند کان بطل لوی ای همای سلطانای التجا و از
از سعه مشه جهان سوز قباب یابی نیست **دیت** از تاب قباب حوادث چه غم خویم چون سایه

دو کلمه
نویسند
از
نویسند

مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد و **مثنوی** شهنش بر اخوی زداد او است پناه خدا این
ابا و او است شه زداد خود که پنهان شود ولایت زپیدا ویران شود و این بادشاه را وزیر بود
رعیت پرور و رحمت گستر و رای عالم را بشین شمع شمعان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او
بیک نایل هزار حقه شکل کشود و کشتی دریای فتنه صم کران شکست او در گرداب خطر آب کن
ساحی و شاهای دین کسب فرارستان پیدا و راسته باد سیاست ارجح و بنیاد برانند ختی **مثنوی**
چو رای خورده دان در کارستی بیک تیر صد لک گشتی چو کار مملکت را نظم دادی بیک کوب
ایقیمی کشتی سخته آنکه از رای خسته او کار انولایت روشی تمام دشت او را خسته رای خوانند و می
خل در هیچ مهمی شاورت او خوش ننودی ولی تیر سپید را و در جزوی کلی در امور شریف و نفیضی
نه بی اجازت او در میان رزم کمر محاربت می بست و نه بی شاورت او در مجلس بزم بزم عیش و عشرت
می نشست و هر بنیاد شاه نامدار بر پیران زن کامکار باید که بحکم **دش و هم فی الی** مدد شاورت بزرگان
خورده دان در محصل ملک دخل نماید و تمام نظام اعمال و حکام خود به سپردن کامل و شیران
جس را بزند تا بغوی **دش و هم قوام الایم الله الی** رسته **دش و هم** هر چه در ایشان صادر کرد و در صلاح و تخلف
باشد و نیست عالم جمعیت عال می در نظم و ضبط در گنجه شاورت باید کار می شاورت گونا به اتفاقا روی
همایون فال غنیمت شکار نموده خسته رای چون ملازم دولت رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه
از قدم باد شاه غیرت سپهر برین شد و سر طایر بهیسه آنکه طعمه شاهین شاه کرد و بتوجه مرکز دین گشت طایران
شکاری بنده گشته و از جس قیه رسته بختی صید در حرکت آمده بود و یونین کینه پوش از برای شاه به حال
ایوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از از روی صیال خرگوش هزار گونه رو با
بازی اوجسته باز بلند پرواز چون تیر پر تاب ازشت تیر انداز روی با و ج سپهر نهاده و این نوا ساز
بر خنمای چنگ خون ریز رک شریان از نای مرغان کشت و **مثنوی** برون جسته بازان سبک خیز
خنجر صید کرد و چنگ رتیر برآمد چنگل شاهین تباراج نه طوطی ماند در بالانه دراج کین نگشود
بوزان زهر سو فروبتن رهستن مایه ریشیر تازیان تیر هسنگ فضای دشت چون زنجیر شک
و چون شاه از نشاط شکار پرداشی صحرا از چرند و دهر از پرند خالی ساحت لشکران اجازت نظرف
افتند و شاه و وزیر منوبه دار السلطنه گردیدند در آن محل از تاب قباب خفقان پولاد چون بوم زم
می گشت و از گرمی بر کسبان که بشده اش لاف براری زدی چون مرکب باد قمار بر جای چنگل میشد
پت انشده گشت کوه کان هم نقشیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده دشت خ خزیده

و این رس که مسمی با نو اسبیل شد چهار و با بست بدین مبد که مفصل شود **باب اول** در جنتنا بودن
 از قول سعی و نام **باب دوم** در سزایا شدن بکاران و شامت جنت ایشان **باب سوم** در موفقت و
 و فواید مقاصد ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و این نابودن اخصیبتان
باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اقبال و ران **باب ششم** در موفقت تحصیل منزلت
 زوده کی در کار و نیوی **باب هفتم** در غم و تندرست و بجهت ضعیفی یا این از نای عهد **باب هشتم** در تهر از کردن
 از ارباب حقه و عطا دانا نمودن از تلقی ایشان **باب نهم** در فضیلت عفو که ملوک و بهترن صفی انصاف است
باب دهم در بیان خیرای اعمال بطریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز نماندن
باب دوازدهم در فضیلت صبر و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان جنتنا بودن
 ملوک از قول ابل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم لغات یا انقلاب زمان و بی گاری بر قضا و قدر
 بعد از حضرت ابواب در حکایتی که مشایخ آن همان خواهد بود شرح میرود و آهوق من از **باب هجدهم**
 جو ابرمان ارسته باز ارمغانی و صرافان و ارباب رخنه افنی و چرخ ایان غریب حکایات محبوب
 از این عجایب روایات خواند خبرید چهار را بدین گونه از ایشان داده اند و پانزده صحیفه امار را
 بدین خط توشیح و ژین نموده که در سیم الامام صفی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت
 و کامکاری و نور اطراف و جوانب عالم را بر ذکرها عظمت و بشیری آورد چون بر عظم و نصف النهار
 ظاهر بدین نامه از طلق طاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه مثل
 او بر دوش و دل گرفته **شعری** فریدون جنتی جیش جایی سکر رشوکی دار سپهری ز غلج چون
 رخ جوان خوش بکلی جمع گشته آب و آتش بر غاشیه لیاط دولت روزافزوش پسته مرای
 و وزرای صاحب تدبیر که خد نکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه اش هموار صندلی
 بزرگوار و حکای فیضی شاعر بر کسی موار و آری نشسته خزان با انواع جوهر و صنف نفوذ و شون
 و لک جردان را از حد حساب و شمار بیرون شجاعت با استخوان قرین سلطنتی با بیست و نه
شعری داغ نه هنیه سرگشان شیخ زن تارک لک گشان معدش قاهر خون خواره کان
 مرخش چاره پاره کان و ان پادشاه همیون فال کعندی که بعدل کاش فال غیبت همایون
 بود و بلطف عدلش ل غمزه و درویش بفرغش و رفاهیت مقرون بقدرت که اگر شهنشاه
 بضبط احوال غیبت اهتمام نماید روزنه بدستاری ستم دار از روزگار خاص و عام برآورد
 و اگر پرتو شمع انصاف کعبه تارکیت در موندان را روشنائی انجمنه غلظت ظلم اطراف و جویب

و فصلی بطبع نوع است فی بر وجهی که مودی باشد منظم احوال محاسن و معاش آن مقتضی رسیدن
حکال که متوجه اند و این قسم حکمت و تقسیم اول بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد به نفسی علی الاطلاق
و دوم آنکه راجع بود بامر که وی بر سپیش رکت اول را که رجوع بامر نفسی بفرمود و پیش رکت دیگری
با وی در آن باب متصور نباشد تنذیر حسی که کونید و ثانی که راجع است با جمعی است رکت باز بدو قسم
نقتم می پذیرد یکی آنکه مشارکت و منزل و خانه باشد و از آنکه پیر منازل خواهند و دیگر آنکه مشارکت
دولت بلکه در قلم مملکت بود و از این است کونید و کتاب مذکور شمل است از امثله مذکور بر بعضی
از نوعین آخرت و آنچه اقلی تنذیر احقاق دارد و روی مذکوریت که بر سپیش است و پس بر چند ایراد
برخی از مکارم حسی است که راجع بود با نحو استیم تغییر فیض است کتاب راه باید لایحه عرض زیاده فی ابواب
نشده بر همان منوال که حکیم مندر ایراد کرده الهام نمودیم و در باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده
بنود و اصل کتاب بدقی مذکور است اتفاق کرده و چهارده باب بانی را به عبارت روشن و آن است که ده
و حکایات بر طریقی سبک و جواب از برای و برین بدستوری که در اصل مذکور بود و بیت کتاب در ادراک
و قبل از ایراد ابواب فستاح حکایاتی که مناسبت آن همان تواند بود و از لوازم و استیم و بعد ما که تصرف در
کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر تالیف این رساله که غنای آن از سایر کتب بیشتر است و در
این بخشان بصورت نزل موقوف باشد عذر خواهد بود **دیت** من که این درجی فی مقام انچه ششم
بگویند ششم دیگر آنکه در شای حکایات از احسن حکایت عتبه از بعضی ایات و احادیث مروالذکر است
و مثال مشهوره قصار بود و تعرض اثبات ایهات غریبی که در دو جریده سخن را بجزو هر چهار قسمی که چون
ترکیب زد و کو بر صفت ترصیح دارد و زیور می بند **دیت** سخنها را بدستور فرمودند زلف و نبر باید و آنچه
که کاهی طبع از آن ارام گیرد و زمانی زان و در یک کام گیرد و در محفل ثبات ابواب هر جا که ایراد حکایاتی
شبی مناسب خواهد نمود و باین **مصرع** بدستور می نرسد ندکی را با قدم جارت پس بر صرف اندام
خواهد رفت و این غیر از چه در کتاب این تالیف خود را بدستور همایست می پسند اما بزبان نیاوردند
معد در دیوان خست از موقوف عرض بجا و صحت شعار و فصاحتی بخت و ثار میرساند و تعالیه لازم
من صنف قد تهنف و مقوله و شیخ لایحه **من صنف فقه** **معد** فرمودند **مثنوی** دیده اضاف چو پسا بود
در شمر و کر چه که میسند بود من چلم از سخن خام خویش تو بهت کلمه سینه پیش در روش زمره از او کان
نیت رو طنه بر ثا ده کان چشم من پس بود از عجب پاک فی هزار عجب که زو چو کن و عین الرضا عن کل
عجب کلیده و قفا الله لب سحبت و برضی و ختم الملت و اجالت با کجند و اسحسنی

که ذات صافی صفاتش جوامع حکمت را جامع است و صفات راسمی متمثل از مصلح فضل معبود فی ظالم
 صاحب بختی که با وجود تقرب سلطان زمان و فاقان دوران با رطب طامن و امان نثار آثار
 خیر و برکت انقصاب اوج خلقت و تاجداری جریس برج عدالت و شهرتاری قرآلین سلطان
 شهریار فحشین شاه ابو الفازی مغر ملک و دین سلطان حمین خلد له ملک و سلطان و منظور نظر حضرت
 اثر کین ضیافت آنحضرت بودن معلومست از اخبار زخارف و **ما بحسبه الدین اتبع** انوار میفانند صحیفه
 دل پی غل **بیت** بزرگن این سحر و جلال که نادان بهند نام او ملک و مال هر قوم می سازد و مضمون
 ایضاً نام سعادت انعام **بیت** خوشتر چه چه قدرت نماید خال ز به صفت عفت بقدر کار و خوشتر
 نصیب العین احوال خود شده شفاف و مطلب مظلومان و تسکاح مارب مجرمان را فتنه خیره
 آخرت می شناسد و از غمهای مذکوره بهره **بیت** دهر و زهر هر که درون فتنه است فتنون نیکی سببی
 یاران فرصت شمار یار خود را پیش میسوزد و بهر ابرار اعظم مجمع الفضایل و معبود فی
 بعوهم المحیط من موب المکد الاصل نظام الدوله والدین امیر شیخ احمد امیر باسیسی زرقه له الا
 بالهم السمانی و الحال الکلی کی تکلف سیسی ازین تابان و خوشبیدی از مهر و وفا خوشان
بیت نویسی تا گمانی و کی طالع نوی نور تو بر که می تابدش در دولت است نظر بقیم فواید انعام
 و کثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرموده که این کمینه بی بضاعت و غیر اندک استعدایت
 حین این عالم الوعظ یعرف بالکاشفی ابد الله لطیف اخفی جرات نموده که کتاب مذکور را بس نویسنده
 و زیاده را باین معنی ان را که بر تنی الفان متعلقه و محبت ملک محبوب مستورند بر منظر عبارات
 روشن و عرفات استعارات لطیف جلوه دهد بختی که دیده هر پستانی بطریق نظر تواند از حاصل
 ان نازنسان جمله پان بهر که کفش و دل هر دانا را پی کفست سخن و سخن گفت میر شود اصل
 ان ناز پروردگان از جرمه منیر بر خوردن **مشهور** چنان گفت بر و خندان بمن که ای جهان یار من
 در این روضه پاک بنشین در حش معانی بنوعی نشن که هر که خورد و دیده زان درخت
 نشنند را گوید ای یکت بخت در این باغ خوش میوای تر است بزبانی از یکد که بهتر است
 و چون از تمثال ان مثال عیدیم امثال چاره نبود و نکته **بیت** از مصلح نور سیسی روی می نمود
بیت چو حکمت است مانی بقول شاه عرب اگر بنور سیسی جان شود چه عجب بعد استخاره و استخوان
 بدین شی شیخا رفت آنچه از علم غیب بزبان قلم قسم زبان جاری شد قسم ثبت باید داشت
 که اسس کن بکلیه و دنده بر حکمت اعلی است حکمت علی عبارات اردنش صبح حرکات از این

دشرف ستمانی یافته رتبه او از حضرت شاه بعضی مدارج کمال رسیده و بنای کار و نو شیردان در اقطار آثار و
و جهان و تخریب و تسکین قلوب عباد و بر مطامع ان کتاب بود و بعد از نو شیردان ملک محمد بن و در تعظیم و
ان به انچه نمودندی تا زمانی که ضیفه مانی از عجب سیان ابو منصور ابن محمد بن علی ابن عبد الله بن محمد بن
خبر کن کتاب شنیده بود و بر تحصیل ان شغف تمام بظهور رسیده و بطریق کمال نسخه نویستی است آورده
امام ابو الحسن عبد الله المفتح که سرانجام عصر بود فروخته تا تمام ان را از پیوستی بازی ترجمه کرد و دویم
در مطالعه و شسته اس حکم خلافت و بنای شیاطین عدل و رفعت را ان صیحه و وصایا وضع نموده
و دوباره ابو الحسن نصر ابن محمد سامانی کی از انچه نسل زمان را امر کرد تا ان نسخه را از انان عرب طبع فیک
نقل نمود و رود کنش عزادار فرمایش سلطان از او در رشته نظم هشتم داده بار دیگر ابوالمظفر بهرام
شاه ابن سلطان محمود از او لا و سلطان محمد غازی غزنوی که محدوح حکیم سامانی است مثال داد ان
البقا و ابی الفضا ابوالمعانی نصر الله بن عبد الله بن محمد روح الله روم در اوقاف لغز و دس فتوح ان
از نسخه ان مفتح ترجمه نموده و صلا این کتاب که بکلیه و دمنه مشهور است ترجمه مولانا شریف است
و احوالی جاتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون هر جان بکین الفاظ و لغزش
حون کرشمه شکران شور کنیز معانی جان خویش چون طره سبز حضان دل و زینت **پیت** خوش
چو زلف بان چکل همه جای جاش و ما و ای دل معنیش در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر
رخشان چو ماه سوادش را که کل کجوا هر معانی جرات از نیت بر پا می صفحه دیده های توان داد
و پیشش را که غریب صبح تا دمانی بشارت بدست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **پیت** سز و کجا
دیوانه زاری خلد کشد سواد نسخه او بر پاض دیده حور و با انکه نند نشینان بارگاهش و در عریف
هزات کلمات کجین با نعت ترکیب ان معنی الکله اند **پیت** و ان القول ما قلت خدام و اما بوسطه ایراد
غریب لغات و طراز کلام بحسن عبارات و مبالغه در سیم رات تشبیهات مشرقه و طهارت و طاعت
در الفاظ و عبارات معلقه خاطر مستمع از الهذا بعرض وادراک خلاصه مانی لب بازمی ماند و طبع فیک
نیز از عجب و ربط شادی قصه مباح طع و ضبط اوایل سخن بخویشم ان پروان نمی آید و نمغی هر سیم
ست و موجب حالت خونده و شنونده خواهد بود و خصوصاً در این زمان لطافتش ان که طبع فیک
بر سه لطیف شده که در عینه دراک معانی بی انکه در مضه الفاظ جلوه گر باشد می دارند کیف که در مقلی
بتصنیع کتاب و تفحص کشف معانی ان محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتاب بدان
منزوک و مجبور کرد و دواول عالم از نواید ان بی بهره و محروم باشند بنابران در انوقت جناب اله

نقش است زنده و ولایت **پشت** صورت او جامه محبت و سعادت را طراز معنی او خاتم قبل دولت زمین
 عارض اشعار کزینش همه غنچه و ذریع طریقتین الفخشن سر هفتاب چنین از کلام کاشش انوار دانش شعله
 رست چون اسرار هم از سینه ابوالقین و این کتاب را حکیم روشن رای سپیدی برین برنام را چنان ای
 و بشیم مندی که مکتب بعضی از مکتب مندی وستان بود و بر زبان مندی تصنیف فرموده و میسکن که در مبادی
 شروع شده از سبب ان رقر و ملک پان کرد و مکیم نه کور سخن بر اسس مو عطفی نهاده که پادشاهان را
 رحمت بطب ط عدل و رحمت بر تربت تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای ملک بکارید و این
 این کتاب بر سبب مقصد و مصلحت است و مصلحت است که این کتاب را به سبب مصلحت است که این کتاب را
 می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس محجوب و پنهان بود و در وقت که این کتاب را
 بخش از اینم که ان خبر به رخون بکر ختم نمودی و هر یک بعد از او از اولاد و خلفا که بجای و سرسریقت قرار
 گرفتند به ان طریق ملوک و شاه و در خفای ان کوشیدند و باین همه بهانه ایست فضایل ان کتاب طرف
 جواز چون هوشتیستان موعظه شده بود و فاد مکتب ان مقبش شامات مستحقان روایج اخبار
 و آثار را خبر کردند **نقص** بهر حجت بود مشک که نهان دارند زین رسیحه او شام خبر است

نیست و بکل اند و چه خبر نه خبره زمان زمان اثر نور او زیاد است تا زمان کبری انوشیروان تبار
 یافت که در خزان ملک مندی کتابی است که از زبان بهایم و طیار و جهرت و وحوش جمع کرده اند و هر چه
 سلطان را در باب سیاست حزم نماید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکاراید و مصلحتی است
 ان ایراد نموده و از سر مایه هر موعظت و وسیله بر منفعت نموده و انوشیروان که به سبب جویا معدلت از بدن
 احسان او سرسبز بود و طرادت کز ارجمین لضاف از قصرات مطر عطف و میفرمود **نظم** جهان شسته
 از عدلش ارسته و زان رسم پیدا بر خوشه رغبتی نام مویی لاکام مصلحت ان کتاب بر دیده پیرا و
 که مقدمه طبای فانیس بود و بکمال فضل و جلال و ب استکی دشت بالکس انوشیروان بهند وستان



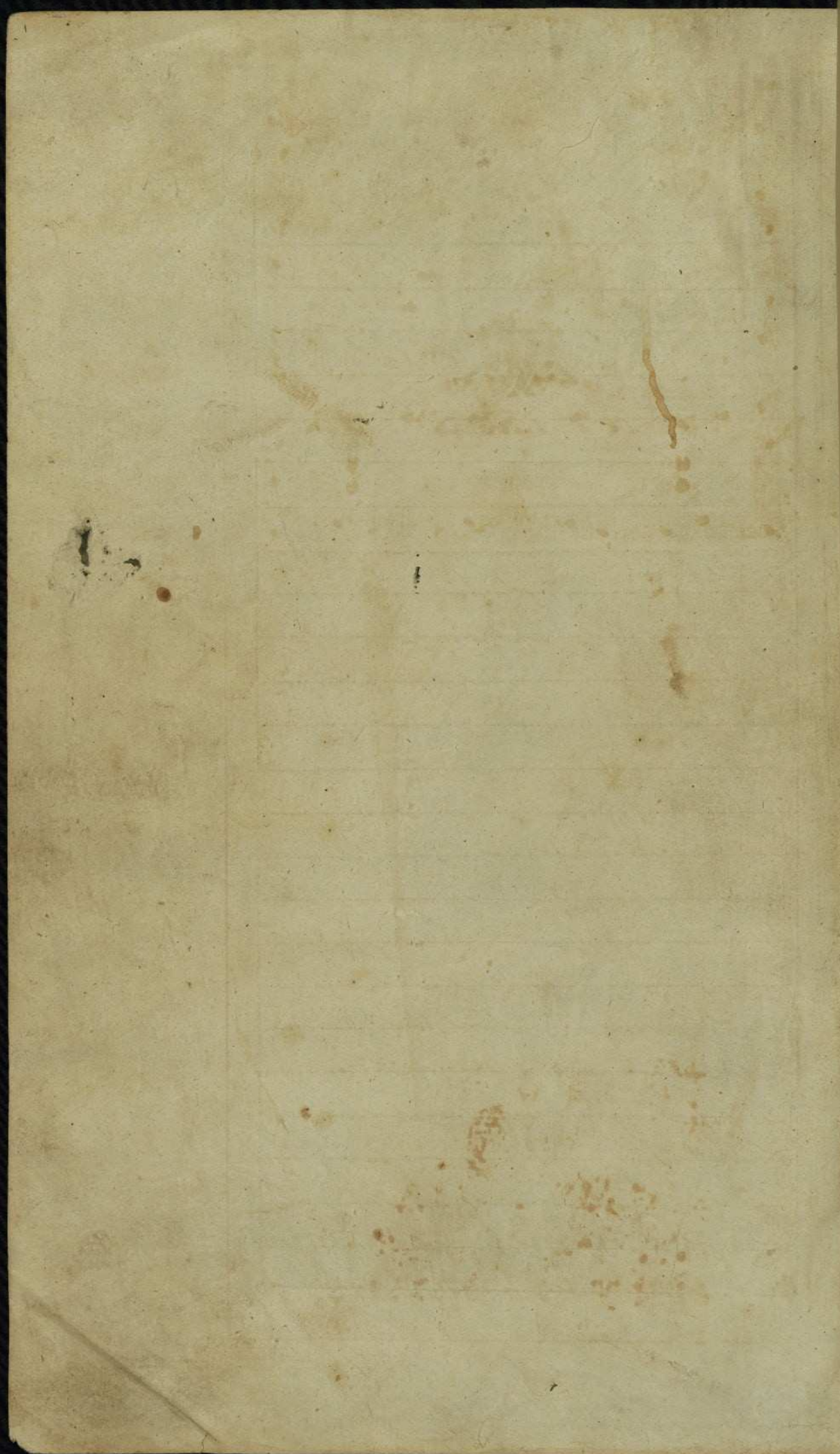
نویسند و ویت
 و با نواع حسین پیرا
 کتاب را به دست آورد
 به وقت سوی کرد
 ایران بدان مکتب
 انوشیروان رسیده

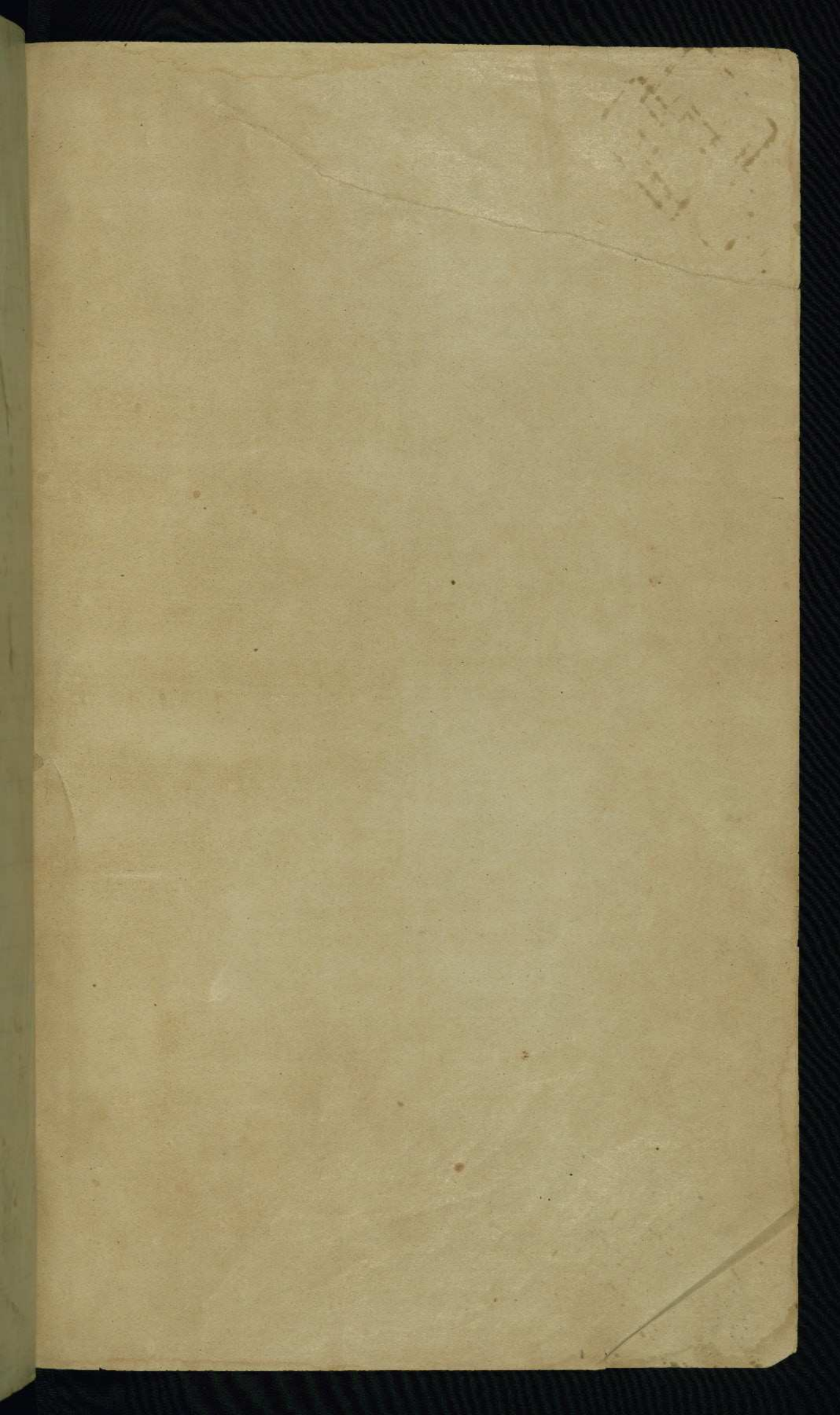
مناوی در انجا
 مکتب نموده ان
 و الفقهی
 زان سلطان
 رجه کرده و
 و موقع قبول

حکمت به مقتدر خواهد بود **نظم** حکمت صل بر مشکل توان کرد و سبکت کام دل حاصل توان کرد و من بخت
مکمل فقه ادبی خیر کثیر است حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نوزده روزت از روز و موعظه سینه که در وقت
ماور به است سخنی را گویند که برست معنی نماید که آن محض نصیحت و عین شفقت و کرم است و گفته اند
موعظه سینه کلامی است جامع که هر کس از آریاب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود فایده از آن تواند کرد
چون موعظه قرآنی نصیحت فرقی که جامع اخلاص معنوی و عادی است و عینی و زبانی است و هر یک از فای
و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی بهره مندند و آیه **لعلنا نعلم** بهای آنست که منش دل جان زنده
به رنگ آریاب صورت آریاب است و این نوع کلام بر سبک آریابهای عظام علی بن ابی طالب سلام
فاویض و منزل بوده بلکه فقه حضرت خیمه است کما اشارت به سلسله است **ایضاً جوامع الکلم**
و لو اخطا که صدق ثابت بود کمال خصوصیت و موجب تفهیم نیست باشد بر همه طبایع جمعی از حلق است
بزرگوارش که نسبت **لکنم خیراته** از **عجب** **لکنم** مونسند و مطرح شده انوار جمیع که تهنیت آن هم از سکو نبوت
گری حضرت تواند بود و واقع شده و بدین سبب کلام تمام او را دانست که دید ظاهر معانی است به حال مستفاد
و از الفاظ و کلماتش منور است مایل بر این بود که حقایق و دقائقش که در این مضمون ظاهر تواند بود و موعظه که در این
بعد رصده خود از خوان آن پیکرش برده گرفته **مصرع** هیچ جویند این در روز و بی مقصود و از غایتی این
معلوم شد که چه در سخن که خط و قال حکمت و عذار بر موعظه که بگشودند جایست آری سینه زبانی و دل نشان را
بتماشای جویایان این پیشتر است هر که زیارت از خوان سوی آریاب پیشتر باشد و از جمله است که فقه
بیشتر پس بر سبک است و از مجموع سبک که بهائی تصفیست مثل بود بر میان نصیحت کتاب کلمه و دینه است
که حکمی است از ابرطرز حاضری شده اند و بر این حکمت شایسته است جایست از آریاب معنی مخصوص بود است
و حکمت لئو و نزل را بهم تهرج داده اند و صورت سخن را به میل اکثر طبایع بدان بر نه نهاده و از زبان
وحوش و بهائم و طیور و مسننات حکایات و روایات تقریر کرده اند و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مایه
اندراج نموده تا دانا باری استفاذه و مصلحت نماید و نادان بر بی تنزه و فایده نخواهد و در آن مجسمه حفظ
آن بر محکم این باشد و فی نفس الامر هر که حکمت شایسته است که بخار سراسر از نار و کلمه **فیها**
بشیشه النفس و **تند الراحین** منور و طراف نورانش نفحات **مالا عین رات** و **لا اذن سمعت**
مربط و معطر شوی مرثیه از کتب باغی او و حشر زرش چراغی نفیض پیراوت جوانی بخش
چو آب زیندگانی و فاضله آن منبج غنی و معانی بر سر است که از عهد و طهور تا این زمان بهر زبان مستفید
مجلس ارادت برستان محفل سعادت و فایده رسیده و کسوت این آیات را بی بر بالای و بالای کتاب



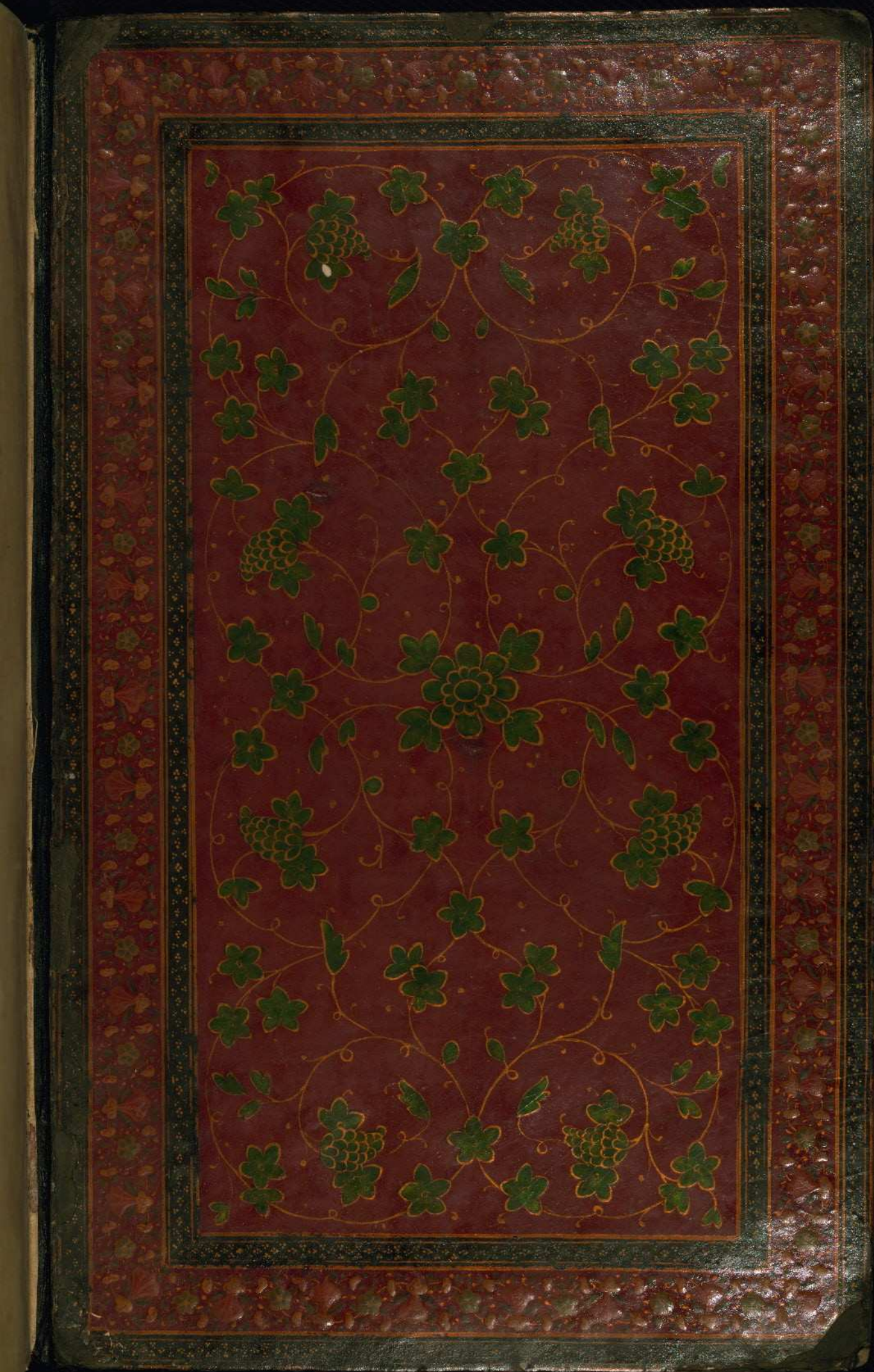
بسم الله الرحمن الرحيم
 حضرت حکیم علی الاطهر صلی الله علیه و آله که وظیفه کتب حقه و شای او بکم دان من شیئی الا بسبح بحمد و بر زبان
 جمیع موجودات مخلوق جاری و دایر است و نایب مولای الای فی ستمهای او بقاعده سوره و اعطی کل شیئی
 خفیه ثم بدی در اجرای سبوح معانی سادوی و انجی ساری و بار پاست روز افزون کشته شود شای
 ده جان نرگسند جواهر بخش کلماتی باریک بر روز زنده شهبازی رنگ در کلام ستم کرم و کتاب
 لغت ستم و لکرم حضرت رایت نام سلطان شکاره لی مع الکتبه دان و بکلام نام سخن انعم روشن پان انا اوضح
 و بکلام محمد کارل تا ابد بر چهرت بارش نام او شش لب چهری که نوازش بدست فروغ مهرش
 از دست حدیث الله و سلام علیه و آله و حبه القهر من لیدر علی بن ابا به و شمی سیر جبهه است جان بخش
 ارادت و حریت فاضل در مطالب سخاوت برین نوع خطاب سیر بوده و ان دانش آموز علمه شد القوی علی نعیم
 مستند فاضل و ادب و سبیل تقوی نفی تمغیان در حربه طلب بین موال نموده که اوج الی سبیل رنگ
 با کلمه و الموعظه منظر ان کلام ساد و سیر جام است که ای دعوت کنند و علیمان بوالد علوی صلاح و سلام و ای
 راه نایب ادمیان بنی محمدرحمتش و معاد بنگان مر بطریق حکمت برادر است دعوت کن و پرستان
 مر به حضرت بگو از نایب به بر حق سیر رضا و منون باش که کوشش خیر باریا نه حکمت رام توان کرد و طبع خود
 پسند را بخوبی عطف نه به صلاح توان آورده و گوشت رضا غبطه القلب لا انظر بران ایض که سازد کوششی نام
 کند استی که اگر خام به شدی کوشش از سر نه کرد و اگر کنی ناکند کرد و و چنانچه رام کردن کوشش
 نوحان پی ملاحظه و فانی مایه سیرت نفا و کرد و این نفوس جمعی نیز که نایب سیمی بر طبق این کتب
 کشته در نزع از هم بیکو و استخوانی مانی و دانی چیده و بکام نهی سر که دما زبانه هر طرف ندیده پی استعمال نهاد





عالی رستم
۱۳۰

124 Illustrations







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

- fol. 182b:*
Title: A traveler is saved by a monkey
Form: Illustration
- fol. 184b:*
Title: A traveler cures the princess and a malicious goldsmith is crucified
Form: Illustration
- fol. 187a:*
Title: A prince with three companions
Form: Illustration
- fol. 188b:*
Title: A butcher kills a cow for a peasant and his wife to be distributed as alms
Form: Illustration
- fol. 190b:*
Title: A prince and his companions
Form: Illustration
- fol. 192a:*
Title: Two hoopoes freed by an old man show him a box full of jewels
Form: Illustration

Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
Binding	The binding is original. Lacquer boards (no flap); decorated with flowers and birds
Bibliography	<p>Losty, Jeremiah P. <i>The Art of the Book in India</i>. (London: British Library, 1982), 71, 87, 121-2.</p> <p>Richard, Francis. <i>Catalogue des manuscrits persans</i>. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 358a, 381-3.</p> <p>Schmitz, Barbara, et al. <i>Islamic and Indian Manuscripts and Paintings in the Pierpont Morgan Library</i>. (New York: Pierpont Morgan Library, 1997) 58, no. 17.</p> <p>Natif, Mika. "The SOAS Anvār-i Suhaylī: The Journey of a 'Reincarnated' Manuscript." <i>Muqarnas</i> 25 (2008): 331-358.</p>

fol. 165b:

Title: King Solomon in the company of an angel, his courtiers, animals, birds, and a demon

Form: Illustration

fol. 167b:

Title: King Hīlār of India and his wife Irān-dukht

Form: Illustration

fol. 170b:

Title: King Hīlār of India, his wife Irān-dukht, and his concubine Bazm Afrūz

Form: Illustration

fol. 172a:

Title: A king comes to consult a holy man after having accidentally killed a poor woodcutter

Form: Illustration

fol. 173a:

Title: A treacherous maid lies dead after having been forced to ingest the poison she had prepared for her queen

Form: Illustration

fol. 174a:

Title: Two pigeons and a supply of grain

Form: Illustration

fol. 178a:

Title: The king of Ḥalab (Aleppo), his daughter, the vizier, and a goldsmith

Form: Illustration

fol. 180a:

Title: The king of Fārs buys a slave from a merchant, not knowing that the slave is his son

Form: Illustration

fol. 181b:

Title: A merchant's daughter brings her jewels to the princess

Form: Illustration

fol. 148a:

Title: An impoverished chamberlain of the king of Yemen steals a golden goblet

Form: Illustration

fol. 149b:

Title: A lion and a jackal

Form: Illustration

fol. 151b:

Title: A hunter with a lion, a jackal, and other animals

Form: Illustration

fol. 153a:

Title: A tyrant buys a bundle of wood from a poor man in the presence of a reproaching holy man

Form: Illustration

fol. 154b:

Title: An old monkey on a fig tree is visited by a boar who demands a share of the fruit

Form: Illustration

fol. 156a:

Title: A European traveler visits a holy man of Qinnawj

Form: Illustration

fol. 157a:

Title: A bleacher saves a crane

Form: Illustration

fol. 157b:

Title: An older wife plucks out the black hairs from her husband's beard in the presence of his younger wife

Form: Illustration

fol. 159a:

Title: A hunter shares his catch with two students according to his promise

Form: Illustration

fol. 160b:

Title: A crow admires the way a partridge walks and imitates its gait

Form: Illustration

fol. 132a:

Title: A physician attending to a sick man

Form: Illustration

fol. 132b:

Title: The king of Turkistān and his courtiers

Form: Illustration

fol. 134b:

Title: A holy man admonishes a wolf for his wicked designs on men's sheep

Form: Illustration

fol. 135b:

Title: An Arab of the desert in a Baghdad bakery angers the baker by eating more bread than he paid for

Form: Illustration

fol. 138b:

Title: The jackal Farīsah converses with the lion king Kāmju'ī

Form: Illustration

fol. 139b:

Title: A dervish chases flies away from a honey pot with a fan

Form: Illustration

fol. 143a:

Title: The ruler of Baghdad and his beautiful Chinese slave girl are entertained by musicians

Form: Illustration

fol. 143b:

Title: A Chinese slave girl is lead away to be executed

Form: Illustration

fol. 145b:

Title: A slave of an envious Baghdad merchant

Form: Illustration

Label: This illustration depicts a slave of an envious Baghdad merchant who kills the merchant on the roof belonging to a holy man to put the blame on the latter.

Form: Illustration

fol. 124a:

Title: A lion attacks the unfaithful wife of an old man while her lover on horseback runs away

Form: Illustration

fol. 124b:

Title: A mouse gnaws at a net to release a cat caught in it

Form: Illustration

fol. 126b:

Title: A crow catches a mouse and a frog who had tied themselves together by a cord as a sign of friendship

Form: Illustration

fol. 128b:

Title: King Ibn Madīn and his son, whose eyes were plucked out after he killed the young of the king's favorite lark

Form: Illustration

fol. 129b:

Title: A group of thieves

Form: Illustration

Label: This illustration depicts a group of thieves plotting against a dervish from Raqqah called Dānādīl on his way to Mecca while a flock of cranes flies over.

fol. 130b:

Title: An old woman and her cow

Form: Illustration

Label: This illustration depicts an old woman speaking to her cow with a pot on its head. She mistook the cow for an angel of death come for her and instead instructs it to take her daughter Muhastī.

fol. 131b:

Title: A jealous court musician, about to be executed, pleads his case for killing the king's favorite slave, also a musician

Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 106a:

Title: A king and his son in the company of other relations

Form: Illustration

fol. 106b:

Title: A king, a monkey, and a tortoise

Form: Illustration

fol. 107b:

Title: A faithful monkey struggles with a robber in the presence of the sleeping king

Form: Illustration

fol. 111a:

Title: A monkey rides on the back of a swimming tortoise

Form: Illustration

fol. 113b:

Title: A lion attacks an ass belonging to a laundryman who was deceived by a fox

Form: Illustration

fol. 116b:

Title: A holy man and his pregnant wife discuss the future of their baby

Form: Illustration

fol. 117b:

Title: A holy man is puzzled after having killed the faithful weasel who killed a snake to protect the holy man's infant son

Form: Illustration

fol. 119a:

Title: A king holding a dead falcon is offered a cup of water poisoned by a dead dragon

Form: Illustration

fol. 121b:

Title: A mouse tries to release a cat caught in a net while a crow seated on a tree waits in ambush

fol. 92a:

Title: An old cat kills a partridge and a quail

Form: Illustration

fol. 93a:

Title: Three robbers

Form: Illustration

Label: This illustration depicts three robbers trying to steal the sheep from a holy man by trying to convince him that he had bought a dog instead.

fol. 95a:

Title: A rich merchant and his wife being robbed while sleeping

Form: Illustration

fol. 95b:

Title: Two robbers and a demon try to kill a holy man to steal his buffalo

Form: Illustration

fol. 96b:

Title: A carpenter's wife and her lover are spied on by the carpenter who hides under the bed

Form: Illustration

fol. 98a:

Title: A group of monkeys attacked by four bears

Form: Illustration

fol. 100b:

Title: A holy man

Form: Illustration

Label: This illustration depicts a holy man who turns a mouse (brought by a crow) into a girl and hands her over to his disciple to be raised.

fol. 103a:

Title: The son of a holy man lies dead, bitten by a snake

Form: Illustration

fol. 104a:

Title: A snake who used to eat the young of sparrows being burned in a fire

fol. 79a:

Title: A crow brings a mouse to see its tortoise friend

Form: Illustration

fol. 80a:

Title: A man in conversation with his wife and a wolf

Form: Illustration

Label: These illustrations depict a man in conversation with his wife about amassing wealth and a wolf about to feast on a hunter, a deer the hunter killed, and a boar that killed the hunter.

fol. 81b:

Title: A greedy cat killed by the owner of pigeons

Form: Illustration

fol. 83a:

Title: A deer, a crow, and a mouse rescue their tortoise friend caught in a net

Form: Illustration

fol. 84a:

Title: Owls fight crows

Form: Illustration

fol. 86b:

Title: The king of Kashmir, his favorite wife, and a youthful attendant

Form: Illustration

fol. 88b:

Title: A flock of birds comes together to elect a leader

Form: Illustration

fol. 89b:

Title: Four elephants in search of water come to a place inhabited by hares

Form: Illustration

fol. 91a:

Title: A partridge and a quail in the company of an old cat

Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 67b:

Title: A Kashmiri merchant and his two wives

Form: Illustration

fol. 68a:

Title: A merchant's unfaithful wife in the company of her lover's slave

Form: Illustration

fol. 69a:

Title: Three envious men with a sack of gold are questioned by a king

Form: Illustration

fol. 69b:

Title: Three envious men being executed on the order of the king

Form: Illustration

fol. 71a:

Title: The Lord of the Marches and his falconer slave from Balkh

Form: Illustration

fol. 72a:

Title: A falcon plucks out the eye of a liar servant in the presence of the Lord of the Marches and his wife

Form: Illustration

fol. 73b:

Title: A mouse named Zīrak gnaws at a net to free pigeons

Form: Illustration

fol. 75b:

Title: A partridge and a hawk

Form: Illustration

fol. 77a:

Title: A snake, saved by a camel driver, threatens to bite him

Form: Illustration

Form: Illustration

fol. 53b:

Title: A confrontation between a lawyer and his party
and a man who was hiding in a hollow tree

Form: Illustration

fol. 55a:

Title: A gardener and a bear

Form: Illustration

fol. 56a:

Title: A bear trying to kill flies on a gardener's face with
a large rock

Form: Illustration

fol. 56b:

Title: A merchant and a friend to whom the merchant
entrusted some iron

Form: Illustration

fol. 58b:

Title: A hungry fox, a jackal, and a piece of hide

Form: Illustration

fol. 59a:

Title: A donkey without a tail

Form: Illustration

fol. 61b:

Title: A king and his equerry readying for a race

Form: Illustration

fol. 63b:

Title: A king and a holy man meeting in front of a cave

Form: Illustration

fol. 64b:

Title: A blind man holds a snake that he has mistakenly
taken for his whip

Form: Illustration

fol. 65b:

Title: A dervish, mistaken for a thief and about to be
beheaded, is saved by an old shaykh

fol. 43a:

Title: A goose and a reflection of the moon in the water

Form: Illustration

fol. 44a:

Title: A hawk and a hen

Form: Illustration

fol. 44b:

Title: A gardener and a nightingale

Form: Illustration

fol. 46a:

Title: A leopard devouring the hunter of a fox

Form: Illustration

fol. 46b:

Title: A lion, a crow, a wolf, two jackals, and a rabbit
devouring a camel

Form: Illustration

fol. 48a:

Title: Tīṭawá birds of India, a tortoise, and ducks

Form: Illustration

fol. 49b:

Title: A sīmurgh and an army of birds attacks the spirit
of the ocean

Form: Illustration

fol. 50a:

Title: A lion king devours the ox Shanzabah

Form: Illustration

fol. 51b:

Title: A man, five monkeys, and a bird

Form: Illustration

fol. 52a:

Title: Two associates, the shrewd and the careless, on
horseback

Form: Illustration

fol. 53a:

Title: A frog, a snake, and a crab

Form: Illustration

fol. 31b:

Title: A king and a dervish

Form: Illustration

fol. 32a:

Title: A shoemaker and his unfaithful wife

Form: Illustration

fol. 33b:

Title: Two sparrows set on fire and a falcon

Form: Illustration

fol. 35a:

Title: A despotic king, a dog, a fox, a man, and a horse,
all with maimed legs

Form: Illustration

fol. 35b:

Title: A snake and a crow's chicks

Form: Illustration

fol. 36a:

Title: A heron, a crab, and a fish

Form: Illustration

fol. 37a:

Title: A jackal devours a hare

Form: Illustration

fol. 38a:

Title: An evil lion, tricked by a hare, looks into a well
and sees his reflection

Form: Illustration

fol. 39b:

Title: Two fishermen and three fishes

Form: Illustration

fol. 40b:

Title: A tortoise carries a scorpion on its back across a
river

Form: Illustration

fol. 5b:

Title: King Humāyūn Fāl hunting in the company of his vizier, Khujastah Rāy

Form: Illustration

fol. 12b:

Title: Two pigeons, Bāzandah and Navāzandah

Form: Illustration

fol. 16a:

Title: Two hawks and a crow's nest

Form: Illustration

fol. 16b:

Title: An old woman's cat in the courtyard being shot by an archer

Form: Illustration

fol. 17b:

Title: A poor father and his son

Form: Illustration

fol. 21b:

Title: An old merchant advising his three sons

Form: Illustration

fol. 22a:

Title: The king of Ḥalab (Aleppo) and his two sons

Form: Illustration

fol. 24a:

Title: A farmer's corn supply being attacked by mice

Form: Illustration

fol. 25b:

Title: A monkey and a carpenter

Form: Illustration

fol. 26b:

Title: Ghānim, his friend Salīm, and a stone lion near a river

Form: Illustration

fol. 30a:

Title: A fox and a drum

shashum /1/ shahr-i Jumādā al-avval 1264 itmām paḍīraft
katabahu Mīrzā Raḥīm navādah-i Mīrzā Amīn Afshār /2/
Comment: Gives the name of the scribe and the date of copying

Support material	Paper Probably Persian paper
Extent	Foliation: i+193+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	21.5 cm wide by 35.0 cm high
Written surface	13.5 cm wide by 26.5 cm high
Layout	Columns: 1 Ruled lines: 25 Framing lines in blue, black, and gold
Contents	<i>fol. 1b - 193a:</i> <i>Title:</i> Anvār-i Suhaylī <i>Incipit:</i> حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمتہ کہ... <i>Hand note:</i> Written in nasta'liq script, influenced by shikastah script, in black and red ink <i>Decoration note:</i> One hundred twenty-three illustrations; incipit page with illuminated headpiece (fol. 1b); framing lines in blue, black, and gold
Decoration	<i>fol. 1b:</i> <i>Title:</i> Incipit page with illuminated headpiece <i>Form:</i> Incipit; headpiece <i>fol. 2b:</i> <i>Title:</i> A scholar <i>Form:</i> Illustration <i>Label:</i> This illustration depicts a scholar (perhaps Barzūyah, the physician of Nūshirwān, who deputed the author to seek the work known to us as the Fables of Bīdpāy).

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.599
Descriptive Title	The lights of Canopus
Text title	Anvār-i Suhaylī <i>Vernacular:</i> انوار سهیلی
	<i>Note:</i> Title appears on fol. 5a, line 1, and in the colophon
Author	<i>Authority name:</i> Kāshifī, Ḥusayn Vāʾiz, d. 1504 or 5 <i>As-written name:</i> Ḥusayn ibn ʿAlī Vāʾiz Kāshifī <i>Name, in vernacular:</i> حسین بن علی واعظ کاشفی
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 910 AH / 1504-5 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated copy of Anvār-i Suhaylī (The lights of Canopus), dating to the thirteenth century AH / nineteenth CE. It is a Persian version of Kalīlah wa-Dimnah (The fables of Bīdpāy). It was completed on 26 Jumādā I 1264 AH / 1847 CE by Mīrzā Raḥīm. The text is written in nastaʿliq script in black and red ink, revealing the influence of shikastah script. There are 123 paintings illustrating the text. The Qajar binding is original to the manuscript.
Date	26 Jumādā I 1264 AH / 1847 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Mīrzā Raḥīm navādah-i Mīrzā Amīn Afshār <i>Name, in vernacular:</i> میرزا رحیم نواده میرزا امین افشار
Form	Book
Genre	Literary -- Prose
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<i>193a:</i> Transliteration: tamām shud Kitāb-i Anvār-i Suhaylī bi-ʿawn Allāh Taʿālā va-ḥusn tawfīqih dar rūz-i dū shanbah bīst va-

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.599, The lights of Canopus
Title: Anvār-i Suhaylī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011